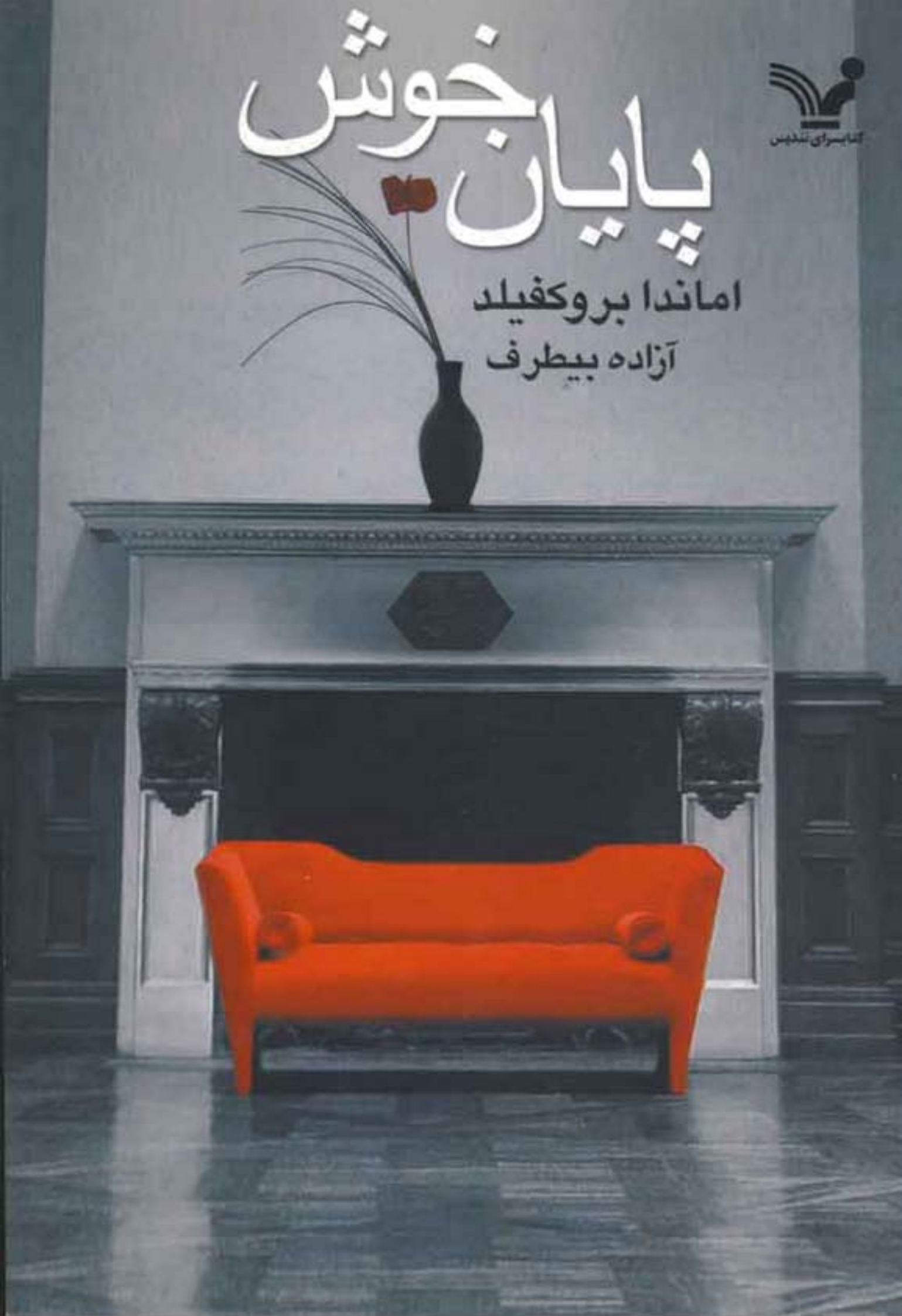
پایان خوش

اماندا بروکفیلد

آزاده بیطرف



پایان خوش

نویسنده: اماندا بروکفیلد

مترجم: آزاده بیطرف

کتابسرای تندیس

Drookfield, Amanda
بروکفیلد، آماندا
پایان خوش / نویسنده امانداا بروکفیلد؛ مترجم آزاده بیطرف.---
تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۴.
۵۰۰ ص.
ISBN: 964-5757-92-4
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰م. الف.بیطرف، آزاده، مترجم.
ب.عنوان.
PZ ۳ / ب۴۷۶پ ۲
۱۳۸۴
ب۴۹۳پ ۹۱۴/ ۸۲۳
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران
۸۳-۳۹۹۲۲م

کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر، نرسیده به استاد مطهری، شماره ۹۱۵
تلفن فروشگاه: ۸۹۱۳۸۷۹، ۸۸۹۲۹۱۷ دفتر: ۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸
Web: TandisBooks.com E-mail: Info@TandisBooks.com

پایان خوش
نویسنده : اماندا بروکفیلد
مترجم: آزاده بیطرف
چاپ اول : ۱۳۸۴
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
صفحه آرایی : غلامرضا کردگاری
لیتوگرافی: غزال
چاپ: شادرنگ

شابک: ۴-۹۲-۵۷۵۷-۹۶۴
ISBN : 964-5757-92-4
۴۵۰۰ تومان

پیش‌گفتار

ازدواج "جین لیتون" زبانزد خاص و عام است. الگو و سرمشقی برای تمام دوستان و آشنایان. هنگامی که "جین" به این نتیجه می‌رسد ازدواجش با "مایکل" در مقام بانکداری موفق که درک کمی از خانواده‌اش دارد، اساساً به پایان رسیده است، شوکی بزرگ همه را فرا می‌گیرد. تصمیم او مبنی بر ترک کردن "مایکل" با مخالفتی همه جانبه رو به رو می‌شود. "مایکل" هرگز با او و بچه‌ها با خشونت رفتار نکرده است و عایدی خوبی دارد. اما "جین" قلباً می‌داند که تصمیمی درست اتخاذ کرده است، اگرچه هرگز فکر نمی‌کرد زندگی جدیدش چنین سخت باشد. در این فاصله مایکل که به‌سرعت جایگزینی تسلابخش یافته است، دست به حرکتی شیطانی می‌زند...

داستانی با جاذبه‌ی بسیار و گفت‌گوهایی عالی و فوق العاده...

"امانداا بروکفیلد" با نوشتن این کتاب موفق به برداشتن قدمی فرای

دایره‌ی فرهنگی و رمان معمول زنان شده است.

ساندی تلگراف

"اماندا بروکفیلد" سال‌ها در زمینه‌ی تبلیغات فعال بوده و اکنون به عنوان روزنامه نگار آزاد مشغول به کار است. اودر کشورهای چین، آلمان، سوئد، آرژانتین و ایالات متحده زندگی کرده و در حال حاضر همراه همسر و فرزندانش در "دال ویچ" در جنوب انگلستان زندگی می‌کند.

تقدیم به ستارگان آسمان زندگی‌ام،

پدرم، مادرم و برادرانم

که راه رسیدن به بی‌نهایت را نشانم می‌دهند.

آ. بیطرف

فصل یک

در سیاهِ زنگ زده‌ی باغ با چنان درماندگی‌ای جیر جیر می‌کرد که صدایش تا مغز استخوان او اثر می‌گذاشت. وقتی "پیپا"[1] مدتی نسبتاً طولانی پشت در منتظر ماند، یادش آمد که زنگ خانه‌ی خانواده‌ی "لیتون"[2] خراب است. بنابراین با قدرت با کوبه به روی در چوبی خانه که رنگ آن ریخته بود، زد. خانه‌ی شخصی خود پیپا، خانه‌ای وسیع و زیبا با قدمتی صد ساله در "دال ویچ"[3] بود که از تمامی گوشه و زوایای آن در طول سال با عشقی فراوان مراقبت و نگهداری می‌شد. به همین خاطر نتوانست از درآوردن صدای "پوف"ی گنگ به خاطر اهمال کاری که "مایکل"[4] و "جین"[5] در خصوصِ ملک‌شان می‌کردند، صرف نظر کند. اما شاید هم دقیقاً به همین دلیل بود که آن دو را تحسین می‌کرد.

رهاکردن مسایل به حال خود و اهمال کاری در مورد آن‌ها، نیاز به شجاعت داشت. شجاعتی که او گاهی اوقات فکر می‌کرد، مطلقاً

---

1 - Pippa
2 - Lytton
3 - Dulwich
4 - Michael
5 - Jane

دارای آن نیست. از جایی داخل خانه، صدای جین به گوش رسید: «آمدم.»

پیپا آینه‌ی کوچک مخصوص آرایش را از کیفش بیرون آورد تا از آرایش موهایش مطمئن شود. موهایش چنان لَخت و نرم بود که علی رغم تمامی سنجاق‌ها و گیره‌ها از هم رها می‌شد. به چهره‌ی خودش در آینه لبخندی هدیه کرد، نه از روی خود پسندی ـ چون چهره‌ی چندان زیبایی نداشت؛ بینی‌اش زیادی نوک تیز و لب‌هایش زیادی نازک بودند ـ بلکه چون خوشبخت بود. هر بار که می‌توانست از زیر بار کارهای روزمره‌اش که با دقت برنامه‌ریزی شده بودند، برای چند ساعتی شانه خالی کند و سری به جین و کودکانش در آن آشفتگی خاص خانه‌های بچه دار بزند،لذت می‌برد. و این بار چنانچه فرصتی دست می‌داد خبرهای تازه و هیجان انگیزی هم برای گفتن داشت. در باز شد و برای لحظه‌ای تصویر دلخواه و مطلوب و شاعرانه‌ی خانواده‌ای صمیمی و شاد در نظر پیپا پدیدار گشت.

جین با دیدن او ناخودآگاه فریادی کشید:

«خدای من»

و چتری‌های پر پشت و مشکی اش را از جلوی چشمانش کنار زد و در عین حال "هریت"[1] کوچک را که در آغوش داشت از پهلوهایش بالاتر کشید:

«به این زودی ساعت یازده شد؟ از دیدنت خوشحالم پیپ[2]. بیا تو. مراقب باش پایت به قطار اسباب بازی گیر نکند. "تام"[3] تمام

---

1 - Harriet

۲ـ پیپ، مخفف پیپا. م

3 - Tom

پیش‌از ظهر را برای ساختن درازترین ریلِ قطارِ دنیا صرف کرده، مگر نه عزیزم؟»

بعد لحظه‌ای مکث کرد تا دستی به موهای سرکش خود بکشد و بعد یکراست به آشپزخانه رفت:

«خوشگل شده‌ای پیپا! در کنار تو احساس می‌کنم مثل یک کشتی شکسته هستم، چیزی که در واقع هم هستم. ای کاش این تعطیلات زودتر تمام شوند... قهوه یا چای؟»

«چای عالی تره.»

اما آنچه پیپا را بیش‌تر بر می‌انگیخت، چیز دیگری بود. چه خوب می‌شد اگر می‌توانست هریتِ کوچک و چاق را که همیشه صورتِ ناز و کوچکش می‌درخشید در آغوش بگیرد.

«می‌شود لطفاً این کوچولو را بغل کنی؟»

جین به خوبی از تلاش‌های بی نتیجه و ـ حالا دیگر ـ فراموش شده‌ی خانواده‌ی "کرافت"[1] برای بچه دار شدن، مطلع بود. و به همین خاطر نیز هرگز اطمینان نداشت آیا باید کودکانش را سمت پیپا بفرستد یا آن‌ها را از او دور نگه دارد:

«آخه یک‌بار وقتی داشتم چای آماده می‌کردم هریت را با قوری سوزاندم. خوشبختانه همان لحظه یکی از پرستارهای خانه‌ی بهداشت این‌جا بود.» جین با چالاکی میان آشپزخانه‌ی پر از وسایل اما راحت خود حرکت می‌کرد و کفِ کتانی‌هایش برروی سطح مشعِ و ترک دارِ آن جیر جیر صدا می‌داد.

جین آن‌قدر ظریف بود که پیپا که به هیچ عنوان بزرگ و تنومند نبود، خود را در مقایسه با او ناکار آمد و سنگین احساس می‌کرد.

---

1 - Croft

جین در این پیش‌ازظهر، روبانی مخمل به رنگ سبز سیر به سرش بسته بود که دم اسبی موهای شفافش را به زحمت نگه می‌داشت، اما چشمان ژرف سبز و درخشانش را در آن صورتِ پریده‌رنگ و عاج گونه نمودارتر می‌ساخت. جین در نظر پیپا، همواره زنی بی نهایت جذاب بود. البته نه این‌که حسادت اورا برانگیزد، نه، فقط دوست داشت اورا به سادگی نگاه کند. همزمان شلخته و خوشگل بودن، چیزی بود که پیپا مطلقاً آرزوی آن را نداشت، همین‌طور رقابت کردن با جین لیتون. جینی که همواره کمی بی نظم، اما در عین حال سعادتمند بود. پیپا به خوبی می‌دانست که هرگز قادر نخواهد بود این دو چیز کاملاً متضاد ـ آشفتگی و سعادت ـ را با یکدیگر مرتبط سازد. اودر زندگی شخصی خودش تنها با داشتن نظم و انضباط خوشبخت بود و مرتب بودن. سرو ظاهرش با افکار دسته بندی شده و جزئیات دقیقِ مربوط به آن ارتباطی مستقیم داشت.

آشپزخانه‌ی (L) مانند کوچک، پیپا را همواره به یاد اتومبیل‌های کاروانی مجهز می‌انداخت ـ همه چیز به راحتی قابل دسترس بود و هر وسیله‌ای تا زمانی که در جای مخصوص خود قرار داشت به خوبی کار می‌کرد. اما به محض این‌که یکی از این وسایل غایب بود یا در جایی اشتباه قرار می‌گرفت، تمام ساختار آن از هم می‌پاشید.

عکس‌های تام با قاب عکس‌های بی‌شمار و دست‌ساز از مقوا، فویل و روبان همچون فرشی از هنر مدرن تمامی درزها و فضاهای خالی میان کمدها و طبقه بندی‌ها را پوشانده بود. در فضای محدود جلوی پنجره که به باغچه‌ی پشت خانه باز می‌شد، گلدان‌های متعدد گیاهان بالارونده‌ی پیچک و نیلوفر، کتاب‌های آشپزی، تکّه‌ی بریده شده‌ی روزنامه که با سوزن به چارچوب پنجره نصب شده بود و

میوه‌خوری‌ای پر از میوه، کنار هم انباشته شده بودند.

پیپا با کنجکاوی پرسید:

«از ساخت بنای جدید چه خبر؟»

خانواده‌ی لیتون از وقتی که به محله‌ی "کبهام"[1] اسباب کشی کرده بودمند، از زمان دو سالگی تام، قصد داشتند قسمت پشتی خانه را بسازند.

جین آهی کشید:

«آه، نمی‌دانم پیپ. خیلی خرج دارد. مایکل می‌گوید اگر به جای آن از این‌جا نقل مکان کنیم، بهتر است. اما در ضمن می‌گوید که الآن فصل فروش نیست. وقتی در این مورد صحبت می‌کنیم، انگار دایره وار دور خودمان می‌چرخیم. اگر جدی می‌خواهی، باید بگویم که پرونده‌ی این موضوع را بسته‌ام.»

سپس آن سوی میز کوچک که از چوب صنوبر ساخته شده بود، روبه‌روی پیپا نشست و شیر را داخل فنجان‌های چای هم زد. فکر کردن به ساخت بنا فقط اورا عصبانی می‌کرد. نقل مکان از شهر لندن ابتدا ایده‌ی او بود. اما در انتها مایکل نیز شیفته‌ی این کار شده بود. و بعد هر دو ـ البته تا آن‌جا که جین خاطرش می‌آمد ـ عاشق محیط آرام و کلبه مانند خانه‌ی شماره‌ی بیست و سه در "میدو بروک رود"[2] شده بودند.

برنامه‌ریزی برای بهتر یا بزرگ‌تر کردن آن، لذتی فوق‌العاده برای‌شان در برداشت. ولی هنگامی که مشکلاتی در خصوص قرارداد ساخت پیش آمد، مایکل تمام صبر و حوصله‌اش را یک‌باره برای این طرح از دست داد. و همه‌ی آنچه از کل ماجرای نقل مکان در ذهنش

---

1 - Cobham

2 - Meadowbrook Road

مانده بود، تبدیل به باوری محکم مبنی بر این شد که جین او را بی‌آن‌که اصلاً آمادگی تصمیم‌گیری داشته باشد به گرفتن این تصمیم وادار کرده است.

شاید جین واقعاً چنین کاری کرده و حق با مایکل بود. جین دیگر از این قضیه مطمئن نبود. در واقع خیلی وقت بود که از خیلی چیزها مطمئن نبود. پیپا گفت:

«راستش، تیم[1] می‌گفت، مایکل سفت و سخت تصمیم گرفته ادامه دهد. گرچه تا الآن شما فقط مجوز ساخت یک اتاق را گرفته‌اید.»

«واقعاً؟»

جین از خودش پرسید که آیا زن‌های دیگر نیز تازه از طریق دیگران می‌فهمند چه درسر شوهران شان می‌گذرد. سریع لبخندی زد و ناخود آگاه شروع به دادن توضیحی دم دستی در خصوص بی اطلاعی‌اش کرد:

«مایکل این اواخر خیلی کار می‌کند. او تقریباً حواسش پرت است. من همیشه بهش می‌گویم که بالاخره یکی از همین روزها، به جای کیف، سرش را در شرکت جا خواهد گذاشت.»

«لااقل این حُسن را دارد که به خاطر بانکش نباید مدام به سفرهای تجاری برود. هر وقت تیم به مسافرت می‌رود، حداقل چند هفته‌ای طول می‌کشد. سفرهای کاری‌اش بیش‌تر از خود بلیت‌هایی ست که می‌فروشد.»

پیپا در این‌جا آهی کشید و دوباره ادامه داد:

«گاهی اوقات واقعاً احساس تنهایی می‌کنم، می‌دانی؟»

و بعد با صدای بچه گانه و بغض آلود رو به هریت که هاج و واج به

---

1 - Tim

او زل زده و به جای جواب گردن بند کهربایی او را به دهان برده بود، نگاه کرد.

جین گفت:

«همان‌طور که می‌بینی دارد دندان در می‌آورد.»

ویک تکه نان سوخاری به دست هریت داد. امیدوار بود پیپ دوباره با توضیح وظایف بی شماری که شرکت بر دوش تیم می‌گذاشت شروع نکند. تیم بعدازنقل مکان از لندن، برای خود یک آژانس مسافرتی باز کرده بود که در خصوص سفر به کشورهای عجیب و غریب و ناشناخته با قیمت‌های مناسب تبلیغات می‌کرد. پیپا حقیقتاً مهربان بود، اما گاهی اوقات تبدیل به یک وراج حرفه‌ای می‌شد، همچون افرادی که ساعت‌ها بی‌کارند و کار مهمی برای انجام دادن ندارند. در سال‌های اول آشنایی‌شان، موقعی که جین کاری بیش‌تر از صحافی کردن چند کتاب در انتشارات "مورتن"[1] نداشت، پیپا در یک آژانس معتبر تبلیغاتی در لندن به عنوان مدیر عامل شغلی حسادت برانگیز و البته پر دردسر داشت. اما بعد از این‌که چند سال بیهوده تلاش کرد تا حامله شود، دکترش برای او توضیح داد که استرس در کار احتمالاً تأثیری منفی بر عملکرد هورمون هایش گذاشته و باید مدتی استراحت کند. گرچه او در آن زمان کناره‌گیری از کارش را به عنوان اقدامی کاملاً موقت می‌انگاشت که به خاطر دلایلی منطقی صورت گرفته بود، اما این کناره‌گیری کماکان ادامه یافت ـ درست مثل آرزوی بچه‌دار شدن که مسبب به‌وجود آمدن کل ماجرا بود ـ و تبدیل به موضوعی شد که بحث کردن ـر موردش قدغن بود. با موفقیت ناگهانی آژانس مسافرتی تیم، دیگر تمامی امید شاغل شدن مجدد پیپا

---

1 - Moreton

نیز از بین رفت. بعد از این جریان پیپا با لبخندی یک‌ور حتی معتقد بود که بازگشتن به کار به نفع تیم نخواهد بود و ماندن زن در خانه جزو غیرت مردانه به حساب آمده و این موقعیت از آن موقعیت‌هایی‌ست که یک همسر باهوش به مرور زمان و با لبخند از آن چشم پوشی خواهد کرد.

در حالی‌که پیپا مشغول توضیح دادن سفرهای کاری تیم بود، جین سعی می‌کرد ذهنش را متمرکز صحبت‌های او کند تا افکارش مدام به سمت پنج دست لباس نشسته و جرک که پایین پله‌ها و در اتاق خواب‌ها پخش و پلا بودند، کشیده نشود. همین‌طور تشک خیس تام که باید قبل از آن‌که بوی ادرار به ابر نرم و نسوج آن نفوذ می‌کرد، تمیز و خشک می‌شد. و هنگامی که افکارش متوجه لیست خرید طولانی شد که همچون زنگ خطر صدا می‌کرد و از مواد غذایی گرفته تا لباس و کفش در آن نوشته شده بود، شروع به پرسیدن این سؤال از خودکرد که چرا امروز پیپا سرخود خودش را دعوت کرده و اصولاً قصد داشت چه مدت آن‌جا بماند.

از آن‌جا که آشنایی آن دو از طریق دوستی طولانی همسران شان صورت گرفته بود و نه از روی احساسی بی تکلف، روابطشان با یکدیگر هرگز کاملاً طبیعی نبود.

جین که در درونش آرزو داشت پیپا هر چه زودتر برود بلافاصله احساس گناه کرد و او را به صرف ناهار دعوت کرد.

پیپا پاسخ داد:

«آه چه خوب، اما نمی‌خواهم مزاحمت شوم.»

هریت بی قراری می‌کرد. آشکار بود که نشستن روی زانوهای پیپ حوصله‌اش را سر برده است ودنبال ماجرایی تازه می‌گردد. تکه‌های

نان سوخاری خمیر شده به صورت و پیش بندش چسبیده بود و روی بلوز پشمی پیپا نیز چند جای چسبناک انگشت به وضوح به چشم می‌خورد. پیپا سعی داشت وقتی جین حواسش نیست با یک دستمال کاغذی آن‌ها را پاک کند. ولی جین مدت‌هاپیش متوجه این بد اقبالی شده بود و با یک دستمال خیس در دست و عذر خواهی به خاطر رفتار دختر کوچکش، آن‌جا ایستاده بود.

پیپا گفت:

«می‌دانم که پوشیدن این بلوز احمقانه بود.»

«حتماً زیادی خوش بین بودی که فکر کردی می توانی با این لباس قشنگ وارد این خانه بشوی.»

جین به آرامی با دستمال روی بلوز پشمی طوسی رنگ کشید و ناگهان از ژاکت کثیف و شلوار جین رنگ و رو رفته خودش خجالت کشید.

پیپا گفت:

«این را تیم بهم هدیه داده. از پشم "لاما" یا همچین چیزی بافته شده از کشور پرو برایم آورده است.»

و بعد آهسته اضافه کرد:

«برای تولدم.»

جین ناگهان دستش را جلوی دهانش برد:

«وای پیپا! تولدت را کاملاً فراموش کرده بودم. باید بهم می‌گفتی. آخ نه، چقدر بد شد!»

پیپا سرخ شد و از این‌که روز تولدش را یاد آور شده بود کمی پشیمان شد:

«فقط یکی از این تولدهای مسخره است. سی و هشت سالگی که

دیگر جشن گرفتن ندارد ـ به‌خصوص برای من.»

«البته که روز تولدت مهم است. برای من جشن تولدهایم همیشه مهم هستند. عاشق هدیه گرفتن هستم و این‌که مرا برای غذا خوردن بیرون ببرند و همه‌ی این‌ها...»

جین ناگهان مکث کرد، چون یادش آمد که روز تولد امسالش تقریباً وحشتناک بود: آن روز شنبه بود. تام می‌خواست به‌خاطر جشن آن روز صبحانه را برای پدر و مادرش به تختخواب‌شان ببرد و وقتی بوی نان تست سوخته شده کم‌کم به بالا سرایت کرد، جین باید به زور جلوی مایکل را می‌گرفت تا به طبقه‌ی پایین و آشپزخانه نرفته و خودش دست به کار نشود.

نان تستی که تام برای آن‌ها به اتاق‌شان آورد، غیر از این‌که تقریباً جزغال و به قطر یک سانت روی آن کره مالیده شده بود، ایراد دیگری نداشت. تخم مرغ‌های به اصطلاح پخته شده در یک ظرف پر از آب سرد قرار داشتند. جین که به تام سپرده بود هرگز با دکمه‌های اجاق گاز بازی نکند ـ حتی اگر قصد پختن تخم مرغ را داشته باشد ـ با شجاعت مشغول شکستن سر تخم مرغ با قاشقش شد و گوشه‌ای از نان تستش را درون مایع خام و زرد رنگ آن فرو برد. تام با چهره‌ای شاد آن‌جا ایستاده بود و از پایین تختخواب اورا نگاه می‌کرد.

مایکل گفت:

«تام، تو تخم مرغ را نپخته‌ای. خام است، می‌بینی؟»

تخم مرغ را برداشت و به او نشان داد:

«هنوز سرد است. وقتی چیزی را می‌پزی، داغ می‌شود. داخلش هنوز کاملاً مایع است. تخم مرغ مامان را نگاه کن.»

اما مامان که تمام وجودش از مهر مادری لبریز شده بود، با شادابی

یک قاشق از محتویات لزج تخم مرغ را خورد و چشمانش را با حالتی لذتبخش گرداند.

مایکل در حالی‌که می‌خندید گفت:

«خدای من، جین، چطور می‌توانی؟ بعداً حالت بد می‌شود.»

بعد با همان حالت خنده رویش را به پسرش گرداند:

«برای بار اول خوب بود، تام. اما دفعه‌ی بعد از من کمک بگیر، باشه؟ رو به راهه؟»

نه. رو به راه نبود. و جین چنین چیزی را پیش بینی می‌کرد. روز تام خراب شده بود. روز خودش هم خراب شده بود. فقط کافی بود مایکل یک قاشق بخورد، فقط یک قاشق، از روی عشق پدری.

اما او این‌طور نبود. شوهر او. برای مایکل هر چیزی یا خوب بود یا بد. یا سیاه یا سفید، مثل حساب‌های دقیقش در کار.

اگر چیزی خام بود که در حقیقت باید پخته می‌بود، خیلی راحت آن را نمی‌خورد، حالا موقعیت هر چه که می‌خواهد باشد. این طرز تفکر در جلسه‌های کاری و در خصوص وام‌ها و اعتبارات دراز مدّت و کوتاه مدت و تبدیل آن‌ها حتماً معجزه آسا عمل می‌کرد، ولی در محیط خانه این‌طور نبود.

مایکل معتقد بود که تنبیه شدن به‌خاطر جدی بودن بی انصافی‌ست به علاوه چون جین مثل "مامان مرغه" با فرزند بزرگش رفتار کرده بود دیگر به هیچ عنوان حاضر نبود کوتاه بیاید و قبول کند که اشتباه رفتار کرده است. جین نیز از روی خود تنبیهی که از حس انتقامجویی نشأت می‌گرفت از بیرون رفتن با او برای صرف شام خودداری کرد. نتیجه آن شده بود که در حالی‌که مایکل جلوی تلویزیون یک تکه نان و پنیر می‌خورد او سعی کرده بود وانمود کند در

اتاق خواب مشغول خواندن کتاب است.

جین که سعی داشت خاطرات آن روز را از سرش بیرون کند باصدایی محکم گفت:

«هیچ چیز بدتر از یک روز تولد ملال آور نیست. مطمئنم که تیم برای امشب برنامه‌ی قشنگی در نظر گرفته است.»

پیپا به نرمی پاسخ داد:

«معمولاً بلیت نمایش یا یک همچین چیزی تهیه می‌کند، اما هیچ‌وقت تا آخرین لحظه چیزی نمی‌گوید. این هم یکی از همان تشریفات مضحکی است که ما زوج‌ها به آن عادت کرده‌ایم.»

بعد برخاست و به سمت پنجره رفت:

«این اواخر تیم از همیشه بد خلق‌تر شده است.»

کمی با مرواریدهای زرد رنگ گردن بندش بازی کرد و ادامه داد:

«می‌دانم که به هر حال کمی تمایلات مالیخولیایی دارد ـ کاملاً متفاوت از مایکل ـ اما این دفعه واقعاً این احساس را دارم که اتفاقی افتاده است.»

نگاهی به جین که مشغول جمع آوری ظرف‌های داخل ماشین ظرفشویی بود انداخت:

«فکر کنم چیزی به مایکل نگفته است، نه؟»

جین یک بطری شراب سفید از یخچال بیرون آورد:

«من که خبر ندارم. بگذار کمی جشن بگیریم. این شراب را از سوپر مارکت خریده‌ام، اما طعمش فوق العاده است. در ضمن یک عالم پنیر مانده‌ی بد بو دارم که می‌توانیم با این بخوریم. چیزی شبیه صورت غذای ویژه‌ی تولد.»

«تو خیلی مهربانی جین. اگر تو نبودی چکار می‌کردم.»

چنین اظهار نظرهایی قاعدتاً برای جین ناگوار بودند، چون احساس می‌کرد قادر نیست متقابلاً به میزان تمجیدی که از او شده از پیپا پذیرایی کند.

پیپا البته دوست خوبی برایش بود، اما نه کسی که بتواند به او اعتماد کامل کند و نه مثل "جولیا" [1] که از دوران مدرسه اورا می‌شناخت. گرچه حضور جولیا در زندگی او کم و بیش کمرنگ بود ـ دوستی آن دو اغلب از طریق مکالمات تلفنی بود ـ اما این حضور برای جین کماکان عاملی فوق العاده مهم به حساب می‌آمد.

جولیا نیز همچون پیپا فرزندی نداشت، ولی این مسأله برایش مطلقاً اهمیتی نداشت. جولیا ازدواج نکرده بود و هیچ اقدام خاصی هم در این باره نمی‌کرد. و از مدتی پیش که در لندن یک مغازه‌ی فروش اجناس آنتیک باز کرده بود تمام هم و غمش را روی آن گذاشته بود. بر خلاف دوستی این دو، در رفتار جین با پیپا همواره نوعی عدم تعادل احساس می‌شد که از غبطه خوردن پیپا به خوشبختی کامل زندگی مشترک جین با بهترین دوست همسرش نشأت می‌گرفت.

این واقعیت که خانواده‌ی لیتون (جین و مایکل) بی هیچ دردسر بزرگی صاحب فرزند شده بودند، هر چه بیش‌تر عقیده‌ی پیپا را در خصوص خوشبختی بی عیب و نقص آن‌ها تقویت می‌کرد و آن احساس ناامنی و تشویش نا ملموس میان دو زن را که حتی در دوستانه‌ترین حالت نیز قابل چشم پوشی نبود، تشدید می‌کرد.

در حالی‌که تام کارتون "سوپر من" را از تلویزیون نگاه می‌کرد و هریت خوابیده بود، جین پشت میز نشست و مشغول خوردن نان سفید و پنیر شد.

---

1 - Julia

پیپا که برای قضیه‌ای که دلش می‌خواست هر چه زودتر آن را عنوان کند، ثانیه شماری می‌کرد موضوع را عوض کرد و حرف دلش را زد:

«هفته‌ی پیش تصمیم مهمی گرفتم.»

جین شرابش را که گرچه کمی ارزان قیمت بود ،اما خنکی مطبوعی داشت مزمزه کرد:

«یک تصمیم هیجان برانگیز؟»

«خیلی.»

پیپا تکه‌ای پنیر برید و چاقویش را کناری گذاشت:

«می‌خواهم شانسم را با تلقیح مصنوعی امتحان کنم. می‌دانم همیشه می‌گفتم، چنین کاری نخواهم کرد و از بیرون دست به کارشدن آن هم در حالی‌که طبیعت خودش نمی‌خواهد، کار درستی نیست... اما عقیده‌ام را عوض کردم.»

«پیپا، این... این واقعاً باور نکردنی است.»

جین مأیوسانه دنبال واژه هایی مناسب می‌گشت، حالا با قاطعیت قصد داشت کلماتی به جا و مناسب بگوید:

«چقدر شجاعانه. شانس‌ات چقدر است؟ خیلی گران نیست؟ دردت نمی‌گیرد؟ تیم چه می‌گوید؟»

چند سال پیش خانواده‌ی کرافت ـ پیپا و تیم ـ به طور رسمی از آرزوی بچه دار شدن دست کشیدند و به دوستان صمیمی شان گفتند که به‌خاطر این‌کار بی اندازه تحت فشار بوده‌اند و از این به بعد سعی دارند از زندگی نهایت لذت رابببرند. گرچه جین همیشه شک داشت که پیپا حقیقتاً تاچه حد چنین طرز فکری دارد (برخلاف تیم که با این تصمیم خیلی راحت برخورد کرده بود) ولی هرگز، حتی در خواب

هم نمی‌دید که پیپا بتواند عقیده‌اش را چنین اساسی تغییر دهد. اما وقتی نور امید را در چهره‌ی گرد او که بیش‌تر اوقات جدی بود، دید بلافاصله خوشحال شد. جین دلش می‌خواست به او جرئت ببخشد، به او کمک کند و اورا مطمئن سازد که این کار واقعاً خوش یمن است. کاملاً ناخود آگاه به سمت پیپا رفت و دست اورا فشرد:

«آه پیپا، آرزو دارم که این بار موفق شوی. اگر قرار باشد کسی استحقاق چنین چیزی را داشته باشد، آن کس تو هستی.»

پیپا می‌درخشید. طره‌ای از موهای لَختش راکه دیگر در آن تارهای سفید به چشم می‌خورد، از صورتش کنار زد:

«اگر این نوع آزمایش‌های پر دردسر نتیجه‌ای داشته باشند، واقعاً استحقاق آن رادار یم. می‌دانم که وحشتناک به‌نظر می‌رسد»

پیپا مکثی کرد و اندیشناک ادامه داد:

«اما آرزو می‌کردم که‌ای کاش پیش‌تر از این‌ها قدمی در این راه برداشته بودم. جدی می‌گویم. لااقل یک قدم. حداقل آن‌وقت کمی به حاملگی نزدیک‌تر بودم. حالا که نازا هستم. مثل همان زن‌هایی که در کتاب مقدس از آن‌ها یاد شده ـ ناکام و نازا.»

«آه، پیپا. این حرف را نزن! تازه، بعضی از همان زن‌های کتاب مقدس وقتی سن شان بالاتر رفت و احتمالاً از سن بچه دار شدن‌شان گذشت، باردار شدند.»

«راستش، دیگر تقریباً از من هم گذشته است. برای همین هم تصمیم گرفتم این‌طور ناگهانی دست به کار شوم. یا الآن یا هیچ‌وقت، جین.»

جین خوشه‌ای انگور از یخچال بیرون آورد تا آن را کنار پنیر بگذارد:

«تیم هم که موافق است، نه؟»

پیپا نفسی عمیق کشید:

«تیم هنوز چیزی نمی‌داند.»

جین انگور به دست همان‌طور ماند:

«اما این مسأله‌ی مهمی ست، به‌نظر تو نیست؟ مطمئنی که او...»

«بله، کاملاً. او ناچار است که موافقت کند.»

جین می‌دانست که در موقعیتی حساس و خطرناک قرار دارد. آرزوی بچه دار شدن آرزویی دیرینه بود که اگر سر بر می‌داشت هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نمی‌توانست جلو دارش شود. جین به این نکته کاملاً آگاه بود؛ چون تام را بدون برنامه ریزی قبلی حامله شده بود.

با این‌حال وقتی در یک صبح بارانی در چهارمین سال زندگی مشترکش فهمید که باردار شده است، برایش بلافاصله مشخص شد از آن لحظه به بعد تحت کشش نیرویی ست که از هر چیز دیگری که تا آن زمان می‌شناخت، نیرومندتر خواهد بود.

این حاملگی ـ ملایم بگوییم ـ ناخواسته و مطمئناً جین نادان بود. او آن موقع به عنوان دستیار هیأت تحریریه کار می‌کرد. مایکل اغلب به خاطر سفرهای کاری در راه بود و جین چندان به او احساس نزدیکی نمی‌کرد.

مایکل اغلب با چنان احساس و عطشی شدید نسبت به همسرش به خانه می‌آمد و طوری به او حمله‌ور می‌شد که جین تا آن موقع هرگز او را این‌طور نشناخته بود، خودخواهانه و بی‌هیچ نوازش و ملایمتی. این تجربه‌ای تقریباً آشفته کننده بود. خواستنی تا این حد شهوانی برای جین تجربه‌ای جدید بود و تمامی این بی عاطفگی در نهایت او را می‌ترساند. خارج از اتاق خواب دو نفره شان مانند آنچه که تاکنون

عمل کرده بودند، با یکدیگر رفتار می‌کردند.

جین شروع به پرسیدن این سؤال از خود کرده بود، که آیا "عشق" که در روابط روزمره‌ی زناشویی به هر حال کاملاً محو می‌شد، اصلاً در این میان نقشی بازی می‌کند یا نه. اما وقتی تام را حامله شد ـ تام نتیجه‌ی عشق‌ورزی در یکی از شب‌های مرطوب و گرم ماه آگوست بود که مایکل از یک سفر ده روزه از قاهره بازگشته بود ـ بلافاصله تصمیم گرفت بچه را نگه دارد. این امر برای او مثل سرنوشت بود، واقعه‌ای که کاملاً خارج از کنترل او بود. بعداز تولد تام بود که عشق برایش مطلق شد. عشق حقیقی، همان عشقی که همواره از "ازدواج" انتظار داشت.

وقتی تام با چهره‌ای پریده رنگ و چشمانی خواب آلود ناگهان ظاهر شد، پیپا از جین پرسید:

«باز هم می‌خواهی؟»

«نه، متشکرم. من سیر شدم. ولی تو بخور.»

«منظورم بچه بود، نه پنیر، کله پوک عزیز!»

هر دو از این حرف خنده‌شان گرفت و باعث شد تا شک تام برانگیخته شده و از آن‌ها برای خندیدن‌شان توضیح بخواهد. بالاخره با توضیح دادن علت خنده برای تام ـ کاری که البته کمی مضحک هم بود ـ دیگر پاسخ‌دادن به سؤال پیپا به دست فراموشی سپرده شد که این امر خیال جین را آسوده کرد. به‌نظر او این نوعی بدجنسی بود که دقیقاً به کسی مثل پیپا بگوید که دیگر بچه نمی‌خواهد.

جین حتی هریت را نیز، علی‌رغم تمام لوس کردن‌ها و نوازش کردن‌ها، قبل از هر چیز به‌خاطر تام به دنیا آورده بود. جین در حال حاضر با نگرانی از باردار شدن مجدد جلوگیری می‌کرد، با این‌که

مایکل کماکان بدون ملایمت و از عطش جـــمی بـالایی بـرخـوردار بود.

فصل دوم

مایکل جرعه‌ای آب معدنی نوشید. از سکوت و انتظار دیگران و از قدرتی که در سالن جلسه از آن او بود، لذت می‌برد:

«بحث برسر "آیا" نیست، "آنتونیا"[1] بر سر "چرا" است.» و با این حرف نگاهش را به اطراف چرخاند. با آگاهی به این‌که توجه کامل همگان را به خود جلب کرده است.

آنتونیا که در این قسمت کارمندی تازه وارد بود و به همان میزان تند مزاج و جاه طلب، سریع شروع به یادداشت کردن نمود تا خطایی را که دمی پیش مرتکب شده بود، جبران کند. او از خود می‌پرسید که آیا مایکل لیتون می‌تواند اورا تحمل کند یا نه و آیا حمله‌های مکرر او دلایلی شخصی دارد یا کاری.

مایکل ادامه داد:

«این بازاری‌ست که بیش‌تر از این نمی‌توانیم از آن صرف‌نظر کنیم.» بعد با صراحت ساعتش را نگاه کرد تا نشان دهد که برای او جلسه تقریباً به اتمام رسیده است:

«مایلم تا پایان هفته گزارشی دقیق در خصوص امکانات سرمایه

---

1 - Antonia

گذاری و ارقام بهره به دستم برسد. آنتونیا، شاید شما بتوانید این مأموریت را به عهده بگیرید.»

آنتونیا سرش را به علامت مثبت تکان داد، گرچه چندان مطمئن نبود که باید بابت این مأموریت خوشحال باشد یا غمگین.

این به معنای کاری سنگین بود ،اما از سوی دیگر انجام آن اورا هر چه بیش‌تر تحریک می‌کرد، چون می‌توانست با این کار امتیازاتی کسب کند. در این لحظه همگی اسناد و مدارک‌شان را جمع و به سرعت سالن جلسه را ترک کردند.

«شما که این کار را قبول می‌کنید، نه؟»

آنتونیا با تعجب اطرافش را نگاه کرد، فکر می‌کرد همه غیر از خودش رفته‌اند:

«حتماً. هیچ مشکلی نیست، مایکل.»

«خوب است. اگر اول کار کمک خواستید با خیال راحت پیش خودم بیایید.»

«متشکرم.»

مایکل با خیالی آسوده به سمت دفترش بازگشت. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و از فضای کوچک باز میان دندان‌های جلویش سوتی آرام می‌زد. این سوت را همیشه وقتی که احساس خوشبختی می‌کرد، می‌زد. وقتی زندگی همچون بازیچه‌ای در دستانش قرار داشت و او احساس می‌کرد که به خوبی جوابگوی تقاضاهای گوناگونی است که از او می‌شود.

هنوز به‌خاطر پیروزی در جلسه و عملکرد ماهرانه‌اش مقدار زیادی آدرنالین در خون داشت، به‌خصوص به‌خاطر "آنتونیا

فیلدینگ[1] لجباز اما پر کار.

گرچه جمعه بعد از ظهر بود ،ولی مایکل کم‌ترین عجله‌ای برای رفتن به خانه نداشت. دلش می‌خواست بعد از هفته‌ای آن‌قدر پر مشغله و البته موفق کمی آرام بگیرد و آهسته‌تر عمل کند.

شاید پیش از راهی شدن به "کبهام" چیزی در رستوران می‌نوشید. تصور نوشیدن اغفال کننده می‌نمود.

همچنان که از راه مارپیچ و شیک راهروی بانکش که همچون کندوی عسل به دفترهای متعدد کار وصل می‌شد و سراسر با چراغ‌های نئون پوشیده شده بود، عبور می‌کرد، سعی کرد تا فکر مسیر رفتن به خانه را از خود دور سازد. او از جمعیت در حال حرکت و شتابانی که در قطارهای کثیف و آلوده به سمت جنوب شرقی شهر در آمد و شد بودند، نفرت داشت. همچنین از پانزده دقیقه پیاده‌روی‌ای که او را بالاخره به خانه می‌رساند.

نقل مکان از لندن دیوانگی بود، کاملاً دیوانگی بود. به محض این‌که وضع بازار کار بهتر می شد، حتماً خانه شان را دوباره به مرکز شهر انتقال می‌داد. خودش این کاررا عهده دار می‌شد. کلبه‌ی شاعرانه‌ی جین دیگر برایش اهمیتی نداشت. داشتن چنین خانه‌ای بدون داشتن آپارتمانی اضافی در لندن مطلقاً بی مورد بود. گرچه این تصور هم چندان خوشایند مایکل نبود.

او هرگز با میل تنها زندگی نکرده بود و هیچ گاه حتی یک لحظه هم نخواسته بود که به دوران تجردش باز گردد. دورانی که در آن باید نان و پنیر و کنسرو لوبیا می‌خورد، آن هم درحالی‌که برنامه‌ای بی سرو ته از تلویزیون پخش می‌شد. زندگی خانوادگی شاید بعضی اوقات در حد

---

1 - Fielding

مـرگ اعـصاب خـرد کـن مـی‌شد، امـا از سـوی دیگـر راحـتی‌ها و آسـودگی‌های خودش را نیز داشت.

بالاخره توانست "جان پراکتر"[1] را راضی کند تا در مسیر خروج بـا او آبجویی بنوشد. اما "تری"[2] نیز بعداً به جمع آن‌ها پیوست و آبجوی دومی نیز سفارش داده شد. دقیقاً وقتی که مـایکل مـی‌خواست بـرود، رییس کل وارد شد و از او پرسید که بخش او تا چه حد با بررسی وضع بازار لهـستان پیش رفته است و چـون بسـیار آزمـوده و بـاتجربه بـود، مایکل درجا گزارشی کامل و اجمالی به او ارایه داد. بعد یک‌بـار دیگـر به طرف دفتر کارش دوید تا ببیند که آیا آنتونیا هنوز آن‌جاست یـا نـه. می‌خواست از او تقاضا کند که انجام مأموریت را سه روز جلو بیندازد.

جین گفت:

«تام منتظرت بود.»

«نباید می‌گذاشتی منتظرم بماند. یک‌بار هم قبلاً بهت گفته بودم...»

«گفته بودی که زود می‌آیی.»

«من گفته بودم؟»

مایکل پیشانی‌اش را چین انداخت. او قولی را که بـه آن آسـانی بـه پـسرش داده بود و تام آن‌قدر آرزوی آن راداشت، فراموش کرده بود:

«نگه‌ام داشتند. همین که مـی‌خواسـتم بـیایم یک‌سـری کـار پـیش آمد.» جین که این توضیح را قبلاً بارها شنیده بود نا خود آگاه شروع به چیدن میز و سرو غذا کرد، خودش مطلقاً گرسنه نبود. گـوشت هـنوز کاملاً روبه راه بود ،اما سیب زمینی تنوری سفت و پوک و پوستش مثل چرم ترک خورده شده بود. ساعت حدوداً ده شب بود.

---

1 - John Prixter

2 - Terry

جین گفت:

«امروز تام کنسرت داشت. تک خوانی می‌کرد.»

«آخ، لعنتی!»

مایکل همان‌طور که با ولع غذا می‌خورد با دهان پر حرف می‌زد. لقمه‌اش را با قدرت جوید و پیش از آن‌که دوباره شروع به صحبت کند آن را فرو داد:

«جین، عزیزم، متأسفم.»

دستش را روی بازوی او گذاشت. جین به آهستگی به خوردن غذا ادامه داد. او تنها لقمه‌هایی بسیار کوچک برمی‌داشت، یک لایه‌ی نازک سیب‌زمینی، یک نصفه قارچ و یک قطعه‌ی کوچک هویج پخته شده. نمی‌خواست اورا ببخشد. این دیر آمدن‌ها کاملاً آشنا بودند و همواره تکرار شدن آن او را به طرز ناعادلانه‌ای افسرده می‌کرد.

دفعه‌ی قبل که مایکل قولش را فراموش کرده بود، جلسه اولیا و مربیان بود. لابد دفعه‌ی بعد شب کریسمس بود.

«اهمیتی ندارد.»

جین با گفتن این حرف دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و باحالتی عصبی به حلقه‌ی ازدواج و حلقه‌ی نگین دار جلوی آن ور رفت. یکی از کنگره‌های ریز که الماس را در خود جای می‌داد، بلند شده بود، به‌طوری‌که خطر افتادن نگین وجودداشت. خود کنگره مثل سوزن تیز شده بود و به طرز اعصاب خرد کنی به هر چیزی که اودست می‌زد، گیر می‌کرد. جین با تمام قدرت با نوک یکی از انگشتانش آن را فشار داد اما آن‌قدر از آن‌جا دور بود که درد را به‌ندرت احساس کرد.

«فردا صبح از تام معذرت خواهی می‌کنم. خیلی عصبانی بود؟»

مایکل این جمله را گفت و یک قاشق پر دیگر به دهان برد.

جین آن‌قدر متین بود که قبل از دادن پاسخ مکث کند. تام بچه‌ای نبود که خشمش را آشکارا نشان دهد. در سن حساسی مثل شش سالگی به طرز نگران کننده‌ای قهرمان سر پوش گذاشتن بر احساساتش بود. اما جین توانسته بود از حرکاتش ،رفتارش و آن صدای دورگه‌اش بخواند که چقدر احساساتش جریحه دار شده.

«چیز زیادی نگفت، اما میل نداشت شامش را بخورد.»

ناگهان بغض گلوی جین را گرفت، آن‌قدر شدید که دلش می‌خواست فریاد بزند. دلش می‌خواست سر مایکل داد بکشد، چیزی به سرش پرتاب کند که البته تام ارزشش را داشت.

جین دلش می‌خواست این کارها را بکند، چون مایکل قول داده و دوباره زیر آن زده بود. چون تام، پدرش را به هرحال به ندرت می‌دید و وقتی هم که می‌دید مایکل اغلب عصبانی و بیش از حد ایرادگیر بود. اما جین از روی تجربه می‌دانست که دعوا کردن هم بی فایده است.

مایکل اول از شدت عصبانیت منفجر می‌شد و می‌گفت که چقدر زیاد برای خانواده جان می‌کند و چقدر کم درک می‌شود. بعد هم اگر موقعیت پیش می‌آمد نقش آدم‌های مظلوم را بازی می‌کرد و سکوت می‌کرد. سکوتی که ممکن بود روزها طول بکشد. و در آخر این جین بود که باید دوباره صلح و آرامش را برقرار می‌کرد.

«جین، من که گفتم متأسفم.»

چشمان درشت و قهوه‌ای مایکل دوباره حالتی سرشار از احساس به خود گرفتند. همان حالتی که به جین این علامت را می‌داد که زمان کوتاه آمدن است.

«کارمان در حال حاضر فوق العاده زیاد است.»

مایکل تکه‌ای نان را در ته مانده‌ی سس بشقابش چرخاند و دست و دهانش را با دستکش پارچه‌ای مخصوص آشپزخانه که در کنارش روی میز قرار داشت، پاک کرد.

جین به آرامی گفت:

«کار تو همیشه فوق العاده زیاد است.»

و بیرون رفت تا در ورودی را قفل کند. بعد به تختخواب رفت. مایکل احساس تقصیر می‌کرد، ولی از دست همسرش عصبانی بود، چون او بود که این احساس را به اوداده بود.

مایکل بیش‌تر از آنچه قصدش را داشت در آشپزخانه ماند و یکی از مجله‌ی تبلیغاتی مبلمان را که پستچی هفته پیش آورده بود، ورق زد. جین مجله‌ها و روزنامه‌ها را وقتی دور می‌ریخت که دیگر کم مانده بود خانه از شدت حجم لعنتی آن‌ها پایین برود.

مایکل تحت احساس ناخوشایندی آنی مجله را چنان محکم ورق زد که با صدا روی زمین افتاد. به یکی از عکس‌های شیک اتاق پذیرایی درون آن خیره شد. پذیرایی به رنگ آبی سیر و لیمویی بود، با مادر و کودکی که روی قالیچه‌ی هماهنگ با فضا جلوی شومینه با یکدیگر بازی می‌کردند. غرق در شکوه ملال‌آور خانه‌ی خود، مایکل ناگهان احساس غم کرد. از خود پرسید، بالاخره چه وقت فاصله‌ی میان زندگی‌ای که انسان در خیال تصور می‌کند و آن چیزی که واقعیت زندگی ست کم می شود.

بالا، در اتاق خواب جین آباژور را روشن و لباس خواب مایکل را روی بالشش آماده گذاشته بود. خودش هم طرف دیگر تختخواب چرخیده بود تا بخوابد. اماعلی رغم چشمان بسته و سکوتی که در

اتاق حاکم بود، غم در هوا موج می‌زد. جین به خاطر صحبت حین شام و تمامی آنچه که هر دوی آن‌هابه آن فکر کرده، اما بر زبان نیاورده بودند، دلش گرفته بود.

«بیداری؟»

«آهان.»

جین بیش‌تر خود را مچاله کرد، چون بیش‌تراز هر وقت دیگری آروزداشت که در خلوت خودش رها شود.

اما مایکل می‌خواست مطمئن شود که همه چیز روبه‌راه است. او نیاز داشت که احساس کند زندگی اش را تحت کنترل دارد، همین‌طور خانه‌اش را، گرچه هیچ گاه چنین چیزی را بر زبان نمی‌آورد.

مایکل به سمت جین چرخید، طوری‌که انحنای کمر جین جلویش قرارگرفت و شروع به نوازش کردن او کرد. جین با قدرت دست‌هایش را چلیپا روی سینه‌اش نگه داشت. او نزدیک شدن دست مایکل را روی بدن خود احساس کرد و چون خوب می‌دانست که مایکل در جست‌وجوی چیست خودش را بیش‌تر مچاله کرد. باخودش فکر کرد، حالا نه، خواهش می‌کنم حالا نه. اما مایکل پافشاری می‌کرد تا به نیت خود برسد. جین دلش نمی‌خواست در آن لحظه با او همبستر شود. خسته و عصبانی بود، امابیش از آن ناامید. با خود اندیشید، یک زن صادق و روراست ـ زنی که شوهرش را دوست دارد ـ الآن "نه" می‌گوید. ولی ناگهان با احساس توهینی بی رحمانه نسبت به خود برایش آشکار شد مدت‌های طولانی‌ست که از مقوله‌ی راستی و درستی و احترام به خود دور شده است. مایکل سعی داشت با نوازش‌هایش جین را سرحال بیاورد. و وقتی بالاخره بدون توجه به احساس جین به هدف خود رسید، از او پرسید که آیا او هم لذت برده

است یا نه تا یک‌بار دیگر اطمینان پیدا کند که اوضاع کاملاً روبه‌راه است.

«بله.»

جین دروغ گفت، چون خسته بود و می‌خواست بخوابد. و چون دروغ گفتن از گفتن حقیقت ساده‌تر بود.

فصل سوم

"متی"[10] نمی‌توانست به یاد آورد آخرین باری که برای رفتن به جایی آن‌قدر بی‌حوصله بود، چه وقت بوده است. قرار بود آن ظهر یکشنبه برای صرف نهار به خانه خواهر بزرگ‌ترش، جین به کبهام برود. او نه ازکارهای شوهر جین سر در می‌آورد و نه از کارهای خود او. تنها، اندیشیدن به خانه‌ای در کبهام اورا که گربه‌ای وحشتناک داشت و هرگز در فاصله‌ای بیش‌تر از دوایستگاه تا غرب شهر زندگی نکرده بود، آشفته می‌ساخت. گرچه متی بسیار به جین وابسته بود، اما درواقع هرگز از انگیزه‌های خواهرش سر در نمی‌آورد. بارها این فکر به ذهنش رسیده بود که اگر والدینش آن موقع ـ آن زمانی که متی در سنین نوجوانی بود ـ در یک تصادف رانندگی کشته نشده بودند، او و جین هرگز چنین رابطه‌ی تنگاتنگی با یکدیگر پیدا نمی‌کردند. اتومبیل والدین آن‌ها روی یخبندان سُر خورده و با یک پل سنگی متعلق به دوره‌ی رم باستان برخورد کرده بود. اما بر اثر همین تصادف بود که رابطه‌ی او و خواهرش رو به بهبودی گذارده بود. به هر حال از این زمان به بعد جین همواره تلاش کرده بود مراقب او باشد. او

---

1 - Matti

همواره برای متی آن‌جا بود، حتی اگر از او چنین تقاضایی نمی‌شد. گرچه متی با بازی کردن جین در نقش مادری مخالفت می‌کرد، ولی از این بابت از او سپاسگزار بود، چون می‌دانست غیر از این نابود می‌شود.

سردردهای متی آن روز صبح وحشتناک بود. چیز غریبی نبود. در واقع هیچ آخر هفته‌ای بدون "سردرد" سپری نمی‌شد.

متی گرچه سی ساله بود، اما هنوز با میل برای رقصیدن بیرون می‌رفت. از همه بیش‌تر دوست داشت به سالن‌های رقص بزرگی برود که درآن رقص نور وجود داشت و اولین نوشیدنی روی پول بلیت حساب می‌شد. گم شدن در جمعیت و گمنام ماندن مسأله‌ای بود که او را به چنین مکان هایی می‌کشاند. در چنین سالن‌هایی خبری از آن تشریفات خورده شده‌ی اجتماعی ـ انتخاب شریک رقص و وقفه میان آهنگ‌ها ـ وجود نداشت.

تشریفاتی که او هنوز از دوران نوجوانی‌اش که طی آن از چنین کارهایی منع شده بود، به‌خاطر داشت. کاملاً تنها به حال خود رها شدن و در عین حال به گونه‌ای رمز دار جزئی از جمعیت بودن به او احساس امنیت می‌بخشید. علاوه بر آن به‌نظرش یک شب کامل رقصیدن برای تناسب اندامش خوب بود.

خوردن آن قرص‌های کوچک ـ که سر دردهایش نیز از همان‌ها ناشی می‌شدند، تنها جنبه‌ی احمقانه و البته گران قضیه بود. اما از سوی دیگر نیز همین قرص‌ها بودند که اورا سر پا نگه می‌داشتند و به اوانرژی بی پایان می‌بخشیدند. متی بعد از خوردن سه قرص آسپرین ویک لیوان نوشابه احساس کرد کمی بهتر شده است. حمام کرد و برای چند دقیقه‌ای در وان دراز کشید. سرش با سنگینی یک‌طرف

افتاد و موهایش همچون جلبک روی آب غوطه ور شد. در گوشه‌ای از ضمیر خود آگاهش افکار مبهم برنامه‌ی حرکت قطارها و کارهایی که باید انجام می‌شد با درد به مغزش هجوم آورد. غرق در این افکار ناگهان سرو صدای کسی که به پنجره ضربه می‌زد اورا کاملاً هوشیار کرد. متی در یکی از آن خانه‌های زیر زمینی در "کنسینگتون"[1] زندگی می‌کرد. پله‌های خانه مستقیماً به دو پنجره‌ی بیضی شکل آشپزخانه منتهی می‌شدند که قسمت غذاخوری کوچک، آن را بیش‌تر شبیه آشپزخانه کشتی‌ها می‌کرد. تلو تلو خوران به سمت در رفت، چکه کنان و خمیازه کشان. در آن‌جا جولیا را دید که داشت از پشت شیشه‌های لکه دار به داخل سرک می‌کشید. او در حالی‌که موهای سنگین و بورش را روی شانه‌هایش می‌انداخت با صدایی بلند گفت:

«می‌دانستی که می‌آیم، نه؟»

و باگفتن این حرف، متی که، به ظاهر کاملاً خیس و خواب آلود بود، خندید:

«با ماشین می‌برمت پیش جین و مایکل. امروز، یکشنبه برای صرف ناهار. یادت می‌آید؟»

متی ناله کنان گفت:

«آه، خداراشکر. بیا تو، بیا تو. تقریباً بیدار شده‌ام. می‌شود لطفاً قهوه درست کنی؟ باید یک خورده سر و وضع و موهایم را درست کنم، نمی‌توانم بدون صورت ماسکه شده، تو صورت دنیا نگاه کنم.»

جولیا اورا آرام کرد:

«توراحت باش. من قهوه را آماده می‌کنم.»

او متی را خوب می‌شناخت و دوستش داشت.

---

1 • Kensington

***

مایکل رو به جین گفت:

«من نمی‌فهمم تو چرا باید آن‌ها را دقیقاً این آخر هفته دعوت کنی؟»

«اما من که خیلی وقت پیش بهت گفتم. تام، لیوانت را چپه نکنی. منظورت چیست از این‌که می‌گویی "دقیقاً این آخر هفته"؟»

مایکل روزنامه‌اش را باز کرد:

«اگر کمی وقت برای استراحت کردن داشتم، خیلی خوب بود. حتی شاید می‌توانستیم این دو روز را خارج از شهر برویم.»

کم مانده بود جین با صدای بلند بخندد. آن‌ها هرگز آخر هفته برای گردش به خارج از شهر نرفته بودند. و تعطیلات تابستانی را اغلب در "کنت"[1] نزد پدر مایکل سر می‌کردند. گرچه جین، پیر مرد و خانه روستایی‌اش را دوست داشت، اما از آن‌جا که چنین تعطیلاتی ساده‌ترین وتنها راه‌حلی بود که نه به پول ونه به برنامه ریزی قبلی احتیاج داشت و درآخر نیز همیشه سر از آن‌جا در می‌آوردند، عصبانی‌اش می‌کرد. سال پیش کلی انرژی صرف کرده بود تا مایکل را برای رفتن به تعطیلات و چادر زنی راضی سازد. ولی او مطلقاً نرم و راضی نشده بود. دلیلش هم این بود که می‌گفت پیشاهنگ نیست و هرگز هم تمایلی ندارد که نقش آن‌هارا بازی کند. جین گاهی خانواده‌های دیگر رادر دایره‌ی دوستان و آشنایان می‌دید و با غبطه از خود می‌پرسید که آن‌ها چطور موفق می‌شوند دایماً تعطیلات خود را در هتل‌ها و مهمان‌پذیرهای تمام انگلستان و باقی کشورهای اروپایی بگذرانند. جین خوب می‌دانست که پول دلیل اصلی این کار نیست.

---

1 - Kent

موضوع حال و حوصله این کار بود که آن‌ها نداشتند. در آسمان زندگی مشترک آن‌ها ابری بدشگون وجود داشت ،همچون توده‌ای سیاه دریک عکس اشعه‌ی ایکس.

«ولی امروز فقط خواهرم و جولیا می‌آیند.»

جین این جمله را نرم‌تر گفت، چون نمی‌خواست آن روزشان از همان اول صبح خراب شود و ادامه داد:

«خیلی وقت است که این دو را ندیده‌ایم.»

«هیچ این‌طور نیست. تو و جولیا حداقل دوبار در هفته با هم دیگر به سالن می‌روید و بالا و پایین می‌پرید.»

«اولاً که هر دو هفته یک بار. در ثانی بالاو پایین پریدن نیست، بلکه یوگاست. در ضمن خیلی وقت است که دیگر به این تمرین‌ها نرفته‌ام.»

مایکل روزنامه را با دقت تا زد و دست‌هایش راروی سینه‌اش صلیب کرد:

«فقط از این‌که باید شما زن‌ها را تنهایی تحمل کنم، کمی می‌ترسم.»

«سعی کردم تیم و پیپا را هم دعوت کنم، اما آن‌ها جای دیگری برنامه داشتند.»

مایکل شانه‌ای بالا انداخت و به سمت توالت رفت.

جین آشپزخانه را مرتب کرد و بعددر حالی‌که سیب‌ها را برای دسر پوست می‌گرفت، سعی کرد فکر کند چه کس دیگری رامی توانست دعوت کند تا مایکل بداند که خواسته‌های او نیز به حساب می‌آید و برایش اهمیت دارد. جین هیچ یک از همکاران اورا نمی‌شناخت، چون مایکل هیچ‌گاه آن‌ها را به خانه دعوت نکرده بود. حتی آن موقع

که در لندن زندگی می‌کردند. گرچه جین هیچ‌وقت حوصله نداشت به خاطر رضایت ذائقه‌ی شاهانه‌ی رؤسای مختلف مایکل و همسران آن‌ها، کتاب‌های آشپزی مختلف را دورش بچیند، ولی با این حال از این‌که مایکل تا به حال هیچ‌یک از آن‌ها را دعوت نکرده بود، کمی متعجب بود. واقعیت این بود که او جز "تیم کرافت" هیچ کس دیگری به ذهنش نمی‌رسید. مگر برادر کوچک‌تر مایکل، "کریستوفر"[1] که در "آکسفورد"[2] زندگی می‌کرد و هرگز رابطه‌ی تنگاتنگی با او نداشت.

بر خلاف مایکل، جین مادران زیادی را از طریق مدرسه و زمین‌های بازی در پارک، در اطرافش می‌شناخت. گاهی سعی کرده بود این دوستی‌ها را به شوهران‌شان نیز منتقل کند. اما مایکل در این موارد همیشه غایب بود. او معتقد بود که سخت کار می‌کند تا از چنین آشنایی‌های سطحی جلوگیری کند. و ترجیح می‌داد که اوقات فراغت اندکش را با خانواده‌اش سپری کند.

اما وقتی جین صدای سیفون کشیدن تام و متعاقب آن صدای غرغر خفه‌ی مایکل را شنید، تمام آن تصویر زندگی خانوادگی هماهنگ همچون حبابی زیبا به همان سرعتی که به‌وجود آمده بود، در نظرش ترکید.

به محض آمدن میهمان‌ها، مایکل دوباره سرزنده و سرحال شد. او بعد از این‌که دو ساعت تمام غرق انبوهی از کارها یش شد ـ چیزی که بچه‌ها را کاملاً واخورده کرد، چون از او انتظار داشتند که با آن‌ها بازی کند ـ حالا برای متی و جولیا خودرا به زحمت انداخته و در حالی که نوشیدنی سرو می‌کرد، آن‌ها را با صحبت‌هایی شاد سرگرم می‌نمود؛ گویی که این عمل بدیهی‌ترین کار دنیا بود. جین بار دیگر از این‌که اوبا

---

1 - Christopher 2 - Oxford

افرادی که خیلی کم‌تر آن‌هارا می‌شناخت بسیار راحت‌تر و گرم‌تر رفتار می‌کرد تا آن‌هایی که به او نزدیک بودند، در شگفت شد. برای جین غیر قابل درک بود که او اکنون با خواهر و دوستش چنین رفتار می‌کرد. خلق بد مایکل به یک‌باره ناپدید شده بود و چهره‌ی خندانش با آن دندان‌های ردیف و درخشان وزیبا به آن دو خوشامد می‌گفت. گویی جین کس دیگری را پیش رو داشت. اما چطور می‌توانست از این تلون‌مزاج که حالا خوش‌خو شده بود، انتقاد کند؟ مایکل همیشه این‌طور بود. و وقتی جین او را دید که چطور گرما وصمیمت از خود ساطع می‌کند، حتی کمی احساس حسادت کرد. از آخرین باری که شوهرش آن‌قدر زیاد به او توجه نشان داده بود، مدتی طولانی می‌گذشت.

هوا آن‌قدر گرم بود که بتوانند قهوه را بیرون بنوشند و از تنها امتیاز لذت بخش خانه ـ باغ ـ سودببرند.

باغ خانه حالت مربع مستطیلی ساده داشت. نه خیلی بزرگ، اما کاملاً مناسب خانواده. یک آلاچیق، توده‌ای ماسه ویک تاب که به درخت تنومند بلوط بسته شده بود، در انتهای باغ روی چمن هایی نامرتب و کوتاه و بلند و در کنار قسمتی که پیش‌ترها باغچه‌ی سبزیجات بود به چشم می‌خوردند.

متی چهار زانو میان چمن نشسته و در حالی‌که بدنش را هماهنگ با موسیقی که تنها خودش آن را می‌شنید، تکان می‌داد، حلقه‌های دود سیگار را از میان لب‌های ارغوانی اش بیرون می‌داد. جین که شاهد بود چطور دایره‌های دود خاکستری رنگ به سمت هوای خنک بهاری رها و در آن‌جا محو می‌شوند، کمی لرزید و خودش را بیش‌تر در صندلی تاشواش جا کرد. کنار او مایکل و جولیا با حرارت درباره

رنگ‌های مبلمان با یکدیگر مشغول صحبت بودند.

جین پرسید:

«متی، اوضاعت چطور است؟»

و آهنگ صدایش لو داد که سؤال او جدی ست.

«اوف، خودت که می‌دانی. بعضی وقت‌ها خوب، بعضی وقت‌ها بد.»

متی ضربه‌هایی کوچک به تکه‌ی کوچک برآمده‌ی لاک ناخن شصت چپش می‌نواخت. سر ناخن‌هایش به‌خاطر جویدن دایمی زخم و ناصاف بودند. یک بار مادر ناخن های متی را با نوعی مایع بد بو و متعفن که "ناخن جدید" نام داشت پوشانده بود. در دستورالعمل آن نوشته شده بود که تنها یک‌بار مصرف کردن آن عادت جویدن ناخن را برای همیشه از سر می‌اندازد. ولی متی، متی آدم نشدنی، گفته بود که چیز خوشمزه‌ای‌ست و ناخن‌هایش را با ولع بیش‌تری جویده بود.

جین از یاد آوری این خاطره خنده‌اش گرفت، اما بعد ناگهان غمگین شد. آن عصبانیت و خشم روزهای کودکی که به راحتی در برابر ناخواسته‌ها شکل می گرفت، کجا مانده بود؟ در دنیای بزرگسالان خیلی وقت بود که دیگر فاصله‌ی میان غم و خشم قابل تشخیص نبود. دیگر هیچ "خوب" یا "بدی" وجود نداشت، هر چه بود احساس آشفتگی و هرج و مرج بود.

«نقاشی جدید کشیده‌ای؟»

متی نگاهش را دزدید:

«نه چیزی درست و حسابی. تمام این مدت، راحت بگویم، به آخر خط رسیده بودم. تابستان، وقتی نور بهتر است، کارهایی خواهم

کرد. به هر حال شب‌ها وقتی به خانه می‌رسم دیگر هوا تاریک شده.»

و با گفتن این حرف حلقه‌های سیاه مویش را تکان داد و ناگهان با خباثت به جین لبخند زد؛ کاری که احساسات پاک و مادرانه‌ی جین را همچون نیشی دردناک جریحه دار ساخت.

«می‌دانی جین، تبدیل به یک "فیلم خوار" شده‌ام. با یک پتو و چندتخته شکلات روی کاناپه می‌خوابم و فیلم تماشا می‌کنم. عالی‌ست.»

جین که می‌دانست قصد متی از گفتن این حرف‌ها برانگیختن او و تکرار نصیحت‌های خیر خواهانه‌اش می‌باشد، آگاهانه سکوت کرد و تنها با لبخندی سرش را تکان داد. متی خیلی خوب نقاشی می‌کشید. حیف بود که این اواخر حوصله‌ی چندانی برای این کار در خود نمی‌دید. کار منشی گری چندان مناسب او نبود ـ و به طور حتم نیز منشی مصیبت زده‌ای بود ـ اما حداقل با حقوق آن می‌توانست اجاره خانه و پول سیگارهایش را بپردازد. والبته پول شکلات‌ها را. پوست پریده رنگ و جوش دارش گواه این بود که متی این اواخر جز شکلات از چیز دیگری تغذیه نکرده است.

«مواظب خودت باش.»

جین این را گفت و به جلو خم شد تا با ملایمت گونه‌ی قرمز شده‌ی متی را نوازش کند. متی برخاست و عینک آفتابی اش را به چشم زد:

«اوضاع تو چطور است، خواهر بزرگ من؟ حال تو چطور است؟»

جین ناخود آگاه پاسخ داد:

«حال من؟ آه، خوبم.»

جین به بالا، به شیشه‌های آینه‌ای تمام قد خیره شد. جایی که

بازتاب تصویر خود را به گونه‌ای بد شکل می‌دید ؛ تصویری از یک زن پیر قوزدار در یک صندلی. و بعد ناگهان به گریه افتاد و اشک‌هایش بی‌اراده سرازیر شدند.

«جین؟ خدای من چی شده...؟»

متی بلافاصله کنارش زانو زد و دستش را گرفت. بعد هم جولیا متوجه شد که انگار مسأله‌ای پیش آمده وبا یک دستمال کاغذی دوان دوان از راه رسید. جین به گونه‌ای وحشتناک احساس می‌کرد که آبرویش رفته است. و متوجه این حقیقت تلخ شد که مایکل با درماندگی در صندلی تاشو کنارش نشسته و تمامی صحنه به انضمام همسر گریانش و زن‌هایی که دوروربرش راگرفته بودند، با انزجار نظاره می‌کند. جین می‌دانست که دارد مرتکب کاری غیر قابل بخشش می‌شود: سرازیر شدن اشک‌ها در یک ظهر یکشنبه، آن هم بدون هیچ دلیلی.

اما هیچ چیز جلودار این احساس نبود. عملاً دلیلی وجود نداشت. صرفاً احساسی بود ناخوشایند. بی‌آن‌که خودش به آن آگاهی داشته باشد. همچون حمله‌ی ناگهانی حالت تهوع که وقتی شروع می شد دیگر به این زودی‌ها نمی‌رفت.

جین با قدرت در دستمال کاغذی‌تر و تمیز جولیا فین کرد:

«معذرت می‌خواهم، از همگی‌تان ـ چه کار بدی کردم.»

«تو را به خدا بگو که به‌خاطر عینک آفتابی من است. همین الان کلکش را می‌کَنَم. اصلاً همین که برسم خانه، می‌اندازمش سطل آشغال.»

«متی عزیز، عینک آفتابی‌ات خیلی هم قشنگ است.»

«فکر می‌کنی یک نوشیدنی قوی حالت را بهتر بکند؟»

این اولین حرفی بود که مایکل گفت:

«متشکرم مایکل، حالم بهتر شد.»

وقفه‌ای که در آن انتظار و توقع موج می‌زد، پدیدار شد. ولی جین قادر نبود چیزی بگوید.

جولیا و متی بلافاصله راهی خانه شدند. جلوی در، جین لبخندی دل و جرئت دار زدو همه چیز را تقصیر هورمون‌ها انداخت.

جولیا در حالی‌که در چشمان جین نگاه می‌کرد، گفت:

«بهت تلفن می‌کنم.»

مایکل که در آهنگ کلامش هر چیز دیگری ،جز احساس همدردی موج می‌زد، پرسید:

«چی شده بود؟»

«من... من نمی‌دانم.»

جین میز را جمع کرد و سعی کرد تمام حواسش را به کارش بدهد. احساس درونی اش به او می‌گفت که چیزی را پنهان می‌کند، گرچه برای خودش نیز چندان آشکار نبود چه چیز را.

مایکل دست به سینه در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و درحالی‌که صورت برجسته و پهنش حکایت از مصمم بودن او داشت، گفت:

«هیچ کس بی‌خودی زیر گریه نمی‌زند. مگر این‌که دلیلی برای این کار داشته باشد.»

«فکر می‌کنم که، یک‌دفعه غمگین شدم.»

«غم و گریه در کل با یکدیگر ارتباط دارند، این درست است.»

خشمگین بودن مایکل او را عصبی می‌کرد و بشقاب‌ها در دستش با سروصدا به یکدیگر می‌خوردند. در طبقه‌ی بالا هریت

در تختخوابش شروع به گریه کرده بود.

«شاید بتوانی منظورت را کمی واضح‌تر بیان کنی ،جین؟ فکر نمی‌کنم بتوان گفت که رفتارت طبیعی بود.»

«طبیعی؟»

جین پیش از آن‌که دوباره حواسش را به ظرف‌ها بدهد، لحظه‌ای طولانی مایکل را نگاه کرد:

«من نمی‌دانم مایکل، من اصلاً نمی‌دانم.»

به‌سرعت این جمله راگفت و دوباره سرزیر شدن اشک‌هایش را احساس کرد.

«متأسفم و این را از ته قلبم می‌گویم.»

«خودت را کنترل کن، هر چه باشد نمی‌خواهیم بچه هارا بااین بیماری اعصاب آشفته کنیم ،مگر نه؟»

تام با هواپیمایی دردست که خودش آن را با برج و بسیار پیچیده ساخته بود، کنار پدرش ایستاده و منتظر شنیدن تحسین او بود. برای یک لحظه جین احساس کرد که این بچه بیش‌تر از یک مرد بزرگ می‌فهمد. درحالی‌که مایکل راتنها به چشم بیگانه‌ای می‌دید ،تام را به خودبسیار نزدیک احساس می‌کرد.

مایکل برج سازی تام را بی‌آن‌که به آن نگاه کند در دست گرفت و ادامه داد:

«حامله که نیستی، هان؟»

«نه مایکل، حامله نیستم. دلایل دیگری هم برای گریه کردن زن‌ها وجود دارد.»

جین سرویس قهوه خوری را در جعبه‌اش که از دو طرف پاره شده و تنها لایه‌های نازک آن به لطف چسب به یکدیگر چسبیده بودند

،جای داد.

آن سرویس، هدیه‌ی عروسی آن‌ها از طرف یکی از اقوام دور مایکل بود که حالا در نیوزلند زندگی می‌کرد. سرویس قهوه خوری زیبایی بود با طرح پرنده‌هایی با بال‌های رنگارنگ از سراسر دنیا که به کمک لعاب خوب روی آن تاکنون رنگ خود را حفظ کرده بود و نقش بال و پر پرنده‌ها هنوز به درخشندگی همان روز اولی بود که سرویس را باز کرده بودند.

«خوب شد. یک بچه‌ی دیگر آخرین چیزی‌ست که تو این آشفته بازار لازم داریم.»

تام برای حداقل چهارمین بار گفت:

«این یک موشک است.»

و این بار آن‌قدر بلند که مایکل ناچار به پاسخ دادن شد و جین توانست از معرکه بگریزد. حداقل برای او احساس گریز و فرار بود. آن دو را به کناری هل داد تا اول سراغ دختر کوچک و گریانش برود و بعد به هم‌ریختگی داخل آشپرخانه را سرو سامان دهد.

اما نه فقط آن روز و در حالی‌که وظایف خانه داری‌اش را انجام می‌داد، بلکه تمام هفته‌ی بعد نیز ماجرای سرازیر شدن اشک‌هایش ـ خدا می‌داند از کجا ـ همچون باری بر روی او سنگینی می‌کرد ؛ در حالی‌که هیچ کس نیز پاسخی برای آن نمی‌یافت.

کل قضیه جین رانگران کرده بود. رسوا کردن خود به‌قدر کافی بد بود، ولی بدتراز آن ،این حقیقت بود که اواحساس می‌کرد دیگر کنترل خود را ندارد. یکی از پایه‌هایی که زندگی‌اش را بر آن بنا نهاده بود، شروع به ریزش کرده و او کم‌کم احساس می‌کرد زمین زیر پایش خالی می‌شود.

فصل چهارم

چندهفته بعد، جولیا با لحنی که هم سرزنش‌آمیز و هم مهربان ودلسوزانه بود به جین گفت:

«تو استراحت لازم داری. کارهای لعنتی خانه برای تو خیلی زیاد است. تمام مدت شنیدن صدای ونگ زدن بچه‌ها و صدای اعصاب خردکنِ جاروبرقی چیزیه که اکثر زن‌ها را آخر سر الکلی می‌کند. برای یک دفعه هم که شده دستکش‌های ظرفشویی ات را پرت کن یک گوشه و خودت تنها برو مرخصی.»

«آه، جولیا، نمی‌توانم این کاررا بکنم.»

جین در حال جدا کردن رشته‌های چربی از گوشت بود. گوشی تلفن را زیر چانه‌اش گذاشته بود، کاری که علت اصلی گردن دردهایش بود، چون صحبت هایش اغلب طولانی بودند:

«خودت می‌دانی که نمی‌توانم.»

«می‌دانم که این کار را نمی‌کنی ولی این یک قضیه‌ی دیگراست.»

«اگر من بروم، مایکل حسابی دست وپایش را گم می‌کند و آن‌وقت چه کسی از بچه هامراقبت خواهد کرد؟ تازه، اصلاً کجا بروم؟»

«از یکی از این آژانس‌های اتومبیل کرایه، یک کاروان سفری کرایه

کن و به یک مزرعه با حال برو. به مایکل هم بگو یا باید این راانتخاب کند یا طلاق را.»

جولیا خنده‌ای سر داد و ادامه داد:

«از خودت شجاعت نشان بده خانم جان، از حقوقت دفاع کن.»

جین آه کشید. درحال حاضر اصلاً حوصله‌ی اعتمادبه‌نفس جسورانه‌ی جولیا را نداشت:

«وقتی آدم متأهل است، حق و حقوق چیز پیچیده‌ای می‌شود. در ضمن تمام پیشنهادات تو فوق گران هستند و انجام آن‌ها غیر ممکن.»

جولیا پاسخ داد:

«هیچ چیز غیر ممکن نیست، جین. تو فقط کم کم داری واقعیت رااز دست می‌دهی. کل قضیه همین است. تو از نوک دماغت بیش‌تر نمی‌توانی ببینی.»

شنیدن این حرف از دهان جولیا بعید بود.

«خیلی ممنون به‌خاطر راهنمایی‌ات!»

«آن‌قدر زود حالت دفاعی نگیر، جین! بهتر است بهم بگویی که دهانم را ببندم یا بروم به جهنم. اما آن‌قدر خودت را درآن خانه صدفی ضد گلوله‌ات پنهان نکن. این کار تو توی ذوق ما که نگرانت هستیم می‌زند.»

جین گوشی تلفن را سر جایش کنار سکوی آشپزخانه گذاشت. احساس گیجی و منگی می‌کرد. زمانی دوست داشتن مایکل بسیار ساده و راحت بود. نگاهش به گوشت لُخم پیش رویش افتاد که صورتی و آبدار بود و با رگه‌های سفید چربی پوشانده شده بود. و از خود پرسید که آیا گوشت انسان نیز زیر پوست همین‌طور است یانه. به یکباره عشق دیگر همچون گذشته‌ها آن چیزی نبود که بی اختیار و

ناگهانی در درون او جریان می‌یافت. حالا دیگر عشق همچون پوسته‌ای نازک می‌نمود. احساسی در دور دست‌ها که باید با زحمت آن‌را از اعماق خاطراتش بیرون می‌کشید.

جین شروع به بریدن گوشت در قطعات کوچک کرد تا آن‌را درون قابلمه بریزد، اما چاقو کند بود و گوشت را نمی‌برید؛ لایه‌های چربی با قسمت صورتی رنگ گوشت سخت عجین شده بودند...

رگه‌های چربی در گوشت تنیده شده بود، آن جزء ناخوشایند با جزء لطیف ترکیب شده بود... یاد دعای کشیش هنگام جاری شدن خطبه‌ی عقد افتاد.. در شادی و غم...

تکّه‌کردن گوشت را کنار گذاشت و آن‌را به قطعات بزرگ‌تر برید و بدون توجه به ضایع شدن تابه آن‌ها را فلفل زد.

مایکل احتمالاً با تأخیر به مترو رسیده بود. بیرون، آخرین پرتوهای گرم غروب خورشید بر روی باغ و سبزی بهارگونه‌ی چمن‌ها می‌تابید. پرتویی که به برگ‌های تازه سبز شده‌ی درختان نیز رنگی زیبا در آسمان طلایی عصر گاهی می‌بخشید.

در طبقه‌ی بالای خانه‌ی همسایه، عکس صفحه‌ی روشن تلویزیون بر روی شیشه افتاده بود و صدای گریه‌ی بلند کودکی از خانه‌ی کنار آن سکوت غروب را در هم می‌شکست. جین که کودکانش نیم ساعتی می‌شد خوابیده بودند، گیلاسی شراب برای خود ریخت و بر روی یکی از صندلی‌های آفتابگیری که ازآن یکشنبه‌ی شوم چندهفته قبل بیرون مانده بود، نشست. فلز صندلی که زمانی می‌درخشید، حالا با لایه‌ای ضخیم از زنگ‌زدگی قهوه‌ای و سیاه به‌صورت خال خال پوشیده شده بود.

جین گرچه می‌دانست کار بیهوده‌ای ست، اما چون می‌خواست به

هر ترتیبی که شده فلز را دوباره درخشان کند، بدترین قسمت‌های زنگ زده را انتخاب و شروع به ساییدن و خراشیدن آن‌ها کرد.

بعداز مدتی بالاخره تسلیم شد و نگاهی به ساعت انداخت. از میان راه باریکی که با علف‌های بلند پوشیده شده بود به سمت انباری رفت؛ جایی که در انتهایی‌ترین قسمت طبقه‌بندی‌ها، بسته‌ی سیگارش را پشت یک قوطی قدیمی رنگ پنهان کرده بود. سیگاری آتش زد و با چشمان بسته دود آن را به آرامی از دهانش بیرون داد. از داغی خشکی که در گلویش می‌پیچید و از احساس گیجی اندک آن لذت می‌برد. دست‌هایش بوی سیر و پیاز می‌دادند و زیر ناخن‌هایش هنوز تکه‌های ریزی از گوشت وجود داشت. نوک انگشت‌هایش که هنوز چرب بودند، هنگام قفل کردن در انبار روی فلز سرد آن سر می‌خورد. با قدم‌هایی سریع و سبک راه آمده را برگشت و برای این‌که میان شکاف سنگ‌ها نیفتد، روی توپ فوتبال رفت.

ناگهان صدایی شنید:

«دیدمت!»

«خدای من، مایکل، مرا ترساندی!»

جین بلافاصله سیگارش را روی سنگفرش زمین انداخت و با کفش ورزشی که به پاداشت آن را لگد کرد:

«فکر کردم با قطار بعدی می‌آیی.»

«پس هنوز هم بعداز این همه سال می‌توانم غافلگیرت کنم.»

مایکل سر حال بود و خوش خلق و بی‌آن‌که درباره‌ی سیگار کشیدن جین رجز خوانی کند، می‌خندید. با این وجود تنها نوک بینی جین را بوسید:

«زمان حرکت قطارها را تغییر داده‌اند ـ می‌شه گفت که شرکت مترو

یک بار دیگر حال همه را گرفت.»

بعد با صدای بلند هوای باغ را که بوی نعناع می‌داد، تنفس کرد:

«باغ خیلی خوشگل شده.»

و از بوته‌ی بعدی پیچکی چید و در جیبش گذاشت:

«شام چی داریم؟»

«گوشت. یک چیزی مثل خوراک گوشت.»

مایکل چند بار در دست‌هایش "ها" کرد و آن‌ها را به یکدیگر مالید:

«هوای لعنتی چقدر سرد است. راستی این بیرون چکار می‌کنی؟»

«سرد نیست. هوا عالیه. فکر کردم شاید بتوانیم غذا را بیرون بخوریم.»

مایکل جواب داد:

«حتماً شوخی می‌کنی؟»

و از در باز آشپزخانه وارد خانه شد.

جین دوباره نزد گیلاس شرابش بازگشت و نگاهی به سیگار نکشیده و لگد شده‌ی روی سنگفرش انداخت. شاید حق با جولیا بود، شاید باید زمانی را به خودش تنها اختصاص می‌داد. زمان و خوابی بدون مزاحمت. مایکل بایک ژاکت ضخیم و بادگیر برگشت. یک شیشه‌ی شراب و یک لیوان برای خودش آورده بود. پیش از آنکه کنار جین روی صندلی آفتابگیر بنشیند، هر دورا با احتیاط روی زمین قرار داد:

«روز خوبی داشتی؟»

جین پاسخ داد:

«کم وبیش.»

«بچه‌ها رو به راه هستند؟»

«تام جلوی در مدرسه گریه سر داد و هریت هم محکم با طبقه بندی‌های فروشگاه برخورد کرد. اما خب، همه‌ی این چیزها عادی هستند. تو چی؟»

«کارمان فوق العاده زیاد است.»

«همیشه همین را می‌گویی.»

«برای این‌که همیشه واقعیت را می‌گویم. غذا حاضر است؟»

مایکل روی شکمش که تقریباً صاف اما نرم بود، ضربه هایی نواخت.

«بهتر نیست به جای شام خوردن در مورد زندگی مان صحبت کنیم؟»

«که چی؟»

جین گفت:

«شاید جالب بشود.»

مایکل خندید و برای خودش شراب ریخت:

«من که شک دارم.»

این حالت وحشتناک رضایت از خود در چهره‌ی مایکل همچون سیلی محکمی در صورت جین بود و برای لحظه‌ای نتوانست کلمه‌ای بر لب بیاورد.

آیا این رضایت از خود، همیشه در او وجود داشت یا با گذر سال‌ها به عنوان بخشی از روال این پیر شدن لعنتی به‌وجود آمده بود؟

«چطور شده که آن‌قدر سر خوشی؟ اضافه حقوق گرفتی یا معشوقه‌ای چیزی پیدا کردی؟»

جین نیاز شدیدی به شوکه کردن مایکل در خود احساس می‌کرد.

ولی مایکل مطلقاً شوکه نشد. از این‌که جین سر به سرش می‌گذاشت، خوشش می‌آمد:

«من نه شانس اولی را دارم، نه دومی را.»

بعد پوزخندی زد و با لذت به آنتونیا اندیشید که با چه مهارت و شادابی کار خود را جلو همه عرضه کرده بود. و البته به دامن کوتاه و سوزن‌دوزی شده و بسیار خوش برش او با چاک پشتش.

«شاید برای این سر خوشم که تقریباً سی و پنج سالم است ولی نه کچلم و نه چاق، نه افسردگی دارم و نه تنها هستم.»

«این‌ها فقط احساسات منفی هستند. این حرف با این‌که بگویی خوش هیکلی و پولدار هستی و اطرافت پر از آدم‌هایی‌ست که دوست‌شان داری خیلی فرق دارد.»

جین موهای فر او را که در قسمت شقیقه‌ها خاکستری شده بودند، نگاه کرد و ادامه داد:

«و کاملاً واضح است که طاس نیستی.»

«و من دوستت دارم.»

مایکل دست جین را دردست گرفت و آن را نوازش کرد. جین بدون حرکتی همان‌طور نشست، بی‌آن‌که توانایی پاسخ دادن به احساس او را داشته باشد، گویی که یکباره از سرمایی درونی خشک شده بود. چیزی که مایکل به او می‌گفت برای او کافی نبود، حتی حقیقت هم نداشت. مایکل همیشه هر وقت که دل خودش می‌خواست اورا دوست داشت.

هر وقت که سر حال بود به او می‌گفت که دوستش دارد. ولی این به عشق واقعی ارتباطی نداشت. جین دستش را از دستان اوبیرون کشید و با هر دودست خود گیلاس شرابش را محکم نگاه داشت.

نگاهش را متوجه مایع لیمویی رنگ آن کرد و دید که درون آن یک تکه‌ی شناور کوچک چوب پنبه این طرف و آن طرف می‌رقصد.

مایکل گفت:

«مثل یک خرس گرسنه‌ام. خدایا، چقدر سرد است.»

با جهش از روی صندلی آفتابگیر برخاست و با قدم‌هایی سریع از روی چمن‌ها به نقطه‌ای رفت که جین پیش از آن سیگارش را روی سنگفرش لگد کرده بود. مایکل ته سیگار نیم سوخته را برداشت و پیش از آن‌که آن‌را در میان برگ‌های انبوه پیچکی که در آن قسمت باغ با رنگ‌های متفاوتی از سبز به‌سرعت رشد کرده بود، بیندازد، با دو انگشتش همچون کرمی مرده آن را بالا گرفت.

جین به درون خانه رفت تا برای نخود فرنگی، آب روی اجاق بگذارد. از خود پرسید که واقعاً چرا آن‌قدر صحبت کردن با یکدیگر در مورد موقعیتی مشترک سخت است، آن هم در حالی‌که آن‌قدر خوب یکدیگر را می‌شناختند. زمانی این کار چقدر ساده بود. آن وقت‌ها که پدرو مادرش در سانحه‌ی رانندگی مرده بودند و متی کاملاً از پا افتاده بود، مایکل به او نیرو می‌داد. تنها آهنگ صدایش بر روی او اثری آرامش بخش داشت. آن وقت‌ها از روش مستقیم و منطقی فکر کردن مایکل خوشش می‌آمد. آن‌گونه که او مسایل را می‌سنجید و با هدف پیش می‌رفت تا مشکلات را یکی بعد از دیگری حل کند. جین با این‌که ژاکتی روی لباس‌هایش به تن کرده بود و روی صندلی کنار شوفاژ نشسته بود، گرم نمی‌شد. گوشت درداخل فر نرم شده و رنگ طلایی تیره به خود گرفته بود. ولی جین تنها رنگ صورتی گوشت را می‌دید و لایه‌های سخت چربی را. انگار که فقط هسته‌ی مسایل را می‌دید و همین امر نیز حال او را بد کرده بود و غمگینش می‌کرد.

فصل پنجم

جولیا در حالی‌که با دستان دستکش پوشش با حالتی عصبی روی فرمان اتومبیل ضربه می‌زد، ترمز دستی را کشید ودنده را خلاص کرد. باید از مسیر دیگری می‌آمد، شاید از مسیر کنار رودخانه‌ی تایمز که از پل می‌گذشت. بعد از این‌که نگاهی گرفته و مغموم به آینه‌ی اتومبیل انداخت، صورتش را تماشاکرد تا از مرتب بودن آرایش آن مطمئن شود. لب‌هایش خیلی قرمز بودند. زیادی قرمز بودند. چندبار آن‌ها را به یکدیگر فشار داد و با دستمال کاغذی به آرامی اطراف آن را پاک کرد. راننده‌ی عقبی با عصبانیت بوق زد. ردیف اتومبیل‌ها در بزرگراه "هامر اسمیت"[1] حداقل نیم متری جلوتر رفته و او متوجه نشده بود. دستش به سمت دکمه‌ی رادیو رفت، اما درآخرین لحظه آن را پس کشید. هفته‌ی پیش شیشه‌های اتومبیلش را شکسته و همه چیز را دزدیده بودند. حتی جعبه‌ی دستمال کاغذی که او همیشه روی داشبورد می‌گذاشت و ژاکت موهر بی قواره‌ای که مادرش سال‌ها پیش برایش بافته و او آن‌قدر از آن نفرت داشت ؛ گرچه هیچ‌گاه دلش نیامده بود آن را دور بیندازد.

---

1 - Hammer Smith

بدون سرو صدای موسیقی یا اخبار، جولیا در خود رفته بود و به شبی که در پیش داشت ؛ فکر می‌کرد.

درخصوص این‌که چطور نامش جزو اسامی دعوت شدگان بود، همان‌قدر متعجب بود که در خصوص پایه واساس برگزار کردن چنین مهمانی‌ای از سوی پیپا کرافت. البته مسلماً جشن گرفتن برای شوهر جزو وظایف برخی زنان به حساب می‌آمد. وجولیا عین همین جمله را به جین که بر خلاف او کل ماجرا را بسیار واقع گرایانه می‌دید، گفته بود. بعد از گفته‌های او بود که پیپا خود را در اوج دیده و می‌خواست از هر موقعیتی جهت تفریح نهایت استفاده رابببرد. حتی اگر مهمانی یا جشنی غافلگیر کننده برای مایکل برپا می‌کرد باز هم مشکلی نبود. جولیا ازجین پرسیده بود ـ همان‌طور که باز هم‌در این لحظه از خود سؤال می‌کرد ـ که آیا پیپا حقیقت راگفته بود یا نه. جولیا مطلقاً نمی‌دانست که در حال حاضر در سر جین چه می‌گذرد. ازدهان اودیگر نمی‌شد هیچ حرفی بیرون کشید. جین از زندگی اش شکایتی نمی‌کرد ولی خوشحال هم نبود. با پافشاری می‌گفت که همه چیز رو به راه است و بعد دهانش رامی بست.

نگه داشتن دوستی‌ای همچون دوستی این دو، که در آن جین داوطلبانه خود را درگیر قید و بند شوهر و بچه کرده بود، در طی این همه سال سخت می‌نمود. هم جین و هم جولیا باید برای ادامه‌ی دوستی شان کمی از خود مایه می‌گذاشتند، درست مثل زن و شوهرهایی که کاملاً درگیر مسایل روزمره‌ی زندگی مشترک شده و تنها زمانی برای یکدیگر وقت پیدا می‌کردند که گرفتاری‌های دیگر این امکان را به آن‌ها می‌داد.

دوستی عمیقی که طی سال‌های دانشجویی بین او و جین شکل

گرفته بود، کم‌کم به رابطه‌ای بسیار سطحی مبدل شده بود. رابطه‌ای که البته درآن خطر جدایی کم بود، اما به‌جای آن صمیمیت نیز کمرنگ شده بود. گاهی جولیا این احساس را داشت که دوستی شان حالا فقط از گذشته تغذیه می‌کند. حالا دیگر در زندگی روزمره آن‌ها کم‌تر نکته‌ی مشترکی به چشم می‌خورد.

وقتی جولیا توانست روی پل "وندس ورث"[1] بالاخره کمی بیش‌تر گاز بدهد، برایش روشن بود که دیر به مهمانی می‌رسد. اودر حالی‌که از میان دندان‌هایش سوت می‌زد، با جسارت چراغ قرمز را رد کرد و به سمت چپ پیچید. شاید شب خوبی از آب در می‌آمد. متی هم در مهمانی بود، همین‌طور برادر مایکل، کریستوفر که سال‌ها می‌شد او را ندیده بود. ومرد دیگری به نام "جس"[2] که یکی از دوستان قدیمی مایکل و تیم بود وجولیا خاطره‌ای خوش ازاو به یاد داشت.

از آن‌جا که مدت‌ها از زمانی که جولیا با مردی ـ چیزی به نام ـ "رابطه" داشت، می‌گذشت، لحظه‌ای به خود اجازه داد تا فکر کند که دیدن دوباره‌ی این دو مرد جوان چه چیز برایش به ارمغان خواهد آورد.

هنگامی که "جولیا دانفورد"[3] به سن بلوغ رسید، همچون کرم ابریشمی که از پیله خارج شده و به پروانه‌ای زیبا تبدیل می‌شود، به این نتیجه‌ی اساسی و بسیار ناگوار رسید که زیبایی خداداد مسأله‌ای سخت و سنگین است. گرچه برای این ویژگی ذاتی خود نمی‌توانست، کار چندانی بکند. اوبرای این‌که به چشمان آبی درخشانش و موهای طلایی روشنش زیبایی ببخشد، نه نیازی به

---

1 - Wandsworth
2 - Jes
3 - Dunford

آرایش داشت و نه نیازی به لباس‌های طراحی شده وگران قیمت. او پاهایی بلند و بسیار خوش ترکیب داشت، باسنی گرد، کمری باریک و شانه‌هایی خوش فرم.

اما آن‌طور که از ظاهرامر پیدا بود، هنگامی که مردها زنی زیبا را پیش رو داشتند کاملاً طور دیگری واکنش نشان می‌دادند. ویژگی‌ها و خصوصیاتی که معمولاً از یک مرد انتظار می‌رفت ـ یا حداقل آن خصوصیاتی که جولیا روی آن‌ها حساب می‌کرد ـ همچون صداقت، تفاهم و رویاپردازی چه در زمینه های هوشی و چه در روابط عاشقانه، درست در لحظه‌ی موعود پشت ویژگی‌های شخصیتی غیر جذاب و نامناسب آن‌ها کاملاً پنهان می‌شد. حسادت، خود پسندی و شکاکی خصوصیات برجسته‌ی تمامی مردانی بود که جولیا تا آن لحظه با آن‌ها آشنا شده بود. خلاصه این‌که تمامی ماجراهای عشقی او از دم فاجعه بودند. به‌جز یکی از آن‌ها که با مردی متأهل بود و در نهایت غم واندوه جدایی، سعی می‌کرد اورا به فراموشی بسپارد.

***

قسمت پذیرایی خانه‌ی کرافت‌ها، با آن همه نقش و نگار مخمل و توری و چین دار جین را یاد فروشگاه صنایع دستی "لورا اشلی"[1] می‌انداخت. گرچه سال‌های زیادی از زمانی که پیپا خانه را تزیین کرده بود، می‌گذشت، ولی همه جا کماکان نو ودست نخورده مانده بود. پرده‌های منقوش به رنگ کرم و سایه روشن که مانند روز اول آراسته و تمیز مانده و از اثر انگشتان چسبناک کودکان و لکه‌های آبمیوه‌ای که می‌خورند، در امان مانده بود، دراتاق پذیرایی خودنمایی می‌کرد. این تصویر زیبا با حضور پیپا درمیان دریایی از گل که آن‌جا را تزیین کرده

---

1 - Laura Ashley

بود، کامل می‌شد. او همچون دخترگل فروش در قصه‌ها با پوستی سپید و پوشیده در لباس مواج آن‌جا ایستاده بود. پیپا، جین را یاد عکس تقویم‌هایی می‌انداخت که سال‌ها پیش، وقتی که خودش و متی نوجوان بودند، آن‌ها را به عنوان هدیه‌ی روز تولد به یکدیگر داده بودند.

پیپا موهای نرم و لختش را هنرمندانه بالای سرش جمع کرده بود، طوری‌که طره‌هایی از آن از پشت گوش روی گردنش می‌ریخت و با حالتی زیبا به موهای پشت سرش متصل می‌شد. لباس بلند پیپا روی زمین کشیده می‌شد و با نقش گل‌های چاپی بیش‌تر شبیه پرده بود.

جین بلوز ابریشمی ساده و شلوار مشکی گشاد پوشیده بود و با این لباس گویی که بر فاصله‌ی میان خود و همسر بهترین دوست شوهرش تأکید می‌کرد. همان فاصله‌ی قدیمی.

جین گفت:

«خیلی عالی‌ست پیپا، خیلی به خودت زحمت دادی...»

مایکل بار دیگر با ذوق و شوق گفت:

«اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. فکر می‌کردم می‌خواهیم برویم سینما و یک فیلم مزخرف ببینیم.»

و با گفتن این حرف هیجانزده روی رانش کوبید. او با احساس خوشبختی گروه کوچک دوروبرش را که پیپا دعوت کرده بود تا ترفیع مقام و موفقیت جدید شغلی اورا جشن بگیرند، نگاه می‌کرد.

جین رو به پیپا گفت:

«اصلاً دلش نمی‌خواست از خانه بیرون بیاید. کلی زحمت کشیدم.»

و بی آن‌که خودش بخواهد احساسات مایکل رادر خصوص

مهمانی‌ای که پیپا برای اوبرگزار کرده بود، بر می‌انگیخت و دلش می‌خواست سهمی در حال و هوای شادی و نشاط آن شب داشته باشد.

پیپا گفت:

«بدون کمک تو اصلاً نمی‌توانستیم این مهمانی را برگزار کنیم. جین تو واقعاً خارق‌العاده‌ای.»

پیپا با گفتن این حرف، که البته زیادی بود، از جابرخاست و سینی پر از خوراکی‌های کوچک و گوناگون بسیار خوشمزه‌ای را دور گرداند.

جین در پاسخ تعارف پیپا گفت:

«کاری نکردم.»

و این حقیقت محض بود. جین از خودپرسید آیا پیپا برای برگزاری این مهمانی مردد بوده است یا نه واز این‌که این مسأله برایش اهمیتی نداشت، خشمگین شد.

اگر آدم باجریان زندگی پیش می‌رفت، برخی چیزها ساده‌تر بود. غیر قابل باور بود که چه میزان از اتفاقات به خودی خود جور می‌شدند.

پیپا پرسید:

«همه نوشیدنی دارند؟»

و با این سؤال دستانش را به هم‌زد تا دلهره‌ی مهمانی آن شب، خصوصاً دلهره‌اش برای شام را پنهان سازد. پیپا دقیقاً یادداشت کرده بود که چه غذایی را چه وقت درفر گذاشته و چه وقت باید آن‌را بیرون بیاورد و با این‌حال باز هم فراموش می‌کرد. انگیزه‌ی اصلی این مهمانی کاملاً چیز دیگری بود ـ موفقیت مایکل تنهایک بهانه بود و احتمالاً برنامه ریزی برای این جشن به‌نظر پیپا آسان آمده بود ـ و آن

چیزی نبود جز سرحال آوردن تیم و بیرون کشیدن اواز آن حالت افسردگی. ولی ظاهراً تیر او به سنگ خورده و حسابی که باز کرده اشتباه از آب درآمده بود. گرچه مایکل بسیار سرحال و با نشاط به‌نظر می‌رسید، اما تیم به گونه‌ای تهدیدآمیز فقط سکوت کرده بود. آن هم طوری که پیپا احساس می‌کرد کاری را اشتباه انجام داده است. حالا آن کار چه بود، خودش هم نمی‌دانست. فقط می‌دانست که هر چه بود کاملاً غیر قابل بخشش بود.

جس با به همراه آوردن یک زن این نااطمینانی را در پیپا بیش‌تر کرده بود. پیپا مجبور بود میگوها و سس سیر را که دوبار هم از دستش چپه شده بود، با قناعت تعارف کند. در کتاب آشپزی نوشته شده بود که ماهی برای پخت تنها نیاز به چهل دقیقه ماندن در فر دارد. ولی آن ماهی مثل یک کنده‌ی درخت آن‌قدر بزرگ و خام بود که پیپا ترجیح داد دوبرابر زمان نوشته شده آن را در فر بگذارد.

کریستوفر داشت ازاو می‌پرسید که حالش چطور است واین‌که از زمان غسل دادن هریت کوچک دیگر یکدیگر را ندیده‌اند و پیپا سعی می‌کرد حواسش به حرف‌های او باشد و به ماهی فکر نکند.

پیپا ناخود آگاه گفت:

«حال‌مان خیلی عالی‌ست کریستوفر، متشکرم.»

در همین لحظه بوی ماهی بلند شد و پیش از آن‌که تمام خانه را فرا بگیرد پیپا به‌سرعت به آشپزخانه رفت و اجاق فر را خاموش کرد.

او به کریستوفر گفت:

«حتماً جس فروین[1] را می‌شناسی و دوستش، ام...»

زن مذکور به‌سرعت و با اعتماد به‌نفس پاسخ داد:

---

1 - Frewin

«کیسی»[1]

سپس قدمی به سوی کریستوفر برداشت و با لبخندی درخشان دست اورا فشرد. اگر آن ماتیک قرمز تند آن‌طور روی لب‌های کیسی نماسیده بود، لبخند خوب و ارتباط بخشی از آب در می‌آمد.

کیسی ادامه داد:

«من در تلویزیون کار می‌کنم. در کل مفسر هستم. جس و من هنگامی که داشتیم یک فیلم مشترک در مورد خشونت‌های شهری می‌ساختیم، با یکدیگر آشنا شدیم. از نظر من او بهترین تهیه کننده‌ای است که تا به حال شناخته‌ام.»

لبخند گل و گشادش کماکان روی چهره‌اش پخش بود و به‌نظر می‌رسید که حتی نیازی به تازه کردن نفس در میان جملاتش ندارد.

کریستوفر تعظیمی کرد و گفت:

«حق با شماست.»

جس تکّه‌ای یخ را با صدا درون لیوانش انداخت و در حالی‌که هم برانگیخته شده و هم از تملقی که در موردش شده بود، خوشش آمده بود به کیسی گفت:

«بهتر است خودت را کمی عقب بکشی عزیزم. تا آن‌جا که من می‌دانم دوست عزیزمان چندان طرفدار رسانه‌های گروهی نیست.»

کریستوفر یاد خاطره‌ای تاریک از بحثی درباره تأثیرات منفی مطبوعات افتاد که در آن تقریباً مست بود. احتمالاً جشن تولد سی سالگی مایکل بود. آن وقت‌ها او با اشتیاق الکل می‌نوشید.

کریستوفر در جواب گفت:

«حالا که خرج و مخارج زندگی‌ام تأمین است دیگر آن‌طور خشن

---

1 - Cassie

نیستم.»

بعد خنده‌ای مکارانه کرد و قامت بلندش را به راحتی روی صندلی رها کرد:

«ولی باید اعتراف کنم که مرتکب این‌جرم غیر قابل بخشش شده‌ام که تلویزیون ندارم.»

«واقعاً؟!»

کیسی با حیرت جس را نگاه کرد، کاری که به کریستوفر این فرصت را داد تا نگاهش را در اتاق بچرخاند و به مایکل که لیوانی آب پرتقال در دست داشت، لبخند بزند.

کریستوفر ادامه داد:

«لطفاً این حرف مرا به خود نگیرید.»

و به‌سرعت ذهن خود را دوباره متوجه کیسی کرد:

«اگر تلویزیون داشتم، دیگر نه سر وقت کتاب می‌رفتم و نه موسیقی. من آدم کاملاً بی انظباط و بی برنامه‌ای هستم. اگر جایی تلویزیون باشد بلافاصله آن را روشن می‌کنم. می‌دانید، به‌نظر من تلویزیون واقعاً جعبه‌ای جادویی ست. یک جعبه‌ی شیطانی و اغفال کننده.»

ضربه‌ای آرام که از پشت به آرنجش خورد او را از ادامه‌ی صحبت نجات داد. کریستوفر پیش از آن‌که رویش را برگرداند با ادبی بی اندازه گفت:

«لطفاً یک لحظه مرا ببخشید.»

اواز آمدنش پشیمان بود. باید بعد از این همه مدت پیش بینی چنین چیزی را می‌کرد.

جین بود که به آرنج او زده بود. پیپا کنار او به آرامی می‌خرامید.

جین در حالی‌که حالتی جدی به چهره‌اش بخشیده بود، گفت:

«در آشپزخانه لازم مان دارد. ظاهراً ماهی دارد از بین می‌رود.»

پیپا دستانش را در یکدیگر گره کرد و گفت:

«باید آن را توی سینی بگذارم، ولی از حالا وا رفته است.»

«اصلاً نترس، پیپا. جین دمش را می‌گیرد و من سرش را. تو فقط دستور بده!»

کریستوفر به نرمی گونه‌ی زن برادرش را بوسید. اتاقی که درآن ایستاده بودند مثل گلخانه گرم و دم کرده بود، ولی پوست جین صاف و خنک مانده بود.

«حالت چطور است؟»

«خوب. و حال آکسفورد و دنیای دانشگاهی چطور است؟»

آن‌ها از پشت سر پیپا راهی آشپزخانه شدند.

کریستوفر جواب داد:

«من اسم درس دادن به چند تا جوونک را "دنیای دانشگاهی" نمی‌گذارم.»

«خب، ولی تو که داری روی یک کتاب هم کار می‌کنی، مگر نه؟»

پیپا که روی هر گونه‌اش لکه‌ای سرخ به چشم می‌خورد، دسته‌ای از موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد و دستمال و کفگیر به آن دو داد:

«می‌شود وراجی تان را بگذارید برای بعد؟ اگر این ماهی از هم سوا شود، جیغ می‌کشم.»

«آن‌وقت خیلی بامزه می‌شود. یک میزبان جیغ جیغو.»

جین که شاهد بود پیپا عملاً در آستانه‌ی حمله‌ای عصبی است، زمزمه وار گفت:

«کریستوفر مؤدب باش.»

ماهی به گونه‌ای تهدیدآمیز در راه خارج شدن از سینی فر به سینی شام می‌لغزید، اما به جز دمش که جدا شد، بقیه‌ی اجزا سر جای خودشان ماند، و بی هیچ مشکلی روی سینی قرار گرفت.

بعدپیپا با عشق و علاقه‌ی فراوان مشغول چیدن برگ‌های جعفری دوروبر آن شد و روی شکم ماهی را با حلقه‌های لیمو ترش پوشاند.

جین و کریستوفر شاهد تزیین کردن ماهی بودند. کریستوفر که این کار برایش بی نهایت بی معنی بود، نگاهی به جین انداخت. جین در حالی‌که سعی می‌کرد نگاه او را ازخود براند به پیپا گفت:

«خیلی خوشگل شد.»

پیپا که عمیقاً سرگرم کارش بود، به آرامی پاسخ داد:

«از کمک‌تان خیلی ممنونم. می‌شود لطفاً به بقیه بگویید سر میز شام بنشینند؟ اگر زودتر میگوها را نخوریم، این هیولا سرد می‌شود.»

مدتی طول کشید تا مهمانی گرم شد و صحبت‌های رسمی به صحبت‌های خودمانی‌تر تبدیل شدند. جین که با زحمت به حرف‌های جس در خصوص "دولت رفاهی" گوش می‌داد، احساس کرد که عضلات صورتش به‌خاطر این‌که مدام سعی می‌کرد حالتی مطابق بحث به آن بدهد، چقدر دردگرفته است. احساس می‌کرد موضوع مطلقاً برایش جالب نیست و بالاخره وقتی جس دست از سرش برداشت و به سمت متی‌برگشت، ابتدا احساس راحتی عمیقی کرد، اما بلافاصله احساس ترسی ناگهانی سراپایش را فراگرفت. می‌دید که افراد زندگی اش از همان تعداد محدود حاضر در جشن تجاوز نمی‌کنند. آدم هایی که ـ آن‌گونه که ناگهان برایش روشن شد ـ

آن‌ها را به ندرت می‌شناخت و آن‌ها نیز مطمئناً هیچ شناختی از او نداشتند. تازه بعداز این‌که نگاهش به جولیا افتاد، ترسش کمی فرو نشست. جولیا پیراهن مخمل مشکی پوشیده بود که برجستگی‌های اندامش را بیش‌تر نشان می‌داد و رنگ طلایی موهایش را شدت بیش‌تری می‌بخشید. جولیا لبخند می‌زد و با علامت سرش کیسی را تأیید می‌کرد. او موافقت کنان سرش را به علامت مثبت به سوی کیسی تکان می‌داد و همزمان گاه به گاه نیز نگاهی شاد به کریستوفر که یا فکرش جای دیگری بود یا اصلاً روحش آن‌جا حضور نداشت، می‌انداخت. خلاصه، جولیا بهترین حالت خود را به عرصه‌ی نمایش گذاشته بود.

جین با خود اندیشید که این کار در واقع وظیفه‌ی مایکل است و دوباره ترس و دلهره تمام وجودش را گرفت. مایکل دقیقاً روبه‌رویش نشسته بود.

پاهای او در زیر میز ناهار خوری باریک خانواده‌ی کرافت آن‌قدر به جین نزدیک بود که با هر یک حرکت او می‌توانست زانوهایش را احساس کند.

مایکل کماکان با لبخندی که خوشبختی در آن موج می‌زد با آن حلقه‌های موی سیاهش که تک و توک نیز تا رهای سپید در آن به چشم می‌خورد، به کار خود مشغول بود.

او در حالی‌که شامپاین اش را مزه مزه می‌کرد با هیجان مشغول صحبت در مورد چیزی با تیم بود.

جین چنان آشکار به او زل زده بود که مایکل مجبور شد نگاهی پرسشگر به او بیندازد. نگاه جین در پاسخ سرد بود، چیزی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید، جز این‌که از او بپرسد آیا لذت می‌برد یا نه. اما

آهنگ صدایش بیش‌تر طوری بود که انگار منتظر شنیدن تحسین است. حداقل مایکل که این‌طور استنباط کرد:

«واقعاً عالی‌ست عزیزم. حتی خوابش را هم نمی‌دیدم. جدی می‌گویم ،حتی در خواب هم تصورش را نمی‌کردم.»

بعد لیوانش را بلند کرد و به سلامتی همسرش ومیزبان نوشید.

پیپا قرمز شد و با دستمال سفره‌اش وررفت.

میگوها خوب از آب در آمده بودند. به‌خصوص میگوهای کیسی که داشت می‌گفت خرچنگ‌ها چه ویتامین‌هایی دارند و این‌که از مدتی قبل سبزی خوار شده است. بخت با پیپا در رابطه با این موضوع و غذاهایی که تهیه دیده بود، یار بود، ولی احساس کرد مجبور است اعتراف کند که سس مایونز حاوی مقداری زیادی زرده‌ی تخم مرغ بوده ـ چون آن‌قدر زرده‌ی تخم‌مرغ به سس اضافه کرده بود تا خود را گرفته و سفت شود ـ و برنج در عصاره‌ی گوشت مرغ شفته شده است.

کیسی که این بی توجهی‌های میزبانش را با کمال میل بخشیده بود، کماکان با ادا و اطوار به صحبتش ادامه داد و درحالی‌که حلقه‌های انگشتر در دستش می‌درخشیدند به‌طور مفصل درباره‌ی دیدار از یک کشتارگاه تعریف کرد. از بوی بد و متعفن خون، از حیواناتی که نعره می‌کشیدند و از قصورات اخلاقی انسان‌ها.

کریستوفر باکج بینی پوزخندی زد. سر میگوها را طوری با دقت کنار یکدیگر چیده بود که شاخک‌های آن‌ها به حالتی تزیینی از لبه‌ی بشقابش آویزان بود. نگاهی به کیسی انداخت و پرسید:

«حالا خوبه که خرچنگ‌ها چیزی را احساس نمی‌کنند، نه؟»

کیسی می‌خواست دهانش را باز کند که مایکل که سریع‌تر از او بود وارد عمل شد. او که به‌خاطر شراب و خلق خوشی که در درونش

پدید آمده بود، منگ‌تر از آن بود که متوجه این هیجان بی دغدغه شود و آن‌را جدی بگیرد، گفت:

«متوجه شدم که لاغرتر شدی، رفیق.»

رویش را سمت جس چرخاند و ادامه داد:

«حالا فهمیدم که چرا. نگو زیادی غذای خرگوش به خوردت می‌دهند.»

جس به‌سرعت و برای اطمینان مایکل پاسخ داد:

«چه می‌گویی؟ من هنوز هم گوشت خوارم.»

جس این احساس مبهم را داشت که قضیه بیش‌تر برسر دفاع کردن از خود است تا عادات غذایی.

جین که احساس می‌کرد بحث کمی جنبه‌ی جدی به خود گرفته است، گفت:

«تو چطور متی؟ تو هم یک مدت گوشت نمی‌خوردی، نه؟»

«آره. تا آن روزی که داشتم معجونی از پیاز، فلفل دلمه ،کلم و سبزیجات را خرد می‌کردم و کم مانده بود انگشت شصتم را تکه کنم. فوراً رفتم سر وقت شکلات و از آن به بعد دیگر حالم خوب است. نه خرد کردنی، نه کثیف کاری، نه شستنی.»

کیسی گویی که می‌خواهد واژه‌ای فوق العاده نفرت‌انگیز را به‌کار ببرد، صورتش راکج و کوله کرد و پرسید:

«شکلات؟»

«آره، غیر از صبحانه. صبحانه یا نان تست می‌خورم یا کورن فلکس. البته باید ظرف یا بشقابش را بشویم، ولی نمی‌شود همه چیز را با هم داشت، مگر نه؟.»

جین با آسودگی تکیه داد. از این‌که می‌دید خواهر کوچک‌ترش،

چطور بی هیچ خجالتی ابراز عقیده می‌کند، لذت می‌برد.

متی هرگز خجالت نمی‌کشید. چیزی را که همان لحظه به ذهنش می‌رسید، ابراز می‌کرد و همین‌طور ادامه می‌داد تا ببیند بالاخره چه پیش می‌آید. از هر سو سکوتی غافلگیر کننده حاکم شده بود که گه‌گاه با تلاشی بی سر انجام برای گفت‌وگویی مجدد شکسته می‌شد.

بالاخره این کیسی بود که موفق شد. با اظهار این گفته که به زودی فیلمی مستند در خصوص "ازدواج" خواهد ساخت:

«خودم شخصاً معتقدم ـ اما البته تصور من از واقعیات تأثیری روی این فیلم نخواهد داشت ـ که ازدواج در اکثر مواقع کشنده است.»

بعد به سمت چپ رو به جس چرخید و نگاهی عاشقانه به او انداخت، نگاهی که آن‌قدر طول کشید تا همه متوجه آن شدند:

«پس مراقب باش، یک‌وقت چنین فکر احمقانه‌ای به سرت نزند، عزیزم.»

سرش را پس کشید، دهان بزرگش را به لبخندی تمام عیار مزین ساخت و کاملاً ناخود آگاه موهای فر شده‌اش راتکان داد، طوری‌که حلقه‌هایی از آن به صورت کریستوفر خورد. کریستوفر بی‌اراده جایی را که موهای کیسی خورده بود خاراند و با دست دیگرش پایه‌ی گیلاس شرابش را این سو و آن سو چرخاند. متی وسط حرف پرید و گفت:

«این حرف مزخرف صرف است.»

انگشتش را در باقیمانده‌ی سس چرخاند و با سر وصدا آن‌را مکید و ادامه داد:

«نه این‌که خودم حتماً بخواهم ازدواج کنم.»

گر چه واقعیت این بود که گاهی واقعاً آرزوی آن‌را داشت، اما بعد

نظرش عوض می‌شد؛ که البته کل ماجرا همواره بستگی به اعتماد به‌نفس او داشت.

«خودم هم دقیقاً نمی‌دانم. ولی فکر می‌کنم که تمام زندگی را به اجبار با یک شوهر سر کردن کم کم حوصله‌ی آدم را سر می‌برد.»

برخی از مهمانان که این اظهار نظر دوست داشتنی او برای‌شان ثابت شده بود، ولی از طرفی می‌ترسیدند که با همسران شان دچار مشکل شوند، عملاً مضطرب و سر در گم شدند.

ولی به‌نظر نمی‌رسید که متی اصلاً متوجه این امر شده باشد:

«تقریباً باید همین‌طور باشد. مثل زمانی که آدم همیشه یک کار را می‌کند. بالاخره خلاقیت هم یک روزی به پایان می‌رسد.»

فکر ناخوانده‌ای که به ذهن ناقصش خطور کرده بود با شدت هرچه بیش‌تر در سرش که به گونه‌ای شرم آور یک‌ور به دیوار تکیه داده بود، رشد می‌کرد. مثل همان فکر چهل ساعت کار در هفته که تمام آن را در دفتر کاری بسیار گرم و در حالی‌که به یک صفحه‌ی نمایشگر زل می‌زد، سپری می‌کرد. بعد با احساسی کاملاً مشخص که نشانگر این بود که از اصل موضوع پرت شده است، ادامه داد:

«لابد به‌خاطر همین هم هست که رویاپردازی در مورد روابط جنسی آن‌قدر برای‌مان جالب است. شرط می‌بندم که خیلی از زوج‌ها بدون چنین چیزی از هم متلاشی می‌شدند.»

مایکل که از کسل کننده شدن موضوع واخورده بود، با احتیاط میان حرف او آمد:

«شاید بهتر باشد در مورد چیزی که از آن اطلاع نداری، قضاوت نکنی.»

تیم به کمک او آمد:

«راست می‌گوید. راست می‌گوید.»

و با صداقت کامل به دوستش مایکل نگاه کرد.

جولیا با خوشحالی خود را وارد بحث کرد:

«متی، تو "عشق" را در این میان فراموش کرده‌ای. گرچه ادعا نمی‌کنم که خودم در این زمینه خیلی تجربه دارم.»

در این‌جا جین بدون جلب توجه به آشپزخانه رفت تا ببیند پیپا برای آماده کردن دسر نیاز به کمک دارد یا نه. وقتی با یک کاسه خامه دردست برگشت، مایکل مشغول برانگیختن برادرش برای اظهار نظر در این مورد بود:

«حالا نوبت توست، کریستوفر.»

و با لبخندی خشمگین دست‌هایش را روی سینه‌اش صلیب کرد:

«یک آدم مجرد نظرش در مورد عشق و ازدواج چیست؟»

کریستوفر برای پاسخ دادن مدتی طولانی مکث کرد. از آن سوی میز به برادرش نگاه کرد. چشمان تیره رنگ‌شان برای اولین بار درآن شب به یکدیگر گره خورد. موهای او برخلاف مایکل تقریباً مشکی و کوتاه بود، چیزی که پیشانی بلند خاص لیتون‌ها و پوست سپیدشان را بیش‌تر نشان می‌داد. پوست کریستوفر به‌نظر جین فوق العاده لطیف آمد، همچون لایه‌ای نازک از چینی که بیم آن می‌رفت با کوچک‌ترین تلنگری بشکند.

کریستوفر گفت:

«می‌ترسم که آدم احساسی بیچاره‌ای باشم که همیشه طرفدار روابط یک زندگی مشترک دایم و خوشبخت بوده‌ام.»

مکثی طولانی کرد و دوباره ادامه داد:

«گرچه تا آن‌جایی که بتوانم، حداکثر تلاشم را می‌کنم.»

خودش به عنوان اولین نفر خندید و دیگران نیز از او تقلید کردند. بالاخره احساس ناخوشایندی که در جو پراکنده شده بود، از بین رفت.

باقی آن شب برای جین که بیش‌تر نقش سیاهی لشگر را بازی می‌کرد تا مهمان، به گونه‌ای کشنده آرام گذشت. او به طرز وحشتناکی احساس کسل بودن و خستگی می‌کرد. کریستوفر بلافاصله بعد از شام خداحافظی کرده و رفته بود. او دعوت پیپا را جهت نوشیدن یک فنجان قهوه بدون کافئین یا چای بابونه مؤدبانه رد کرده و راه طولانی بازگشت به آکسفورد را زمزمه‌وار بهانه کرده و عذر خواسته بود. دیگران نیز کمی بعد به تقلید از او آن‌جا را ترک کرده بودند. جولیا هم به متی پیشنهاد کرده بود که برساندش.

یک‌ساعت بعد را پیپا و جین در آشپزخانه حسابی کار کرده، درحالی‌که آن‌جا را مرتب می‌کردند، آهسته در مورد شانس بچه‌دارشدن از طریق تلقیح مصنوعی با یکدیگر صحبت می‌کردند.

در این بین همسران‌شان با لیوان‌هایی پر از نوشیدنی در خصوص سرمایه‌گذاری با یکدیگر سرگرم گفت‌وگو بودند.

پیپا به جین گفت:

«فقط یک‌بار کوتاه به این موضوع اشاره کردم و زود از آن گذشتم. خیلی می‌ترسیدم که تیم با آن موافق نباشد. لعنتی برای‌مان خیلی گران تمام می‌شود. ولی ما این کار را به خرج خودمان انجام می‌دهیم، چون نوبت بیمه برای این عمل سه سال دیگر به ما می‌رسد. احتمالاً تا آن موقع برای من دیگر دیر شده است. تازه فقط یک‌بار می‌توانی شانس ات را امتحان کنی.»

پیپا در حالی‌که در هر دستش بطری داشت، با ساعدش طره‌ای از

موهایش را از صورتش کنار زد و ادامه داد:

«مسأله این است که تیم در حال حاضر انگار که خودش نیست. برای همین هم مدام برای صحبت کردن با او مردد می‌شوم.»

پیش از آن‌که دوباره ادامه دهد با مراقبت دو بطری را که در دست داشت کنار آن‌های دیگر در کارتن گوشه‌ی آشپزخانه قرار داد:

«امشب متوجه چیزی در او نشدی؟ به‌نظرت نیامد کمی تو خودش است؟»

و با گفتن این حرف به‌سرعت به سمت در نگاه کرد تا مطمئن شود هیچ یک از مردها یک‌دفعه داخل نخواهند شد.

«واقعاً خیلی نگرانش هستم.»

جین که سعی داشت آهنگ صدایش گذرا و ضمنی به‌گوش برسد، گفت:

«خب، کمی ساکت بود.»

در واقع تیم به‌نظر او هرگز آدم خوش صحبتی نیامده بود. برای جین، تیم دقیقاً نمونه‌ی آن دسته مردانی بود که فقط در جمع مردان احساس خوبی دارند و با کمال میل از چیزی که به چشم آن‌ها "وراجی زنانه" می‌آید، طفره می‌روند.

«ولی مایکل هم زیاد حرف نزد، نه؟ حالا که فکر می‌کنم می‌بینم هیچ‌کدام از مردها چندان چیزی از خود بروز ندادند. می‌ترسم که متی زیادی حرف زده باشد.»

«و کیسی.»

پیپا و جین هر دو خندیدند.

«ولی به‌نظر من کریستوفر خیلی مهربان است.»

جین برای پاسخ دادن مردد ماند. او هرگز از برادر شوهرش چندان

مطمئن نبود:

«آره، من هم دوستش دارم. اما خب، او هم خلقیات خودش را دارد ـ هیچ‌وقت نفهمیدم که او چطور آدمی ست. مثلاً همین امشب، اولش واقعاً خوش اخلاق بود، ولی آخر مهمانی ساکت و بد اخلاق شده بود، انگار که از همه‌ی ما بیزار باشد. واقعاً نمی‌دانم او چطور فکر می‌کند، ولی همیشه احساس می‌کنم کمی بدبین است.»

پیپا گفت:

«به من که خیلی در آشپزخانه کمک کرد و خیلی خوشم آمد.»

و آخرین دستمال را نیز به‌صورت چهار گوشی مرتب تا کرد و آشپزخانه را به سمت اتاق پذیرایی ترک کرد.

در تمام طول مسیر بازگشت به خانه، در بزرگراه A3، مایکل دستش را روی زانوی جین قرارداده و خواب آلود و سپاسگزار اورا نوازش می‌کرد:

«دیدن دوباره جس بعد از این همه سال خیلی خوب بود ـ زن جذابی را توانسته تو این مملکت تور کند. گرچه خودم از این "مدل زن‌ها" خوشم نمی‌آید.»

بعد خمیازه‌ای شدید کشید و دوباره ادامه داد:

«کریستوفر آدم آشغال و کثیفی است. اولش همیشه از دیدنش خوشحال می‌شوم، ولی بعد از خود لعنت شده‌ام می‌پرسم، چرا؟»

«من فکر نمی‌کنم که آدم متکبری باشد...»

مایکل زیر لب گفت:

«چرا هست. لعنتی. خیلی هم هست. آدم دراز ضعیف العقل. در واقع حتی یک کار درست و حسابی هم تا به حال انجام نداده، نه؟»

جین حوصله‌ی دراز گویی‌های مایکل در مورد برادر کوچک‌ترش

و شنیدن غرغرهای اورا نداشت. مایکل معتقد بود که کریستوفر با دستان خودش آینده‌ی شغلی‌اش را خراب ساخته و با ترجیح دادن یک مدرسه کوچک خصوصی وابسته به دانشگاه و سپری کردن روزگار در آن‌جا آینده‌اش را تباه کرده است.

به‌علاوه همواره می‌گفت که کریستوفر فقط یک زن است که تغییر لباس داده.

مایکل ادامه داد:

«خودت که می‌دانی دوست ندارم، این‌طوری حرف بزنم.»

جین سعی کرد برخود مسلط شود و خشمش را با کشیدن نفسی کوتاه فرو خورد. مایکل دوباره گفت:

«ولی مطمئنم که او تمایلات زنانه دارد.»

این کلمات به گوش جین همچون کشیدن ناخن برروی تخته‌ای سنگی می‌آمد.

«فکر می‌کنم که تو اشتباه می‌کنی. من تا به‌حال، حتی در بدترین حالت هم فکر نکرده‌ام که او تمایلات زنانه دارد.»

جین آماده واردشدن به خروجی بزرگراه شد و دنده‌ی اتومبیل را به چهار تغییر داد.

«پس فکر می‌کنی جولیا و متی برایش جالب هستند؟»

«نه، من این فکر را نمی‌کنم، گرچه می‌توانست این‌طور باشد. من فقط از روی حس ششم ام می‌گویم.»

«آه، حس ششم جنابعالی! واقعاً که چه دلیل قانع کننده‌ای!»

تازه در این زمان بود که جین متوجه شد مایکل تقریباً مست است. بنابراین صحبت کردن با اودرباره‌ی مسأله‌ای معقول بی فایده بود.

«خواهر عزیزت هم زیادی مزخرف می‌گوید. خیالات و این‌طور

چرندیات.»

مایکل این‌بار خمیازه‌ای گل و گشادتر کشید و ادامه داد:

«هیچ مردی که عقل درست و حسابی داشته باشد حاضر نخواهد شد عمرش را با او بگذراند. این چیزی خواهد بود مثل "زندگی مشترک".»

مایکل خندید و دستش را از روی زانوی جین برداشت.

وقتی به "کبهام" رسیدند مایکل عمیقاً در خواب بود. گونه‌اش به شیشه‌ی اتومبیل چسبیده بود و وزن صورتش به آن فشار می‌آورد. دهانش نیز بازمانده بود ـ مثل یک مرده.

رگبار شدید کماکان ادامه داشت. جین در حالی‌که به سختی از میان برف پاک کن پر سرو صدا که با شدت و جیرجیرکنان تکان می‌خورد، به بیرون زل زده بود، با اشتیاق و عطش به گذشته باز می‌گشت. همان اشتیاقی که با آن به دوستان از دست رفته اعتماد می‌کرد، اشتیاق برای چیزهایی مثل رویا، خیال‌پردازی و روابط عاشقانه. در سال‌های اخیر مسایلی چنین افراطی همواره از صحنه‌ی زندگی او گم شده بودند. بیش‌تر دلش می‌خواست در اتاقک بیش از حد گرم و بد بوی اتومبیل در کنار شوهر به خواب رفته‌اش برای چیزهایی که از دست داده بود ،گریه کند.

نه فقط به‌خاطر جرقه هایی کوچک که از آتش بازی بزرگ زندگی عشقی‌اش باقی مانده بود، بلکه به‌خاطر اعتماد و صمیمیت از دست رفته‌ای که بنیان و اساس آن بود. کل ماجرا از آن‌جا شروع شده بود که او گه‌گاه احساس کرده بود ـ حتی در موقعیت هایی دونفره که خسته و بی حوصله بود ـ رابطه‌ی جنسی وظیفه‌ای‌ست که فقط دلش می‌خواست هر چه زودتر آن را انجام داده و پشت سر بگذارد. اما به

مرور زمان این احساس تبدیل به یک عادت شده بود. همبستر شدن برای آن دو مسأله‌ای بود که زمان آن هر چه کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. چون مایکل همیشه با اطمینان با قابلیت‌های خود هرچه بیش‌تر احساس می‌کرد که قادر است جین را برانگیخته کند. و جین همواره هر چه بیش‌تر در خود فرو رفته بود و همواره یأس و سرخوردگی اش را در چیستانی از صبر و همراهی پنهان ساخته بود.

جین اتومبیل را خاموش و مایکل را از نیمرخ نگاه کرد. از خود پرسید که او بیش‌تر از چه چیزی به هیجان خواهد آمد، یک ماجرای عاشقانه‌ی دوجانبه یا این خیانت خاموشی که مدت‌ها بود در اتاق خواب مشترک‌شان رخ می‌داد. جین روی پیشانی او خم شد و به نرمی بانوک انگشتانش آن را نوازش کرد. بعد چهره‌ی او را کنکاش کرد: نوک انگشتانش را روی چین‌های نازک پیشانی مایکل کشید. پلک‌های اورا که مثل پلک نوزادان نرم بود، لمس کرد. همین‌طور گونه‌های تراشیده‌اش را تا چانه وروی لب‌های خشکش را. مایکل دهانش را بست و درخواب لبخند زد. کسی به شیشه اتومبیل زد:

«ببخشید!»

جین چشمش به صورت پهن ودوستانه‌ی خانم "براون"[1]، پرستار بچه هایش افتاد که با چتری که دودستی آن راگرفته بود ،جلوی اتومبیل ایستاده بود.

جین باصدایی بلند و خوشحال گفت:

«آه، خیلی متشکرم خانم براون.»

و پیش از آن‌که ازداخل اتومبیل به فضای خیس و تاریک بیرون بخزد، ضربه‌ای به پهلوی مایکل زد.

---

1 - Browne

جین مجبور بود به‌خاطر بلندی صدای شرشرباران ،فریاد بزند:

«ببخشید، خیلی دیر کردیم. مایکل، عزیزم، می‌خواهی کمکت کنم؟»

مایکل با تغیّر پاسخ داد:

«فکر کردی دیگر بدون کمک هم نمی‌توانم راه بروم؟»

خانم براون در حالی‌که چشمکی می‌زد، پرسید:

«شب خوبی داشتید؟»

و سرش را به علامت مثبت به سوی مایکل که به آرامی به سمت خانه می‌رفت و به‌خاطر باران سیل آسا گردنش را در یقه‌اش فرو کرده بود، تکان داد. جین با صدای محکم خود جواب داد:

«همگی مان شب خوبی داشتیم، متشکرم خانم براون.»

او از لحن دسیسه گری که در آهنگ کلام این زن موج می‌زد، نفرت داشت.

فصل ششم

در هفته‌های بعد، جین هر کار ممکنی را انجام داد تا فقط "فکر" نکند. او با تمام قوا وارد داستان غم‌انگیز زندگی کوچک و روزمره‌ی خانه‌اش می‌شد. کارهایی که باید در حقیقت او را از "فکر کردن" باز می‌داشتند.

اغلب نیز موفق می‌شد، اما گاهی ناگهان با لنگه‌ی جوراب یا برس توالت در دست، خیره مانده به جایی به خود می‌آمد. و با لرزشی در تمام اندامش به این نتیجه می‌رسید که میل شدیدی برای جدا شدن از شوهرش دارد.

خود این فکر به تنهایی بعد از این همه سال وفاداری روحی، شوکه‌اش می‌کرد. جین در نهایت تعجب شروع به خواندن زندگی افراد معروف و مشکلات‌شان در خصوص شکست و طلاق کرده بود. این آدم‌ها چطور جرئت چنین کاری را داشتند؟ تمامی آن‌ها به گونه‌ای قاطع دارای قضاوتی صحیح بودند، بی هیچ جنگ و جدالی و کاملاً بدیهی. اما برای جین که غوطه در بدبختی زندگی مشترکش میان خانه‌ی شیشه‌ای‌اش چمباتمه زده بود، آینده‌ی این درد و احساس، تنها در تباهی و نابودی خلاصه می‌شد. آینده‌ای بسیار

هولناک. مایکل در تمام طول این مدت ظاهراً متوجه هیچ مشکلی میان‌شان نشده بود. در طبیعت او نبود که برای یک بار هم که شده به شکست اعتراف کند. درحالی‌که این نوع طرز فکر در محیط کار باعث موفقیت مایکل می‌شد و اعتمادی عجیب و آشکارا را در توانایی‌هایش منعکس می‌ساخت، جین تا مرز فرسودگی و متلاشی شدن عصبی پیش رفته بود.

هر چه بیش‌تر با یکدیگر مشاجره می‌کردند و جواب دعواهای یکدیگر را با سکوت می‌دادند، مایکل بیش‌تر و پر حرارت‌تر از قبل استدلال می‌کرد و دلیل می‌آورد. از زمان ترفیع گرفتنش باز هم بیش‌تر کار می‌کرد. وقتی به خانه می‌آمد با سؤالات متعدد در مورد بچه‌ها ،جین را بمباران می‌کرد، طوری‌که جین به‌خاطر نشان دادن این همه علاقه، به غیبت‌های طولانی او شک می‌کرد. حتی بعد از مدتی مایکل با نوعی احساس کامل از خود راضی بودن، شروع به توضیح دادن این نکته کرده بود که به زندگی بی دغدغه‌ی جین در خانه غبطه می‌خورد و با همان حالت در حالی‌که لبخندی نیمه شاد بر لب داشت از فشار مضاعف و بار سنگین کاری که از قرار معلوم "موفقیت" با خود به همراه آورده بود، شکایت کرده بود. جین کم کم احساس می‌کرد مثل کارمندی ناراضی ست که نه دلیلی برای شکایت کردن دارد و نه حقی. و در این اوضاع و احوال ناگهان برایش روشن شد که همواره به نوعی منتظر بوده تا تکلیف این وضعیت هر چه زودتر روشن شود. جین این امید راداشت که بحث و جدل‌شان بالاخره هر طور که هست به اوج خود برسد. همان نقطه‌ی اوجی که بی هیچ شکی آشکار می‌ساخت که زندگی مشترک آن‌ها به پایان رسیده است.

اما از همه بدتر برای او شناختی بود که در صبح روز هشتمین

سالگرد ازدواجش به‌سرعت به آن‌دست یافت. در حالی‌که لباس زیر و لباس خواب راه راه مایکل را در حالت چرخان و کف آلود آخرین دور ماشین لباس‌شویی نگاه می‌کرد، برایش آشکار شد که این قضیه می‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند. هدفی وجود نداشت که بخواهد روی آن کار کند، هیچ پیشرفتی در هیچ زمینه‌ای از زندگی‌اش حاصل نمی‌شد. آن دو سالرزو ازدواج‌شان را به اجبار جلوی تلویزیون سپری کردند. وقتی پرستار بچه در آخرین لحظات خبر مریضی و نیامدنش را داده بود، مایکل سر جین فریاد کشید:

«باور نمی‌کنم. باید کسی باشد که بتوانی به او تلفن کنی. چطور می‌توانی همان‌طور آن‌جا بایستی...»

وچنان با شدت با کف دستش روی میز آشپزخانه کوبیده بود که لیوانی که قلم موهای نقاشی بچه‌ها در آن بود، چپه شد و به زمین ریخت.

«لعنتی. شب مزخرف خوبی از آب در میاد!»

جین عجله کرد تا در جمع کردن قلم موها به او کمک کند ،ولی مایکل اورا کناری راند:

«خودم تنهایی از پَسش بر می آیم، پناه بر خدا.»

جین برخاست و لباسش را صاف کرد. او یکی از پیراهن‌های ابریشمی قدیمی مادرش را که رنگ آبی داشت به تن کرده بود. پیراهنی که سال‌ها پیش آن‌را اندازه‌ی اندام خودش کرده بود ؛ اندامی که نسبت به حالا بسیار لطیف‌تر بود. پیراهن با کار گذاشتن دکمه هایی دو قلو و یقه‌ای بلند، گویی که چیزی شرقی در خود داشت. آن‌موقع، وقتی برای اولین بار آن را پوشیده بود. مایکل اورا "عروسک چینی کوچولو" نامیده و از زمین بلندش کرده بود و آن‌قدر اورا چرخانده بود

که سر جین گیج رفته بود.

جین، مایکل را در حالی‌که میان قلم‌موها روی زمین می‌خزید، نگاه کرد و یاد آن زمان افتاد. مایکل به عمد با تقلایی زیاد قلم موها را جمع می‌کرد، چون به‌خاطر خراب شدن آن شب عصبانی بود. از دست جین عصبانی بود ـ و جین این را احساس کرد ـ چون این او بود که همه چیز را آن‌قدر بَد برنامه‌ریزی کرده بود.

خاطره‌ی "عروسک چینی" دیگر اثری روی جین نداشت. بازگشتن و نگاه کردن به صحنه‌ای خوشبخت در گذشته، آن‌هم در حالی‌که چنین فاصله‌ی عمیقی میان‌شان وجود داشت، احساسی بس غریب بود.

جین به آرامی گفت:

«راستی، تو خانه شامپاین داریم.»

«خب، باز این یک چیزی. گرچه نباید زیاد بنوشم. آنتونیا و من باید فردا به طبقه‌ی بالا پیش رییس برویم ـ همان قضیه‌ی "بازار لهستان". بحث بر سر کل سرمایه است. اگر پیشنهاد مان به مذاق رییس خوش نیاید هر دو از کارمان اخراج می‌شویم ـ گرچه پای من بیش‌تر در میان است تا او. خب معلوم است، چون هر چه باشد من هر ماه خرج بیش‌تری روی دستشان می‌گذارم و حقوقم از آنتونیا بیش‌تر است...»

جین که تا پیش از این هرگاه مایکل از در پیش داشتن چنین جلساتی برای او تعریف می‌کرد، نگران اومی‌شد، حالادچار نوعی بی خیالی شده بود و همان‌طور که او حرف می‌زد تنها نگاهش می‌کرد.

مایکل پشت به اوایستاده و بی‌نتیجه یخچال را در جست‌وجوی بطری شامپاین زیرو رو می‌کرد. والدین جین همیشه درخانه شامپاین داشتند. پدرش همواره معتقد بود که این خود دلیلی می‌شد برای

جشن گرفتن، به جای نشستن و ماتم گرفتن. این بار نیز فکر کردن به والدینش جین را ناراحت کرد. دردی ناگهانی همچون شوک الکتریکی بر او فرود آمد؛ خاطره‌ای از شکست وحشتناکش.

بالاخره وقتی مایکل با عصبانیت بطری را از قسمتی که برچسب سالاد روی آن خورده بود، بیرون آورد، سعی کرد خلقی متناسب با مناسبت آن روز به خود بگیرد. گرچه تنش درونش از رفتار او هویدا بود. همین‌طور از سریع خالی کردن لیوانش واشتیاقش برای رفتن به اتاق دیگر.

هر دو در اتاق نشیمن مشغول خوردن بودند، با بشقاب‌هایی روی زانو که حاوی شیرینی کرم دار بود. بعد از اخبار، نوبت تکرار یکی دیگراز قسمت‌های سریال کمدی "بنی هیل"[1] بود. جین به جلو خم شد و صدای تلویزیون را کم کرد.

صدای مایکل درآمد:

«هی، این کارها یعنی چه؟»

«می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

مایکل چشمانش را چرخاند:

«الآن نه. خواهش می‌کنم. جین این برنامه خیلی خنده داراست.»

دوباره صدای تلویزیون را بلند کرد و بی‌آن‌که نگاهش را از صفحه تلویزیون بگیرد پرسید:

«تازه، اصلاً در مورد چی حرف بزنیم؟»

«تو اصلاً به من گوش نمی‌کنی.»

«چرا البته که گوش می‌کنم.»

مایکل صمیمانه به همسرش نگاه کرد و با صدایی بلند به

---

1 - Benny _ Hill

صحنه‌ای از سریال خندید. جین بااحتیاط و آرام از جایش برخاست و در حالی‌که از ترس تقریباً حالت تهوع پیدا کرده بود، جلوی تلویزیون ایستاد.

مایکل درحالی‌که جا خورده بود، پرسید:

«این مسخره بازی‌ها یعنی چه؟»

و نگاهی غضب‌آلود به جین انداخت. نگاه مایکل، جین را یاد تام می‌انداخت. وقتی که فیلم کارتون مورد علاقه‌اش تمام می‌شد، او هم دقیقاً همین طور نگاه می‌کرد. جین می‌دانست که لحظه‌ی مناسبی را انتخاب نکرده است، ولی ترس ازاین همه شجاعت خودش، قوه‌ی تشخیص اورا همچون قوه‌ی تشخیص درک موقعیت که اغلب با توجه به حالت همسرش آن را مناسب یا نامناسب می‌یافت، کور کرده بود. به یک‌باره برایش روشن شده بود که در بسیاری مواقع به خاطر نامناسب بودن موقعیت، خواسته‌ی خود را فدا کرده ـ چه در اوقات خوش و چه در اوقات ناخوش ـ و طوری عمل کرده که گویی همه چیز در بهترین حالت ممکن است. عادتی که اکنون به سختی می‌توانست آن را از سرش بیندازد.

جین شروع به توضیح دادن کرد:

«اوضاع بین ما زیاد خوب نیست، مایکل.»

و به‌نظر خودش کوچک و بی معنی آمد، انگار که دارد نمایش رقصی همراه با موسیقی اجرا می‌کند.

«تو را به خدا بیا بنشین. بین ما همه چیز روبه راه است.»

«نه، نیست.»

جین دست مایکل، که او را دعوت به نشستن می‌کرد، ندیده گرفت و قدمی دیگر به عقب رفت. حاشیه‌ی لباسش بر اثر

الکتریسته‌ی حاصل از تلویزیون با صدای جرق جرق به آن چسبید. در صحنه‌ی تلویزیون "بنی هیل" روی اسبی نشسته و آواز می‌خواند. مایکل آه کشید. صورتش را با دو دستش پوشاند و بعد آن‌ها را میان موهای پر پشتش فرو برد:

«چرا داریم این کار را می‌کنیم، آن هم دقیقاً همین امشب؟»

مایکل می‌خواست پاسخ این سؤال را بداند و با این پرسش منظورش بیش‌تر اظهار عصبانیت‌اش بود تا دریافت پاسخی جدی و صادقانه.

جین می‌خواست جواب دهد که ناگهان مایکل با حرکت سریع صدای تلویزیون را کم کرد و دست او را محکم کشید تا جین کنارش نشست.

«آدم باید روی همه چیز "کار" کند. روی زندگی مشترکش، بیش‌تر از هر چیز دیگر.»

و با گفتن این حرف لبخند زد و شانه‌هایش را بالا انداخت، گویی که گفتن جمله‌ای چنین شوخ‌طبعانه اورا از سنگینیِ بار این وظیفه رها ساخته و در عمل نیز همه چیز رو به راه شده است.

«بیا این‌جا کنارم. دیگر این قیافه‌ی بدبخت‌هارا به خودت نگیر.»

دستش را دور جین انداخت و اورا سوی خود کشید. صورت جین پیراهن اورا که اندکی نمناک بود، حس کرد. پیراهن مایکل بوی نرم کننده و عرق می‌داد. جین در خود فرو رفت و به یکی از دکمه‌های پیراهن ماتش برد. به غیر از خط خاکستری میان دو سوراخ دکمه، پیراهن کاملاً سفید و تمیز بود. مایکل به آرامی گفت:

«آفرین، این‌طوری خوب است.»

و موهای جین را نوازش کرد.

بالاخره وقتی برنامه‌ی "بنی هیل" و شوخی‌هایش تمام شد، مایکل آهسته گفت:

«کم مانده بود یادم برود... یک چیزی برایت دارم.»

و کاغذی مچاله شده را از جیبش بیرون آورد. جین فکر کرد کارت تبریکی برای سالروز ازدواج‌شان است و وقتی کارت ویزیتی با عنوان "سالن زیبایی جورجیو"[1] در دامنش افتاد، حسابی جا خورد.

در گوشه‌ی سمت چپ کارت، تاریخ وساعتی مشخص با دست خطی خرچنگ قورباغه نوشته شده بود.

جین کماکان سکوت کرده بود، بنابراین مایکل گفت:

«این هدیه‌ی توست. برای آرایش و مراقبت از پوست یا یک همچین چیزی. ظاهراً خانم "گلس بروک"[2]، همسر رییس مان نیمی از عمرش را این‌جا می‌گذراند. می‌گویند آرایشگاه منحصر به‌فردی است.»

بالاخره جین آرام گفت:

«متشکرم. چقدر ـ چقدر... جالب. من ـ این فکر خودت تنها بوده؟»

«پس توی خیابان پایم روی این کارت رفته؟ تو را به‌خدا، این حرف‌ها دیگر یعنی چه؟»

در واقع این ایده‌ی آنتونیا بود. وقتی مایکل به او گفته بود که باید زودتر به خانه برود تا جین را به‌خاطر سالروز ازدواج‌شان برای صرف شام بیرون ببرد، او این پیشنهاد را داده بود. مایکل در ساعت ناهار منشی اش را به سالن مذکور فرستاده و وقتی مشخص را تعیین کرده بود.

---

1 - Georgio 2 -Glassbrook

جین گفت:

«می‌ترسم که من چیزی برای هدیه دادن نداشته باشم.»

مایکل در حالی‌که بدن اورا به نرمی نوازش می‌کرد پاسخ داد:

«عیبی ندارد. من می‌بخشمت. می‌دانی یک فکری به ذهنم رسیده که می‌توانی تلافی این هدیه را بکنی.»

جین سعی کرد بخندد، ولی در ژرفای درونش فریادی ناامیدانه کشید. همه چیز مثل گذشته بود. هیچ کاری نمی‌شد کرد. تمامی این‌ها فقط به فقط تقصیر او بود. مایکل طوری رفتار می‌کرد که گویی نمی‌خواست بفهمد ـ و حقیقتاً هم هرگز درک نمی‌کرد ـ که زندگی مشترکش عمیقاً در بحران به‌سر می‌برد. که به نقطه‌ی غمگین ناامیدی کامل رسیده بودند، نقطه‌ای که در آن نه عشقی وجود داشت، نه درکی و نه امیدی.

«این‌جا را سریع مرتب می‌کنم و می‌روم حمام.»

جین زمزمه وار این جمله را گفت، به این امید که وقتی حمام کردنش خیلی طول کشید و پیش از آن‌که به تختخواب برود، مایکل به خواب رفته باشد.

فصل هفتم

پیپا در حالی‌که زبانش را دور لب‌هایش می‌چرخاند تا تکّه‌ای خامه شیرینی را بیابد ،گفت:

«شما لیتون‌ها مرا دیوانه می‌کنید. واقعاً. آن‌قدر عاشقانه ـ شامپاین و سالن زیبایی، آن هم بعد از این همه سال. یک زوج معمولی مثل ما که تنها کار مشترک‌شان چمباتمه زدن جلوی تلویزیون است باشنیدن این حرف‌ها واقعاً عقده‌ای می‌شوند. تیم حتی در خواب هم به چنین فکری نمی‌افتد که به من چنین هدیه‌ای بدهد. حتی اگر صد سال دیگر هم با هم باشیم. حتی اگر چنین آرزویی را کتباً بنویسم و به او بدهم. او اعتقاد دارد که تمام این قیل وقال زیبایی چیزی جز یک مسخره بازی بزرگ نیست. اگر بیش‌تر از پنج پوند برای کوتاه کردن موهایش بدهد، فکر می‌کند گیر آدم‌های دزد افتاده. و از این‌که من کوچک‌ترین آرایشی بکنم، خیلی هم بدش می‌آید.»

پیپا پیش از آن‌که به شیرینی اش دوباره گاز بزند و تکه‌ای کوچک از آن را بخورد، باکمرویی بر روی سرخی طبیعی گونه هایش دست کشید. علی رغم گازهای با احتیاطی که به شیرینی می‌زد، تمام اطراف لبش پوشیده از خامه شده بود.

آهی سعادتمندانه کشید و گفت:

«واقعاً که خیلی خوشمزه است. نمی‌توانم بهت بگویم از این که به من تلفن کردی، چقدر خوشحالم.»

جین برخلاف او، شیرینی اش را که با کرم زرد رنگ پر شده و به شدت مزه دارچین می‌داد، همان‌طور دست نخورده آن‌جا گذاشته بود.

بعد از آن همه تلاش و تقلای پیش از ظهر شدیداً اشتیاق به کشیدن سیگار پیدا کرده بود، اما نمی‌خواست پیپا را با این کارش شوکه کند.

«در واقع ما بی احساس‌ترین زن و شوهری هستیم که تو می‌توانی تصورش را بکنی، پیپا. این ایده را همسر رییس مایکل به او پیشنهاد کرده بود، چون خودش هر هفته به این سالن می‌رود و جوش‌هایش را در می‌آورد و صورتش را ماساژ می‌دهد. کم کم داشتم شک می‌کردم که نکند مایکل هم می‌خواهد از من یکی از این "همسران معروف رؤسا" بسازد که برای ناهار برگ اسفناج می‌جوند و با لباس مارک دار در فروشگاه‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌روند.»

پیپا خنده بلند نخودی‌ای سر داد:

«شرط می‌بندم که با این‌حال باز هم لذت بردی.»

بعد چشمانش را بست و ادامه داد:

«ماساژ صورت، آه.»

«اگر می‌خواهی دقیقاً بدانی، پیپ...»

جین روی میز به سمت جلو خم شد و در حالی‌که دغلکارانه پوزخند می‌زد، ادامه داد:

«خیلی کار شاقی بود. یک دختر جوان که جای جوش‌های

غرورش را حسابی با آرایش و کرم پودر بتونه کاری کرده و خیلی هم پُررو بود، از دیدن ناصافی‌ها و لک‌های کوچک پوست من در زیر ذره بین افسرده و بد حال شد و اظهار تأسف کرد. گفت که من پوستی مختلط دارم و بعد از من پرسید که آیا به‌طور مرتب "پلینگ"[۱] می‌کنم یا نه. جواب دادم، تا آن‌جایی که از خودم خبر دارم، تا به حال چنین کاری نکرده‌ام. او هم درحالی‌که شوک زده شده بود، چنددقیقه‌ای آن‌جا راترک کرد.»

پیپا در حالی‌که از شدت خنده می‌لرزید ـ طوری‌که مجبور شد فنجان چایش را روی میز بگذارد ـ گفت:

«نه. راست می‌گویی، جین؟»

«آره، بعد هم وقتی حلقه‌های خیار را از روی پوستم برداشت و با بخار مه آلودم کرد، فکر کردم می‌خواهد در "اتاق گاز" مرا اعدام کند.»

جین که معمولاً خوش صحبت بود، باقی قهوه‌ی فنجانش را نیز جرعه جرعه نوشید واز روی شانه‌اش طوری به عقب نگاه کرد که گویی می‌ترسد کسی صدایش را بشنود:

«بعد هم بقیه‌ی عطایش را به لقایش بخشیدم. آدم باید خودش این کارها را انجام داده باشد تا بفهمد من چه می‌گویم. فقط این را بگویم که احساس می‌کردم مثل میمونی شده‌ام که دارد خودش را شپشه می‌کند.»

«جین، تورا به خدا بس کن! از بس خندیدم دلم درد گرفت. شیرینی کرم دار و خنده با هم سازگار نیستند. تازه، حتی میمون‌ها هم از شپشه کردن خوش‌شان می‌آید.»

«تنها مسأله‌ی نسبتاً دلپذیر در کل ماجرا چند دقیقه ماساژی بود که

---

۱ ـ پلینگ: برداشتن سلول‌های مرده و لایه‌های سطحی پوست توسط دارو. م.

در آخر وجود داشت، ولی دقیقاً همان لحظه دخترک شروع به وراجی کردن از جوش‌های مادربزرگش کرد، کاری که اثر ماساژ را تقریباً از بین برد.»

«امیدوارم حداقل قضیه را برای مایکل این‌طوری تعریف نکنی. لابد کلی پول به‌خاطر این کارها داده.»

«تقریباً. دقیقاً بیست و هفت پوند. فکرکردم می‌توانستم با این پول به یک کلاس بروم.»

بعد از این‌که یک بار دیگر قهوه و چای سفارش دادند، پیپا با شرمندگی از جین پرسید که آیا می‌تواند شیرینی اورا بخورد یا نه. و در موضع دفاع از خود برآمد:

«دارم سعی می‌کنم کمی بی خیال‌تر شوم. یک کم نسبت به خودم بی قیدتر شوم ـ دستورات پزشکی.»

پیپا قصد داشت سر مطلبی برود که واقعاً برایش جالب بود. مسأله‌ای که دوست داشت در موردش حرف بزند. مسأله‌ای که به‌خاطرش خواب می‌دید و فکر آن رهایش نمی‌کرد. او نمی‌توانست به هیچ کس بفهماند که در طی این مدت چطور این موضوع تمام زندگی‌اش را به تملک خودش در آورده است.

هر جا را که نگاه می‌کرد پر از نوزاد بود، زن‌های حامله و کالسکه‌ی بچه و رو‌روک. به‌نظر می‌رسید تمامی آگهی‌ها ،مطالب روزنامه‌ها و برنامه‌های تلویزیونی یا در مورد بچه هاست یا والدین و یاحاملگی.

آن روز سر راهش به قرار پیش از ظهرشان با جین، از جلوی پلا کارت تبلیغاتی سیاه و سفیدی گذشته بود که به‌نظر می‌رسید تمامی ندارد.

پلا کارت ،دختر جوان بارداری را نشان می‌داد و زیر آن شماره

تلفن درمانگاهی با خطی درشت قابل دیدن بود که در آن کمک و مشاوره جهت سقط جنین را تضمین کرده بود.

حتی فکرکردن به این موضوع احساسی خفیف از بی‌زاری و نفرت را در پیپا بر می‌انگیخت. او از کتاب‌های بی‌شماری که در مورد حاملگی داشت و دیدن عکس‌های آن می‌دانست که یک جنین چند هفته‌ای چه شکلی‌ست. جین یکی از معدود کسانی بود که پیپا می‌توانست با او در مورد سقط جنین ناخواسته و گرفتار شدن به نفرین آن‌ها صحبت کند.

در واقع در مورد این مسأله مانند یک عزادار سوگواری می‌کرد، بی آن‌که جنازه‌ای در کار باشد. این‌که مرگ یک انسان چقدر می‌توانست دردآور باشد، موضوعی بود که تنها می‌شد با آدم‌هایی معدود بی‌پرده در خصوص آن صحبت کرد.

جین واقعاً شنونده‌ی خوبی بود. نه انتقاد می‌کرد و نه دلسوزی. این ترحم زن‌های دیگر بود که پیپا بیش از هر چیز از آن وحشت داشت.

اما وقتی او توضیح داد که تا چه حد تحقیقاتش در رابطه با برنامه‌ی "لقاح مصنوعی" در یک بیمارستان خصوصی پیش رفته، بی‌آن‌که به تیم کوچکترین حرفی از آن زده باشد، جین احساس کرد زمان آن رسیده است که در این ماجرا دخالت کرده و پیپا را نصیحت کند.

از آن‌جا که می‌دانست قضیه چقدر حساس است، به نرمی گفت:

«پیپا، اگر الآن تیم را در جریان نگذاری، امکان این خطر وجود دارد که احساس کند تو اورا به حساب نیاورده‌ای، یا حتی آن‌قدر عصبانی شود که با کل قضیه مخالفت کند.»

«من فقط قصد دارم، اول از تمام جزییات اطلاع کامل پیدا کنم که آیا اصلاً از پس آن بر می‌آیم یانه. تیم در سال‌های قبل بارها و بارها معاینه شده و هر دوی ما می‌دانیم که ایراد از او نیست و از من است.»

پیپا نخ چای کیسه‌ای اش را کشید و برای لحظه‌ای نوشته‌ی مقوای کوچک انتهای آن را خواند.

«آن‌ها آمپول هورمون به آدم می‌زنند تا میزان تخمگذاری زیاد شود. بعد هم تخمک‌ها را به‌وسیله‌ی اشعه بیرون می‌آورند و آن‌ها را منجمد می‌کنند. واقعاً غیر قابل باور است. در مورد زوج‌های زیادی خوانده‌ام که این عمل نتیجه‌ی مثبت داده ـ گاهی اوقات همان بار اول. گرچه در کل میزان درصد آن پایین است. میزان موفقیت سی و پنج درصد است. و هر بار انجام این عمل دو هزار و پانصد پوند خرج دارد.»

جین مجبور بود دستش را روی دست پیپا بگذارد تا دراز گویی اورا متوقف کند و در ضمن به او نشان دهد که به حرف‌های او گوش می‌دهد.

«تو باید جریان را به تیم بگویی.»

پیپا آهی کشید و کیف دستی اش را بیرون آورد تا صورتحساب را بپردازد:

«می‌دانم. می‌دانم. فقط منتظرم که او از این حال و هوای افسرده‌اش بیرون بیاید. غیر قابل باور است که چقدر این حالت طولانی شده.»

خدمتکار را صدا کرد و نگذاشت جین صورتحساب خودش را بپردازد. بعد با لبخندی تلخ اضافه کرد:

«بالاخره یک روز همه چیز را بیرون می‌ریزد. حدس می‌زنم

مشکلی در کارش پیش آمده. اغلب که این‌طور است.»

جین به عمد در مسیر رفتن به خانه عجله‌ای به خرج نمی‌داد و آرام می‌راند. راه بندان و ترافیک طولانی و چراغ قرمزهای بی پایان برای او اهمیتی نداشتند.

هر چند دقیقه یک‌بار صورتش را لمس می‌کرد. پوست چرب و صاف و بوی مواد آرایشی برایش نامطبوع بود. او هرگز مراقبت چندانی از پوستش نمی‌کرد. تمام برنامه‌ی زیبایی پوست او، در لیف وصابون و کمی مرطوب کننده‌ی ـ در نهایت تأسف دخترک آرایشگر ـ خلاصه می‌شد. در تعریف کردن و نامطبوع بودن ماساژ صورت و ماسک گذاری و باقی کارها برای پیپا اغراق کرده بود، چون می‌خواست اورا بخنداند. ولی بیش از آن برای دفاغ از نَفْسَش بود که قضیه را مضحک جلوه می‌داد. چیزی که او را مثل خوره می‌خورد، این حقیقت بود که او یک ساعت تمام با پاهای برهنه و یخ و برخلاف میل‌اش روی یک کاناپه دراز کشیده بود. آن هم فقط به‌خاطر ایده‌ی ناگهانی و احمقانه‌ی مایکل. این هدیه‌ای نبود که مایکل به آن فکر کرده باشد. جین کاملاً مطمئن بود. مثل همان قهوه‌جوشی که برای سال نو به او هدیه داده و هر روز صبح خودش از آن استفاده می‌کرد. جین تنها بعد از ظهرها چای می‌نوشید.

موهایش هنوز به‌خاطر روغن‌ها و کرم‌های مختلفی که آرایشگر روی پیشانی و شقیقه هایش ماساژ داده بود، به یکدیگر چسبیده بودند. وقتی در آینه‌ی حمام خودش را نگاه کرد، دید که موهایش به هر طرف راست ایستاده‌اند، انگار که با چسب روی آن‌ها کار شده باشد.

جین پیش از آن‌که بالیف و صابون وارد عمل شود، هر دو شیر

حمام را باز و خودش را خیس کرد. بعد پیچ دوش را باز کرد و داخل وان حمام شد و موهایش را شست. دو بار موهایش را شامپو کرد و بعد با نرم‌کننده پوست سرش را آن‌قدر ماساژ داد تا احساس سوزش کرد. سپس بدون هر گونه نرمی و لطافتی موهای مشکی اش را آب کشی کرد تا حسابی تمیز شدند.

مایکل وقتی شب دیر وقت به خانه رسید، رو به جین گفت:

«خب، بگذار ببینم.»

و چانه جین را بالا گرفت.

«آرایشت نکردند یا یک همچین چیزهایی؟»

صدای او مأیوسانه بود. جین پاسخ داد:

«نه.»

و دوباره حواسش متوجه فر اجاق گاز شد:

«متأسفم. آرایشی در کار نیست. فقط پاکسازی بی پایان پوست و ماساژ. برای گردش خون خوب بود.»

«فکر کردم آرایشت می‌کنند.»

مایکل لیوانی شراب برای خودش ریخت و برای لحظه‌ای از کنار در جین را نگاه کرد.

«می‌دانی، جین، باید آرایش کنی. خیلی بهت می‌یاد. وقتی کمی خوش تیپ می کنی خوشم می‌آید. به‌نظر من برای یک زن خیلی مهم است که وقتی بچه دار شد به خودش برسد و این‌طور چیزها. آنتونیا سه بار در هفته با آهنگ ورزش می‌کند ـ قبل از کار.»

و با گفتن این کلمات تشویق کننده به اتاق نشیمن رفت.

هفته‌ی بعد وقتی جین همراه جولیا به کلاس یوگای "شیرو

یاتسوما"[1] که غروب‌ها برگزار می‌شد ،رفت، به او گفت :

«مایکل معتقد است که من باید به جای یوگا با آهنگ ورزش کنم.»

«مایکل کاملاً در اشتباه است. همین مانده که زن‌ها با ورزش با آهنگ، خودشان را به روش قانونی شکنجه کنند.»

جولیا در اتاق رختکن اندامی چشمگیر را به نمایش گذاشته بود. او موهای پر پشتش را به صورت گیس بافی زیبا بالای سرش جمع کرده بود؛ طوری‌که پشت گردن فریبنده‌اش تماماً پیدا بود. او کمی خجالتی روی نیمکت نشسته و پاهای بلندش را طوری دراز کرده بود که می‌توانست چانه‌اش را روی آن قرار دهد.

«"هریت" دارد دوباره دندان در می‌آورد یا مایکل نگذاشته شب‌ها بخوابی؟ تقریباً مثل مرده‌ها به‌نظر می‌رسی.»

«هر دو. و به‌خاطر این همه تعریف و تمجید متشکرم! در واقع باید خیلی خوشگل به‌نظر برسم. هفته‌ی پیش سالن زیبایی بودم. هدیه‌ی مایکل برای سالروز ازدواج‌مان.»

جولیا ابروهایش را بالا کشید:

«واقعاً تحت تاثیر قرار گرفتم!»

«اگر بخواهم جدی باشم، باید بگویم به‌نظر من وحشتناک بود.»

جین پیراهن راحت گشادی تنش کرد که روی آن عکس فیلی با پیشانی‌ای چین خورده بود و زیر آن نوشته بود: "عرق نریخته، جایزه نمی‌بره!" جین شکلکی در آینه در آورد. زن‌های اطراف او مشغول آماده کردن خود بودند. همگی سعی می‌کردند به تصاویر خود در آینه نظری منفی نداشته باشند، اما وقتی بهتر از پس این کار بر می‌آمدند که نگاهی پر از امید به نیمرخ چهره‌شان می انداختند، شکم هاشان را

---

1 - Shito Yatsuma

لمس می‌کردند و بالاتنه شان‌را پایین می‌دادند تا برجستگی باسن‌هاشان را پنهان کنند.

جین ادامه داد:

«سر آخر هم با پیپا شیرینی خامه‌ای خوردیم. کِیفِ این یکی خیلی بیش‌تر بود.»

جین با زحمتی بی نتیجه به موهایش دو گیره سر زد تا آن‌ها را از جلوی چشم‌هایش کنار نگه دارد.

بعد همراه جولیا به اتاق تمرین که با فرش پوشانده شده بود ،قدم گذارد. آقای "یاتسوما" هنرش را بسیار جدی می‌گرفت و نرمش کنندگانی را که هماهنگ با او پیش نمی‌رفتند، بلافاصله مورد خطاب قرار می‌داد.

از آن زاویه حرکات با شکوه آقای یاتسوما با آن موی دم اسبی ابریشم گون و براق و صورت مهتابی رنگش جین و جولیا را همیشه وادار می‌کرد تا جلوی خنده‌ی خود را بگیرند. آن دو همواره تا حد امکان از یکدیگر فاصله می‌گرفتند.

شیرو یاتسوما باچشمانی بسته و در حالی‌که کف دست‌هایش را روی هم قرار داده و رو به آسمان گرفته بود، آهسته گفت:

«سکوت لطفاً، خانمها!»

زن‌ها ناچاراً سکوت کرده و چهار زانو نشستند تا جلسه‌ی تمرین شروع شود. شیرو گرچه بدنی ورزیده و عضلانی داشت، ولی قادر بود بدنش را به حالت‌های اعجاب انگیزی پیچ و تاب دهد. کنار تشکش ضبط صوت کوچکی وجود داشت که از آن نوایی بدون آواز پخش می‌شد. این آهنگ باید بعد از اولین دقایق تمرینات کشنده، به‌طرز شگفت آوری آرامش بخش عمل می‌کرد.

«بایدروی بدن‌مان تمرکز کنیم. تعادل، آرامش و تنفس کلید این کار است. این سه کار به ما کمک می‌کند تا امشب احساس راحتی کنیم.»

شیرو یاتسوما همان‌طور که حرف می‌زد، در اتاق تمرین راه می‌رفت و به نرمش کنندگان کمک می‌کرد تا به بدن خود حالت مناسب و صحیح را بدهند. وقتی به جین رسید، گفت:

«شما زیادی به خودتان فشار می‌آورید. تنفس نمی‌کنید. لطفاً نفس بکشید خانم لیتون! بدن‌تان را منقبض نکنید. خودتان‌را زجر ندهید! صورت و گردن‌تان کاملاً منقبض هستند.»

جین آن‌جا نشسته و صورتش رو به زمین بود و پاهایش را بدون نتیجه این سو و آن سو می‌کشاند تا آن‌ها را روی کاسه‌ی زانوهایش بگذارد.

شیرو یاتسوما کنار او زانو زد و شروع به ماساژ دادن شانه هایش کرد و به جین دستور داد:

«خودتان را شل کنید. این‌طوری نه. این‌طوری درست نیست. عضلات‌تان را زیادی سفت می‌کنید.»

"شیرو" دیگران را نادیده گرفته و در نهایت حیرت جین به ماساژ دادن گردن، استخوان‌های کتف و ستون فقرات او ادامه داد. بعد با فشاری ملایم روی هر مهره، تک‌تک آن‌ها را تا انتهای استخوان خاجی مالید.

مدتی بعد جین و جولیا با گیلاس‌های خمره‌ای پر از شراب و یک سبد کهنه پر از نان سفید و خشکیده پیش روی‌شان، کنار یکدیگر نشسته بودند. او به جولیا گفت:

«احساس می‌کنم دارم به کلی دیوانه می‌شوم.»

«خب مگر حال همه‌ی ما غیر از این است؟»

«ولی منظور من کاملاً جدی ست.»

«آه. خواهش می‌کنم. جدیت را بگذار کنار. هفته‌ی وحشتناکی را گذرانده‌ام. هواهم که خیلی قشنگ است. وقتی باران می‌بارد، مردم دوست دارند بیش‌تر به مغازه‌های آنتیک فروشی سرک بکشند. اگر وضع مالی شرکت بهتر نشود، مجبورم چاره‌ی دیگری بیندیشم.»

«از بودن در کنار یاتسوما خوشحال بودم.»

جولیا با تهیج جیغی کشید و از قوطی سیگار مچاله شده‌ی جین، سیگاری بیرون کشید:

«من را باش که فکر کردم خوابت برده.»

«خواب تنها چیزی بود که به آن فکر نمی‌کردم.»

«یعنی آن‌قدر خوشحال بودی؟»

جولیا یکی از ابروهای فوق‌العاده خوش فرمش را بالا برد، سرش را کمی به عقب برد و به سمت سقف چرک و قهوه‌ای رنگ باری که در آن نشسته بودند، نگاه کرد:

«فکر می‌کردم این اتفاقات نباید برای زنانی که ازدواجی خوشبخت داشته و مادر دو بچه هستند، بیفتد.»

«نباید هم بیفتد.»

در این لحظه پیشخدمت دو کاسه ماکارونی پر چرب را که از آن بخار بلند می‌شد با سس قارچ سرو کرد که خوشبختانه باعث شد جولیا از ادامه‌ی سؤال کردن منصرف شود.

بعد از چند قاشق جولیا غذایش را نیمه رها کرد و گفت:

«واقعاً نمی‌دانم چرا ما هر دفعه این‌جا می‌آییم. این چیزی که می‌خوریم فقط یک‌جور شفته‌ی غیر قابل تحمل است.»

بعد چند باری چنگالش را به کوه ماکارونی و سس خاکستری رنگ

گوله شده روی آن فرو برد:

«تمامش کنسروی ست، خودت که متوجه شدی، نه؟»

«فکر نمی‌کنم. تازه حتی اگر این‌طور هم باشد باز هم برایم فرقی نمی‌کند، چون دارم از گرسنگی پَس می‌افتم.»

جین که به وسواس دوستش نسبت به غذا آگاه بود، اجازه نمی‌داد تا او اشتهایش را کور کند.

جولیا موهایش را پشتش انداخت و راحت‌تر نشست:

«بگذار برایت یک چیز خنده دار تعریف کنم. این برادر شوهرت اخیراً به من تلفن کرد.»

جین چنگالش را کنار گذاشت و گفت:

«منظورت کریستوفر است؟ بهم نگفته بودی!»

«خب، حالا بهت می‌گویم. چند هفته بعداز مهمانی وحشتناک پیپا که مایکل و تیم مست کردند و آن دختره‌ی "وگانی"[1] با آن موهای تافت زده و دهن گشادش به ما درس زندگی داد.»

جین دستانش را بهم زد:

«می‌دانستم... اواز تو خوشش می‌آید... می‌دانستم که تمایلات زنانه ندارد، مرد است.»

«تمایلات زنانه؟»

جولیا چند لحظه‌ای فکرکرد و بعد گفت:

«نه، نمی‌توانم بگویم که تمایلات زنانه دارد، ولی با اطمینان هم نمی‌توانم بگویم که از من خوشش می‌آید.»

جین بشقابش را کنار زد و گیلاس شرابش را برداشت.

۱ـ اهل وگان.

«حالا لازم نکرده اظهار نظر کنی. معلوم است که از تو خوشش می‌آید و گرنه چرا باید به تو تلفن کند؟»

«خودم هم مطلقاً سردر نمی‌آورم. او گفت که دارد می‌آید لندن و پرسید که آیا می‌توانیم یکدیگر را ببینیم یا نه. و چند روز بعد ،ناگهان اطلاع داد که خیلی متأسف است، کل برنامه به هم ریخته و به لندن نمی‌آید.»

جولیا دوستش را نگاه کرد و پرسید:

«راستی تو چقدر اور ا می‌شناسی؟»

جین شانه هایش را بالا انداخت:

«خیلی خوب نمی‌شناسمش. او یا خیلی خجالتی ست یا به‌طرز وحشتناکی مشغول و گرفتار. هیچ‌وقت نفهمیدم که چطور آدمی ست. اوایل که زمان چندانی از آشنایی من و مایکل نمی‌گذشت، کریستوفر اغلب همراه ما بود.»

جین مکثی کرد و با چنگالش قارچی را دو نیمه کرد.

«اما بعد دیگر او را ه خودش را رفت و ما هم راه خودمان را. مایکل همیشه این عقیده را داشته که او تمایلات زنانه دارد و مرد نیست. آن‌ها هیچ وقت نتوانسته‌اند با یکدیگر کنار بیایند. کریستوفر همیشه برادر یاغی و شلوغ‌تر بوده. او دور دنیا سفر کرده و شغلی بسیار موفقیت‌آمیز و آینده‌دار را رها کرده، سر آخر هم همه چیز را ول کرد و به سیم آخر زد. او در خانه همیشه عین گاو پیشانی سفید بوده ـ گرچه معمولاً در تمامی موارد آرام‌تر از مایکل است.»

جولیا، جین را دست انداخت:

«یک جورهایی مثل تو و متی. تو صراط مستقیم را می‌روی و او همیشه بر خلاف جهت آب شنا می‌کند.»

جین خیلی جدی پاسخ داد:

«نه، هیچ هم مثل من و متی نیستند.»

این‌که همه‌ی مردم ناخودآگاه گمان می‌کردند که او راه راست و درست را می‌رود و متی راه خلاف و اشتباه را، همیشه اورا عصبانی می‌کرد.

«من و متی گرچه خیلی متفاوت هستیم، اما خیلی همدیگر را دوست داریم. بر خلاف ما، مایکل هر جاکه زورش برسد کریستوفر را خرد می‌کند و ظاهراً خیلی هم لذت می‌برد. شاید همان رقابت و همچشمی میان برادرها... لعنتی، اصلاً من از کجا بدانم.»

بعد دستانش را صلیب کرد و نگاهی مکارانه به جولیا انداخت:

«ولی باید دلیلی وجود داشته باشد که او به تو تلفن کرده.»

«تورا خدا نقش دلال‌های محبت را بازی نکن. هیچ‌وقت تو این کارها مهارت نداشتی.»

جولیا کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و ادامه داد:

«آرزو می‌کنم که کاش هرگز اسم این مرد را نبرده بودم. تازه اصلاً از او خوشم نمی‌آید.»

«خب، نمی‌توانم بپرسم از چه جور آدمی خوشت می‌آید؟»

جین قصد داشت با طرح این سؤال شوخی کند، ولی جولیا ترجیح داد آن را جدی بگیرد:

«آه، خدایا. خودم هم نمی‌دانم. سال‌های طولانی فکر می‌کردم که بودن یک مرد در زندگی ام اهمیت دارد، اما امروز فقط قسمتی از من چنین آرزویی دارد. مراقبت کردن ،فقط از خودت تنها خیلی ساده‌تر است. دارم یک زندگی آزاد و ساده رامی گذرانم. می‌دانی، دو سالی می‌شود که با هیچ مردی همبستر نشده‌ام.»

بعد زمزمه وار اضافه کرد:

«راستش را بخواهی، ضرری هم نکرده‌ام.»

جین که نگاه تحسین‌آمیز بعضی پیشخدمت‌ها و میهمان‌ها به جولیا از نظرش پنهان نمانده بود، مجبور بود تصور کند که اگر آن‌ها چنین اعترافی را می‌شنیدند، چه قیافه‌های متعجبی به خود می‌گرفتند.

گفته می‌شد که زن‌های زیبا همواره وقت‌شان با مردها پُر است.

جین ناگهان در درون خود احساس شدید حسادت کرد. برای لحظه‌ای حسرت زندگی ساده و مجردی را خورد. درست مثل آن چیزی که جولیا توصیف کرده بود. اما البته نمی‌توانست از زندگی گذشته‌اش نیز پشیمان باشد. شکست او چیزی اجباری و ناگزیر بود. اگر می‌توانست زمان را به عقب برگرداند باز هم همان تصمیماتی را می‌گرفت که تا به حال گرفته بود، چه خوب چه بد. از این امر کاملاً مطمئن بود. بعد یاد کودکانش افتاد و معده‌اش از شدت احساس خوشبختی و درد وحشتناک کل ماجرا به هم فشرده شد و تیر کشید.

جین آن‌قدر در افکار خودش غوطه ور بود که چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شد جولیا تمام این مدت منتظر پاسخ او بوده است.

جولیا گفت:

«می‌خواستم بهت بگویم که قصد دارم در یک "کانون همسریابی" ثبت نام کنم. و تو هیچ کار دیگه‌ای نمی‌کنی، جز این‌که مرا پِرّ و پِرّ نگاه کنی! انتظار داشتم حداقل کمی شوکه شوی.»

جین وقتی بالاخره متوجه شد جولیا چه می‌گوید به خودش آمد و افکار شخصی اش را بلافاصله کنار گذاشت:

«من ـ من شوکه شدم. چه ـ چه فکر بکری! چه شجاعتی! یک

کانون همسریابی. جدی می‌گویی؟»

جولیا دوباره روی دور افتاد و از این‌که موقعیتش به او امکان کافی می‌داد تا خودش را ریشخند کند، لذت می‌برد:

«اطلاعاتی در مورد من به یک کامپیوتر داده می‌شود ـ سایز بالاتنه‌ام، ضریب هوشی ام، قطر میخچه پایم و چند روز بعد کامپیوتر اسم یا ـ اگر شانس داشته باشم ـ اسامی همسر ایده آل ام را بیرون تف می‌کند. به این می‌گویند جادوی مدرن. به یک‌بار امتحان کردنش می‌ارزد، به‌نظر تو چی؟ آن‌وقت دیگر مجبور نیستم شب‌ها دایماً به کلاس‌های زنبیل بافی یا نقاشی چینی بروم. تمامی دوستانم ازدواج کرده‌اند. غیر از "روبی"[1] که او هم تمایلات زنانه دارد و اصلاً مرد نیست. می‌توانی با خیال راحت با او به سینما بروی و چرت وپرت بگویی، ولی کمی افسردگی دارد و خیلی زود روی من هم اثر می‌گذارد. از فکر رفتن به مکان‌های مخصوص مجردین دیگر بی‌زار و متنفر شده‌ام. و با این که الآن چرندیاتی در مورد راحتی زندگی مجردی ام گفتم، ولی وقتی شما مشغول جشن گرفتن سالگرد ازدواج‌تان در خانه هستید، من کمبود همبستر شدنی رؤیایی در شب‌های یکشنبه با یک مرد را دارم؛ آن هم در حالی‌که هیچ هم‌صحبت دیگری جز کتابی در مورد باز سازی لگن ندارم. باز هم شراب می‌خواهی؟»

جین سرش را به علامت منفی تکان داد. بعد گفت:

«شاید از مایکل جدا شوم.»

نتیجه‌ی این حرف این شد که جولیا تمام باقی مانده شراب را در گیلاسش ریخت و بطری را محکم روی میز کوبید:

---

1 - Robbie

«خیلی وحشتناک است. پناه بر خدا! چی باعث شده که به این فکر بیفتی؟ با هم دعوا کرده اید؟ اصلاً می‌دانید این کار چه آخر و عاقبتی دارد؟»

«نه.. دعوا نکردیم. ای‌کاش این‌طور بود. آن‌وقت همه چیز خیلی راحت‌تر می‌شد. اگر کمی بیش‌تر با یکدیگر دعوا کرده بودیم، شاید اصلاً کار به این‌جا نمی‌رسید.»

«من که نمی‌فهمم چه می‌گویی، دختر جان. اول یک قلپ شراب بخور بعد از اول شروع کن.»

جولیا گیلاسش را به‌سوی جین سر داد و آرنج هایش را روی میز گذاشت.

«مادر و پدرم با یکدیگر دعوا می‌کردند ـ خیلی هم بلند ـ و این کار اغلب تکرار می‌شد، ولی مطمئنم که آن‌ها یکدیگر را دوست داشتند.»

«پدر و مادر من هم با یکدیگر دعوا می‌کردند ـ خیلی بلند ـ و نمی‌توانستند همدیگر را تحمل کنند.»

والدین اووقتی ده ساله بود از یکدیگر جداشده بودند.

«البته اگر دوست نداری، مجبور نیستی توضیح بدهی ـ حداقل به من ـ گرچه فکر می‌کنم، مایکل برای چنین تصمیمی از تو توضیح بخواهد.» و بعد به آرامی اضافه کرد:

«کس دیگری...»

جین بلافاصله میان سؤال او پرید:

«کس دیگری در زندگی ام پیدا شده؟ نه. گفتم که مسایل چندان ساده نیستند. اوضاع رو به راه نیست دیگه... آن‌طور که باید و باشد.. آن‌طوری که من از یک ازدواج موفق انتظار داشتم.»

جین دنبال واژگان مناسب می‌گشت. یأس و ناامیدی‌اش باعث بیزاری او شده بود، باعث ناتوانی‌اش و قادر نبود موقعیت اش را در کلمات بگنجاند.

«ما مناسب هم نیستیم دیگه. اصلاً نمی‌دانم آیا زمانی مناسب یکدیگر بوده‌ایم یا نه. ولی اعتراف این مسأله خیلی مشکل است، حتی به خودم. خیلی وقت است طوری رفتار می‌کنم که انگار همه چیز رو به راه است. و وقتی قضیه کاملاً غیر قابل تحمل می‌شود، دنیای دوروبرم را نگاه می‌کنم. آن‌وقت میلیون‌ها زن و شوهر را می‌بینم که مثل ما بچه دارند، مثل ما باید قسط بدهند و در حومه‌ی شهر زندگی می‌کنند و جمعه شب‌ها بعد از یک نوشیدنی با یکدیگر همبستر می‌شوند. زن و شوهرهایی که آن‌ها هم سر بچه های‌شان داد می‌کشند و همدیگر را عذاب می‌دهند. به‌خاطر پول و حق و عدالت و بعد فکر می‌کنم که این عذاب و بدبختی شاید طبیعی ست. و همه‌ی مردم هم این مسأله را همین‌طور که هست تأیید می‌کنند ؛ پس من کی هستم که بخواهم شکایت کنم؟»

«برو خدا را شکر کن! می‌توانستی خیلی از همین چیزها را هم نداشته باشی.»

«سال‌هاست که به خودم دقیقاً همین را می‌گویم. ولی بی فایده ست. آن چیزی که بین من و مایکل وجود داشت، مدت‌هاست که از بین رفته. حتی اگر مایکل به هیچ عنوان آن را قبول نداشته باشد.»

جین مشت‌های گره کرده‌اش را محکم به پیشانی اش فشار داد و در ادامه گفت:

«جنبه‌ی بد قضیه این است که من خوب به‌خاطر می‌آورم که زمانی اوضاع چطور بود و چقدر به او احتیاج داشتم... ولی حالا فکر می‌کنم

که همه چیز به‌خاطر مرگ پدر و مادرم بود. احساس می‌کنم که آن همه نیاز من به او به‌خاطر مراقبت از "متی" و حال بدش برای مرگ پدر و مادرمان بود.»

جولیا گفت:

«تو الآن قوی‌تر هستی. و کمی مستقل‌تر، تو...»

جین به آرامی دستش را به علامت نفی تکان داد:

«نه. قضیه جدی‌تر از این حرف‌هاست. جدای "تام" و "هریت" چیز دیگری میان ما نیست، جز یک حفره‌ی بزرگ و خالی. من برای مایکل آشپزی می‌کنم، نظافت می‌کنم، با او همبستر می‌شوم، ولی علاقه‌ای در کار نیست. ما یکدیگر را واقعاً لمس نمی‌کنیم ـ حداقل با احساس درونی‌مان این کار را نمی‌کنیم، احساسی که اصل ماجراست.»

جین کف دست‌هایش را روی میز گذاشت و آن‌هارا نگاه کرد. پوست دستانش خشک و کار کشیده بودند:

«البته به وظایف زناشویی مان عمل می‌کنیم، ولی حتی آن‌ها را هم کاملاً درست انجام نمی‌دهیم.»

جولیا به خشکی جواب داد:

«خنده‌دار است. در حالی که تو سعی می‌کنی از دست شوهرت خلاص شوی، من دارم با جدیت دنبال یکی می‌گردم. از کل این قضیه باید بتوان درس عبرت گرفت.»

بعد از این اعتراف جولیا ،احساسی مخلوط از آرامش و تأسفی فزاینده به جین دست داد و آرزوی پوچ آرام ساختن جولیا در او زبانه کشید:

«احتمالاً هیچ قدمی برای جدا شدن از مایکل بر نمی‌دارم. شاید

فقط یک دوره‌ی گذراست. وای خدایا! چقدر دیر شده، باید عجله کنم.»

بعد با بی قراری سهم صورتحسابش را پرداخت، بارانی اش را برداشت و شتابان به بیرون و خنکی خیابان قدم گذاشت. فشار روحی و آشفتگی احساسش اکنون بیش از هر زمان دیگری قابل لمس بود.

جولیا آن شب سعی کرد در تختخوابش به‌جای کتابی در مورد لگن، شعر بخواند، ولی قادر نبود حواسش را جمع کند. در عوض، افکارش مدام حول و حوش قفس فولادین زندگی مشترک و رازهای آن پرسه می‌زد، رازهایی که در پس این قضیه ساخته و پرداخته می‌شدند. رازهایی از قبیل وفاداری، ترس، عادت، و ـ یا حتی ـ عشق.

گرچه اعتراف جین اورا شوکه کرده بود، ولی این اعترافات قابل تأمل بودند. تغییر خلق جین در این اواخر که مطلقاً در شأن او نبود، در فکر فرو رفتن هایش، شادی ساختگی‌اش، تمامی این‌ها ناگهان معنی پیدا کرده بودند.

در میان حس همدردی جولیا، ناگهان احساسی آمیخته از تقصیر و خیانت سر برافراشت، بی‌آن‌که بتواند جلوی آن را بگیرد. جین باید خیلی پیش‌تر از این‌ها این موضوع را به اومی گفت. دوستی شان باید آن‌قدر محکم و استوار می‌بود که جین از آنچه بر قلبش سنگینی می‌کرد پیش‌تر از این‌ها خلاص می‌شد. این واقعیت که رابطه‌ی دوستی شان آن‌قدر محکم نبود و صمیمیت‌شان در این نقطه به پایان می‌رسید، باعث شد تا افکار جولیا کماکان حول و حوش این فکر منفور و در عین حال مأنوس دور بزند که نه معشوق، نه دوست و نه فرزندان هیچ یک نمی‌توانند انسانی را از "تنهایی" برهانند. و این

نتیجه‌ای دردناک بود. همین امر سبب شد تا او دوباره به "کانون همسریابی" بیندیشد. به این بازی شانس مضحک و این خفت ممکن که به آن تن داده بود.

ولی وقتی چراغ را خاموش و کتاب شعر "وندی کاپس"[1] را روی پاتختی قرارداد به خود گفت، حداقل آدم باید تلاشش را بکند. آدم باید به مردم اعتماد کند و سعی کند آن‌ها را بفهمد، حتی اگر سر آخر کارش به دیوانگی و جنون بکشد.

---

1 - Wendy copes

فصل هشتم

مایکل مشغول بازی با شیئی تزیینی در اتاق کارش بود که با هر حرکت تیله‌های فلزی و سنگین آن به یکدیگر برخورد نموده وصدا می‌کردند.

از آن‌جا که شب پیش بد خوابیده بود احساس می‌کرد ضعیف و از پا در آمده است. بدون یک خواب سیر مطلقاً به درد هیچ کاری نمی‌خورد. آن‌وقت‌ها که بچه‌ها کوچک بودند و جین آن‌ها را ساکت می‌کرد، مجبور بود گوشی بگذارد. ولی شب گذشته تام صبح زود میان تختخواب آن‌ها خزیده بود. زیر پتو چپیده و میان او و جین خوابیده بود. و در حالی‌که دست‌هایش را دور گردن مادرش حلقه کرده، انگشتان کوچک شصت پایش را در جست‌وجوی گرما به پاهای پدرش چسبانده بود. مایکل از آن‌جا که اولاً خیلی خسته بود، در ثانی نمی‌خواست پسرش را گریه بیندازد و سوم این‌که امیدوار بود جین کاری بکند، به نیم خوابی ناآرام ادامه داده تا بالاخره سوت تیز ماشین قهوه‌جوش در گوش راستش او را از جا پرانده بود.

مایکل عکس جین و بچه‌ها را که همواره روی میز کارش قرار داشت، برداشت و مشغول بازی با آن شد. قاب آن شل بود. جین و

بچه‌ها از درون عکس به او لبخند می‌زدند. یا بهتر بگوییم به مرد پشت دوربین، کسی که به‌خاطر او موهای‌شان را برس زده و وقتی از آن‌ها خواسته بود تمامی توجه‌شان را به او معطوف کرده بودند.

گاهی مایکل به این عکاس که هرگز نیز اورا نشناخته بود، حسادت می‌کرد. عکاسی که در گوشه‌ای از فروشگاه "بریتیش هوم"[1] بساط عکس‌های خانودگی راه انداخته بود و جین عکس را در گالری او گرفته بود. در یکی از همان بعد از ظهرهایی که همراه هریت در کالسکه و درحالی‌که دست تام را در دست داشته، از آن‌جا عبور می‌کرده است.

مایکل همان‌طور که به عکس نگاه می‌کرد با خود فکر کرد ،چقدر برایش خوشایندتر بود اگر تمام و کمال از خانواده‌اش لذت می‌برد، فقط اگر آن‌ها گاه به گاه مانند آنچه در عکس بود همان‌طور ساکت می‌نشستند وبی هیچ قید وشرط یا خواسته‌ای از او راضی و خشنود می‌بودند. ولی زندگی خانوادگی واقعی بدون آرامش، پر سرو صدا و مملو از مسایلی بود که اورا عصبانی و ناراحت می‌کرد.

مایکل دستش را دراز کرد و عکس را پیش رویش نگه داشت و سعی کرد همسرش را به گونه‌ای واقعی مورد بررسی قرار دهد. می‌خواست ببیند آیا می‌تواند جز صمیمیت چیزی در چهره‌ی او بیابد یا نه.

لبخند جین در عکس ملیح و سرشار از اعتماد به‌نفس بود، اما چشمان سبز گربه مانندش گویی که از مایکل می‌گریختند، به جایی خارج از عکس، به افقی دور دست، جایی که پشت شانه‌ی چپ او می‌شد. هریت روی زانوهای جین نشسته بود. ناشیانه، سرخ و سفید

---

1 - British Home Stores

وچاق و تپل. آن وقت‌ها جین گفته بود، بش از حد چاق و تپل؛ گرچه دست و پای کوچک هریت در این مدت با سرعت وحشتناکی رشد کرده بود. تام کنار آن دو نشسته بود. کمی در گوشه و دست‌هایش را با خجالت میان زانوهایش گذاشته بود. موج غرور ناگهان در درون مایکل فوران کرد، اما لحظه‌ای بعد خنثی شد. پدر بودن واقعاً مسئولیت سخت و سنگینی بود. بچه‌ها انتظار زیادی از او داشتند و به‌نظر می‌رسید که عجیب و غریب‌ترین ادا واطوارهای‌شان را دقیقاً سر او خالی می‌کنند. آن‌ها یا فوق العاده شاد بودند یا بی‌نهایت بد اخلق. هرگز آن‌طور که سر او هوار می‌شدند، سراغ جین نمی‌رفتند. آن‌قدر دورروبرش جیغ و داد می‌کردند و یا می‌کشیدنش تا بالاخره توجه مایکل را به خود جلب می‌کردند.

مایکل همان‌طور که با انگشتش روی تلق نازک قاب شیشه‌ای می‌کشید در خاطرات همسرش غرق شد. هنگامی که تازه با یکدیگر آشنا شده بودند؛ وقتی جین هنوز دانشجوی تاریخ "دورهم"[1] بود.

رشته‌ی مایکل اقتصاد بود و به همین خاطر اوایل چندان با یکدیگر هم عقیده نبودند. بعدها وقتی به یکدیگر نزدیک‌تر شدند، مایکل از خود پرسیده بود که چطور جین زودتر از این‌ها توجهش را جلب نکرده است. این دختر، با آن موهای پر پشت و سیاه وبراقش که چهره‌ی گرد و کوچکش را آن‌طور هیجان‌برانگیز قاب می‌گرفت. و آن چشم‌های ژرف و پر معنا که نگاه‌ها را به سوی خود می‌کشید. با آن پلک‌های سنگین که به سادگی مایکل را مسحور خود می‌کردند.

آن وقت‌ها همین محبت‌های ساده باعث شده بود تا او دنیا را شفاف‌تر ببیند و جهان برایش رنگارنگ و شاد شود. آن وقت‌ها مایکل

---

1 - Durham

ناگهان این حس را پیدا کرده بود که صبح‌های زود از خواب برخیزد و میان خیابان‌های تاریک و خلوت بدود، صرفاً از روی سرزندگی و شادابی. و حالا دوست نداشت به این حقیقت اعتراف کند که آن سرزندگی و شادابی از بین رفته است. در ضمن مطمئن بود که این حالت روال عادی زندگی ست. آنها هنوز هم یکدیگر را دوست داشتند. گرچه جین چندان راضی بنظر نمی‌رسید.

اولین باری که درست و حسابی با یکدیگر صحبت کردند یکی از غروب‌های شرجی ماه ژوئن بود. زمانی که دریک صف طولانی در جلوی سینما ایستاده و هر کدام به نوبه‌ی خود منتظر جفت شان بودند. در آن زمان مایکل با یک دختر اسکاتلندی به نام "فیونا یارو"[1] دوست بود. دخترک ریاضی‌دان بود با موهای قرمز آتشین، لب‌های گوشتالود، پوستی روشن و کک و مکی. آن وقت‌ها جین نیز با یک دانشجوی پزشکی بنام "دوگی کرون"[2] دوست بود که راگبی بازی حرفه‌ای محسوب می‌شد و چیزی مثل "قهرمان کالج" به حساب می آمد. آن روز جین در نظر مایکل چنان ظریف و کوچک آمده بود که وقتی بالاخره فیونا با آن دست و پای درازش دوان دوان سر سه‌کنج به او رسید، به‌نظرش زیادی دراز و خشن آمد؛ همچون زرافه‌ای در مقابل یک آهو.

بالاخره وقتی هر دو جفت روی صندلی‌هایشان جای گرفتند، هم مایکل و هم جین یک‌بار دیگر خیلی کوتاه نیم چرخی زده و نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند که حاکی از علاقه‌ی متقابل شان به یکدیگر بود. در آن لحظه بود که اولین تارهای نامرئی محبت بین شان تنیده شد، لحظه‌ای که برای‌شان روشن شد در هر صورت باز هم یکدیگر

---

1 - Fiona Yarrow　　2 - Dougie Craven

راملاقات خواهند کرد.

«مزاحمم؟»

مایکل عکس را روی میز گذاشت: «نه، آنتونیا، نه. حواسم کاملاً جای دیگری بود. بیایید تو! برای خودتان قهوه بریزید!»

و به قهوه جوشی اشاره کرد که روی میزی کنار پنجره قرار داشت و روی مبل راحتی دفترش کش و قوسی به خود داد:

«اگر می‌شود حالا که دارید این کار را می‌کنید، یک فنجان هم برای من بریزید.»

او عکس را به جای اولیه‌اش سراند و کیف پرونده هایش را باز کرد.

«ازآن‌جا که پیشخدمت دوره دیده‌ای نیستم، چنین دستورهایی چندان خوشایندم نیستند. اما چون می‌بینم شما در حال چرت زدن هستید این یک‌بار این لطف را در حق‌تان انجام می‌دهم.»

آهنگ صدای آنتونیا متلک‌آمیز و مطمئن به خود بود. اودر ماه‌های اخیر از لحاظ شغلی پیشرفت‌های قابل توجهی کرده بود.

مایکل، همان‌طور که اغلب این اواخر این کار راکرده بود، بار دیگر از خود پرسید آیا به چشم آنتونیا جذاب است یا نه. البته مسأله‌ی مهمی نبود ،فقط یک جور سرگرمی که دانستن آن برایش جالب بود. مسأله‌ای که البته در دادن ترفیع مقام به او در رابطه با بازار لهستان کوچک‌ترین نقشی بازی نمی‌کرد. ولی به هر حال دانستن این موضوع، کار یکنواخت در شرکت راکمی مهیج‌تر می‌کرد. مایکل بیش از هر چیز از موهای آنتونیا خوشش می‌آمد. موهایش بلند وسیاه و صاف بود و مانند کت و دامنش بی عیب و نقص و کوتاه. آنتونیا قدی بلند ـ

بـا پـوشیدن کـفش‌های پـاشنه بـلندش تـقریباً بـه بـلندی مـایکل ـ و سینه‌هایی تخت و کوچک داشت ؛ همچون مانکن‌ها که مثل بـچه‌های خیابانی به‌نظر می‌رسند و با زیر پیراهن‌های کوتاه و جوراب‌هـایی کـه زیادی بزرگ هستند اطوار در می‌آورند.

آنتونیا گـفت: "تـری"[1] از مـن خـواسـته اطـلاعاتی در مـورد بـازار آمریکای جنوبی برایش به دست بیاورم.»

«نـیازی نـیست خـودتان را نـاراحت کـنید. بـعداً بـا اودر ایـن موردصحبت می‌کنم.»

مایکل نگاهی به اوراق داخل کـیف پـرونده هـایش انـداخت. تـام خط قرمز روشن کجی روی جلد مهم‌ترین دفتر یادداشتش کشیده بود و زیر آن "T" بزرگ کج و مـعوجی رانـقاشی کـرده بـود. بـا عـصبانیت صفحه‌ها را ورق زد تا به لیست کارهایی که یادداشت کرده و در طول آن روز باید انجام می‌داد، رسـید. در صـفحه‌های سـفید مـقابل آن بـرگه، نـقاشی کشـتی دزدان دریـای بـا رنگ‌هـای سـبز و نـارنجی روشـن خودنمایی می‌کرد. کشتی به انواع و اقسام تفنگ‌ها مجهز بود و دزدان دریای که پاهای‌شان تنها خط هایی ظریف بود، به طرز عجیب و غریبی از دکل‌ها بالا می‌رفتند. آنتونیا که نوک پا و بی سر وصدا خودرا به میز کار مایکل رسانده و با علاقه از بالای شانه‌ی او به نقاشی نگاه می‌کرد، گفت:

«چه برنامه‌ی روزانه جالبی!»

«این بچه‌های لعنتی!» مایکل نقاشی تام را از دفـتر پـاره کـرد، آن را مچاله کرد و بااطمینان کامل از هدف‌گیری خود آن را به سـمت سـطل زباله گوشه‌ی اتاق پرت کرد: «متأسفم آنتونیا!»

«نیازی نیست به‌خاطر این مسأله عـذرخـواهـی کـنید. بـه‌نظر مـن

---

1 - Terry

نقاشی خیلی خوبی بود. راستی پسرتان چند سالش است؟»

«پنج.. یا شاید هم شش. به هر حال فقط گند بالا میاره. فکر نمی‌کنم شما به این زودی هوس بچه دار شدن به سرتان بزند تا زندگی تان را بهم بریزید؟»

«پناه بر خدا. معلومه که نه!»

آنتونیا بلند شد و پیش ازآن‌که روی یکی از مبل‌های راحتی و قهوه‌ای رنگ اتاق کار مایکل لم دهد خیلی سریع دستی روی کتش کشید تا چروک‌هایی راکه وجود نداشتند، صاف کند:

«گمان کنم در مورد قضیه‌ی "تری" سوء تفاهمی پیش آمده.»

مایکل در حالی‌که غرق در مطالعه‌ی ورقه‌ای بود که از سبد نامه‌ها برداشته و پر از ارقام بود به آهستگی پاسخ داد:

«من که بهتان گفتم قضیه را با او مطرح خواهم کرد.»

«ولی می‌خواهم پروژه را در دست بگیرم، مایکل. بازار کشورهای آرژانتین و شیلی مد نظر ما هستند. تمام این مناطق در حال گشودن بازارهای‌شان بر روی کشورهای دیگرند. در این دو کشور امکانات خارق العاده‌ای برای‌مان وجود دارد و مطمئنم پروژه‌ای عالی از آب در خواهد آمد. نگران فشار کار نباشید. من بی هیچ دردسری از پس آن بر می‌آیم.»

آنتونیا دستی به هم زد و بر خاست و ادامه داد:

«اگر مجبور نباشم شنبه‌ها در شرکت بمانم ،احساس می‌کنم درست وحسابی کار نکرده‌ام.»

بعد لبخندی آرامی زد. چیزی که باعث شد احساس حسادتی ناگهانی مایکل را در برگیرد.

«ولی من و شما با هم همکار هستیم، آنتونیا. آن‌قدرها هم که شما

فکر می‌کنید ساده نیست. همزمان کار کردن روی بازار اروپای شرقی و نیمه‌ی جنوبی کره‌ی زمین مضحک است. ما این‌جا این‌طوری کار نمی‌کنیم ـ ما...»

آنتونیا پیش از آن‌که میان حرف مایکل بپرد، سینه‌اش را صاف کرد:

«قبلاً در این مورد با آقای "گلس بروک"[1] صحبت کرده‌ام. چون کارکردن به طور همزمان روی قسمت‌های مختلف رسم نیست، مطمئن بودم از نظر شما هم این منطقی‌ترین راه حل خواهد بود.»

با گفتن این حرف طره‌ای از موهای شفافش را پشت گوش راند و دوباره ادامه داد:

«ایشان مطمئن بود که قضیه کاملاً حل شده است، به شرط این‌که شما یا تری در کار من شک نکنید.»

حرفی برای گفتن نمانده بود. آنتونیا به بهترین نحو وظیفه‌اش را انجام می‌داد. حتی در اکثر موارد یک قدم هم از خود او پیش بود.

«شما که فکر نمی‌کنید من جزو دارایی شما هستم، مایکل؟»

و پیش از آن‌که کاملاً از دفترخارج شود، پوزخندی زد. مایکل از زیر دامن کوتاه او برق پارچه‌ای ابریشمین را دید. همچون خداحافظی‌ای کوتاه و مبتذل.

حدوداً یک ساعت بعد، هنگامی که "تیم کرافت" به او تلفن کرد و پرسید که آیا برای صرف ناهار با او بیرون می‌رود یا نه، با کمال میل از پیشنهاد او استقبال کرد. گفت‌وگوی رقابتی دقایقی پیش با آنتونیا، حواس او را کاملاً مختل کرده بود. گرچه مایکل در انجام بحث‌های عمومی و آنچه مربوط به ریزه کاری‌های تجارت و رقابت می‌شد متبحر بود، ولی مطلقاً تجربه‌ای در زمینه‌ی ریاست و رفتار با

---

1 - Glass brook

همکارانش نداشت. او از این‌که نداند در چه موقعیتی قرار دارد، نفرت داشت. سهام و ارز در بازار بین‌المللی همچون مومی در دستانش بودند، ولی احساسات مبهم و متقاعد نمودن شخصیت‌ها همواره او را گیج می‌کردند.

آنچه اورا بیش از هر چیز آزار می‌داد، فکر از دست دادن همکاری چون آنتونیا بود که حالا دیگر مجبور بود خدمات پر ارزشش را با یکی دیگر از سهامداران شرکت تقسیم کند. کل ماجرا به گونه‌ای آرام، اما حتمی اورا تهدید می‌کرد.

درحالی‌که تاکسی از میان ترافیک سنگین "وست اند"[1] به سختی راه باز می‌کرد و پیش می‌رفت، عصبانیت او همچنان ادامه داشت. در نیمه‌ی اتوبان "کینگز رود"[2] عصبانیت‌اش به حدی افزایش یافت که از تاکسی پیاده شد و تصمیم گرفت یک تکه‌ی آخر راه را تا رستورانی که تیم پیشنهاد کرده بود ،پیاده برود. رستوران دریکی از بهترین قسمت‌های کناره‌ی رودخانه تایمز قرار داشت و کاملاً نزدیک پل "وندز ورث"[3] بود. از آن‌جا که مایکل بلافاصله بعد از تلفن تیم راه افتاده‌بود هنوز کلی وقت داشت.

پیاده رفتن هم سختی‌ها و مشکلات خود را داشت. گرچه تا تابستان هنوز زمان زیادی مانده بود، ولی هوای گرم و غیر معمول آن روز توریست‌ها و مردم را جهت خرید و گردش فوج فوج به خیابان‌ها کشانده بود. پیاده‌روها پر از انواع و اقسام جمعیتی بود که کاملاً تابستانی لباس پوشیده بودند. از هر طرف پوست‌های نرم و سفید و لباس‌های نازک و چسبان به او فشار می‌آوردند. مایکل احساس

---

1 - West End
2 - King's Road
3 - Wandsworth

می‌کرد مسافری ست از سیاره‌ای دیگر و همراه جمعیت به گونه‌ای شناور پیش می‌رفت. کتش را به‌طرز مرتبی تا کرده و روی دستش انداخته بود؛ همچنین آستین پیراهن راه راهش را که به رنگ‌های آبی و صورتی بودند با ظرافت تا آرنج هایش بالا زده بود. بعد از مدتی پشت سر موجودی قرارگرفت که بسیار لاغر بود و به جای مو، تاجی از تیغ‌های قرمز و زرد روی سرش قرار داشت. پس گردنش نیز خالکوبی‌ای به شکل یک لب به چشم می‌خورد. لب خالکوبی شده با هر حرکت پس گردن او طوری تکان می‌خود که یکی در میان به عابران لبخند زده یا برای شان بوسه‌ای می‌فرستاد. دخترک وقتی متوجه نگاه شگفت‌زده‌ی مایکل شد، سر تاجدارش را به گونه‌ای ناگهانی برگرداند. او چنان بینی پهن و چشمان درشت و سیاهی داشت که مایکل را به وحشت انداخت.

مایکل داخل یک کتاب فروشی شد و همان‌طور که بی هدف پرسه می‌زد و به‌طور مبهم به جین فکر می‌کرد به سمت کتاب‌های آشپزی رفت. خودش چندان کتاب خوان نبود و به جز کتاب‌های دو یا سه نویسنده‌ی رمان‌های جنایی، کتاب دیگری نمی‌خواند. رمان‌های این نویسندگان را نیز همواره به صورت چند جلدی وسری، هنگامی که تنها چند هفته‌ای از چاپ آن‌ها گذشته بود، می‌خرید. بعد از این‌که کتاب سنگین "تو و کار" را چندباری بی هدف ورق زد، وارد قسمت‌های دیگر شد و بالاخره سر از بخش "زندگی نامه‌ها" در آورد. در آن‌جا بود که ناگهان چهره به چهره‌ی تصویر برادرش، کریستوفر شد. چشمان کریستوفر از درون عکسی سیاه و سفید و از روی کتابی که وارونه آن‌جا گذارده شده بود، به او زل زده بودند. کریستوفر درتصویر بسیار آراسته وجدی می‌نمود؛ همچون کاریکاتور بی عیب

و نقص یک روشنفکر فدایی. روی جلد کتاب نوشته شده بود: "زندگی و آثار کلوس [1] اثر سی. جی. لیتون. "گرچه از زمان نشر کتاب یک سالی می‌گذشت ـ جین و او کتاب را به صورت امضا شده داشتند ـ کتاب را برداشت و ورق زد:

«شاید اولین شاعر مدرن واقعی...». مایکل در انتظار مبهم یافتن چیزی جدید کتاب را سریع ورق زد تا شجره‌نامه‌ی برادرش را که تا به حال به ندرت به او توجهی کرده بود، بخواند:

"کریستوفر جان لیتون"، پسر "ریورند ارنست لیتون" در سال ۱۹۵۵ در شهر نیوکاسل متولد شد. بعد از پایان دوره‌ی کالج در دانشگاه جوانان "سنت پیتر" [2] بورسیه‌ی کالج "کینگ" [3] را در کمبریج دریافت کرد و بادرجه‌ی دکترا در رشته‌ی زبان‌شناسی کلاسیک از این دانشکده فارغ التحصیل شد. او تز دکترای خود را در مورد "تأثیر علم اساطیر یونان بر رمان قرن بیستم" نوشت که بسیار مورد توجه قرارگرفت و برنده جایزه بورسیه سه ساله‌ی کالج "ترینیتی" [4] شد. در سال ۱۹۸۰ کریستوفر لیتون وارد دانشکده‌ی "کریست چرچ" [5] در آکسفورد شد تا به تحقیقات خود در آن‌جا ادامه دهد. مدتی بعد کالج را رها کرده تا به فرانسه رفته و در آن‌جا اقامت گزیند. در سال ۱۹۸۵ به آکسفورد بازگشت. جایی که هم اکنون در مدرسه "سنت استفن" [6]، انگلیسی، یونانی و لاتین تدریس می‌کند. "زندگی و آثار کلوس" دومین کتاب لیتون می‌باشد. تز دکترای او در سال ۱۹۸۰ به چاپ رسیده است.»

---

1 - Cloughs
2 - St Peters
3 - King's College
4 - Trinity College
5 - Christ Church
6 - St Stephen

مـایکل دوبـاره کـتاب را بست و بـه عکس خـیره شـد. تـمامی خاطرات گذشته در رابـطه بـا بـرادرش بـا نـوعی احسـاس هـمدردی نسبت به او همراه بود. کریستوفر کوچولویی که تـمام مـدت از دامـن مادر آویزان بود. او کوچک‌تر از آن بود که از درختی بالا رود یا به توپ ضربه بزند. کوچک‌تر از آن بود که شب‌ها تا دیر وقت بیدار بـماند یـا جواب مشت و لگدهای بـرادر بـزرگ‌ترش را بـدهد. و بـعدها وقـتی به‌قدر کافی بزرگ شد تا چنین کارهایی را انـجام دهـد، مـایکل دیگـر مدت‌ها بود که آن‌ها را پشت سر گذاشته بـود و حـوصله صـبر کـردن برای او را نداشت. او با دوستان مـدرسه‌اش مـی‌پلکید و اصـطلاحات روز را به‌کار می‌برد، کاری که برای انجام آن به برادر کـوچک‌ترش کـه دست در دماغش می‌کرد و سؤالات احمقانه می‌پرسید، مـطلقاً نـیازی نداشت.

با این‌که مایکل باید خیلی زودتر از این‌ها می‌فهمید که کریستوفر از اراده‌ای آهنین بـرخـوردار است و روحـی کـاملاً آزاد دارد و اگـر چـه کریستوفر همواره سر سختانه زندگی معماگونه خـود را دنـبال کـرده بود، ولی مایکل تصویر شبح مانندی از برادر کوچک و بیچاره‌ی خود در ذهن داشت که باعث می‌شد خود را از او کنار بکشد. شـاید هـم تـا حدودی به همین دلیل بود کـه بـین آن دو هـرگز عشـقی بـرادر گـونه به‌وجود نیامده بود. اما شکاف‌های دیگـری نـیز وجـود داشت کـه بـه صورت اساسی در تفاوت‌های شخصیتی آن دو نـهفته بـود. دانشگـاه برای مایکل بیش‌تر حکم یک بـیماری ضـروری را داشت تـا تـفریح. حتی بعد از آن‌که با جـین در آن‌جـا آشـنا شـد و در تـمام طـول مـدت تحصیلش بی صبرانه منتظر پایان آن بود.

دلش مـی‌خواست هـر چـه زودتـر شـغلی دست و پـاکـند و پـول

به‌دست آورد. آن وقت‌ها مایکل در تب و تاب هر چه زودتر شناختن زندگی واقعی می‌سوخت.

این واقعیت که کریستوفر مدت‌ها همچون دانشجویی فسیل شده تحصیل کرده و سر آخر آن همه را کناری نهاده بود، هرچه بیش‌تر این سؤظن ریشه دار را در ذهن مایکل تقویت می‌کرد که کریستوفر در واقع آدمی متکبر، تنبیل و دارای شخصیتی ضعیف است. به‌نظر می‌رسید که هیچ یک از سفرهای دور و دراز کریستوفر پیشرفتی برایش حاصل نکرده است. کریستوفر بعد از این‌که ردای بلند فارغ‌التحصیلی و کفش‌های چرم کهنه‌اش را با یک کوله پشتی و صندل‌های چرم ـ که پاهایش در درون آن‌ها به طرز اعجاب‌آوری نسبت به هیکلش باریک وسفید می‌نمودند ـ عوض کرد، به‌طور مرتب برای ماه‌ها غیبش می‌زد و دوباره بی هیچ خبر یا تغییری محسوس به خانه باز می‌گشت. حتی بعد از اقامت طولانی مدتش در فرانسه نیز هیچ تغییری نکرده بود. گرچه زبان فرانسه‌اش بعد از آن روان شده بود، اما هنوز هم منزوی و به‌طرز اعصاب خرد کنی ساکت بود. اگر کریستوفر زمانی ابراز پشیمانی می‌کرد که ادامه‌ی تحصیلاتش را دقیقاً زمانی رها کرده که در بهترین مسیر استفاده از آن بود، هرگز حرفی به گزاف نگفته بود.

مایکل کتاب برادرش را درون قفسه، کنار کتاب دیگری قرار داد که جلد نقره‌ای و حروف سرخ رنگ چاپ شده روی آن نسبت به کتاب‌های دیگر بیش‌تر به چشم می‌آمد. او قصد خم شدن و خواندن عنوان آن را داشت که ناگهان چشمش به ساعتش افتاد. دیرش شده بود. با عجله از کتابفروشی بیرون آمد و در سکوت برادرش را لعنت کرد.

فصل نهم

نه چندان دورتر از رستورانی که مایکل و تیم در آن نشسته و سفارش حبوبات پخته و پنیر و آبجو داده بودند، پیپا کرافت با چینی در پیشانی مشغول پرو کردن شلوارکی کوتاه به رنگ صورتی بود.

شکمش در هفته‌های اخیر چاق‌تر شده بود. مثل یک کیک پف کرده و بالا آمده بود. انگار که حامله باشد، مسأله‌ای که پیپا را مسلماً شاد می‌کرد. احتمالاً نیز به همین خاطر بود که پیپا به هیچ عنوان نگران اضافه وزنش نبود. حتی از تصور در دست داشتن برگه‌ی مثبت جواب آزمایش حاملگی ذوق می‌کرد. وجود چنین پدیده‌ای او را مجذوب خود می‌کرد، به‌خصوص مفتون نیروی جاذبه و غریزه‌ی انسانی آن می‌شد که برای چنین موقعیتی بهترین دلیل بود.

بعد از این‌که مدتی با بند شلوارک ور رفت، با آهی حاکی از ناامیدی آن را کناری گذاشت. گرچه از نخریدن آن چندان هم ناراحت و پشیمان نبود. طبیعی بود که در چنین موردی هورمون‌ها نقشی بازی نمی‌کردند. برای پیپا، خوردن غذا مساوی بود با آرامش. و این اواخر نیز اغلب بی هیچ احساس گناهی در خوردن زیاده روی کرده بود. این کار به او کاملاً آرامش می‌داد. مشکل اساسی اودر حال حاضر

زانوهایش بودند. از آن‌جا که پیپا زنی ریز جثه و ظریف بود، اغلب با خود فکر می‌کرد که لیاقت زانوهایی قشنگ تر از آن دو کاسه‌ی بزرگ با آن پوست شل را که مثل پودینگ آویزان بود، داشت.

صرفاً به‌خاطر حالت زانوهایش بود که در کمال تأثر مجبور می‌شد برخی ازمدل لباس‌های زیبا را فراموش کند. به‌طور مثال لباس‌های تنگی که در دوران نوجوانی‌اش مد شده بود و درحالی‌که دوستش "ماتیلدا جانسون"[1] همواره شلواهای تنگ ارغوانی می‌پوشید، او باید از شدت حسادت افسرده و بی حال می‌شد.

تلاش اخیر برای نمایاندن مناسب پاهایش از آن‌جا ناشی می‌شد که تیم شب قبل به او اطلاع داده بود، دوست دارد در سفرش به آفریقا که قرار بود چند هفته دیگر برود، او نیز همراهش باشد. تیم دعوت خود را از پشت دسته گلی بسیار بزرگ متشکل از گل‌های گلایل، شب بو، داوودی و میخک انجام داد. کاری که منهای در رو دربایستی قرار دادن پیپا برای تیم این امتیاز ویژه را داشت که می‌توانست خود را از سکوت مبهم و آزار دهنده‌ی همسرش برهاند و خودش را پشت دسته گل پنهان سازد. وقتی بالاخره صورت عبوس و پهنش ظاهر شد ـ هنگامی که بالاخره آن دسته گل پر خرج را در دستان زنش قرار داد ـ پیپا متوجه شد که طره‌ی موهای او که معمولاً سرکش بودند، اکنون صاف و پر از عرق به سرش چسبیده است. تیم همچون آدمی به‌نظر می‌رسید که به گناه خود آگاه است. گویی پر از احساس تقصیر و گناه بود. چند هفته پیش پیپا یکی از آن فیلم‌های احساسی وحشتناکی را که دیدن آن اجتناب‌ناپذیر بود، در تلویزیون مشاهده کرده بود. در فیلم، همسری که سال‌ها به پای شوهرش نشسته بود برای دوستش

---

1 - Matilda Johnson

درد دل کرد که حالا دیگر دقیقاً می‌داند همسرش چه وقت رابطه‌ای جدید را با زنی دیگر آغاز کرده است، چون شوهرش هر وقت رابطه‌ای را شروع می‌کرد برای او دسته‌ای گل می‌آورد. در این لحظه پیپا قادر نبود این جمله را از سرش بیرون کند. تلاش کرد بخندد و با قیچی باغبانی اش قسمت بزرگی از انتهای دسته گل مجلل را برید.

«راستش را بخواهی، فکر نمی‌کنم آب و هوای آفریقا خیلی به من سازگار باشد، تیم.» بعد، از کمد کنار ظرفشویی بزرگ‌ترین گلدانش را بیرون آورد. صدای "ازش بپرس! ازش بپرس" با سماجت در سرش می‌پیچید. ولی پیپا می‌دانست که هرگز چنین کاری نمی‌کند. شاید به‌خاطر دلایلی تحقیر آمیز، همچون داشتن چهل سال سن و سوختن در آرزوی فرزند. چون تیم در رابطه با این مسأله بزرگ‌ترین و تنها امید او بود. چون داشتن فرزند برایش ارزش بیش‌تری داشت از تحمل بی‌وفایی شوهرش و این حقیقت تلخ که او هنوز هم تیم را عاشقانه دوست داشت.

«واقعاً دلم می‌خواهد این بار همراهم بیای، پیپ، واقعاً.»

چهره‌ی تیم چنان از شدت ترس و نگرانی غمگین می‌نمود که موجی از احساس همدردی را به‌طرز احمقانه‌ای در پیپا بر انگیخت. چقدر تیم احساس ناراحتی می‌کرد. به یک‌باره پیپا به طور غافلگیر کننده‌ای همه چیز را روشن دید. تا قبل از آن زندگی هرگز مثل آن لحظه برایش ساده نبود. تا قبل از آن هرگز آن‌قدر احساس روشن بینی و شجاعت نکرده بود.

صورت تیم را در دستانش گرفت و چاه زنخدان اورا با دو انگشت شصتش لمس کرد. بعد زمزمه‌وار گفت:

«آه، تیمی، ابله کوچک من.» و بوسه‌ای آرام و زودگذر بر لبان

شوهرش نهاد:

«نیازی نیست مرا همراهت ببری. دیگر آن‌قدر بزرگ شده‌ام که نگران سفرهای تو نباشم. سعی می‌کنم وقتی تو نیستی به خودم خوش بگذرانم. خب، چی می‌گی؟ قول می‌دهم که وقتی نیستی در رختخواب دراز بکشم، فیلم‌های چرندو پرند ببینم و شکلات بخورم.»

بعد به سمت گل‌ها رفت و با کندن برگ یا ساقه‌ای با دستان فرز و ماهرش مشغول مرتب کردن آن‌ها شد.

تیم پشت او قرار گرفت و دستانش را روی شانه‌های او گذاشت:

«پیپا،.. خیلی دوستت دارم...» وسرش را با نفس‌های سنگینی که بوی آبجو می‌دادند در پس گردن او پنهان کرد:

«لطفاً با من بیا ـ فقط همین یک‌بار. خواهش می‌کنم.»

پیپا دوباره به زنی که در فیلم بود و به او خیانت شده بود فکر کرد و محکم به ظرفشویی تکیه داد. در تصمیمش دچار تردید شد. این صدای خواهش خش دار و این التماس آشکار برای عفو بخشش خطایی که هنوز ثابت نشده بود، اورا تحریک و عصبی می‌کرد.

پیپا نفس عمیقی کشید و دستانش را روی دستان تیم گذاشت:

«باشه، اگر آن‌قدر برایت اهمیت دارد، همراهت می‌آیم.»

وقتی تیم بالاخره با سماجت پاسخ مثبت اورا گرفت، تلو تلوخوران عقب رفت، گویی که این همه تلاش اورا کاملاً از پا انداخته بود. شیشه‌ای آبجو از یخچال برداشت و با عطش زیاد و جرعه‌های بزرگ آن را سرکشید.

صبح روز بعد وقتی سر صبحانه نشسته بودند، تیم رو به پیپا گفت:

«لباس‌های جدید زیادی برای پوشیدن لازم خواهی داشت.»

حالا بعداز دوش گرفتن، موهایش دوباره حالت اولیه‌ی خود را پیدا کرده بود، ولی چشم‌هایش قرمز و پف کرده بودند.

پیپا تمامی اطلاعاتش در مورد "آفریقا" به فیلم‌های ساخت هالیوود محدود می‌شد. فیلم هایی که در آن مردها پیراهن‌های خاکی رنگ با لکه‌های عرق در زیر بغل‌شان می‌پوشیدند و زنان احساساتی در زیر چادرهای کولر دار لم می‌دادند. با خود می‌اندیشید که حرارت داغ آن‌جا پوستش را اذیت خواهد کرد. پوست او به طور طبیعی روشن و حساس بود. آفتاب شدید باعث به‌وجود آمدن لکّه‌های قرمز و جوش روی پوستش می‌شد. در ضمن موهای نازک و کم پشتش به‌طرز ناجوری به‌هم می‌ریخت و به پوست سرش می‌چسبید.

پیش از آن‌که برای خداحافظی اجباری‌اش گونه‌ی تیم را ببوسد، فقط گفت:

«فکر کنم یک کلاه هم لازم داشته باشم.»

پیپا از فروشنده پرسید:

«چیزی ندارید که کمی بلندتر باشد؟»

این سؤال را از داخل اتاق پرو پرسید و به خجالتی بودن خود لعنت فرستاد.

دخترک با لحنی که گویی از او خواسته باشند سیاه را سفید کند، پرسید:

«بلندتر از شلوارکی که به شما داده‌ام؟»

«منظورم چیزی ست که روی زانو را بپوشاند.»

«دامن شلواری؟»

پیپا قطع امید کرد.

دخترک فروشنده برای چند دقیقه‌ای غیبش زد و بعد با یک دامن شلواری مخمل قرمز رنگ ظاهر شد. دامن شلواری تقریباً تا روی قوزک پای پیپا می‌رسید، چیزی که بدون شک برایش نامناسب بود. البته پیپا دامن شلواری را از روی ادب داخل اتاق پرو برد ،ولی آن را از چوب لباسی خارج نکرد. درحالی‌که لباس‌هایش را دوباره به تن می کرد به سرعت در ذهنش قسمت تابستانی کمدش را از نظر گذراند. چیزهایی بود که به همراه بردن آن‌ها ضروری می‌نمود. لباس شنای سپید نخی و دامن حریر کشی اش. پس نیازی نبود بترسد. وقتی روی پله برقی ایستاد، نتوانست از نگاه کردن به تصویر خود درون آینه‌ی دیواری خودداری کند. گونه‌هایش سرخ شده، موهایش کاملاً آشفته و نامرتب و یکی از گوشواره‌هایش کج ایستاده بود. پیپا گوشواره‌اش را صاف کرد و سعی کرد با فکر کردن به ناهار خود را خوشحال سازد.

دقیقاً زمانی که از پله برقی در طبقه‌ی سوم فروشگاه پیاده شد، مردی را دید که شبیه تیم بود و داشت از قسمت لوازم خیاطی وارد آسانسور می‌شد. زنی قد بلند و موبور همراه او بود ودست مرد با کمی بی‌اطمینانی روی کمر زن قرار داشت. پیپا خشکش زد. کمی دیگر راه رفت و دوباره خشکش زد. تا چند ثانیه‌ی دیگر آن دو ناپدید می‌شدند. تا چند ثانیه‌ی دیگر هرگز نمی‌توانست بداند تیم باچه کسی بوده است. بنابراین شروع به دویدن کرد. در حین دویدن به زن‌هایی می‌خورد که کیف‌هایی بزرگ با خودحمل می‌کردند، به کالسکه‌ی بچه‌ها می‌خورد و به تابلوهای قیمت اجناس حراجی و مدل لباس‌های جدید. دقیقاً زمانی به آسانسور رسید که درهای آن بسته شد و او فقط توانست کیفش را میان دو در آسانسور قرار دهد. وقتی در آسانسور دوباره باز شد تا او داخل شود، پیپا به جای تیم، جولیا را

دید که کنار مردی ایستاده است که صورتش کوچک‌ترین شباهتی به تیم نداشت. گرچه موها و هیکلش مثل تیم بود.

جولیا همراه مردی بود که در واقع کامپیوتر همان "کانون همسریابی" کذایی، او را برایش انتخاب کرده و نام آن را بیرون داده بود. او با ناامیدی قرمز شد و گفت:

«پیپا.. چقدر از دیدنت خوشحالم... این "الن"[1] است...»

مرد در حالی‌که دستش را به‌سوی پیپا دراز می‌کرد، لبخندی رسمی زد و گفت: "لمبرت"[2] و هنگام خندیدن دندان‌های جلوی او پدیدار شد که حداقل دومیلیمتری بین آن‌ها فضای خالی وجودداشت:

«کدام طبقه می‌روید؟»

انگشتش روی دکمه‌های آسانسور معطل مانده بود. او انگشترهای زیاد سنگینی به‌دست داشت.

پیپا به حرف آمد:

«زیر زمین، لطفاً.»

تا زمانی که درها بالاخره بسته شدند و آسانسور با سنگینی پایین رفت، یک ابدیت طول کشید.

جولیا رو به پیپا گفت:

«با آن جشنی که آن روز برای مایکل ترتیب دادی، واقعاً برایش سنگ تمام گذاشتی. خیلی متشکرم. انگار سال‌هاست که از آن شب می‌گذرد.»

«بله، خیلی خوش گذشت.»

پیپا سرش را به آرامی خاراند و بعد دسته‌ی کیفش را محکم گرفت:

---

1 - Alan 2 - Lambert

«من و تیم داریم به آفریقا سفر می‌کنیم. باید یک چیزهایی بخرم، ولی انگار هیچ چیز پیدا نمی‌کنم.»

«چه جالب!»

الن لمبرت با صدایی تقریباً بلند گفت:

«جولیا و من تازه با یکدیگر آشنا شده‌ایم. داریم برای ناهار می‌رویم رستوران "لابراسری"[1] در خیابان "سلون"[2] ـ همین بغل.»

پیپا با آشفتگی گفت:

«چه عالی!»

بالاخره درها دوباره باز شدند و از آن‌جا که هر یک برای خروج به دیگری تعارف می‌کرد، در حالی‌که پای یکدیگر را لگد می‌کردند، از در خارج شدند.

جولیا طوری که گویی حرفش اطلاعاتی در مورد همراهش در اختیار پیپا می‌گذاشت، اضافه کرد:

«همین الآن داشتیم طبقه‌ی بالا قهوه می‌نوشیدیم. تازه باز شده است. جای قشنگی ست. همه جا گیاهان بالارونده و عطر خوش قهوه پخش است. اما مطمئنم که در آفریقا جالب‌تر و بهترش را خواهی دید. قهوه کنیایی و این‌جور چیزها.»

بعد با نگاهی عذر خواهانه که حاکی از ناجور بودن موقعیتش بود رویش را چرخاند و به‌دنبال همراهش از فروشگاه خارج شد.

پیپا پشت سرشان فریاد زد:

«خوش بگذرد!»

ناگهان از شدت سبک بالی و خوشحالی این موضوع که آن مرد تیم نبود و وحشت کشف خیانت شوهرش و نتایج آن که حداقل برای این

---

1 - La Brasserie 2 - Sloan

بار به خیر گذشته بود، سرش گیج رفت.

مایکل با پاکتی چیپس که آن را میان دندان‌هایش نگه داشته بود و دو لیوان بزرگ آبجو در هر دستش به میزشان باز گشت.

«غذا را برای‌مان می‌آورند بیرون. ما میز شماره ۵۲ هستیم.»

تیم و او روی نیمکتی چوبی در قسمت پشتی محوطه‌ی باز رستوران نشسته بودند. مردم در حالی‌که شلوارها و آستین‌های‌شان را بالا زده بودند، با پاهایی دراز شده در زیر تابش نور آفتاب لم داده بودند. در تمام دور و اطراف زنبورها روی لیوان‌های چسبناک وزوز می‌کردند و مگس‌ها روی باقی مانده‌ی پنیرهای آب شده و بشقاب‌های نیم خورده‌ی غذای تند وول می‌خوردند. مایکل عرق پیشانی اش را با دستمال کاغذی خشک کرد و در حالی‌که عرق روی دستمال را نگاه می‌کرد، گفت: «عجب گرمایی! نگاه کن!»

و بعد دستمال را جلوی چشمان تیم گرفت:

«دود و آلودگی شهر لندن! دیگر چیزی نمانده که همگی مان مجبور شویم با ماسک این‌طرف و آن‌طرف برویم. با این‌حال، به سلامتی!»

لیوان بزرگ آبجویش را به دهان برد و اجازه داد تا اولین جرعه‌های خنک آن آرام و با لذت از گلویش پایین رود. در واقع نوشیدن الکل در میان ساعت ناهاری‌اش با قوانین او مغایرت داشت، ولی بعد از قضیه‌ی مذاکره با آنتونیا احساس می‌کرد که استحقاق یک نوشیدنی کوچک و قوی را دارد:

«خب، اوضاع چطور است؟»

تیم تکه پیازی را که سر یک خلال دندان زده شده بود، بلند کرد و

آن را زیر نظر گرفت: «بد، مایکل. خیلی بد.»

«پس به جمع "معروف‌ها" خوش آمدی. من هم کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم که تغییری در اوضاعم بدهم و به بانک دیگری بروم. نظر تو چیست؟»

تیم شانه‌ای بالا انداخت. کاری که هیچ‌وقت نمی‌کرد. او معمولاً چنین سؤالاتی را با سیلی از پند و اندرز و راهنمایی پاسخ می‌داد. از زمانی که دیگر رییس و آقای خودش بود با کمال میل به دوستانی که کارشان چندان ریسک‌پذیر نبود، راهنمایی هایی جهت پیشرفت و ارتقاع سطح شغل شان ارایه می‌داد.

مایکل که به‌خاطر بی‌اعتنایی تیم ناراحت شده بود، پرسید:

«خب، بگو ببینم قضیه چیست؟»

نگرانی زیاد تیم برای مایکل قابل تشخیص نبود، چون رنگ پریده‌ی چهره او را بیش‌تر به‌خاطر گرمای هوا می‌دانست تا حالت روحی‌اش.

«چیزی نیست.»

تیم نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«فقط این‌که ورشکست شده‌ام.»

او قضیه را به‌قدری جمع وجور عنوان کرد که مایکل باز هم متوجه وخامت اوضاع نشد:

«پس، ماه بدی داشته‌ای؟»

و مقداری پنیر را روی انتهایی‌ترین قسمت نان خود قرار داد و دقیقاً زمانی که داشت می‌افتاد آن‌را به دهان برد.

تیم خنده‌ی تلخی کرد:

«ماه بد؟ بله، شاید بشه این‌طور گفت.»

و با پشت دست چشمانش را مالید:

«ماهی آن‌قدر بد که من هم به‌زودی به جمع معروف ورشکسته‌ها می‌پیوندم.»

او بادقت لیوان آبجویش را کناری گذاشت، دقیقاً روی همان گردی‌ای که قبلاً رطوبت ته لیوان روی میز برجا گذاشته بود.

«پناه بر خدا، جدی می‌گویی؟»

تیم نگاهش را به پشت سر مایکل دوخت. به پل "وندز ورث" و آب کم و گل آلود روخانه‌ی تایمز.

از جیب بغلش سیگار برگ نازکی در آورد. آن‌را آتش زد و دودش را عمیقاً فرو داد:

«بیا خوبی کن و لطفاً به پیپا چیزی در این مورد نگو. البته منظورم کشیدن سیگار است.»

با دستش ضربه‌ای به رانش زد:

«به‌نظرت چیز خوبی نیست؟ معروف است که نباید از تصمیم‌های واقعی چیزی به همسر عزیز گفت.»

«او چیزی می‌داند؟»

تیم که دچار سرفه شده بود، تنها سرش را به علامت نفی تکان داد.

«ولی تیم، تو مطمئنی که داری ورشکست می‌شوی؟ من همیشه فکر می‌کردم که کارو بار تو سکه است...»

«آه، سکه هم بود. آن وقت‌ها. در سال‌های دهه‌ی هشتاد که جهش اقتصادی داشتیم. ولی الآن تو دهه‌ی مزخرف نود هستیم، مایک می‌ترسم از خودم زیادی کار کشیده باشم. یک زمانی بود که فکر می‌کردم هیچ اشتباهی در کارم نمی‌کنم. به کارم کاملاً اطمینان داشتم...»

تیم حرفش را نیمه تمام گذاشت. مایکل نمی‌دانست باید در پاسخ او چه بگوید.

«پیپا کوچک‌ترین اطلاعی از قضیه ندارد. راستش ،دلم نمی‌آید جریان را به او بگویم.»

تیم بشقاب دست نخورده‌ی غذایش را پس زد و سرش را به دست‌هایش تکیه داد:

«او کاملاً شیفته و واله‌ی آن خانه لعنتی ست. و باغچه‌ی آن...»

تیم به باغچه‌ی خانه شان اندیشید. آن "شهر فرنگی" که از صدها غنچه و گل کوچک و رنگارنگ که او حتی نام‌شان را نمی‌دانست، تشکیل شده بود. گل‌هایی که در حاشیه‌ی تزیینی و چمنکاری شده‌ای که به رنگ سبز ملایم بود، این سو و آن سو تکان می‌خوردند. تصویری که اورا به یاد صخره‌ی آبشار مصنوعی و پر خرج میان باغچه می‌انداخت. و همراه این افکار دست‌های کوچک پیپا درنظرش آمد که با زبدگی ومهارت، سبدپر از پیازهای گل و جوانه را با خود این‌سو و آنسو می‌برد. آن‌ها را به نرمی، اما عمیق در زمین می‌کاشت و بعد دوباره باخاک روی آن‌ها را می‌پوشاند. درنظرش آمد که چطور پیپا ساعت‌های پی در پی به حالت چمباتمه آن‌جا می‌نشست و گیاهان کوچک را آب می‌داد. پای آن‌ها کود می‌ریخت و با ناز و نوازش بزرگ‌شان می‌کرد.

«می‌دانی مایک، چون ما بچه‌ای نداریم و...»

«می‌دانم تیم، می‌دانم.»

اگربه‌جای مایکل یک زن بود ـ با آگاهی به این‌که حرف زدن چه نتیجه‌ی مثبتی برای گوینده دارد ـ به تیم این جسارت را می‌بخشید که افکار آزار دهنده را برای یک‌بار هم که شده آزادانه بیرون بریزد. ولی

مایکل نقش مرد را بازی کرد و از دوستش خواهش کرد که به صحبتش خاتمه دهد.

«می‌روم باز هم چیزی برای نوشیدن بیاورم، موافقی؟»

آن دو باقی وقت را با صحبت کردن در مورد جنبه‌های مختلف شغلی و وضعیت اضطراری تیم سپری کردند. به تازگی سر هر کُنج یک آژانس هواپیمایی کوچک دایر شده بود و مردم دیگر از پس قیمت سفرهای گران و ماجراجویانه بر نمی‌آمدند. شرکت تیم آن‌قدر بدهکار بود که دیگر هیچ امیدی به مشتری نداشت.

«باید زودتر از این‌ها می‌فهمیدم. اگر همان پارسال کارم را تعطیل کرده بودم الآن کیفم کوک بود.»

«بس کن تیم! سرزنش کردن هیچ سودی ندارد.»

«درسته. حق با توست.»

تیم با انرژی‌ای ساختگی دستانش را به هم زد:

«باز هم یک سفر تجاری دیگر می‌روم. زامبیا، زیمباوه، ماداگاسکار.

بی رودربایستی بگویم، آخرین تعطیلات. ماه‌ها قبل همه چیز را بررسی و پول آن را پرداخت کرده‌ام. پیپا را هم همراهم می‌برم. می‌خواهم کمی خوشحالش کنم.»

حالا برای اولین بار صدای تیم می‌لرزید:

«آن‌جا قضیه‌ی ورشکستگی‌ام را به او خواهم گفت.»

«ایده‌ی خیلی خوبی ست ـ منظورم مسافرت تان است.»

مایکل نمی‌دانست چه باید بگوید. دوستی شان هرگز تا آن زمان با چنین فاجعه‌های بزرگی مواجه نشده بود. او نمی‌دانست با کل ماجرا چطور باید برخورد کند. آن هم بی‌آن‌که مشکل را برای تیم پیچیده تر

سازد. بعد درحالی‌که سعی می‌کرد لحن صدایش بیش‌تر ضمنی باشد تا نگران خیلی سریع گفت:

«ببین، می‌توانم با چند نفری صحبت کنم. ببینم چکار می‌توانم برایت انجام دهم...»

تیم دستش را به علامت رد کردن تکان داد:

«برای این‌کار دیگه خیلی دیر شده. با این‌حال متشکرم. خیلی متشکرم، مایک.»

برخاست و دست‌هایش را روی شقیقه هایش فشرد، طوری که گویی قصد صاف کردن موهایش را دارد:

«بالاخره یک‌جوری می‌شه دیگه.»

کیف مدار کش را از زیر میز برداشت وادامه داد:

«اول از همه باید با پیپا صحبت کنم.»

مایکل به آرامی گفت:

«بله، البته.»

و آخرین جرعه‌ی آبجویش را پایین داد. هنگامی که برخاست تا بعد از تیم رستوران را ترک کند برای ثانیه‌ای آرزو کرد که ای کاش برای همدردی با تیم او نیز فاجعه‌ای مشابه برای عرضه کردن داشت. بعد از آن‌که با خداحافظی دست یکدیگر را فشردند از پشت سر به تیم نگاه کرد که چطور با شانه هایی فرو افتاده از آن‌جا دور شد. و به نظرش آمد "بدبختی" چقدر مردان را افسرده و عاری از جذابیت می‌کند.

فصل دهم

خانه‌ی ارنست لیتون در نگاه اول بیش‌تر شبیه جایی در حومه‌ی شرقی آمریکا به‌نظر می‌رسید تا ساحل کنت[1] در انگلستان. این مسأله بیش از هر چیز به‌خاطر بالکنی بود که او چند ماه بعد از مرگ همسرش "ادیث"[2] خودش شخصاً آن را با چوب ساخته بود. او نجاری ماهر بود و می‌توانست این کار را بی‌هیچ دردسری حتی در عرض یک یا دو هفته تمام کند. اما از آن‌جاکه این کار به گونه‌ای عمیق نیازهای پنهان روح تنهای او را برطرف می‌ساخت، کار را طولانی کرد و سنگ تمام گذاشت، به‌طوری‌که ماه‌ها پس از شروع آن بود که ارنست در نهایت رضایت کارش را تمام شده اعلام کرد.

بالکن در چار سوی دیوارهای سنگی و خاکستری رنگ خانه‌ی قدیمی و روستایی، امتدادیافته و در هر گوشه به گونه‌ای غریبانه خودنمایی می‌کرد؛ همچون خود پیر مرد.

همسایه‌ها که البته همگی شان نسبتاً دور از او زندگی می‌کردند ـ چون خانه در میان زمینی به مساحت تقریبی یک هکتار بنا شده و تا اولین دهکده فاصله‌ی زیادی داشت ـ این بنای به اصطلاح با شکوه و

---

1 - Kent 2 - Edith

ساخت بی تناسب آن را ریشخند کرده و بین خودشان می‌گفتند که پس ازمرگ "ادی"[1] خوب و پیر، پیرمرد هم عقلش را از دست داده است.

ولی دیگر مدت‌ها بود که ارنست لیتون از آن سنی که حرف مردم برایش اهمیت داشته باشد، گذشته بود. حالا که تابستان‌های انگلستان بسیار گرم‌تر شده بود، داشتن جایگاهی سایه بان دار در فضای آزاد امری بدیهی بود. جایی که می‌شد بی هیچ ضرری از تابش آفتاب و آسمان آبی لذت برد.

بدین ترتیب ارنست در حالی‌که در صندلی ننویی خود با پیپی در دهانش تنها می‌نشست، ساعاتی را روی بالکن سپری می‌کرد و با حالتی رؤیاگونه به چمنزار روبه‌رویش خیره می‌شد. از آشفتگی بوته‌ها و گیاهان خودرو در زمین و ملکش گرفته تا کمربندی تپه‌ها و شهر کوچک وساحلی "کرستلینگ"[2] که در کناره‌ی آن‌ها قرار داشت. هر دو اولین شنبه‌ی بعداز پایان "شاهکار نجاری‌اش"، از زمان اندازه گیری تا ساخت آن، جزو بارانی‌ترین روزها به حساب می‌آمدند. ولی این امر باعث نمی‌شد تا او بیرون روی بالکن ننشیند و قطره‌های باران را که روی چوب رنگ شده به رقص در می‌آمدند، تماشا نکند. هرازگاهی نیز مجبور بود اشک چشم‌هایش را که اخیراً خود به خود جاری می‌شدند، پاک کند. گویی چشم‌هایش قصد داشتند همراه بودن در طول یک زندگی کامل با او را که عاری از گریه واشک بود، حالا تلافی کنند.

---

۱ ـ ادی، مخفف "ادیث". م.

2 - Crestling

ارنست هنوز هم در رؤیاهایش همسر ادی بود، گرچه شش سال از زمان مرگ او می‌گذشت. آن‌ها سی سال تمام در شمال انگلستان زندگی کرده بودند. بعد به‌خاطر بیماری سل او به جنوب آمدند. ولی دیگر دیر شده بود و هوای ملایم ساحلی و گرما نیز دیگر نمی‌توانست او را از مرگ و خفگی تدریجی که بیماری اش نهایتاً به آن منتهی می‌شد، نجات دهد. ادی تمام این‌ها را با متانتی شکنجه‌آور تحمل می‌کرد. حتی زمانی‌که سرفه‌هایش غیرقابل تحمل شده بود و بدن نحیف و شکننده‌اش تاب حمله‌های رنج‌آور بیماری اش را نمی‌آورد، دستش را بلند می‌کرد و با تکان دادن سر، کمک ارنست را رد می‌کرد. در تمامی این سال‌ها ارنست پیش از آن‌که در ارتباط با همسرش رنج بکشد، از رابطه‌اش با خدا رنج می‌برد. اعتقاد او به مذهب با یک سری جنگ‌ها و نزاع‌ها همراه بود. و بیش‌تر از آن با عشقی عمیق به خداوند که باعث شد تا او با یک کشیش ارتش دوست شده وارتباط پیدا کند. شخصی به نام "هری هاگس"[1] که سه روز بعد از آتش بس در راه بازگشت به وطن بر اثر بیماری یرقان در گذشت.

اوایل تأیید وجود خداوند برای ارنست کاری نسبتاً ساده بود. زمانی که خاطرات جنگ به روشنی در ذهنش بیدار می‌شد، همان زمانی که جادوی اعتقادات هاگس روشنگر راه او بود. ایمان او به خداوند بعدها دچار شک و تردید شد، زمانی که دخترهایش به دنیا آمدند. نوزادانی که بی‌نهایت قابل ترحم، نحیف و سرخ بودند. همان زمانی که ادی آن‌قدر دلش شکسته بود که چیزی نمانده بود، بمیرد. و ارنست مطلقاً نمی‌دانست که برای دلداری ادی و خودش چه باید بکند.

---

1 - Harry Hughes

«پدر، سلام.»

مایکل که در حضور پدرش هرگز کاملاً احساس راحتی نمی‌کرد دستش را به‌سوی او دراز کرد، در حالی‌که با دست دیگرش موهای تام را نوازش می‌کرد. مایکل خوشحال بود که تام آن‌جاست. همچون حایلی میان او و پدرش که از فضای ناراحت دیدار میان او و ارنست کمی می‌کاست.

«جین که همراه‌تان آمده، نه؟»

«البته.»

هر دو چرخیدند تا ببینند جین چطور به آرامی از میان راه پر از سنگریزه به سوی آن‌ها می‌آید. از آن‌جا که هریت چاق و تپل را بر کول گرفته بود، هیکلش مثل یک S به‌نظر می‌رسید.

جین با یک دست هریت را نگه داشته و در دست دیگرش دستمال کرباسی پاره‌ای گرفته بود. با این‌که خیلی دور بود ولی لبخندی به پدر شوهرش زد تا با او سلام احوالپرسی کرده باشد. جین مثل همیشه علاقه‌اش را بی پرده به او نشان می‌داد. هیچ یک از عادات ناراحت‌کننده‌ی پیر مرد ـ مثل دندان قروچه کردن، یا خالی کردن باد معده‌اش ـ هنگامی که فکر می‌کرد تنهاست ـ هرگز اورا آزار نداده بود. گرچه مایکل عصبانیت‌اش را در این موارد با سعی و تلاش فراوان فرو می‌نشاند.

ارنست بعد از این‌که جین بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاند، بلافاصله گفت:

«هریت را به من بده!»

مایکل با خود فکر کرد، وای خدا، الآن است که هریت جیغ و داد راه بیندازد و هر چه محکم‌تر مادرش را بچسبد. ولی هریت سر پر نازو

غرورش را روی بازوی پدر بزرگش گذاشت و اجازه داد تا او را در باغ چرخانده و در حالی‌که هراز گاهی شکمش را قلقلک می‌داد، گل‌ها و پرنده‌ها را به او نشان دهد.

شادی‌ای که نوه‌ها برای ارنست به ارمغان می‌آوردند، برای همگی جالب و دلنشین بود. چه کریستوفر و چه مایکل هیچ یک زمانی که بچه بودند، رابطه‌ای صمیمی با پدرشان نداشتند. هیچ خاطره‌ی محو وزیبایی که در آن پدر آن‌ها را روی تاب هل داده، با آن‌ها توپ بازی و یا برج سازی کرده باشد، وجود نداشت. او همواره یا در اتاق کارش بود یا در لباس کشیشی سبز و چرکش میان خانه راه می‌رفت و جوک‌های مبتذل در مورد ارواح سرگردان دوران قدیم انگلستان می‌گفت.

بعداز آن‌که چمدان‌ها را از اتومبیل پایین آوردند، ارنست با لحنی شاد و سرحال از تام خواست تا با یکدیگر به سفرهای اکتشافی به جنگل بروند.

او رو به تام گفت:

«ما که حسابی مواظب هستیم، مگه نه؟»

بعد دستش را روی شانه‌ی تام که مشغول رقص و پایکوبی بود، گذاشت و ادامه داد:

«ما قبل از رسیدن کریستوفر حتماً بر می‌گردیم.»

بعد چوبی بلند و گره‌دار به تام داد و به آهستگی گفت:

«با این می‌توانی با هیولای جنگل بجنگی.»

تام با داد و فریاد جنگجویان به سرعت فرار کرد و ارنست درحالی‌که سرش را عقب انداخته بود، خنده‌ای شاد و از ته دل سر داد. خنده‌ای که بوی دود پیپ واعتمادبه‌نفس دوران کهولت در آن

موج می‌زد.

مایکل با دندان هایی به هم فشرده، در حالی‌که سعی می‌کرد لحنش گذرا باشد، گفت:

«نمی‌دانستم، کریستوفر هم می‌آید.»

جین متوجه پرش هایی کوچک در سمت چپ صورت او نزدیک گوشش شد. ارنست که داشت از پی تام می‌دوید، گفت:

«چطور؟ مگه چیزی نگفته بودم؟ بایدتا زمان صرف چای برسد.»

بعد بی‌آن‌که رویش را برگرداند، عصایش را به علامت خداحافظی تکان داد.

«گرگ پیر روز به روز فراموشکارتر می‌شود.»

جین که مشغول در آوردن شیشه‌های شیر و جعبه‌های مواد غذایی از داخل ساک‌ها بود، گفت:

«اِه؟ من که گمان نمی‌کنم.»

«دوباره چه منظوری داری؟»

«شاید او فکر کرده که اگر به تو بگوید کریستوفر هم آخر هفته این‌جا می‌آید، تو بالاخره دلیلی می‌آوری و دیگر به این‌جا نمی‌آیی.»

«تا به حال همچین چیز احمقانه‌ای نشنیده بودم.»

جین که نمی‌خواست آتش عصبانیت مایکل را تندتر کند، برای لحظه‌ای خود را متوجه خواندن نوشته ای ریز روی یکی از جعبه‌های موادغذایی کرد.

«پناه برخدا، جین تووواقعاً بعضی وقت‌ها حرف‌های بی ربطی می‌زنی...»

«به‌نظر من هم بی ربط است.»

جین و مایکل هم زمان با هم نام اورا صدا زدند:

«کریستوفر!»

و از حضور ناگهانی او سرخ شدند. او در آستانه‌ی ورودی پشتی آشپزخانه ایستاده بود. سایه‌ای سیاه از اندام او که پشت به خورشید ایستاده بود، پیدا بود.

جین ومایکل قادر نبودند صورت او را ببینند، بنابراین نمی‌توانستند حدس بزنند که او تاچه حد از صحبت های‌شان را شنیده است.

«حال‌تان چطور است؟»

کریستوفر ساکش را با احتیاط روی میز آشپزخانه گذاشت و یک بطری شراب قرمز که بر چسب آن پاره و آغشته شده بود، بیرون آورد:

«شراب‌های "زیرزمین کالج" بهترین شراب‌های دنیا هستند.»

شوخ طبعی مایکل گل کرد:

«پس هنوز هم دمی به خمره می‌زنی!»

کریستوفر رو به جین کرد که حالا دیگر چیزی برای خارج کردن از ساک نداشت و با ضرب مشغول چپاندن کیسه‌های پلاستیکی درون یکدیگر بود و از او پرسید:

«پس بچه‌ها کجاهستند؟»

«تام در بیشه زار است ـ البته با پدرت. هریت هم...»

درست در همین لحظه هریت تاتی کنان از باغ وارد شد. او سنگی کوچک با خود آورده بود که با دقت آن‌را روی میز کنار بطری شرابی که کریستوفر آورده بود، قرار داد. بعد، از پاهای عمویش بالا رفت و با زبانش صدا در آورد.

مایکل به او گفت:

«هتی، خواهش می‌کنم. الآن وقتش نیست...»

ولی کریستوفر بلافاصله تبدیل به اسبی تنومند و قبراق شد و چنان هریت را بر زانوی خودبالاو پایین انداخت که او با چشمانی از حدقه درآمده از شدت ذوق زبانش بند رفت.

بالاخره وقتی بازی هریت و کریستوفر تمام شد، جین به هریت گفت:

«بدو بیا بغل مامان.»

و بازوانش را گشود تا دخترش را از زانوهای کریستوفر بلند کند. پاچه‌های شلوار کریستوفر کاملاً چروک شده بود. جای زخمی داسی شکل روی زانوی چپ او به‌صورت نواری سفید میان آن همه موی سیاه خودنمایی می‌کرد.

«چقدر اوشبیه توست ،جین.»

«واقعاً؟ ولی همه عکس این را می‌گویند.»

هریت، داغ و خسته در آغوشش بود.

«فکر کنم، کمی او را بخوابانم. لطفاً مرا ببخشید.»

وقتی جین دوباره به آشپزخانه بازگشت ، دید که مایکل و کریستوفر مشغول نوشیدن آبجو هستند وبا حرارت در مورد فوتبال با یکدیگر بحث می‌کنند. او که نمی‌خواست مزاحم این "بحث برادرانه" شود، سبدی خالی برداشت و به سمت قسمتی از باغ رفت که "مادر بزرگ ادی" زمانی بوته‌های توتش را آن‌جا پرورش می‌داد. آن قسمت از باغ از شدت رشد گیاهان مثل جنگل شده بود. ارنست دستانی زبده و ماهرداشت، ولی فقط تا جایی که کار مربوط به میخ و چکش می‌شد. او مطلقاً علاقه‌ای به باغبانی نداشت. با این‌حال هرس کردن چمن ها برایش لذت بخش بود. البته به‌خاطر وجود ماشین چمن زنی کوچکی که ادی در همان سالی که مرد، آن‌را به او هدیه کرده بود.

تابستان‌ها می‌شد هفته‌ای دوبار او را دید که مثل پسر بچه‌ای شیطان سوار ماشین چمن زنی قدیمی شده و با تمام نیرو چمن‌های اضافی را لوله می‌کند. گرچه مدت‌ها می‌شد که باغچه سبزیجات پر از علف هرز و بوته‌های زاید شده بود ،ولی هنوز هم بوته‌های تمشک در آن می‌رویید. تمشک‌هایی که می‌شد به بهای چند خراش آن‌ها را به‌دست آورد.

تیغ‌های کوچک پوست جین را می‌خراشیدند. خیلی زود روی آرنج هایش پر از خراش‌های خون آلود شد. خورشید با شدت به پشتش می‌تابید و او احساس می‌کرد که چطور قطره‌های لرزان عرق از شکم و پاهایش به پایین می‌لغزند. بعد از مدتی دستمالی نخی از کیفش در آورد و آن‌را دور پیشانی اش بست تا موهایش را از صورتش کنار نگه دارد. علی رغم تمامی این رنج‌ها ـ و یا شاید هم دقیقاً به خاطر آن‌ها ـ این کار برایش لذت بخش بود. فرو رفتن دردناک خارها دردستش گویی که چیزی آرام‌بخش در خود داشت. این نیشترها همچون نقطه‌های تماسی از واقعیت بود و احساساتی که تنها او آن‌ها را می‌شناخت، آن هم در حالی‌که هرچیز دیگری پیرامون او گویی که با دستی نامرئی متلاشی می‌شد و فرو می‌ریخت.

باخود فکر کرد: "امشب همه چیز را به مایکل می‌گویم." و با این فکر ناگهان معده‌اش زیرو رو شد: "موضوع به‌قدر کافی کش‌دار شده است."

وقتی سرش را بلند کرد در نور کور کننده‌ی خورشید اندامی را دید که به‌سوی او می‌آمد.

وقتی بیش‌تر نگاه کرد توانست قد و قامت بلند کریستوفر راتشخیص دهد. او چشم‌هایش را در مقابل نور خورشید تنگ کرده و

کلاه لبه پهن حصیری مادرش را مثل "هکل بری فین"[1] پشت گردنش انداخته بود. در دست چپش هم پاکتی تنقلات گرفته بود.

کریستوفر پیش از آن‌که به‌سوی همسر برادرش راه بیفتد، مدتی اورا از دور زیر نظر گرفته بود و از این‌که جین تا آن حد محو کارش شده، شگفت زده شده بود. ولی قصد داشت او را از افکارش بیرون بکشد. کریستوفر با خود فکر کرد، دستمالی که اوبا بی دقتی دور سرش بسته، به او می‌آید و سرخی گونه‌ها و درخشش موهایش را دو چندان می‌کند. اودر حالی‌که پاکت دستش را تکان می‌داد، گفت:

«آمده‌ام، کمکت کنم.»

"مایکل چکار می‌کند؟"

کریستوفر پوزخندی زد:

«سر تیم "آرسنال" به هم پریدیم.»

کمی به جین نزدیک‌تر شد و به آن همه تیغ و خار که ول کن او نبودند، ناسزا فرستاد:

«بعد هم گذاشتم باکیف اسنادش تنها باشد؛ چون داشت به شدت آن را زیرورو می‌کرد. حتماً دنبال سرگرمی با ارزش‌تری بوده.»

جین با این امید که لحنش درحد ممکن بی تفاوت به گوش برسد، گفت:

«کارش هیچ‌وقت تمامی ندارد.»

کریستوفر گفت:

«پدر و تام هم برگشتند. با یک خرگوش پا شکسته.»

«خرگوش بیچاره!»

«بی‌خود دلسوزی نکن. دارند باکارتن برایش یک خانه‌ی شیک و

---

1 · Huckleberry Finn

مدرن می‌سازند. با تمام دنگ و فنگش ـ با پنجره و تختخواب و غیره...»

«با فرش و آشپزخانه و... می‌دانم ،می‌دانم.»

و هر دو خندیدند.

جین آهی کشید و با لبخندی محو که برای افتادن چال در گونه هایش کافی بود ،گفت:

«او بهترین پدر بزرگ دنیاست.»

«آره، خیلی با حال است. چون با نسل قبل خوب تا نکرد، حالا دارد جبران می‌کند. یک خورده برو آن طرف‌تر ـ تو همیشه بهترین‌ها را از من می‌گیری.»

در این میان آن دو دیگر کاملاً به عمق درختزار پر تیغ و خار وارد شده بودند. توت چینی و صحبت با یکدیگر به آسانی و ناخود آگاه صورت گرفته بود. ظاهراً به این دلیل ساده که هر دو مشغول انجام یک وظیفه‌ی مشترک بودند.

جین پرسید:

«ارنست که واقعاً در امر پدری اش کوتاهی نکرده است، هان؟»

از آن‌جا که گفتن واقعیت برای کریستوفر اهمیت داشت ،کمی مکث کرد و چینی به پیشانی انداخت. او تمشکی آبدار در دهانش گذاشت و در حالی‌که آن را به آرامی می‌جوید، به جین نگاه کرد. تازه الآن فهمیده بود که سرخی چهره‌ی جین طبیعی نیست، بلکه به‌خاطر آفتاب و گرما وتلاش است. زیر چشمان قرمز جین هاله‌ای سیاه وجودداشت. کریستوفر با خودفکر کرد، به‌نظر خوشبخت نمی‌رسد و آرزو کرد، ای‌کاش می‌توانست از او بپرسد دردش چیست.

«الزاماً نه، کوتاهی نکرده است. فقط کمی بی تفاوت بود ـ پدری

تقریباً رسمی. گرچه دراین فاصله آن‌را کاملاً جبران کرده است.»

کریستوفر تمشک دیگری خورد:

«فکر می‌کنم بعدازمرگ آن دخترها، خواهران‌مان رامی‌گویم، یک کم زود دنیا آمدیم. درسته که میگن، وقتی بچه‌ای می‌میرد باید بلافاصله بعد آن بچه‌ای دیگر دنیا آورد، ولی من خیلی مطمئن نیستم. به‌هرحال عزاداری هم‌زمان خودش را دارد، مگه نه؟ فکر می‌کنم که او...»

کریستوفر باقی حرفش را آن‌قدر آرام و متفکرانه ادامه داد که جین مجبور بود برای شنیدن آن، نفسش را حبس کند.

«فکر می‌کنم، ...، اوایل می‌ترسید ما را دوست داشته باشد که مبادا من و مایکل را هم از دست بدهد. فکر می‌کنم جلو خودش را به زور گرفت تا از درد و رنج بیش‌تر در امان بماند. متوجه می‌شوی چه می‌گویم؟»

جین که از رو راست بودن کریستوفر متعجب شده بود، سرش را به علامت مثبت تکان داد.

کریستوفر با لبخندی رویش را سمت او چرخاند:

«عشق موضوع پیچیده‌ای ست. به‌نظر تو نیست؟»

«چرا هست.»

جین به آرامی صحبت می‌کرد و کاملاً دقت داشت تا هر تمشک را به نرمی و با فشار اندکی از بوته‌ی آن جدا کند.

«پس ارنست نقش پدری خود را هم در نقش پدر بزرگ بودنش جا داده.»

«همین‌طور است.»

کریستوفر به حرف‌های جین فکر کرد و دوباره گفت:

«آره، درست گفتی.»

جین از دهانش پرید که:

«شاید زمانی مایکل هم همین‌کار را بکند.»

اومطلقاً قصد نداشت چنین مسأله خصوصی را در مورد شوهرش این‌طور بی‌ملاحظه به برادر شوهرش بگوید.

کریستوفر به نرمی پرسید:

«او از آن دسته پدرهایی نیست که با اشتیاق با بچه‌های‌شان ارتباط نزدیک برقرار می‌کنند، نه؟»

و با این حرف کمی از حالت شرمندگی جین کاست.

درست در همین لحظه مایکل در چارچوب پنجره باز ظاهر شد:

«جین، هریت دارد با گریه خودش را می‌کشد. می‌شه بیایی؟»

جین و کریستوفر ناگزیر خندیدند.

جین فریاد زد:

«آمدم.»

اودست آزادش را جلوی چشم‌هایش سایه کرد تا از نور خورشید در امان باشد و عجله کرد تا از همان راهی که در بوته زار آمده بود، باز گردد.

مایکل فریاد زد:

«بالاخره می‌یایی یا نه...»

«آره، آره. آه، لعنتی. گیر کردم، آی.»

کریستوفر گفت:

«خودت را نکِش. فکر کنم بتوانم آزادت کنم. همان‌طور بایست تا برسم.»

موهای جین به شاخه‌ای پر تیغ و بلند گره خورده بود.

«بیا، این دستمال مرانگه دار و آن‌قدر ورجه ورجه نکن.»

وقتی کریستوفر به سمت او خم شد تا با انگشتان ماهرش موهای او را از بند خارها رها سازد، عطر مردانه‌اش به مشام جین رسید. عطری تلخ و شیرین و مردانه که بی‌آن‌که بخواهد، تیره پشتش را لرزاند.

«درست شد. حالا زنی آزاد هستی.»

«خیلی لطف کردی. متشکرم.»

جین با احساسی از شرمندگی از آن‌جا دور شد و بعد از فاصله‌ای که در آن احساس اطمینان بیش‌تری کرد، یک‌بار دیگر چرخید تا دستی برای کریستوفر تکان دهد.

فصل یازدهم

بزرگ‌ترین اتاق خواب خانه در اختیار جین و مایکل قرار داشت. بعد از مرگ ادی، ارنست به کوچک‌ترین اتاق خواب خانه نقل مکان کرده بود. انگار که او نیز یکی از مستأجرین سال‌های خوب گذشته باشد. آن زمان که او و ادی هنوز در شمال انگلستان زندگی می‌کردند، همواره چندتایی معلم و دانشجوی لاغر مستأجر آن‌ها بودند و نان‌های برشته‌ی دست پخت ادی را با ولع می‌خوردند. البته در قبال سکونت در آن‌جا هر ماه مبلغی ناچیز نیز بابت اجاره می‌پرداختند. اتاق کوچک‌تر برای ارنست یک‌جور تسلای خاطر بود.

به ویژه تختخواب باریکش که کاملاً به دیوار چسبیده بود و میان کمد ـ که زمانی متعلق به پدرش بود ـ و پاتختی که ادی در یک روز بارانی از مغازه‌ی آنتیک فروشی در "دورهام" خریده بود، قرار داشت. بوی ادی در این اتاق چندان مشخص نبود. ارنست هر چیز دیگر باقیمانده از ادی را می‌توانست تحمل کند. تمام رویه‌های صندلی که او بافته بود، کوسن‌ها، کلکسیون کلبه‌های مینیاتوری و عکس‌های عجیب و غریبش. ولی باقی مانده‌ی عطر او که در فضا پخش بود و بویی پاک و شیرین می‌داد برای ارنست همچون نمک روی زخم بود.

جین برحسب عادت آماده‌ی خوابیدن می‌شد. اتاق خواب آن دو، اتاقی بزرگ بود با فرشی خاکستری و نرم و پرده‌های صورتی کم رنگ. از آن‌جا که اتاق، اتاقی زاویه دار بود ،در دو دیوار همجوار دو پنجره وجودداشت. جین هر دوی آن‌ها را کاملاً باز کرده بود، به این امید که گرمای خفه کننده‌ای که در طول روز در طبقه‌ی بالا جمع شده بود، خارج شود. بچه‌ها با آرامش دراتاق خواب بغلی خوابیده بودند. با صورت‌هایی داغ و دست و پاهایی که به‌خاطر گرما آن‌ها را کاملاً دراز کرده بودند.

مایکل در حمام کوچکی که کنار اتاق شان قرار داشت، باشدت مشغول مسواک زدن دندان‌هایش بود. گونه هایش به‌خاطر انبوه ریش سیاه و زبر بود. داخل کاسه دستشویی تف کرد و وقتی سرش را بالا آورد نگاه جین را در آینه دید که از پشت سرش به حمام آمده بود.

«آفتاب سوخته شدی.»

جین فقط به علامت مثبت سری تکان داد و طوری به شوهرش در آینه نگاه کرد که گویی نمایشنامه نویسی ناشناس در یک صحنه‌ی تأتر است ؛ زنی با دماغی سرخ و براق و مردی با صورت نتراشیده و موهای ژولیده. جین در آن لحظه هیچ احساسی نداشت. تنها مشمع سرد کف حمام را زیر پاهای برهنه‌اش احساس می‌کرد.

جین به سوی او چرخید: «مایکل.»

و با دستش دنبال شکستگی روی کاسه‌ی دستشویی قدیمی گشت.

مایکل گفت:

«خدایا، چقدر خسته‌ام.»

وکورمال کورمال به سمت اتاق خواب شان رفت و جین را در

حمام کنار، کاسه‌ی دستشویی تنها رها کرد. جین باید پیش از روان شدن دنبال او به دستشویی می‌رفت. ترس سراسر وجودش را فرا گرفته و باعث شده بود تا کاملاً رنگش بپرد.

مایکل با شلوار پیژامه و در حالی‌که دست‌هایش را زیر سرش گذاشته و چشم‌هایش را به سقف دوخته بود، روی تخت دراز کشیده بود:

«این اتاق پر از تار عنکبوت است. خیلی هم کثیف است.»

بعد دستش راروی شکم صافش گذاشت و آزادانه آروغ زد: «فکر کنم بهتر باشد دلیل موجه بیاوریم و فردا صبح زود از این‌جا برویم. این‌طوری از شر راه بندان هم خلاص می‌شویم. در ضمن به موقع به خانه می‌رسیم و می‌توانیم کمی استراحت کنیم.»

جین به در حمام تکیه داده بود. شصت پاهایش را به امید تکیه گاهی امن‌تر در فرش فرو برده بود. وسوسه می‌شد تا در مورد مسایل کم اهمیتی مثل کثیفی اتاق و رفتن از آن‌جا صحبت کند. ولی خوب می‌دانست که اگر شروع کند از اصل موضوع پرت می‌شود، دوباره در پوچی سقوط می کند و در تصمیم سفت و سختش که آن روز بعد از ظهر گرفته بود، متزلزل می‌گردد و شاید دیگر هرگز نتواند آن را عنوان کند. جین شروع به صحبت کرد. صدایش گرفته بود:

«گفتن این حرف برایم آسان نیست، مایکل.»

«بگذار حدس بزنم.»

مایکل این را گفت و با حرکتی ناگهانی پاهایش را از تخت پایین انداخت و نشست. پاچه‌ی چپ پیژامه‌اش به بالای زانویش لغزیده بود:

«تو دلت نمی‌خواهد به این زودی برگردی. هیچ‌وقت دلت

نمی‌خواهد. تو دوست داری تمشک بچینی و وقتت را تلف کنی تا آن‌قدر دیر بشه که برای برگشتن به خانه عوض دوساعت، چهار ساعت وقت صرف کنیم.»

«نه، می‌خواهم بگویم ـ منظورم اینه که، منظورم اینه که ماباید از هم جدا بشیم.»

«از هم جدا بشیم؟»

این حرف برای مایکل کاملاً غیر منتظره بود. حتی برای خود جین هم حالا که این حرف را زده بود لحظه‌ای وحشتناک بود، علی رغم این‌که این افکار اهریمنی ماه‌ها بود که دست از سر او بر نمی‌داشت.

جین ادامه داد:

«روحاً، سال‌هاست که از یکدیگر جدا شده‌ایم. من نمی‌توانم ـ دیگر نمی‌خواهم با این روال زندگی کنم.»

«منظورت از "این روال" چیست؟»

مایکل برخاست. پاچه‌ای که بالا رفته بود، فرو افتاد. جین به پاهای او نگاه کرد، به موهای کوتاه روی شصتش و به دیوار تکیه داد.

«من که نمی‌فهمم. منظورت از این کار چیست؟»

گرچه مایکل تلاش می‌کرد عاقلانه با این شوک مبارزه کند، ولی احساس می‌کرد با حمله و تهاجم به آرامش می‌رسد:

«از هم جدا بشیم؟»

خنده‌ای تلخ کرد و سرش را با ناباوری تکان داد:

«هر روز دوازده ساعت تمام جان می‌کنم، تمام خانواده‌ام را به "کبهام" می‌برم، فقط به این خاطر که تو راضی باشی. آن‌وقت این عوض تشکرت است. از هم جدا بشیم. لابد شوخی می‌کنی. لعنت بر شیطان!»

احساساتی مختلف در درون مایکل به جوش می‌آمدند و تحمل تک تک آن‌ها برای او دشوار بود. اول خشم، بعد بدگمانی و بالاخره این احساس که به ناروا‌ترین حد ممکن در حق او بی‌انصافی شده است، سراپای اورا فرا گرفت. مگرخود جین کی بود؟ با آن همه کسی و کاستی و عادت‌های جور به جورش که اورا نیمه دیوانه می‌کرد. هرچه باشد زندگی با او برای مایکل چندان آش دهان سوزی هم نبود. درست زمانی که قصد داشت همین حرف‌ها را با صدایی بلند بیان کند، ناگهان در میان آن همه آشفتگی دچار سوظن شد.

«خب راستش را بگو ببینم، پشت پرده چه خبره؟»

مایکل به بالش‌های پشتش تکّیه داد ودر حالی‌که به‌خاطر این زرنگی در فهم سریع موضوع به خود تبریک می‌گفت، با چشمانی تنگ شده جین را زیر نظر گرفت:

«یا لاً بگوا چی پشت پرده است؟ یا بهتر بگم چه کسی؟»

جین لب‌های خشک و زبرش را با زبان مرطوب کرد. چیزی نمانده بود با تمام وجود سر او فریاد بکشد. از آن‌جا که او تمام زندگی اش را عملاً میان وسایل آشپزخانه، چرخ‌های خرید و بچه‌ها گذرانده بود، تصور دانستن رابطه‌ای عاشقانه با مردی دیگر برایش بی نهایت مسخره بود.

«آن "کس دیگر" که منظور توست، وجود ندارد.»

جین دست‌هایش را دور خو پیچید، چون ناگهان خودرا در آن پیراهن خواب نخی بسیار آسیب‌پذیر می‌دید:

«پای مرد دیگری در میان نیست.»

مایکل دست به سینه نشست:

«آهان، می‌فهمم.»

مایکل می‌توانست خشم خود را تمام و کمال احساس کند. دست‌هایش می‌لرزیدند. جین چطور جرئت می‌کرد؟ چطور؟

صدای جین می‌لرزید:

«شدنی نیست. بین من و تو هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نه با هم حرف می‌زنیم، نه همدیگررا دوست داریم، هیچ چیز به یکدیگر نمی‌دهیم، هیچ چیز...»

بعد صدا در گلویش شکست. به سمت پنجره‌ی بزرگ‌تر اتاق رفت، دور از مایکل، تا جرئت و نفسی دوباره بگیرد. ولی هوا سنگین و شرجی بود.

شبی تاریک و بدون ماه. و گویی ستاره‌ها و ابرها بسیار از او دور بودند. آن شب از آن شب‌های قشنگ پر رمز و راز و نفسگیر عالم هستی نبود، همان شب‌هایی که مرهمی هستند برای روح‌های زخمی و آزرده.

طبقه‌ی پایین، جایی که کریستوفر هنوز با گیلاسی شراب و کتابی در مورد خانه‌های اشرافی انگلستان روی مبل لم داده بود، نوری مستطیل شکل روی چمن‌ها به چشم می‌خورد. نگاه او به کتاب نبود، بلکه به پنجره بود و بیرون. به همان سیاهی خفه کننده‌ی شب که جین نیز به آن‌خیره شده بود.

شب پره‌ای بزرگ سعی می‌کرد داخل اتاق شود، ولی هر بار به شیشه‌ی پنجره می‌خورد و دوباره با عزم راسخ مشت زنی که هنگام شمردن معکوس قصد برخاستن دارد، به سمت اتاق هجوم می‌آورد. کریستوفر آن‌قدر حشره را نگاه کرد تا کم کم از تلاش هایش کم شد و بالاخره به پایین سقوط کرد و از جلوی دید اومحو شد.

در طبقه‌ی بالا مایکل سعی می‌کرد با بغضی خفه کننده در

گلویش، که از وحشت درونش ناشی می‌شد، مبارزه کند. تا آن لحظه از میزان تسلط خود بر خانواده‌اش کاملاً اطمینان داشت. نیرویی محیل و سرشار که حاکی از خوب ایفاکردن نقش همسر و پدر بود. همچنین نیرویی که باعث می‌شد در نقش خود به عنوان مدیر در رابطه با کارش بسیار موفق باشد.

او همه‌ی این‌ها را تا حد زیادی مدیون جین بود که در تمامی این سال‌ها با او کنار آمده و از او محافظت کرده بود تاتصویری که مایکل از خودش در ذهن داشت هرگز دچار شک و تردید نشود. بودن جین در کنار مایکل به او عزت نفس می‌بخشید، حسی که او تا پیش از ازدواج با جین همواره در آن تردید داشت.

مایکل التماس کنان گفت:

«جین، خواهش می‌کنم.»

و بغض گلویش را با درد فرو داد. ولی بلافاصله بغضی دوباره گلویش را گرفت. ناگهان مایکل چنان با هق هق به گریه افتاد که هم خودش و هم جین را متعجب کرد. جین کنار او روی تختخواب نشست و سر او را در سینه‌اش گرفت. دلداری دادن به مایکل کاملاً ناخود آگاه صورت می‌گرفت، نوعی همدردی صرف.

جین موهای مایکل را نوازش کرد و او را به آرامی در آغوشش تکان داد. گویی او تام است که به‌خاطر کابوسی وحشتناک نزد او آمده و در تاریکی شب پناه او رامی‌جوید. مایکل اجازه داد تا اشک‌هایش جاری شوند. او بیش‌تر به‌خاطر خودش گریه می‌کرد تا به‌خاطر ازدواج‌شان.

با این‌که سرش را در آغوش پر مهرو نرم جین که بوی عطری شیرین می‌داد، پنهان کرده بود، اما در اعماق وجودش احساس انزجاری

شدید نسبت به صحنه‌ی غم‌انگیزی که در حال اجرای آن بود و چرندیات و یاوه‌های جین سر بر می‌افراشت. ولی از آن‌جا که حس می‌کرد گریه کردن در این لحظات مؤثرترین اسلحه‌اش می‌باشد، به هق هق غیر عادی و خشک خود ادامه داد.

آن شب هوا ناگهان دگرگون شد و رگباری شدید تکلیف گرما را یک‌سره کرد.

کریستوفر که روی همان مبل راحتی خوابش برده بود، کمی قبل از ساعت شش با سرگیجه و زبانی خشک از خواب پرید. او به آرامی سرش را به این سو و آن سو چرخاند و گردنش را که خشک شده بود، ماساژداد. دیگر ظرفیت نوشیدن آن همه الکل را نداشت. تا همین چندسال پیش، یعنی تا قبل از سفرش به فرانسه و حتی تا مدتی بعد از آن اگر دو برابر شرابی که آن روز نوشیده بود، می‌نوشید، کم‌تر اورا می‌گرفت.

چیزی باعث شده بود تا او از خواب بپرد. از این امرمطمئن بود. به آرامی به دالان خزید و با نوک پنجه از پله‌ها بالا رفت. همه جا تاریک و ساکت بود. بعد صدای به هم خوردن در آشپزخانه را شنید. به سرعت داخل دوید. سر بزنگاه جین را که روی بالکن ایستاده و مشغول ور رفتن با زیپ بارانی سیاه و بزرگ تنش بود، غافلگیر کرد.

«داری چیزی را از ما پنهان می‌کنی؟»

کریستوفر مجبور بود برای رسیدن صدایش به جین در میان باد و بارانی که از لای در داخل می‌شد و او را خیس می‌کرد، فریاد بزند.

جین وحشتزده رویش را چرخاند ،صورتش قرمز و خیس بود:

«آه، کریستوفر. می‌روم کمی قدم بزنم.»

کریستوفر به ناچار لبخندی زد:

«دارم می‌بینم. تازه با بارانی من هم داری می‌روی.»

«بارانی تو... آخ، نمی‌دانستم... راستش من بارانی نیاورده‌ام ـ به همین خاطر...»

«شکایتی ندارم، برعکس برایم باعث افتخار است.»

کریستوفر نیمرخ او را نگاه کرد و شصت پاهایش را درون جوراب‌هایش، که به خاطر آب جمع شده روی ایوان کاملاً خیس شده بود تاکرد.

«فکر کنم اجازه ندارم ازت بپرسم در این هوای دل‌انگیز، ساعت شش صبح کجا می‌روی، نه؟»

«نه، در واقع نه.»

«فکرش را می‌کردم. ولی تو که قصد نداری جان خودت را برای ما به خطر بیندازی، مثل کاپیتان "اوتس"[1] به خاطر اکتشافش؟»

«چی...؟ آهان، حالا فهمیدم.»

جین لبخند زد. نگاهش دیگر آن‌طور سرگشته نبود و رنگ سبز چشم‌هایش همزمان آرام‌تر و درخشان‌تر می‌نمود.

«نه قصدندارم جانم را به خطر بیندازم. حداقل نه امروز صبح.»

کریستوفر دست‌هایش را با حرارت به یکدیگر مالید:

«خوبه. پس الآن آب می‌گذارم جوش بیاید. خانم برای صبحانه چای میل دارند یا قهوه؟»

جین مکث کرد. دوباره یاد همان قهوه جوشی افتاد که مایکل به او هدیه داده بود. در حالی‌که خواب شبش حرام شده بود، افکارش به هر سو منحرف می‌شد. کریستوفر گفت:

«اگر نمی‌خواهی بگویی، از نظر من اشکالی ندارد. بعضی مسایل

---

1 - Oates

خصوصی هستند.»

او سعی می‌کرد جین را دست بیندازد، چون دوست داشت او را دوباره خندان و سرحال ببیند. جین زیر آن کلاه بزرگ بارانی درمانده به‌نظر می‌رسید و چهره‌ی رنگ پریده‌اش زیر آن تقریباً گم شده بود.

به سرعت گفت:

«قهوه عالی ست.»

و از پله‌ها سرازیر شد.

کریستوفر از آن‌جا که نمی‌دانست چه باید بگوید و دلش می‌خواست چیزی گفته باشد، پشت او فریاد زد:

«مراقب باش، سُر نخوری!»

جین فاصله‌ی نیم کیلومتری تا اتاق تلفن را به زحمت در میان گل و لای شل طی کرد. باید هر طور شده با جولیا حرف می‌زد و می‌ترسید تلفن غول آسا و سیاه رنگ که با هر شماره صدایی بلند از آن بر می‌خواست تمام اهل خانه را بیدار کند.

جولیا صبح‌های زود چندان خوش خلق نبود. داشتن ذهنی روشن و شنیدن جملاتی معنی دار را می‌شد بعد از نوشیدن حداقل چند فنجان قهوه‌ی بدون شیر و غلیظ و بعد از گوش کردن به خلاصه اخبار که از رادیویی کوچک و با صدایی بم پخش می‌شد، از او انتظار داشت. او هر روز صبح یک بار دیگر خلاصه اخبار را از تلویزیون کوچکی که در آشپزخانه میان توستر و گلدان گیاه کوچک آپارتمانی قرار داشت، گوش می‌کرد. گیاه ظریف گرچه هرگز گل نداده، ولی کماکان با سرسختی سبزمانده بود.

وقتی جین تلفن کرد، جولیا درخواب چندان سنگینی نبود، ولی در عوض رویای هیجان‌انگیز مردی را می‌دید که اورا نمی‌شناخت.

رویای او پر از صحنه‌های لطیف و عاشقانه بود، چیزهایی که هرگز قابل لمس نبود و تنها می‌شد آن‌را حس کرد. لذتی شیرین که جولیا به‌زحمت قادر بود از آن دل بکند. دستگاه تلفن جولیا روی دیوار آجر کاشی شده‌ی آشپزخانه نصب شده بود و زیر آن تقویمی باتصاویری از قبرستان‌های محلی قرون وسطی به چشم می‌خورد.

صدای جولیا هنوز کاملاً خواب آلود و گرفته بود:

«جین؟ کسی مرده؟»

«بیدارت کردم ـ متأسفم.»

«نه، نه. همیشه یکشنبه‌ها صبح ساعت شش و ربع بیدار می‌شوم تا شاید بهترین دوستانم بهم تلفن کنند.»

جولیا در یخچال دنبال آب پرتقال گشت و از پاکت آن مستقیماً جرعه‌ای نوشید.

«ببخشید جولیا...»

«دیگه تو را به خدا بس کن و آن‌قدر عذر خواهی نکن. هوا را دیده‌ای؟ از این بالا مثل برزخ است.»

جولیا همان‌طور که با یک چشم چپ چپ توفان و رگبار بیرون که "ماری لبون"[1] و "پدینگتون"[2] را در خود غرق کرده بود، نگاه می‌کرد به جلو خم شد و دکمه‌ی قوری برقی را فشار داد. بعد روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشست و پیراهن خوابش را روی زانوی خم شده‌اش کشید.

جین گفت:

«دیشب به مایکل گفتم. به او گفتم که باید از هم جدا شویم. او گریه کرد. خیلی وحشتناک بود. خیلی بدتر ازآنچه که تصورش را

---

1 - Marylebob 2 - Paddington

می‌کردم.»

«وای نه، جین. خیلی متأسفم.»

«مایکل گفت به هیچ وجه حاضر به جدایی نیست. بعد هم عصبانی شد. و بعد از آن هم آن‌قدر غمگین شد که خدا می‌داند. اصلاً نمی‌دانستم باید چکار کنم.»

«دلم نمی‌خواهد بی انصافی کنم، ولی تو فکر کردی که او از این حرفت شگفت زده خواهد شد؟ حالا واقعاً اوضاع بین شما دونفر آن‌قدر خراب است؟»

جین سرش را به شیشه‌ی کثیف اتاقک تلفن تکیه داد و سعی کرد بوی تهوع آور توتون و ادرار را ندیده بگیرد. او احساس می‌کرد، تمام عشق درونش کم کم در حال محو شدن است. احساس می‌کرد بالاخره روزی نه چندان دور در قلبش تنها گرما و تمایلی اندک حس خواهد کرد. آن‌وقت مجبور بود اعتراف کند از مدت‌ها پیش تنها شبحی از یک انسان از او باقی مانده، انسانی که زمانی بسیار با احساس و خون گرم بوده است.

جین دوباره گفت:

«اورا دوست ندارم. و این را هم می‌دانم که او هم چندان احساسی نسبت به من ندارد. البته مایکل هرگز به این امر اعتراف نمی‌کند. او دلش می‌خواهد که ما همیشه تصویری از یک خانواده‌ی نجیب و معمولی باشیم. از همان خانواده هایی که همه انتظارش را دارند. ظاهراً او اعتقادندارد که میزان احساسات هم در این میان نقشی بازی می‌کند، چه رسد به نقشی مهم. او هرگز چنین اعتقادی نداشته.»

جین به این‌جا که رسید مکثی کرد. جولیا هم چیزی نگفت.

«بدترین قسمت قضیه این است که احتمالاً این همان چیزی‌ست

که ابتدا مرا به‌سوی او جذب کرد ـ آن‌وقت‌ها که کسی را نیاز داشتم تا آن‌قدر منطقی و بی احساس باشد که مرا از غرق شدن و پایین رفتن ،نجات دهد.»

دکمه‌ی اتوماتیک قوری برقی بیرون پرید. بخار آب با شدت از آن بیرون می‌زد.

جولیا بالاخره به حرف آمد:

«به هر حال عشق هم مثل هر چیز دیگری تغییر می‌کند. این را حتی من هم می‌دانم. بعد از این همه سال زندگی مشترک، به ناچار باید...»

«خودم هم این رامی دانم.»

جین انگشت اشاره‌اش را بر روی قلب حکاکی شده روی تلفن که میان آن حروف "C&J" رسم شده بود، کشید.

«ولی بحث بر سر چیز دیگری‌ست. این موضوع ربطی به این‌که من بریده‌ام ندارد، گرچه احتمالاً قضیه همین است.»

جین دوباره مکثی کرد و بعد ادامه داد:

«اصلاً ما نباید با یکدیگر ازدواج می‌کردیم.»

«جین خواهش می‌کنم این حرف را نزن. گفتن این حرف هیچ فایده‌ای ندارد.»

جولیا دلش می‌خواست پای بچه‌ها را به میان بکشد، ولی به‌نظر خودش این کار بی‌انصافی آمد. به هر حال قضیه‌ی بچه‌ها امری بدیهی بود. به‌جای آن پیشنهاد کرد که آن‌ها برای دو هفته به یک سفر خانوادگی بروند:

«می‌دانم که کمی مضحک به نظر می‌رسد، ولی خودش می‌تواند برای شما یک شانس باشد. به جایی سفر کنید که آفتابی و جالب

است. شاید معجزه شد.»

جین نسبتاً به این پیشنهاد بدبین بود. حتی فکر این‌که او و مایکل بی هیچ حفاظی از یکدیگر انتقاد کنند و ایراد بگیرند، برای او وحشتناک بود. وقتی ازامنیت و روال عادی روزمره فرسنگ‌ها فاصله می‌گرفتند، ارتباط با یکدیگر و یا نادیده گرفتن همدیگر برای‌شان آسان‌تر می‌شد. چنین ارتباطی کمی ناگهانی و تعجب‌آور می‌نمود.

ولی در آخر پیشنهاد جولیا را قبول کرد. فقط به‌خاطر بچه‌ها. چون بعداز همه‌ی آن سال‌ها این تنها کاری بود که می‌توانست بکند.

جین مسیر گل آلودی راکه آمده بود، دوباره بازگشت. کریستوفر با یک قوری قهوه به استقبالش آمد.

جین در حالی‌که موهای خیسش را با یکی از دستمال‌های آشپزخانه خشک می‌کرد، بالحنی شاد گفت:

«دارم برای سفر برنامه ریزی می‌کنم.»

کریستوفر نگاهی پرسشگر به او کرد:

«می‌خواهی مایکل را غافلگیر کنی ،نه؟»

«می‌شه گفت آره.»

جین با انرژی قهوه‌اش را هم زد:

«می‌توانی جای خوبی را به من معرفی کنی؟»

فصل دوازدهم

از آن‌جا که زوجی جوان به‌خاطر طلاق رزروشان را به موقع لغو کرده بودند، لیتون‌ها توانستند ویلایی سفید را در جنوب پرتقال کرایه کنند. ویلا که از سیمان سفید ساخته شده بود در حومه‌ی یکی از دهکده‌های قدیمی ماهیگیران به‌نام "میلفونتس"[1] قرارداشت. لوازم لوکس ویلا شامل یک استخر و خدمتکاری جوان بنام "ماریا ـ مارتا"[2] نیز می‌شد. چشمان گرد و سیاه دخترک به محض دیدن بچه‌ها درخشیده بود و تام و هریت دلیل موجهی شده بودند برای اهمال کاری و بی‌توجهی او در خصوص نظافت و خدمات ویلا که جزو امتیازات این سفر در تبلیغات آن نوشته شده بود.

مایکل که این مسأله او را بیش از جین آزار می‌داد، کلی وقت و انرژی صرف کرد تا با حرکاتی دست و پاشکسته نقص‌ها و بی توجهی‌های ماریا ـ مارتا را به او حالی کند؛ گرچه چیزی بیش از سر تکان دادن‌هایی شدید و لبخندی دوستانه نصیبش نشد. تختخواب‌ها کماکان مرتب نشده باقی ماندند و کف بدون فرش اتاق‌ها بعد از مدتی کوتاه با چرکی نامرئی که لای انگشت‌های پا می‌نشست و تا حمام هم

---

1 - Milfontes

2 - Maria - Marta

مـی‌رفت، پـوشیده شـد. زیـر تـختخواب‌هـا و در زوایـای هـر اتـاق گلوله‌های خاک و حتی آشغال‌های بزرگ‌تر به طرز اسرارآمیزی تجمع کرده بود.

اما جین از این موضوع چندان ناراحت نبود. حتی بعد از مـدتی از حرکات و ادا و اطوار مایکل برای توضیح دادن به دخـترک خـدمتکار لذت مـی‌برد و در درونش سـرسختی و بـی تـوجهی مـاریا ـ مـارتا را تحسین می‌کرد. برای جین از همه مهم‌تر این مسأله بود که بچه‌ها ماریا ـ مارتا ـ که نفهمیدن زبان او برای‌شان مطلقاً مشکلی به‌وجود نمی‌آورد ـ می‌پرستیدند. تام و هریت بلافاصله حس کرده بودند کـه بـالاخره از سرزمین آدم بزرگ‌ها شـخصی قـابل اطـمینان را یـافته‌انـد و از هـمان لحظه که ماریا ـ مارتا بـا دو آب نـبات چـوبی در دست مـحجوبانه بـه آن‌ها لبخند زده بود، خود را بـه دست مـراقـبت‌های دوست پـرتغالی شان سپرده بودند.

بعد از گذشت چند روز سر و کله‌ی برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هـای دخترک پیدا شده بود که از هر سو صحنه‌ی بـستنی خـوردن و شـلپ شلپ کردن تام و هریت را در قـسمت کم عمق استخر مشتاقانه تـماشا می‌کردند. درحالی‌که مایکل از شدت خشم نفسش بند آمده بـود و بـا عصبانیت با دسـتانش ادا و اطـوار در مـی‌آورد، جـین از رهـایی غـیر منتظره‌ی وظایف مادری اش، تنها به لبخندی اکتفا کرد.

جین و مایکل یکدیگر راغـرق در تـعارفات غـیر ضـروری کـرده بودند. جین در تمام طول زندگی اش هرگز فکرش را هم نمی‌کرد کـه صمیمیت و ادب بتوانـد چـنین احـساسات سـردی بـه‌وجود بـیاورد. مایکل در طول یک روز آن‌قدر حال او را مـی‌پرسید کـه در طـول یک سال آن‌قدر جویای حال او نمی‌شد. از او مـی‌پرسید آیـا کـتابی کـه در

سرحال خواندن آن است مورد پسندش می‌باشد یا نه؟ گرسنه است یا تشنه؟ سردش است یا گرمش است؟ خسته است یا سرحال؟ مایکل تمام تلاش‌های جین را در جهت شکستن سد و مانع بین‌شان و صحبت کردن در خصوص مسایل مهم‌تر که همچون دیواری قطور میان شان فاصله انداخته بود، یا به سرعت رد می‌کرد و یا نادیده می‌گرفت. هر وقت ماریا ـ مارتا آن‌جا نبود ـ که البته این زمان‌ها کم هم نبودند ـ مایکل برای سرگرم ساختن بچه‌ها اداهایی عجیب و غریب و پرشاد از خود در می‌آورد و در حین ادا در آوردن از یک سو خود را مثل بچه‌ها لوس می‌کرد و از سوی دیگر زیر چشمی همسرش را زیر نظر می‌گرفت.

در چنین مواقعی جین ترجیح می‌داد با کتابی دردست یا یک دفترچه‌ی یادداشت به قسمت سایه‌ی بالکن پناه برد و آن‌طور که شوهرش اورا می‌پایید، او همسرش را زیر نظر نگیرد. هر بار که مایکل در مقابل او به تواضع و شادابی تظاهر می‌کرد، جین احساس می‌کرد که رگه‌ای از تحقیر و حق به جانب بودن را در رفتار او می‌بیند. گویی مایکل با این رفتارش به او می‌گفت: "مرا نگاه کن! ببین چقدر بی عیب و نقصم! تو هیچ دلیلی برای شکایت نداری، جین لیتون. این تویی که ناکارآمدی، نه من."

ایوان، دریایی بود از گل‌های رنگارنگ: اطلسی‌های قرمز، شب بوهای سفید و شیپوری‌های ارغوانی با آن پرچم‌های بلندشان که مثل گیلاس‌های سرخ و مخملی باتکان خوردن‌شان عشوه گری می‌کردند. جین دفتر و مدادش را محکم چسبیده بود. بالاخره صبح روز هفتم تصمیم گرفت نامه‌ای به جولیا بنویسد. بعد از این‌که تاریخ آن روز را نوشت، مکثی کرد و به پایین خیره شد. قطره‌های عرق مثل پشه‌های

ریـز روی پـرزهای لطـیف سـینه‌اش چسـبیده بـودند. لبـاس شـنای فسیروزه‌ای رنگش کـه تـا پـیش از ایـن تـنها رنگ چـراغ‌هـای نـئون استخرهای "گیلدفورد" [1] را به خـود دیـده بـود، زیـر نـور آفـتاب بـه سرعت و به طرز نازیبایی خال خال شده و بـه سـبز کـم رنگ مـی‌زد. جین شروع به نوشتن نامه کرد:

"مایکل و بچه‌ها همین الآن خوابیدند. آن‌ها از شدت گرما بی حـال شده‌اند. مردم می‌گویند برای این فصل چنین گرمایی غیر عادی و بـی سابقه است. هر چقدر هم نوشیدنی مـی‌نوشیم، بـاز هـم کـلی عـرق می‌کنیم. به بچه‌ها قـرص نـمک مـی‌دهم کـه البـته حـال‌شان را بـه‌هم می‌زند. و در حالی‌که مایکل چپ چپ نگاهم می‌کند به عـنوان رشـوه شکلات‌هایی به آن‌ها می‌دهم که در گرما تقریباً ذوب شده‌اند. مـایکل هرگز ارزش اخلاقی رشوه دادن بـه بـچه‌های کـوچک را درک نکـرده است.

این‌جا خیلی قشـنگ است. گـل‌ها و پـرنده‌های جـور بـه جـور بـا رنگ‌های مختلف. ولی با همه‌ی این‌ها سواحل انگـلستان را تـرجـیح می‌دهم. کولر به نوع خاص خودش کار می‌کند. و هر پنج دقیقه یک بار مثل حیوانی که درد دارد، زوزه می‌کشد. دیگـر بـه آن عـادت کـرده‌ام. حتی بعضی وقت‌ها مثلاً صبح‌های زود دلم به حالش می‌سوزد.

خب، لابد می‌خواهی چیزی‌های دیگری بدانی. باید اعـتراف کـنم که مایکل واقعاً تلاش می‌کند، حتی زیاد هم تلاش می‌کند تا به واژه‌ی "ادب و تواضع" معنایی جدید ببخشد. و البـته مـن هـم بـا او مـهربان هستم، حتی زیادی مهربان هستم. نمکدان را سـر سـفره بـه یکـدیگر می‌دهیم و در مورد این‌که مالیدن کرم ضد آفتاب بعد یا قبل از شنا بهتر

---

1 - Guilford

است، با یکدیگر مفصل صحبت می‌کنیم. با یکدیگر برای بچه‌ها قصه می‌گوییم و شراب می‌نوشیم تا زمانی که عقربه‌ی ساعت وقت خواب را نشان‌مان می‌دهد.»

جین برای اطمینان نامه را در کیفش گذاشت و ته سیگارش را میان علف‌ها خاموش کرد. بعد کنار استخر قلوه‌ای شکل ویلا رفت. می‌توانست گرمای سنگ‌های داغ را که از میان پاشنه‌های نازک صندل هایش عبور می‌کرد و به پاهای او می‌رسید، حس کند. کوچک‌ترین نسیمی سطح خاموش و ساکت آب را بر هم نمی‌زد. رنگ سبزو آبی آب جین را مسحور خود کرده بود. با سر درون آب پرید. گرچه شناگر قابلی نبود ولی وقتی خنکای ملایم آب او را در آغوش گرفت و پایش کاشی‌های کف استخر را لمس کرد، احساس بی پروایی کرد. «چه می‌شد اگر زندگی به جای این همه حرف‌های سطحی معنایی عمیق داشت.» و همین فکر در او غوغایی به پا کرد. در حالی‌که آب را با صدا از دهانش بیرون می‌داد و گاهاً زمزمه‌ای می‌کرد، اجازه داد تا شادی بودن در آب اورا در برگیرد.

وقتی چشمانش را دوباره باز کرد، مایکل را دید که از پشت عینک آفتابی ارزان قیمتش و کتابی که جلو رویش باز کرده بود اورا نگاه می‌کند. جین طوری احساس مزاحمت کرد که گویی کسی مشغول نگاه کردن به او از سوراخ کلید در حمام است. مایکل لبخندی زورکی زد:

«این‌جا آن‌قدرها هم بد نیست، نه؟»

دوباره همان احساس «راضی بودن از خود» او را در برگرفت. اعتماد به‌نفسی که به‌خاطر اتفاقات هفته‌های اخیر به طرز نیرومندی به احساس همدردی و تفاهم مبدل شده بود، دوباره داشت کم‌کم به

شکل اولیه‌ی خود باز می‌گشت. هنوز هم لبخند برلبان مایکل بود. او درحالی‌که ضربه‌های کوچکی به شکمش ـ که از زمان اقامت‌شان در آن‌جا برآمدگی مضحکی پیدا کرده بود ـ می‌زد جرعه‌ای آبجو به جین تعارف کرد. حالا دیگر حتی در حرکات و سؤال‌های بی اهمیت و ناچیز هم کمبود احساس عمیق‌تر و مسایل مهم‌تر محسوس بود. جین بطری آبجو را برداشت، ولی دوباره آن‌را به‌سرعت به مایکل پس داد.

«نه، متشکرم. بهتر است بروم لیموناد خودم را بیاورم.»

مایکل رفتن او را به سمت میز رو به رو و آوردن لیموناد‌ش تماشا کرد. جین بسیار با اعتماد به‌نفس و محکم قدم بر می‌داشت. ران‌های کشیده‌اش در حین راه رفتن کوچک‌ترین تکانی نمی‌خوردند. چقدر او لطیف و ظریف بود. زنی با اندام یک دختر جوان. موهایش را که در تمام طول این سال‌ها کوتاه نگه داشته بود دوباره تقریباً بلند شده و تا شانه‌اش می‌رسید. موهای او پر پشت‌تر از هر زمان دیگری بود، همین امر باعث می‌شد سرش از پشت بسیار بزرگ‌تر جلوه کند. مایکل احساس کرد هنگام نگاه کردن به او تحریک می‌شود. جین چقدر از او دور و غیر قابل دسترس بود. همین امر مایکل را بیش‌تر تحریک و او را دیوانه می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست جین را با خشونت در آغوش بگیرد، تکانش دهد، او را سوی خود بکشد و به خود فشار دهد، خودش را به او تحمیل کند و جین حداقل جسماً مطیع و فرمانبردار او باشد. جین از مایکل پرسید:

«دوست داری قدم بزنیم؟»

و آخرین جرعه‌ی لیموناد‌ش را که دیگر گرم شده بود، نوشید. درحالی‌که خیابان سنگفرش را به سمت "میلفونتس" قدم می‌زدند، مایکل دست اورا گرفت. هر کس آن دو را می‌دید، فکر می‌کرد زوجی

هستند در هفته‌ی دوم ماه‌عسل‌شان.

آن دو وارد قسمت قدیمی شهر شدند که در حاشیه‌ی خلیج ماسه‌ای که تنها چند مایلی ازدریا فاصله داشت، ساخته شده بود ودر کنار باقی مانده‌ی قلعه‌ای مخروبه از دوران قرون وسطی قرار داشت. گربه‌ای لاغر و استخوانی بی سر و صدا آن اطراف پرسه می‌زد. غیر از آن، همه چیز ساکت و آرام بود. سکوت ساعات بعد از ظهر دهکده با درهای بسته‌ی مغازه‌ها تنها گاه به گاه با صدای پارس سگی یا گریه‌ی کودکی و یا قفل کردن دری شکسته می‌شد.

بعد از گذشتن از بازار شهر و عبور از جلوی مجسمه‌ی برنزی یکی از سردمداران پرتغالی، جین دستش را به سمت مایکل دراز کرد تا از پله‌های کج و کهنه‌ای که به بهترین قسمت باقی مانده از دیوار قلعه منتهی می‌شد، بالا رود. وقتی به بالا رسیدند، مایکل چنان سرو صدایی با تلسکوپی که آن‌جا قرار داشت راه انداخت که نصف شهر بیدار شدند. جین، اما درحالی‌که پاهایش را به آرامی تکان می‌داد روی سنگ‌های داغ دیوار نشست. انگشت‌های شصت پایش به سمت آب بود که سی متر از او پایین‌تر بود. نسیمی ملایم چهره‌اش را به نرمی نوازش می‌داد. چشم‌هایش را بست و از بازی کردن نسیم با موهایش لذت برد.

مایکل در حال جنگیدن با تلسکوپی بود که چند سکه‌ای خورده، اما هنوز جز صحنه‌ای محو از منظره‌ی مقابل به او عرضه نکرده بود. ابتدا تلسکوپ را تکان داد و بعد با مشت روی آن کوبید. با این عمل او تلسکوپ دو تا از سکه هارا پس داد. سکه‌ها مستقیم جلوی پای او افتادند. مایکل دوباره پول‌ها را درون آن انداخت، روی قسمتی از دیوار قلعه رفت و با تلسکوپ به دریای مقابل که نور خورشید را

منعکس می‌کرد، خیره شد. تمامی آرامشی را که او آن روز با زحمت به‌دست آورده بود، به یک‌باره ناپدید شده بود. مایکل احساس می‌کرد مظلوم واقع شده و از این بابت عصبانی بود. سکوت رویاگونه جین هم او را هرچه بیش‌تر عصبانی می‌کرد. برای چندمین بار با خود فکر کرد، جین چطور جرئت می‌کند، چطور جرئت می‌کند به این راحتی آرامش اورا مختل کند؟

جین گفت:

«مایکل بیا این‌جا بنشین.»

چشمان جین هنوز بسته بود و چانه‌ی ظریفش را کمی به سمت نور خورشید بالا گرفته بود.

مایکل گول آرامش ظاهر اورا خورد و فکر کرد جین بالاخره از در آشتی درآمده است. این‌که آن دو بخواهند از یکدیگر جدا شوند، برای مایکل هنوز بیش‌تر جنبه‌ی شوخی داشت؛ که البته این طرز تفکر بیش‌تر از غرور و لجبازی او نشأت می‌گرفت تا تجزیه و تحلیل اساسی احساس درونی‌اش.

جین به آرامی گفت:

«درست شدنی نیست.»

«پناه برخدا!»

مایکل دست‌هایش را بالا برد و محکم روی ران‌هایش کوبید. بعد چرخی زد تا مستقیم در چشمان جین نگاه کند.

«آخه تو چه می‌خواهی؟ حرف حسابت چیه زن؟»

«نمی‌دانم.»

«اه، چه عالی! پس باقی دنیا منتظر باشند تا تو بالاخره بفهمی چه می‌خواهی.»

جین دوباره شروع کرد:

«فقط می‌دانم چه چیزی را نمی‌خواهم.»

ولی مایکل حرف اورا قطع کرد:

«اه، چه خوب! بهت تبریک می‌گم.»

لحن او پر از سرزنش و استهزا بود:

«می‌شه لطفی بکنی و این حالت روحی و معنوی‌ات را کمی بیش‌تر توضیح بدهی؟ لطفاً ملاحظه‌ی مرا هم نکن.»

جین نفس عمیقی کشید و برخاست تا به صورت مایکل نگاه کند:

«به‌نظرم می‌آید در تمام این مدت در یک نوع حالت اغماء زندگی کرده‌ام، انگار که روز به روز از خودم بیش‌تر دور شده‌ام.»

جین تا آن‌جا که می‌توانست سریع صحبت می‌کرد تا مبادا جرئتش را از دست بدهد و مکثی کرد تا نفسی تازه کند و بلافاصله ادامه داد:

«هر روز را مثل روز قبل شروع می‌کردم تا در خانواده همه چیز رو به راه باشد. هیچ‌وقت نخواستم قبول کنم که حقیقت چیست. خودم را آن‌قدر درگیر کارهای خانه کردم که اصلاً فراموش کردم خودم چطور می‌توانم خوشبخت باشم. کلاً فراموش کردم چه چیزهایی را دوست دارم، چه چیز مرا به خنده می‌اندازد یا چه چیز سرحالم می‌کند. تمام فکر من شده بود موفقیت تو در کار و این که بچه‌ها غذایی برای خوردن داشته باشند.»

مایکل کاملاً گوش نمی‌کرد. در واقع هر وقت جین حالش این‌طور بود مایکل از تمام چیزهایی که او می‌گفت، نفرت پیدا می‌کرد. او هنوز هم روی دیوار نشسته بود. دست‌های جین را در دستانش گرفت. هر دو گرم‌شان بود و عرق کرده بودند.

«چرا زندگی مان را این‌طور خراب می‌کنی؟ هر کدام از ما باید با

یک سری چیزهایی که دوست ندارد، کنار بیاید. مثلاً کار من خیلی وقتها مرا واقعاً از کوره در می‌برد...»

«ولی تو شغلت را دوست داری. اگر هم دوست نداری باید کار دیگری پیدا کنی.»

مایکل چنان خشن دست‌های او را پس زد که جین روی سنگ‌ها سکندری خورد و چیزی نمانده بود بیفتد. زوجی جوان با اندامی عضلانی و پوستی آفتاب سوخته که موهای‌شان از شدت بوری به سفیدی می‌زد، جلوی تلسکوپ ایستاده بودند و سر این‌که ابتدا کدام یک منظره راتماشا کنند، با یکدیگر کشمکشی دوستانه می‌کردند.

از میان لب‌های مایکل تنها صدایی مثل فشفش مار به گوش می‌رسید:

«لعنت بر شیطان! چطور می‌توانی چنین حرف‌های احمقانه‌ای بزنی و طوری وانمود کنی که انگار جدی می‌گویی؟»

با عصبانیت به جین خیره شد و ادامه داد:

«زندگی نقل و نبات نیست که به آدم تعارف کنند. هیچ‌وقت هم نخواهد بود. اگر این نکته را بفهمی برای همه مان بهتر است.»

فکری نیرومند درون جین شکل می‌گرفت. فکر این‌که به جلو خشم شود و مایکل را چنان هل دهد که او با شدت از پشت به پایین پرت شود. جین قبلاً یک‌بار شاهد این موضوع بود که چطور یک نفر با این حالت به پایین سقوط کرده بود. زنی روی دیوار ساحلی تعادلش را از دست داده و با سر از پشت به زمین افتاده بود. ولی او فقط دومتر با زمین فاصله داشت و بلافاصله برخاسته و حاضرین را ازدلهره ونگرانی نجات داده بود.

جین پرسید:

«ولی آیا نباید تلاش کنیم، زندگی مان را قشنگ‌تر کنیم؟ زندگی مان را تا حدی که ممکن است قشنگ کنیم و...»

«من حوصله‌ی بیش‌تر از این را ندارم.»

هر گونه امید به صبر و تحمل و صلح و آشتی ناگهان مثل حبابی در هوا ترکید. احساس ترحم و دلسوزی به خود هرچه بیش‌تر درون مایکل ریشه می‌دواند.

«ببین جین، هر کاری از دستم بر می‌آمد، انجام دادم. نهایت تلاشم را کردم تا دوباره بین ما همه چیزرو به راه شود. ولی الآن می‌فهمم که تمام این کارها بی فایده بوده.»

و با این کلمات با قدم‌هایی بلند از آن‌جا دور شد. دست‌هایش را با شدت تاب می‌داد و با حرکتی کاملاً نمایشی برای همیشه از جین رو برگرداند.

زوج جوان که حالا در آغوش یکدیگر بودند، نه تنها از صحنه‌ی جدایی لیتون‌ها ناراحت نشدند، بلکه حتی نیم نگاهی هم به آن‌ها نینداختند. "عشق" در آن روز متعلق به آن دو بود.

آن شب دیر وقت در حالی‌که مایکل در اتاق کناری با مشت به بالش‌ها می‌کوبید و آه می‌کشید، جین نامه جولیا را تا آخر نوشت:

«گمان کنم اوضاع به وخامت سابق است. مشکلات عمیق‌تر از آن هستند که بتوان آن‌ها را حل کرد. مایکل نمی‌خواهد قبول کند در جایی که قبلاً عشق وجود داشته، حالا تنها خلأ و فضایی تهی باقی مانده است. او می‌گوید، باید بدون توجه به ضایعات به "مبارزه‌ی زندگی" ادامه داد. ولی اگر من این کار را بکنم جُز ناکامی و فشار و تلخی چیز دیگری نصیبم نمی‌شود. مثل همه‌ی آن زن‌ها با آن قیافه‌های عبوس و ناراضی شان که در فروشگاه‌ها چرخ‌ها ی خرید

شان را مثل تانک پیش پای‌شان هل می‌دهند و سر بچه‌های‌شان داد می‌زنند، فقط به این خاطر که خوشبخت نیستند و احساس نارضایتی و بدبختی می‌کنند.

ترک کردن مایکل احتمالاً کار خود خواهانه‌ای است. اما دست زدن به این کار برای خود من هم دشوار است.»

پیش از آن‌که آن‌هابه انگلستان باز گردند، مایکل هم نامه‌ای پشت یک کارت تبریک نوشت، آن را درون پاکتی گذاشت و پست کرد:

«تیم، از این‌که این‌جا به مرخصی آمده‌ام، آن هم در حالی که تو آن‌جا با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کنی، احساس بسیار بدی دارم. (البته وضعیت خراب مالی تو را به کسی نگفته‌ام.) ولی باید به تو بگویم که من هم در حال حاضر دچار بحران شده‌ام، حتی اگر نوع آن متفاوت باشد. خلاصه کنم، فکر نمی‌کنم جین و من مدت زیادی با یکدیگر زندگی کنیم. اول او شروع کرد. من خیلی تلاش کردم، ولی ظاهراً هر کاری می‌کنم یا هر حرفی می‌زنم بر ای او بی تفاوت است. گذراندن این تعطیلات خانوادگی آخرین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم، که البته هیچ سودی هم نداشت. می‌خواستم بدانم آیا می‌توانم چندشبی مهمان شما باشم یا نه. فقط تا زمانی که خودم راه حلی پیدا کنم. ما جمعه به انگلستان بر می‌گردیم.»

دوستدار تو ـ مایکل.

فصل سیزدهم

پس از بازگشت به انگلستان، مایکل همراه دو چمدان به "دال ویچ" نقل مکان کرد. او جین را در میان دریایی از آشفتگی احساسات پیچیده تنها رها کرد. احساسی مرکب از آسودگی و احساس گناه که حسرت بودن با والدینش در آن موج می‌زد و باعث وحشت او می‌شد. جین دوباره ناگهان یاد گفت‌وگوهای کودکانه افتاده بود. صدای دختر بچه‌های کوچولویی که التماس کنان از او می‌خواستند با مایکل آشتی کند. و بعد پژواک برخی پند و اندرزهای درونی‌اش را می‌شنید که کمکش می‌کرد تا پایداری و مقاومت کند.

زندگی جین در عمل تغییر چندان زیادی نکرده بود. گرچه او با تمام وجود خود را دوباره درگیر کارهای تسلا بخش زندگی روزمره کرده بود ـ مثل غذا دادن به بچه‌ها و لباس پوشاندن آن دو ـ ولی بار دشوار اتفاقی که افتاده بود کماکان بر افکارش سنگینی می‌کرد و کم‌تر می‌توانست فکر خود را متمرکز مسأله‌ی دیگری کند. تا آن‌جا که شهامتش راداشت قضیه را بر ای تام و هریت توضیح می‌داد. با این‌که می‌دانست آن دو چیز زیادی درک نمی‌کنند، ولی از آن‌جا که دلش می‌خواست صادق و روراست باشد، به آن‌ها می‌گفت که پدر اغلب

به ملاقات‌شان خواهد آمد. باوجود سعی فراوانی که می‌کرد تا جلوی این احساس را بگیرد، اما دلش برای تام و هریت می‌سوخت و برای‌شان بی‌نهایت متأسف بود. به همین خاطر به گونه‌ای افراطی آن‌ها را در آغوش می‌گرفت و وقتی خواب بودند، نوک پا در اتاق‌شان راه می‌رفت و با نگاه کردن به چهره‌های مهتابی و بی‌گناه آن دو در خود احساس عذاب وجدان می‌کرد.

تنها گاهی اوقات، هنگامی که شب‌ها دیگر نه نگران غذا بود و نه اجبار به گفت‌وگو با مایکل را داشت و نیروی قدرتمند وجدانش به او می‌گفت که مرتکب انجام عمل درستی شده است، قلبش از شدت خوشحالی از سینه بیرون می‌جهید. در چنین مواقعی در سکوت و آرامش دیر هنگام شبانه با تمام وجودش همان‌طور آرام آن‌جا می‌نشست. گویی که منتظر رخداد یا اتفاقی ناگهانی است ؛ اتفاقی که باید قدم بعدی را به او نشان می‌داد.

متی سیب‌زمینی سرخ شده را در ظرف سس گوجه فرنگی چرخاند و همان‌طور که آن را با دهانش می‌مکید، مشغول تفسیر قضیه بود:

«جین عزیز، خب معلومه که باید دوست پسر بگیری.»

«متی عزیزم، همه که مثل تو آن‌قدر با احساس نیستند. دوست پسر ـ این را یک بار برای همیشه می‌گویم ـ آخرین چیزی‌ست که من در حال حاضر به آن نیاز دارم.»

تام که لپ‌هایش پر از ساندویچ همبرگری بود که تازه آن را گاز زده بود، باکنجکاوی پرسید:

«دوست پسر چیه؟»

در یکی از شنبه‌های بارانی، آن‌ها بعد از این‌که از نمایشگاه

هنرهای مدرن دیدن کرده بودند ـ که البته زمان بازدید و سرعت آن در نوع خودش رکورد محسوب می‌شد ـ داخل یکی از رستوران‌های "مک دونالد" نشسته و غذا می‌خوردند.

گرچه متی مزاحمتی را که خواهر زاده‌هایش با زوزه کشیدن‌های ملامت‌آور و در آوردن صدای مسلسل از دهان‌شان برای دیگر بازدید کنندگان نمایشگاه ایجاد می‌کردند، مدتی به رو نیاورده بود، ولی بالاخره تسلیم شده و اظهار کرده بود که به شدت هوس ساندویچ کرده است. این خبر با تحسین و تشویق زیادی رو به رو و بلافاصله عملی شده بود.

متی در جواب سؤال تام فوراً گفت:

«دوست پسر، کسی است که آدم را دوست دارد. وقتی هم دهانت آن‌قدر پر است، حرف نزن. حداقل نصف لقمه‌ات را گاز بزن، ببین مثل من.»

و دهانش را طوری باز کرد که باقی مانده سیب زمینی‌های جویده‌ی داخل دهانش پدیدار شد. بعد هم صدای دندان قروچه‌ای بلند در آورد که بچه‌ها از شدت ذوق جیغ کشیدند.

این گردش پیشنهاد متی بود که قصد داشت آزادی تازه به دست آمده‌ی خواهرش را جشن گرفته و کمی به وضعیت او کمک کند. با توجه به این‌که اقدام به این جدایی از طرف خود جین صورت گرفته بود، برای متی سخت بود که خود را جای او بگذارد و برایش سؤال بود که چرا جین، هرگاه فکر می‌کرد کسی او را زیر نظر ندارد، در خود فرو می‌رفت. متی شخصاً هرگز چندان از مایکل خوشش نمی‌آمد. و حالا که جین از او جدا شده بود، عقیده‌اش را آشکارا و بی هیچ رو دربایستی با اودر میان می‌گذاشت.

متی گفت:

«مایکل همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار خیلی آدم مهمی است. تازه، زیادی درست و دقیق بود.»

متی طوری از مایکل صحبت می‌کرد که گویی مرده است و ادامه داد:

«عوضی، زیادی احساس لیاقت و شعور می‌کرد ـ این جمله را جایی خوانده‌ام ـ ولی فکر می‌کنم این جمله دقیقاً مناسب مایکل باشد. او آدمی بود که در همین رمان توصیف کرده‌اند: "بسیار هیجان برانگیز، ولی به‌درد تو نمی‌خورد." به هر حال مرتیکه آن‌قدر سرگرم این بود که خودش را جلوی همه درست و حسابی نشان دهد که اصلاً تمام دوروبرش را فراموش می‌کرد. فقط سر آن دختره که تازگی با او سر و سری پیدا کرده بود...»

«متی ببخشید حرفت را قطع می‌کنم، ولی بهتر است کم کم برویم. الآن این دوتا این‌جا خواب‌شان می‌برد.»

جین سعی کرد تا آن‌جا که می‌تواند، سر خوردگی‌اش را از رفتار خواهرش پنهان سازد. با دهان بسته لبخندی اجباری زد و سینی اش را با جعبه‌ها و لیوان‌های خالی پر کرد.

این‌که متی بتواند کم کم موقعیت حساس و احساسات مغشوش او را که هر روز با آن سرو کله می‌زد، درک کند، باوری احمقانه بود. احساسات آشفته‌ی جین از آن‌جا نشأت می‌گرفت که ناگهان آن‌طور تنها شده و در عین حال اسیر و گرفتار زندگی دیگران بود.

کمی بعد به متی که پیشنهاد رساندن او را به خانه قبول کرده بود، گفت:

«می‌دانی متی، خودم هم خیلی ناراحتم.»

«طفلک جین. معلومه که احساس تنهایی می‌کنی. باور کن من این احساس را خیلی خوب می‌شناسم. به علاوه...»

متی محتویات کیفش را روی زانوهایش خالی کرد و با شدت مشغول جست‌وجو و زیر و روکردن آن‌ها شد:

«تو که تصادفاً لوازم آرایش در ماشینت نداری، هان؟ نمی‌توانم مال خودم را پیدا کنم. آهان، پیداکردم، این‌جا هستند.»

آینه‌ی کوچکی جلوی صورتش گرفت و با دستی آرام و بدون لرزش ـ که برای او بی سابقه بود ـ شروع به کشیدن خطی سیاه دور چشمانش کرد:

«شاید امشب کسی بیاید.»

جین می‌خواست بپرسد چه کسی، که ناگهان نگاهش به کیسه‌ی کوچکی پر از کپسول‌های سبز کم رنگ و ریز افتاد.

«مریضی؟»

«نه، چطور؟»

متی در حال چک کردن دندان‌هایش بود. با زبانش روی آن‌ها کشید و فک‌هایش بر اثر برخورد با یکدیگر صدا کرد.

«آن قرص‌ها، مثل آنتی بیوتیک هستند.»

«آه نه. بی اثرند.»

متی دوباره وسایلش را درون کیف ریخت.

جین فرمان را چرخاند و وارد خیابانی شد که خانه‌ی متی در آن قرار داشت:

«اگر بی اثرند، پس چرا آن‌ها را پنهان می‌کنی، انگار که چیز بدی هستند؟»

«نه، هیچ هم پنهان نمی‌کنم. تو بعضی وقت‌ها زیادی کنجکاوی.

این کار تو اعصاب مرا به هم می‌ریزد.»

جین لب‌هایش را روی یکدیگر فشرد تا مبادا حرف بدون فکری از دهانش بپرد. تمرین "کنترل خود" برایش این پاداش را داشت که متی در آخرین لحظه دلش به رحم آمد و از شیشه اتومبیل به داخل خم شد و گفت:

«اسم کپسول‌ها "پروزاک"[1] است. یک آمریکایی که با او دوست هستم آن‌ها را بهم داده. از لحاظ حساسیت و این جور چیزها آزمایش شده‌اند و وقتی از آن‌ها استفاده می‌کنم حالم خیلی خوب می‌شود. حالا خیالت راحت شد؟»

چهره‌ی متی که حالا پودر زده و رژ مالیده بود، برای جین کمی غریب می‌نمود. گویی دختر بچه‌ای کوچک آرایش کرده باشد.

«باشه، خیلی خوب است. متشکرم که برایم توضیح دادی.»

جین گاز داد تا هر چه سریع‌تر از متی دور شود. چون از احساس غیر قابل اجتناب مادری و نگرانی اش به متی نفرت داشت. انگار دو بچه‌ی خودش، برایش کافی نبودند!

از آینه‌ی ماشین نگاهی به دو فرزندش انداخت و از شدت احساسات، قلبش سریع‌تر تپید. آن دو مثل عروسک‌های خیمه شب بازی با گونه‌ی قرمز سس مالی شده و دهان‌های کوچک‌شان به همدیگر تکیه داده و خوابیده بودند.

هر چه از یک سو متی برای دلداری دادن به جین تلاش می‌کرد ـ که البته این تلاش‌ها به علت سر گرم بودن بیش از اندازه با گرفتاری‌های خودش تا حدود زیادی بی نتیجه بود ـ از آن سو جولیا از همان ابتدا مطلقاً قدمی در این زمینه بر نداشت. او به طرزی نا امید کننده که از

---

1 - Prozac

واقع بینی بیش از حدش ناشی می‌شد، معتقد بودکه نادیده گرفتن درد و اندوه کارساز نیست. هر گاه جین به اوتلفن می‌کرد، چنان اورا زیر باران انتقاد بمباران می‌کرد که دیگر فرصتی برای این‌که جین بخواهد از غم و اندوهش صحبتی به میان آورد، باقی نمی‌ماند. جین برای وضعیت پیش‌آمده و ازدواج از هم پاشیده‌اش ناراحت بود. و این موضوع که حتی بهترین دوستش نیز اورا درک نمی‌کرد، برایش دردناک بود.

جولیا گفت:

«باید کاری برای خودت دست و پاکنی و کمی به زندگی‌ات رنگ و بو بدهی. در معرفی نامه ات خودت را "زنی با توانایی‌های بالا" یا "انسان با انگیزه" معرفی کن. این جور چیزها امروز روز کارایی خوبی دارند. طوری رفتار کن که انگار بچه نداری. وقتی هم برای مصاحبه می‌روی، حلقه ازدواجت را دست راست بینداز. که البته فکر کنم خیلی وقت است این کار را می‌کنی، نه؟»

«نه.»

«حالا آن‌قدر با بی میلی حرف نزن. من فقط سعی می‌کنم واقعیت را در مغز رویا پرداز تو فرو کنم. از خیر شوهر گذشتن، کار خوب و قشنگی ست، ولی بالاخره باید یک روز تاوان آن را پس داد. می‌دانم چیزی که می‌گویم کمی خشن و بی رحمانه است، اما یک روز بر ای همین حرف‌ها از من متشکر خواهی بود.»

ولی جین دلش نمی‌خواست متشکر و ممنون کسی باشد. دلش می‌خواست جواب دهد که حتی اگر کمی بزدلانه به‌نظر برسد، اما هنوز خود را در موقعیتی احساس نمی‌کند که بخواهد عمیقاً درگیر مسایل مالی شود و ترجیح می‌دهد چنین کارهایی را به وکلا واگذار

کند. بیش‌تر دلش می‌خواست از احساس گناهی که اورا دیوانه می‌کرد صحبت کند، احساس گناهی که به خاطر بچه‌ها که این‌طور چشم بسته به او اطمینان کرده بودند، گریبانش راگرفته بود. دوست داشت در مورد این موضوع صحبت کند که گرچه دلش برای مایکل تنگ نشده بود، اما از کمبود همسر در کنارش رنج می‌برد. دوست داشت در مورد این موضوع صحبت کند که از بزرگ کردن کودکانش به‌صورت تک والد می‌ترسد، گرچه در طول زندگی مشترکش بارها چنین بوده و تمام مسئولیت بردوش خودش بوده است. دلش می‌خواست در مورد زنی صحبت کند که در اداره‌ی رفاه اجتماعی با او مثل افراد جزامی که جلوی خانه می‌گذارندشان، رفتار کرده بود.

مدت کوتاهی بعد از این‌که مایکل به "دال ویچ" نقل مکان کرد، شخصی با صدایی زمزمه وار که به زحمت قابل شنیدن بود، به جین تلفن کرد. جین پس از مکثی تقریباً طولانی متوجه شد که پیپا پای تلفن است. او با صدایی گرفته پرسید:

«حالت چطور است؟»

جین مخصوصاً با صدای بلند پاسخ داد:

«خیلی عالی. چرا آن‌قدر آهسته حرف می‌زنی؟»

«مایکل و تیم همین بغل نشسته‌اند.»

جین که کمی عصبی شده بود، گفت:

«پیپا، فکر نمی‌کنم لازم باشد به این خاطر آهسته حرف بزنی. تو اجازه داری به من تلفن کنی. من یکی از دوستان تو هستم که از همسرش جدا شده، نه یک خلافکار فراری!»

سرریز شدن اشک‌های پیپا نزدیک بود:

«آه، جین. اتفاقات اخیر چقدر وحشتناکند.»

جین فکر می‌کرد در موقعیتی است که دیگران باید او را دلداری دهند و حالا از این‌که می‌دید دوباره این خودش است که باید دیگران را دلداری دهد، متعجب شده بود. به نرمی ادامه داد:

«ببین، یک دفعه‌ی دیگر، وقتی تنهابودی و حالت بهتر بود، به من تلفن کن. باشه؟ راستش، هم حال من کاملاً خوب است و هم تا آن‌جا که اطلاع دارم، حال مایکل. از تو و تیم هم به‌خاطر پذیرفتن مایکل صمیمانه متشکرم. واقعاً لطف بزرگی کرده‌اید.»

ولی پیپا عصبی‌تر و آشفته تر از آن بود که بار دیگر به جین تلفن کند. به جای آن نامه‌ای برای او نوشت و آن را در روزی که همراه تیم عازم فرودگاه بود، پست کرد. از آن‌جا که جین تا پیش از آن تنها به مناسبت سال نو از پیپا کارت تبریک دریافت کرده بود، برای خواندن دست خط ریز و ناخوانای او دچار مشکل شد. پیپا نامه را آن‌قدر کم رنگ نوشته بود که گویی جوهر خودکار در حال تمام شدن و خودش رو به موت بوده است. او نوشته بود:

«جین عزیز،

نمی‌توانم بگویم چقدر از این‌که تو و مایکل با یکدیگر مشکل دارید، ناراحت و متأسف هستم. ولی به تازگی اتفاقی افتاده که می‌خواهم حتماً برایت تعریف کنم، چون می‌دانم کمکت خواهد کرد. قضیه از این قرار است که تیم چند وقتی ست با یک زن دیگر دوست شده است. از این بابت مطمئنم. خب، حالا دیگر تو هم از جریان خبر داری. وقتی قضیه را می‌نویسم، می‌بینم چقدر راحت و ساده است. یک واقعیت ،نه چیزی بیش‌تر. ابتدا تصمیم گرفتم او راترک کنم. تمامی آن احساسات معمول که وقتی شخصی مورد خیانت قرار می‌گیرد و پس زده می‌شود، به آن دچار می‌گردد، بر من

غلبه کرد. ولی بعد ـ از آن‌جا که بچه دار شدن برای من (که امیدوارم برای تیم هم همین‌طور باشد) خیلی مهم است ـ با این مشکل کنار آمدم و با آن مبارزه کردم تا بالاخره فهمیدم که رابطه‌ی تیم و من چقدر مهم است. تازه حالا فهمیدم که "ازدواج" چه مسأله بی ثباتی ست و این‌که "زندگی مشترک" نیز به یک مو بند است. به همین خاطر نمی‌توان تصویری ثابت از آن ارائه داد. همین‌طور برایم روشن شد که تیم را با تمام این حرف‌ها بسیار دوست دارم. جین عزیزم ببخش که آن‌قدر زیاد و احساساتی نوشتم، به هر حال چنین قصدی نداشتم.

گرچه جزییات مشکل تورا نمی‌دانم، ولی حدس می‌زنم مایکل هم تو را دچار چنین رنج هایی کرده است. خب، شوهران ما جذاب هستند. پس جای تعجب نیست، اگر گول می‌خورند و مغلوب وسوسه می‌شوند. جین، مایکل را ببخش. اجازه بده نزدت بازگردد. او بدون تو بسیار غمگین است. اگر من بتوانم، کاری را که تیم کرده است ببخشم پس تو هم می‌توانی. آن وقت است که احساس گناه و پشیمانی شوهرت را نرم خو می‌کند و حتماً نسبت به تو بسیار مهربان‌تر از آنچه بوده است، می‌شود. همیشه گفته‌اند: گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازی.

حالا که همه چیز را برایت نوشتم، احساس خیلی بهتری دارم. هرگز قادر نبودم مشکلم را شخصاً برایت توضیح دهم. تیم و من فردا صبح زود راهی سفر بزرگ‌مان می شویم و همسر عزیز تو مسئولیت نگهداری از خانه‌مان را عهده دار می‌شود. خیلی امیدوارم که وقتی برمی گردیم، خانه خالی از مایکل باشد."

با صمیمانه‌ترین درودها ـ پیپا

جین نامه رادر حالی خواند که میان دیگر والدین و کالسکه‌های

بچه، جلوی در مدرسه تام ایستاده بود. او به‌قدری از محتوای نامه شگفت زده شد که جیغ کوتاهی کشید و دستش را جلوی دهانش برد.

یکی از مادرها که پسرش گه‌گاه با تام همبازی می‌شد، پرسید:

«خبر خوبی است، نه؟»

او از جریان جدایی لیتون‌ها شایعاتی شنیده بود و دلش می‌خواست جین را دلداری دهد. با این حال صحبت‌های کوتاه و پر شتابی که والدین کودکان قبل و یا بعد از جشن مدارس با یکدیگر رد و بدل می‌کردند، هرگز به رابطه‌ی صمیمانه‌تر ختم نمی‌شد.

جین که به امید دادن پاسخی مثبت به زن، بار دیگر نامه را به سرعت خوانده بود، گفت:

«بله؟ نه. چیز مهمی در آن نوشته نشده. فقط نامه‌ای ست از یک دوست.»

او فوراً نامه را در جیب ژاکتش چپاند و از پی دیگران که فرزندان‌شان را به سوی زمین بازی می‌بردند، روان شد.

این جدایی حتی برای مایکل نیز تأثیراتی داشت که گاه به گاه اورا به گونه‌ای ناگهانی آشفته و غافلگیر می‌کرد. مایکل جریان جدایی خود را به امید این‌که از شایعه پراکنی هر چه بیش‌تر در محیط کارش جلوگیری کند، بلافاصله به اطلاع منشی اش رساند و با ترشرویی خودرا سخت مشغول کار کرد. قربانی همدردی کنجکاوانه‌ی دیگران بودن و احساس خشم از این موضوع ـ این احساس که تا پیش از قدم گذاشتن به اتاق، موضوع بحث بوده باشد ـ تنها حدود یک هفته مایکل را آزار داد.

در این میان بدترین رخداد، قضیه‌ی روز جمعه زیبایی بود که او و

آنتونیا با یکدیگر مشغول صرف ناهار بودند و مایکل تحت تأثیر شیشه‌ای شراب به اشتباه فکرکرده بود، برق چشمان آنتونیا معنای دیگری جز جاه‌طلبی محض در خود دارد. گرچه مایکل شهوت و نفس خود را کنترل می‌کرد و دیو وسوسه را در تمامی ابعادش در خود کشته بود، ولی باز هم حسی غالب ومرموز گاه‌به‌گاه به سراغ او می‌آمد، حسی که با انجام آن همه کار نیز قادر به مهار کردن آن نبود. در آن روز وقتی از روی بد شانسی با کمک نوشیدن الکل، شجاعتی ساختگی به‌دست آورد، این آتش زیر خاکستر و این عقده‌ی مخرب در غالب تقاضایی ناشایست که بسیار مبتذل نیز بیان شد، ظاهر گشت:

مایکل به آنتونیا گفت:

«می‌دانید، شما همان‌قدر که در کارتان ماهر هستید، جاذبه‌ی جنسی هم دارید.»

نگاه سرد آنتونیا باید هشداری می‌بود برای مایکل.

«بله، این موضوع را خیلی خوب می دانم.»

«این اواخر زیاد شما را نمی‌بینم. دوستدارم بیش‌تر ببینم‌تان.»

نگاه مایکل به پایین لغزید و اندام آنتونیا را تا آن‌جاکه از پشت میز رستوران پیدا بود، دنبال کرد و بالاخره روی دکمه‌ای طلایی و بزرگ که به تصور مایکل خواستنی‌ترین مکان میان سینه‌های اوبود، خیره ماند. آنتونیابه عقب تکیه داد و دست‌هایش را چلیپا وار روی سینه‌اش قرار داد. برآمدگی‌ای که از این حرکت روی هلال لباس آنتونیا به‌وجود آمده بود، باعث شد تا خون به مغز مایکل هجوم آورده و به صحبت کردن ادامه دهد:

«پیشنهاد نمی‌کنم به هتل یا چنین جای سطح پایین برویم. در

خانه‌ای که درحال حاضر در آن زندگی می‌کنم، بزرگ‌ترین تختخواب دونفره‌ای که در عمرتان دیده‌اید، وجود دارد.»

آنتونیا بدون هیچ حرفی برخاست و ژاکت و کیف دستی اش را نیز برداشت:

«من تا به حال در تختخواب‌های بزرگ‌تری هم با مردها خوابیده‌ام. مشتکرم، مایکل.»

کیفش را روی شانه‌اش انداخت و به سمت مایکل به پایین خم شد:

«اگر یک‌بار دیگر چنین پیشنهادی به من بکنید، به اتهام سوء استفاده جنسی از شما شکایت خواهم کرد.»

آن دکمه‌ی طلایی حالا بی اندازه به بینی مایکل نزدیک بود. آنتونیا ادامه داد:

«در ضمن به آقای گلس بروک هم اعلام می‌کنم، از این به بعد خودم شخصاً پروژه‌ی بازار آمریکای جنوبی را ادامه خواهم داد.»

سپس دو سکه‌ی ده پوندی از کیفش در آورد و آن‌ها را توی بشقاب نان و کره‌اش انداخت که به تکه‌ای کره چسبیدند.

«نگران نباشید! به آقای گلس بروک نمی‌گویم چرا. این دفعه نمی‌گویم.»

مایکل همان‌طور که خشکش زده بود، رفتن اورا تماشاکرد. شاید این اتفاق تیر خلاصی بود برای تمایلات لاابالی گرایانه‌ی او که در زمان تنهایی اش ناگهان همچون مریضی واگیردار اورا مورد حمله قرار داده بود. مایکل ذاتاً هر چیز دیگری بود، جز آدمی پست و رذل.

مایکل دوست داشت به خانه‌ای تمیز و مرتب قدم بگذارد، در حالی‌که جین بی هیچ مشکلی از میان توده‌های لباس و یا اسباب

بازی‌های پخش شده روی زمین، راه می‌رفت.

برخلاف گذشته حالا مایکل هر روز صبح بسته‌ای کورن فلکس جدید از کابینت آشپزخانه در می آورد. بعد از این‌که بالاخره تمامی ظروف جلو دستی کثیف شدند، مدتی گذشت تا عوض شستن ظرف‌های نشسته، سرویس چند پارچه‌ی مخصوص مهمانان را پیدا کند. قاشق‌ها نیز از این قاعده مستثنی نبودند. مایکل ابتدا، قاشق‌های دسر خوری را استفاده کرد. بعد نوبت قاشق‌های چایخوری رسید و سر آخر به جان قاشق‌های استیل ضد زنگ و نقره‌ای افتاد که پیپا آن‌ها را با عشق فراوان میان عایق و سلفون پیچیده و در دو کشوی بالایی میز ناهار خوری که از چوب سرو ساخته شده بود، قرار داده بود. مایکل شام شبش را مرتباً از بیرون سفارش می‌داد و باقی مانده‌ی آن را در جعبه و کارتن‌هایش در کیسه‌ای سرریز می‌چپاند که در گوشه‌ای از آشپزخانه قرار داشت و بوی تهوع آوری گرفته بود.

او تقریباً هر شب فیلم ویدیو کرایه می‌کرد. فیلم‌ها را معمولاً از قسمت پشتی ویدیو کلوپ که ویژه بزرگسالان بود، بر می‌داشت. اما رضایتی که از دیدن این فیلم‌ها حاصلش می‌شد، کوتاه مدت بود و اغلب آن‌قدر احساس شرم و خجالت می‌کرد که به ندرت یکی از آن‌ها را تا آخر می‌دید. از این رو مدام کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد، تصاویر در ذهنش مغشوش می‌شد و او را از تنهایی نجات می‌دادند. با این حال چون قادر نبود اختیار افکارش را نیز مثل کنترل برنامه‌های تلویزیون در دست بگیرد، مدت زیادی بیدار می‌ماند و فکر می‌کرد.

هرگاه جین به اوتلفن می‌کرد، فقط به این نکته می‌اندیشید که هر چه بیش‌تر اورا مقصر جلوه دهد. جین نیز متقابلاً از او می‌پرسید که چه وقت قصد دیدن بچه‌ها را دارد، آیا وکیل گرفته است یا نه و آیا باز

هم وسیله‌ای از خانه نیاز دارد یا خیر. جین این سؤال‌ها را با صدایی نرم وملایم می‌پرسید که مایکل را پاک دیوانه می‌کرد. صدایی که مایکل تا آن لحظه تنها در مواقع بیماری بچه‌ها و یا ناراحتی شان از او شنیده بود. مایکل هم به نوبه‌ی خود مختصر ومفید پاسخی سر بالا می‌داد ؛ به این امید که جین هر چه بیش‌تر در خود احساس تقصیر و گناه کند.

البته مایکل الزاماً نمی‌خواست به خانه باز گردد، ولی از آن‌جا که احساساتش به تدریج به نوعی احساس تنفر و انزجار مبدل می شد و دلش می‌خواست تأسف جین را ببیند، سعی در آزار دادن اوداشت.

یک شب جین بعداز گفت‌وگویی که چندان هم ثمر بخش نبود به او گفت:

«این کارها کاملاً بی فایده است. این‌طوری نمی‌شود ادامه داد.»

«نظر من هم کاملاً همین است، عزیزم. ولی این دقیقاً همان چیزی ست که تو می‌خواستی.»

جین میان حرف او پرید:

«نه، من چنین چیزی نمی‌خواستم. این فقط یک جور شلوغ کاری بزرگ است، نه چیز دیگر.»

مایکل نگاهی به دوروبر اتاق انداخت. روی تلویزیون سه لنگه جوراب آویزان بود. شش قوطی خالی آبجو روی دستگاه ویدیو قرار داشت که معنایش این بود که سطل زباله کنار دیوار، خیلی پیش‌تر از این‌ها لبریز از آشغال شده است. همه جا قوطی‌های خالی به چشم می‌خورد. دانه‌های خشک شده‌ی برنج روی میز، میان قطعات خشک شده‌ی پیتزا، روی لکه‌های بستنی آب شده و داخل لیوان‌های قهوه که در آن‌ها پس مانده‌ی لایه‌های ضخیم نوشیدنی‌های مختلف

به چشم می‌خورد، پخش شده بود.

مایکل گفت:

«به هر حال تقصیر من نیست.»

و گوشی را محکم روی دستگاه تلفن کوبید.

ولی چندساعت بعد که سرش گیج می‌رفت و از خوردن زیاد پنیر و شراب، دل درد گرفته بود، دوباره به جین تلفن کرد و با صدایی گرفته در حالی‌که سعی می‌کرد غمگین‌تر از آنچه که واقعاً بود، حرف بزند، گفت:

«فقط یک چیز را به من بگو! آیا پای مرد دیگری در میان است؟ کسی که من بشناسمش؟»

جین به پشت روی تختخواب خوابیده بود و موهای سیاهش همچون بادبزن روی بالش پخش شده بود. از میان درز پرده ماه را می‌دید که تنها هلالی نقره‌ای از آن پیدا بود. او آرام و اندیشناک پاسخ داد:

«نه ،مایکل. مرد دیگری وجود ندارد.»

«اگر قسم بخوری که دیگر هرگز ازدواج نمی‌کنی، من هم موقع طلاق در دادگاه ادعای هیچ حق و حقوقی نمی‌کنم.»

جین روی تختخواب نیم خیز شد. ناگهان کاملاً هشیار شده بود و گوشی تلفن را با هر دودستش محکم نگه داشته بود. این دیگر چه بازی جدیدی بود؟

«چرت و پرت نگو، مایکل.»

مایکل با صدایی آرام و کینه جو پرسید:

«پس قول نمی‌دهی؟»

«هنور در موردش فکر نکرده‌ام. ولی نه قول نمی‌دهم. هیچ قولی

نمی‌دهم.»

مایکل چند ثانیه‌ای ساکت ماند.

جین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعت دو بعداز نیمه شب بود.

«مایکل، این حرف‌ها به جایی نمی‌رسد.»

ولی مایکل میان حرف او پرید:

«بهتره دنبال کار بگردی.»

این را گفت تا دلهره جین را دو چندان کند.

جین که دوباره باید با پوست واستخوان لمس می‌کرد، وابسته بودن کامل به کسی یعنی چه ـ وابستگی کامل مالی و مادیات ضروری ـ من من کنان گفت:

«بله، من...»

و با خود اندیشید که کل این سیستم به هرحال بدون عشق عملی نبود.

مایکل گفت:

«ولی الآن فصل بدی برای فروش خانه است...»

و ناگهان صدایش خواب آلود شد. تمرکز حواسش به هم ریخت و دیگر نتوانست به هدف واقعی اش دست یابد. بعد از مکثی طولانی گفت:

«دلم برای تام تنگ شده.»

جین پاسخ داد:

«می‌دانم.»

و یک‌باره اشک‌هایش سرریز شدند، چون می‌دانست پس از ماه‌ها این تنها حرف معقول و درستی بود که از دهان مایکل شنیده بود.

فصل چهاردهم

گرچه "هندون"[1] تا "پدینگتون"[2] چند مایلی فاصله داشت، اما کریستوفر تصمیم گرفت این مسیر را پیاده طی کند. قصد داشت به افکار خود نظم و ترتیبی ببخشد. مهمانی شب قبل با صحنه‌ای کلاسیک به پایان رسیده بود. مهمانی با فضایی خوب و دلنشین شروع شده ولی نهایتاً به چند صحنه‌ی نامناسب و زشت و با عیاشی و هرزگی بسیار که تا دم دمه‌های صبح ادامه داشت، ختم شده بود. این اولین بار بود که کریستوفر بعد از مدت‌ها کنترل خود را از دست داده بود. تصاویر شرم آور کارهایی که انجام داده و یا حرف‌هایی که زده بود به مغز او هجوم آوردند و تحت تأثیر اثرات دردناک الکل سرزنش‌های شدید خودش نیز به آن اضافه شدند.

در واقع او قصد داشت از تعطیلی مدارس جهت ملاقات ناشرش در لندن استفاده کند. بنابراین تصمیم گرفت شب را در خانه‌ی "گرند چمبرس"[3]، یکی از دوستان اوباش دوران کالج بگذراند. گرند چمبرسی که ظاهراً مشتاق بود تا با گذشت هر سال، لات بودن خود

---

1 - Hendon
2 - Paddington
3 - Grand Chambers

را هر چه بیش‌تر به اثبات رساند.

کریستوفر با دور شدن از محیط مدرسه احساس خوبی داشت. دور شدن از پسرها، از شهر زیبای آکسفورد و تمامی تارهایی که او را با گذشته‌ی زایل شده‌اش، پیوند می‌داد. گذشته‌ای که سرشار بود از تصمیمات عملی نشده و شانس‌های از دست رفته.

کریستوفر سالیان سال به این امید دلخوش بود که تصویری که از خود در ذهن داشت با گذشت زمان شفاف‌تر خواهد شد. به این امید دلخوش بود که سال‌های متزلزل بلوغ که آن‌طور ژرف، تمامی سال‌های پیشرفت و جوانی اش را تحت تأثیر خود قرار داده بود، بالاخره به احساس اعتماد به‌نفس مبدل خواهد شد. به این امید دلخوش بود که گذشت زمان تصویری واقعی‌تر از زندگی به او عرضه خواهد کرد و حتی اعتماد و اطمینانی عمیق‌تر و بیش‌تر به او خواهد بخشید.

اما حالا و پس از این همه سال تصویری که از خود در ذهن داشت، همانند راهی که در زندگی اش انتخاب کرده بود مه آلود، مبهم و محو بود. گرچه این مسأله به مشاهدات عینی اش نسبت به جهان و دنیای ادبیات و ثبات یا پیشرفتش در آن ارتباطی نداشت.

شغل او به عنوان معلم برایش همچون پناهگاهی بود. اودر میان گفت‌وگوهای کلیشه‌ای معلم‌ها در دفتر مدرسه احساس امنیت می‌کرد. کریستوفر در آن‌جا به خاطر جهان بینی خشک و لامذهبی سرگرم کننده‌اش معروف بود. او در کلاس درس حتی احساس امنیت بیش‌تری نیز می‌کرد. چون می‌دانست از یک سو ترس و از سویی دیگر حس تمسخر را در دانش‌آموزان بر می‌انگیزد. دانش‌آموزان با ناآرامی و موهایی اصلاح شده می‌نشستند و اومی توانست هر لحظه

روی آن‌ها اعمال نفوذ داشته باشد. گرچه تنها تاجایی پیش می‌رفت که پسرها از پس امتحان برآیند. کریستوفر مطلقاً قصد نداشت حوصله‌ی آن‌ها را با مطالب مختلف سر ببرد. و از آن‌جا که خود خوب به خاطر می‌آورد که دوازده سالگی چه سن حساسی است، رابطه‌اش با شاگردانش خوب بود. دوازده سالگی یعنی سن بی تابی و بی حوصلگی و در عین حال ترسیدن ؛ یعنی با تردید نقش مردی بزرگ را ایفا کردن و با این‌حال مشتاق به خانه رفتن و امنیت آغوش گرم و نرم مادر را چشیدن. همان احساس مزخرف و مغشوش دوران بلوغ.

کریستوفر در حالی‌که دست‌هایش را درون ژاکت مخملش که به رنگ سبز مغز پسته‌ای بود، مشت کرده بود با شانه هایی بالا انداخته گویی که می‌خواهد موضوعی را رد کند به سرعت راه می‌رفت. برای ماه نوامبر هوا نسبتاً گرم بود. گرچه آن‌قدر خنک بود که بتوان رسیدن تدریجی زمستان را حس کرد. سفال‌های سرخ رنگ خانه‌های "هندون" گویی که خود را به زحمت در پشت باغچه‌های جلوی خانه‌ها پنهان کرده بودند. برگ‌های تیره در وزش باد تکان می‌خوردند و آماده‌ی افتادن و قربانی شدن در سرمای زمستان بودند. در آسمان ابرهای خاکستری به چشم می‌خوردند و خورشید پیش از آن‌که ابرها همچون دری به روی او بسته شوند، گه‌گاه از میان‌شان خودی نشان می‌داد. وقتی کریستوفر از بالای خیابان "فینچلی"[1] پیچید، از میان فضای مه آلود افکارش، تصاویر خواهر جین به گونه‌ای ناخوشایند به مغزش هجوم آورد. خیابان فینچلی پر بود از وسایل نقلیه‌ای که صاحبان‌شان صبر و طاقت از دست داده و بی تابی می‌کردند.

متی نیز در مهمانی شب پیش حضور داشت. درست زمانی که

---

1 - Finchly

کریستوفر جایخی را برای خارج ساختن یخ‌ها به لبه‌ی ظرفشویی کوبید، وارد آشپزخانه شد. مکعب‌های کوچک یخ در هوا به پرواز در آمدند، روی کف سفالی آشپزخانه لیز خورده و جلوی انگشتان لاک زده‌ی پای متی متوقف شدند. پیراهنی ارغوانی که هاله‌ای از رنگ بنفش نیز در آن به چشم می‌خورد، به تن داشت و کمربندی پهن و مشکی دور کمر باریکش بسته بود. کفش های او، صندل‌های چرم سیاه رنگی بودند با بندهایی درهم بافته و باریک. گرچه این مدل لباس کاملاً از مد افتاده بود، ولی به او می‌آمد. متی دستمالی آبی رنگ میان موهای مجعدش بسته بود که رنگ آبی چشم‌هایش را که دور آن خط سیاهی نیز کشیده بود، پررنگ‌تر نشان می‌داد. از ظاهر او کاملاً مشخص بود که خواهر جین است. همان موهای مشکی و اندام ظریف و زیبا، گرچه جزییات چهره‌ی او کاملاً از جین متفاوت بود؛ چشم‌های جین سبز بودند، بینی‌اش بلندتر، لب‌هایش قلوه‌ای‌تر و چانه‌اش تیزتر بود. بر خلاف او ظرافت متی در خطوط متناسب چهره‌اش نهفته بود: چشم‌هایی نافذ و ریز، بینی ای سه گوش و خطوط ظریف دهانی که آن شب با دقت رژ لبی صورتی روی آن مالیده بود.

متی هفته‌ی بدی را گذرانده بود. تمام آن قرص‌های آرام بخش را استفاده کرده و دوست آمریکایی‌اش که آن‌ها را برای او تهیه می‌کرد، ناگهان ناپدید شده بود. بدون کمک دارو، عدم اعتماد به‌نفس که جزو بزرگ‌ترین نقاط ضعف او به شمار می‌آمد، دوباره به گونه‌ای بارز ظاهر می‌شد. این مسأله باعث می‌شد تا او تمامی ایمان به خود را از دست داده و هرچه بیش‌تر به قسمت و سرنوشتی که خارج از کنترل و اراده‌اش بود، تن در دهد.

زمانی بود که صدای یکنواخت ماشین تحریر اورا وادار کرده بود تا هرچه بیش‌تر به کار هنری‌اش بچسبد، ولی حالا اجازه می‌داد تا هر چه بیش‌تر از احساساتش کاسته شده و نیرویی که آن موقع آن‌طور باعث پیشرفت خلاقیت او شده بود، ناپدید شود.

زمان زیادی می‌گذشت، بی آن‌که اتفاقی خاص در زندگی او رخ داده باشد. تنها کسانی که اورا هنوز به عنوان هنرمند تایید می‌کردند ،فقط مردانی بودند که با دهانی باز از تعجب در مقابل حرکات سریع و تیز قلم موی او بر روی بوم نقاشی صداهای "آه" و "اوه" از خود در می‌آوردند. البته پیش از آن‌که متی را راهی اتاق خواب ساخته و در آن‌جا ناله‌هایی بلندتر از خود سر دهند.

متی گفت:

«بدم نمی‌آید، نوشیدنی‌ای با یخ بنوشم.»

با پا لگدی به مکعب یخ جلوی پایش زد که به میان اتاق سرخورد.

«تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»

«فکر می‌کردم این‌جا مهمانی باشد. یا نکند تمام کسانی که این‌جا هستند، مستأجرین ساختمان اند.»

متی مجبور بود کنار برود تا برای دختری که موهای ژولیده‌اش را سفید رنگ کرده و سیگاری میان لب‌های قرمز تندش گذاشته بود، جا باز کند. وقتی دختر خم شد تا از یخچال چیزی بیرون آورد، لبه‌های قرمز لباس زیرش از زیر دامن کوتاه و تنگ او که رنگ سیاه برّاقی داشت، بیرون زد. دامن او آن‌قدر تنگ و کوتاه بود که کریستوفر را یاد کیسه‌های سیاه زباله می‌انداخت.

متی وقتی نگاه خیره و خنده‌ی تمسخرآمیز کریستوفر را دید، احساس حسادتی غیر منطقی و نامعقول سراپایش را فرا گرفت.

دختر، بسیار جوان و بلند قد بود و ساق‌هایی فوق العاده کشیده داشت که آن‌ها را با نااطمینانی درون کفش‌های طلایی خال خالی اش با آن پاشنه‌های پت و پهن جای داده بود.

«حالا که حرف شد، خودت این‌جا چکار می‌کنی؟ فکر می‌کردم مثل یک معلم زندگی‌ای روحانی را در آکسفورد می‌گذرانی.»

«زندگی من هرگز روحانی نبوده.»

دختر باریک اندام که حالا تکه‌ای بزرگ پنیر پیتزا در دست داشت، دوباره با عجله به راهرو شتافت. در حال رفتن نیز پنیر را همچون حیوانی رم کرده با سرو صدا می‌جوید.

کریستوفر ادامه داد:

«گرند، یکی از دوستان قدیمی من است. تقریباً سالی یک‌بار همدیگر را می‌بینیم. البته راه‌های ما کاملاً از یکدیگر جداست. خب به هر حال زندگی ست دیگر.»

وضعیت کریستوفر چندان متفاوت از متی نبود. گرچه او آن‌قدر الکل نوشیده بود که کمی جرئت و اعتماد به نفس داشته باشد. بعد از شش گیلاس شراب، دنیا همان‌قدر جذاب و اشتها آور بود که برق لب‌های متی.

متی پرسید:

«و حالا در لندن چکار می‌کنی؟»

لیوانش را به لبش برد و به یخچال تکیه داد.

کریستوفر با پاهایی باز روی صندلی نشست وسر و دست‌هایش را روی پشتی صندلی رها کرد. او طوری با چشمان تیره‌اش به متی نگاه می‌کرد که اورا عصبی می‌نمود. نوای موسیقی دهه‌ی هفتاد از سالن پذیرایی به گوش می‌رسید. جایی که میزها و صندلی هارا کنار گذاشته

بودند تا جا برای رقصیدن باشد.

«به لندن آمدم تا ناشرم را ببینم. انتشاراتی‌ها و همچین چیزهایی.»

«پس به زودی باید منتظر زندگی نامه‌های پر فروش باشیم، نه؟ و برای امضا گرفتن از تو صف بکشیم.»

«نه، اصلاً این‌طور فکر نمی‌کنم.»

کریستوفر هر دودستش را به شقیقه هایش که در حال انفجار بودند، فشرد. اگر روی تختخواب اتاق مهمان آن‌قدر بارانی و پالتو نریخته بود، با کمال میل آن‌جا می رفت و روی آن دراز می‌کشید. ملاقات او با ناشر جهت عقد قرار داد رمان چندان خوب پیش نرفته بود. چه ناشر و چه ویراستار به خاطر مسایل تجاری از او خواسته بودند که ابتدا کتابی تخصصی به آن‌ها تحویل دهد. کریستوفر نیز خشمگین شده و چیزهای تقریباً ناخوشایندی در مورد انگیزه‌ی آفرینش شخصی و حقوق نویسندگان گفته بود.

متی از او پرسید، آیا حشیش دارد یانه. او بانگاهی خیره با ناآرامی مدام این پا و آن پا می‌شد.

کریستوفر سرش را به علامت نفی تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت. نگاهش روی دیوارها که به‌نظر می‌رسید در حال فرو ریختن هستند، لغزید.

متی لیوانش را کنار جعبه‌ی تنقلات روی یخچال قرار داد و با لبخندی اغواکننده به سمت کریستوفر برگشت:

«لابد حوصله‌ی رقص هم نداری؟»

کریستوفر که از فکر برخاستن از روی صندلی کمی به وحشت افتاده بود، مطلقاً حوصله‌ی پذیرفتن دعوت متی را نداشت. ولی متی با عشوه گری به سمت او رفت و کمک کرد تا برخیزد.

تمام خانه پر از آدم‌هایی با هر سن و سال بود. مهمانان یا به چار چوب درها تکیده داده و یا روی پله‌ها نشسته بودند. کریستوفر و متی از میان جمعیت راهی به سمت سالن پذیرایی برای خود باز کردند. دختر قد بلندی که موهایش را سفید رنگ کرده بود، رو به روی گرند می‌رقصید و با چشم‌هایی بسته، خود را به آرامی به این سو و آن سو تکان می‌داد. گرند کراواتش را باز کرده و دور سرش بسته بود. دکمه‌های پیراهنش را تا جایی باز کرده بود که موهای سینه‌اش هویدا بود. پیچ و تاب‌های تند و وحشیانه‌ای به خود می داد و در حالی‌که لبانش را هماهنگ با شعر آهنگ تکان می‌داد با دست‌هایش گیتاری خیالی را می‌نواخت.

کریستوفر و متی رقص خود را با حرکات موزون‌تری شروع کردند. کریستوفر که در تمام طول رقص بسیار مراقب بود، بالا تنه‌اش را به پایین خم نکند- مبادا تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد - با تمام شدن آهنگ دستی بلند زد و به سرعت راهی آشپزخانه شد.

ولی ظاهراً متی قصد دیگری داشت. آهنگ جدید پخش شد و او تصمیم گرفت همراه آن نیز برقصد. آهنگ بعدی موسیقی‌ای آرام بود که حتی اگر کریستوفر اورا قسم هم می‌داد، نمی‌توانست تنهایی با آن برقصد. متی به سمت اورفت و دست‌هایش را روی کمر او گذاشت. جای گرفتن در آغوش متی، احساس خوبی بود وکریستوفر در آغوش او کم‌تر احساس حالت تهوع می‌کرد. وقتی از بالای سر متی به آن سو نگاه کرد، موهای پر چین و شکن او بینی‌اش را خاراند. نگاهش به عکسی از جوانی‌های گرند افتاد. جوانکی کشیده با دستانی لاغر که سرش را خندان به عقب انداخته بود. میان دنیای او و دوست بازاری‌اش مایل‌ها فاصله بود. دوستی که حالا روی مبل راحتی لم

داده ویک دستش را دور شانه‌ی دختر مو سفید حلقه کرده و دست دیگرش را با غرور روی شکم بزرگش گذاشته بود. چانه‌ی او روی سینه‌اش افتاده و در این حالت ریختگی موی سرش کاملاً پیدا بود. آن قسمت دایره شکل و سفید و بی موی سر او کریستوفر را به ترس و وحشت انداخت. به سرعت چشم‌هایش را بست و آرزو کرد، ای‌کاش می‌توانست دریچه‌ی افکارش را نیز به روی دنیای خارج ببندد. متی به نرمی او را در آغوش گرفت.

کریستوفر در این فاصله به "همپ ستید"[1] رسیده بود. مغازه‌های این قسمت کم کم رنگ و لعابی آبرومندانه‌تر به خود می‌گرفتند و ویترین مغازه‌ها دیگر آن‌طور بی‌روح و رها شده به‌نظر نمی‌رسیدند. در این‌جا به جای بوی چرب و بد نیمرو و سوسیس از داخل قهوه خانه‌ها، بوی قهوه‌ی تازه آسیاب شده و شیرینی‌های تازه پخته شده به مشام می‌رسید.

کریستوفر به راهش ادامه داد. سرش را پایین انداخته بود و مراقب بود روی درزهای سنگفرش پیاده رو نرود. هر مسأله‌ی جزیی که باعث می‌شد تا خاطره‌ی اتفاقات شب گذشته از یادش برود، برایش خوشایند بود. خیلی وقت بود که خود را این‌طور شدید ملامت نکرده بود.

کمی پس از رسیدن به قطار زیرزمینی "سوییس کوتیج"[2] کاپوچینوی پر کف و خوش طعمی نوشید که به معده‌ی خالی‌اش کمی گرما بخشید. ساعت ازده گذشته بود. وقتی تلفن سکه‌ای کنار در توالت را دید، فکرکرد شاید بهتر باشد ابتدا به جولیا تلفن کند. او قصد

---

1 - Hapstead 2 - Swiss Cottage

داشت به خاطر حرفی که متی گفته بود، به او زنگ بزند. صحنه‌ای شفاف از اتفاقات شب گذشته دوباره در ذهنش تداعی شد.

بعد از این‌که او و متی به گونه‌ای شهوانی یکدیگر را نوازش کرده بودند ـ واردشدن به بن بستی که در واقع هیچ راه دیگری نداشت ـ متی به او گفته بود که جین و مایکل از یکدیگر جدا شده‌اند.

جین و مایکل احتمالاً به‌طور قطعی از یکدیگر جدا شده بودند، ولی متی از این موضوع مطمئن نبود. او به کریستوفر گفته بود، جولیا حتماً اطلاع کامل‌تری دارد، چون جین همیشه همه چیز را به اومی گفت ونه به متی. بعد شانه کریستوفر را بوسیده و قصد نوازش کردن اورا داشت که کریستوفر با خشونت اورا پس زده بود. کریستوفر باید آسپرین می‌خورد و فکر می‌کرد.

کریستوفر همان‌طور که روی صندلی بلند وناراحت بار قهوه خانه نشسته بود، دوباره یاد سرریز شدن اشک‌های سیل آسای متی افتاد که از یک سو به‌خاطر پس زدن او بود و از سوی دیگر به‌خاطر زیاده روی در نوشیدن الکل.

همین امر باعث شد تا کریستوفر یک‌بار دیگر با تمام وجود احساس گناه و عذاب وجدان کند و پشیمانی در او اوج بگیرد. چه می‌شد اگر متی جریان جدایی مایکل و جین را پیش از این به او می‌گفت؛ پیش از این‌که آن دو تلوتلوخوران از پله‌های راهرو به سمت در نیمه باز اتاق کار گرند و تاریکی اغفال کننده‌ی آن بالا روند. پیش از این‌که کریستوفر کمربند سیاه رنگ و پهن متی را باز کرده و دستش را زیر لباس ارغوانی او بلغزاند تا پوست گرم و مرطوب اورا لمس کند.

کریستوفر در حالی‌که کماکان خود را سرزنش می‌کرد، ناگهان احساس کرد که این اتفاقات تا چه حد ناعادلانه است. ماه‌ها می‌شد

که زنی را نبوسیده بود. سال‌ها بود که در مهمانی‌ها آن‌قدر مست نکرده بود که اجازه دهد سعی و تلاش زنی که در واقع برایش هیچ گونه جذابیتی هم نداشت، جهت اغوا کردنش به نتیجه برسد.

این همان بازی طعنه‌آمیز سرنوشت بود که متی ناگهان در آن لحظه آن‌گونه جلوی او ظاهر شده بود. با آن نگاه غمگین و لب‌های مخملی و صورتی اش، آن هم در حالی‌که در تمام این مدت پیام شگفت‌انگیز و مهیج جدایی جین و مایکل را با خود این سو و آن سو می‌کشاند.

فروشگاه جولیا با سلیقه‌ی زیادی تزیین شده بود. گرچه اجناس زیادی در آن جای داده بود. ولی داخل آن مطلقاً شلوغ و در هم به‌نظر نمی‌رسید. در میان سالن فروشگاه ویترین‌های شیشه‌ای جواهرات چیده شده بود. در کناره‌های دیوار نیز ویترین‌های چوبی پر از ظروف چینی و مبلمان در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند.

کریستوفر زمانی وارد فروشگاه شد که جولیا مشغول کادو کردن سینه ریزی با مرواریدهای مصنوعی برای خانمی پیر بود. ارقام کاغذ خرید سینه ریز با سه اعشار از یکدیگر جدا می‌شدند. زن عطر زیادی به خود زده بود که بوی اسطوخودوس می‌داد و صورتش را با چنان لایه‌ی ضخیمی از پودر پوشانده بود که تمام چین وچروک اطراف لبش را نیز بتونه کرده بود.

«بفرمایید!»

جولیا کاغذ خرید را به زن داد و وقتی سرش را بالا آورد، کریستوفر را دید. او جلوی کتابخانه چوبی میز داری که به رنگ صورتی بود در گوشه‌ای‌ترین قسمت فروشگاه ایستاده بود. جولیا به نرمی از پشت سر به کریستوفر نزدیک شد ـ پاشنه‌ی چرمی کفش‌های آبی و خوش

دوختش صدای پای اورا می‌گرفت ـ و به آرامی روی شانه‌ی او زد. کریستوفر روی گرداند. از آن‌جا که کمی جا خورده بود، سرخی کمرنگی، صورت رنگ پریده‌اش را برای اندک مدتی پوشاند.

جولیا در حالی‌که لبخند می‌زد و آرزو می‌کرد، ای‌کاش اورا این‌طور نترسانده بود ،گفت: «افتخار دادید! این عمل خیر خواهانه است یا ملاقاتی دوستانه یا آمدی این‌جا چون قصد خرید داری؟ از دوستان که معمولاً نمی‌شود چنین انتظاری داشت.»

«نه، نه. منظورم این است که از روی صدقه سری این‌جا نیامده‌ام.»

کریستوفر دستپاچه شد و سرش را خاراند. موهایش طوری سیخ شده بود که انگار مورد هجوم بادی وحشی قرار گرفته است.

«برایم جالب است ـ این‌جا اجناس واقعاً زیبایی داری، به‌خصوص این.»

وبه کتابخانه‌ی میز داری اشاره کرد:

«مال عصر ویکتوریاست؟»

«مارک "کویین آنه"[1] است. می‌ترسم قیمتش هم چندان پایین نباشد.»

کریستوفر به کارت قیمت کوچک و ظریف کتابخانه که از قسمت بالایی سمت راست آن آویزان بود، نگاهی انداخت و از میان دندان‌هایش سوتی کشید:

«می‌ترسم خیلی بیش‌تر از بودجه‌ی من باشد» جولیا به اودل و جرئتی بخشید:

«چه حیف. وقتی یک میلیون دلار دیگر هم به‌دست آوردم، آن وقت به دوستان صمیمی ـ و البته فامیل‌های‌شان ـ مبلمان هدیه

---

1 - Queen Anne

می‌کنم. گرچه به سختی می‌توانم از چیزی مثل این دل بکنم. نگاه کن.»

و بعد، از آن‌جا که قادرنبود با وسوسه‌ی نشان دادن ساخت و طرح پیچیده‌ی کتابخانه با آن همه کشو و درهای کوچک پنهانش به کریستوفر مبارزه کند، چندتایی از آن‌ها را بیرون کشید. موهای بلند او از بالای شانه‌اش به روی کتابخانه افتاده بود؛ همچون حریری براق بر روی چوب شفاف. جولیا طوری با احتیاط اجزای کتابخانه را لمس می‌کرد که گویی می‌ترسید کتابخانه دردش بیاید.

«می‌بینی از بیرون چقدر ساده و خوش ترکیب است؟ ولی داخلش از شدت پیچیدگی به معجزه می‌ماند.»

کریستوفر پاسخ داد:

«مثل آدم‌ها.»

«چی؟ آهان، حالا فهمیدم.»

وباکنجکاوی کریستوفر را نگاه کرد.

«بله، شاید. ولی بعضی آدم‌ها ظاهرشان هم پیچیده است.»

«بله، بله. عملاً همین‌طور است.»

کریستوفر گلویش را صاف کرد و با به هم زدن سکه‌های داخل جیبش صدای جرینگ جرینگ در آورد.

جولیا دستانش را در یکدیگر قلاب کرد تا دستپاچگی خود را پنهان سازد:

«دنبال چیز خاصی می‌گردی؟»

و با این حرف او زنگوله در به صدا در آمد و کسی وارد فروشگاه شد.

کریستوفر به سرعت گفت:

«می توانیم با هم برویم ناهار بخوریم.»

ونگاهی به ساعتش انداخت.

«آه، متأسفم کریستوفر. شنبه‌ها وقت ناهار خوردن ندارم. راستش سرم زیادی شلوغ است. هر وقت کسی مرا نمی‌بیند، پشت ویترین چند تایی شکلات می‌خورم. مسأله‌ای پیش آمده؟»

ولی کریستوفر دیگردر حال رفتن به سمت درخروجی بود. ناگهان از شدت ناجور بودن موقعیت احساس ضایع شدگی شدیدی کرد و همزمان در سرش این فکر شکل گرفت که جولیا به هر حال آدمی نبود که بتواند در مورد قضیه‌ی جدایی جین و مایکل با او همکلام شود.

«راستش، از این‌جا رد می‌شدم، گفتم سری بزنم. تصمیمی آنی.»

«چه عالی! برعکس تو، من کسی هستم که همه چیز را باید از سال‌ها قبل برنامه ریزی کنم، والا هیچ کاری را درست انجام نمی‌دهم. مگر این‌که آن‌را در سر رسیدم کاملاً واضح یادداشت کرده باشم.»

جولیا، کریستوفر را به سمت در بدرقه کرد.

«متشکرم که به من سر زدی.»

«خواهش می‌کنم.»

کریستوفر با شتاب فروشگاه را ترک کرد. یقه‌های کتش را بالا داد و راه افتاد.

فصل پانزدهم

تام گفت:

«خنده دار شدی.»

و صورت آرایش کرده‌ی مادرش را غمگینانه ورانداز کرد.

جین پاسخ داد:

«مامان باید خیلی خوشگل باشد تا بتواند کار پیدا کند.»

بعد بشقابی حاوی دو نان تست کره مالی شده جلوی هریت گذاشت و نوک انگشتانش را با احتیاط لیس زد تا رژ لبش پاک نشود.

تام کماکان اورا سؤال پیچ می‌کرد:

«مثل بابا؟»

جین از آن‌جا که مطمئن نبود این سؤال پیچ کردن‌ها به کجامی انجامد و از سویی می‌خواست کنترل اوضاع را در دست داشته باشد، مکثی کرد و سپس جواب داد:

«بله، مثل بابا. تا پول‌مان بیش‌تر شود.»

«مگه کم پول داریم؟»

برای تام که قلک پول خوکی شکلش پر از سکه‌های ریز و درشت بود چنین چیزی غیر قابل تصور بود.

«در حال حاضر خیلی پول داریم، ولی شاید بعدها به پول بیش‌تری نیاز داشته باشیم.»

«کاشکی بابا این‌جا بود!»

جین خواست دست نوازشی به سر او بکشد که تام با لجبازی دست اورا پس زد.

از آن‌جا که احساسات مبهم گناه و عذاب وجدان هنوز هم به‌طور مداوم در او برانگیخته می‌شدند، از این حرکت تام دلش به درد آمد و چشم‌هایش پر از اشک شد. برای این‌که بچه‌ها اشک‌هایش را نبینند، به سرعت رویش را برگرداند و تکه‌ای از دستمال کاغذی لوله‌ای آشپزخانه را کند تا با احتیاط مژه‌های ریمل زده‌اش را خشک کند. بعد از این‌که قسمت زیادی از آرایشش پاک شد، دستمال را مچاله کرد و آن را با شک و دودلی به سمت سطل زباله پرت کرد.

برای بچه‌ها فرقی نمی‌کرد که مایکل تا چه حد نسبت به خانواده بی اهمیت بود. برای‌شان فرقی نمی‌کرد که برای او همیشه اول کار مهم بود و بعد خانواده. گرچه هریت کوچک و دوساله چندان از نبود پدرش رنج نمی‌کشید، ولی جین با توجه به سن تام که روز به روز لجبازتر می‌شد، هر چه بیش‌تر حسرت روزهای بد گذشته را می‌خورد، آن هم با چنان افسوسی که خودش وحشت می‌کرد.

تام به طرح کارتونی بشقابش زل زده بود و پاهایش را با بی قراری زیر میز تکان می‌داد. جین به او گفت:

«قرار است بابا یکشنبه‌ی آینده تورا به باغ وحش "چسینگتون"[1] ببرد، یادت که نرفته، هان؟ فقط شما دو تا مرد با هم» تام فریاد زد:

«من که مرد نیستم کله پوک. من بچه‌ام.»

---

1 - Chessington Zoo

از صندلی اش پایین پرید. نان تست هریت را از دستش قاپ زد و به راهرو دوید.

در حالی‌که هریت جیغ می‌زد، تام رقص سرخپوستی پر سرو صدایی راآغاز کرد.

جین مشغول ساکت کردن آن دو بود که تلفن زنگ زد. همسایه‌اش خانم براون بود که میان سرفه‌های شدید با صدایی بم به‌خاطر این‌که نمی‌توانست آن روز صبح از هریت نگهداری کند، عذرخواهی می‌کرد.

او از جین پرسید آیا اشکالی دارد یانه. جین با صدایی نازک پاسخ داد:

«معلوم است که نه.»

با توجه به صدای گرفته و تو دماغی خانم براون درخواست هرگونه خواهشی از او غیر ممکن می‌نمود. جین از آن‌جا که راه دیگری نداشت، با اطمینان گفت:

«اشکالی ندارد.»

ولی از تصور این‌که روزی که به آن بدی آغاز شده بود ممکن بود بدتر هم بشود، ترس بَرَش داشت.

شلوغی راه بندان گیلفورد به موقعیت اضطراری زنی که با کمک نقشه مسیر رفتن به اولین مصاحبه‌ی شغلی اش را طی می‌کرد، آن هم بعد از ده سال، توجهی نداشت. زنی که مضطرب بود و بچه‌ی کوچک و نق نقویی نیز در عقب اتومبیل خود به همراه داشت. جین به‌قدری ناامید بود که همه چیز برایش بی تفاوت می‌نمود. او سعی می‌کرد سر هریت را باکیک و آبمیوه گرم کند و چشمش به عقربه‌های سبز و متحرک ساعت مچی‌اش نیفتد. دقیقه‌ها با سرعتی رعب آور از پی

یکدیگر ناپدید می‌شدند ؛ آن هم در حالی‌که اودر مسیر پر پیچ و خم ریل تراموا‌هایی که نه با نقشه جور در می‌آمد و نه بامحل مورد نظر او ارتباطی پیدا می‌کرد، گیر کرده بود.

زمانی که جین بالاخره به همراه هریت داخل آسانسور برج بلندی که بنگاه کاریابی "گرو"[1] در آن قرار داشت شد، نیم ساعت تأخیر داشت.

هریت به محض این‌که چشمش به دکمه‌های آسانسور افتاد، تصمیم گرفت هر دکمه را یک بار فشار دهد. از این‌که مادرش اجازه چنین تفریح کوچکی را به او نداد، چنان گریه‌ای سر داد که تا مغز استخوان اثر می‌کرد. جین با همان صدای بلند گریه و زاری هریت وارد فضای دم‌کرده و ساکت بنگاه گرو در طبقه پنجم شد.

میزهای کار و کمدها میان درختچه‌های مصنوعی و دیوارهای مقوایی آبی رنگ که همچون دکور مصنوعی تبلیغات کنار دریا با کوچک‌ترین بادی تکان می‌خوردند، جای گرفته بود. جین همراه دخترش که زوزه می‌کشید از میان پیچ و تاب دیوارها رد شد. اوسرهایی را که با ورودش به سمت او چرخیده بود معذبانه نادیده گرفت و سعی کرد احساس زیادی بودن در آن جمع را که در آن لحظه به سراغش آمده بود از خود دور سازد، که البته در این امر کم‌تر موفق بود. جین با خوداندیشید: آن سوی میز انسان‌های شاغل و این سو آدم‌های بی‌کار. آن سوی خط افرادی که مورد تحسین دیگران و این سو کسانی که صرفاً قابل ترحم بودند. با خودگفت، زندگی همیشه این‌طور نیست، فقط امروز یک روز بد است. جین در حالی‌که شعر بچه خرگوش را در گوش هریت زمزمه می‌کرد، فکر کرد چطور قضیه را

---

1 - Grove

برای جولیا با آب و تاب هر چه بیش‌تر تعریف کند. لابد جولیا حسابی از حرف‌های او می‌خندید.

آقای "جیکینز"[1] پشت میزی که چشم اندازش به پارکینگی چند طبقه بود، نشسته بود. او زحمت زیادی به خود نداد تا جین از احساس بودن در منطقه‌ی دشمن خلاص شود. با این‌که هریت ساکت شده بود و تنها گه گاه صدای فین فینی از او به گوش می‌رسید، آقای جیکینز از بالای عینک شش ضلعی اش چنان نگاه تند و تیزی به آن دو کرد که مشخص بود در آن‌جا همواره سکوت محض حاکم است.

در حالی‌که آقای جیکینز مشغول سؤال و جواب از جین بود و مربع‌های کوچک را با زدن علامت یا کشیدن دایره‌های مرموز پر می‌کرد، هریت با پیروزی تکه نان کوچکی از جیب کناری کیف جین بیرون کشید و مشغول جویدن آن شد. اما این آرامش ـ مثل همان تکه نان کوچک ـ عمری کوتاه داشت. همین که حوصله‌ی هریت از پخش کردن خرده نان بر روی فرش سر رفت، توجهش به نظم و ترتیب وسایل روی میز آقای جیکینز که با سلیقه‌ی زیادی چیده شده بود، جلب شد. جین همان‌طور که به سؤالاتی در خصوص سوابق کاری‌اش پاسخ می‌داد، مجبور بود جلوی دخترش را بگیرد تا خودکارها، منگنه، پوشه و سیم تلفن پیچ خورده‌ی آقای جیکینز را به دهان نبرد.

آقای جیکینز بی‌آن‌که از برگه‌ی سؤالات چشم بردارد، پرسید:

«حتماً برای پرستاری بچه فکری کرده‌اید، خانم لیتون؟ تازگی‌ها جایی شاغل بوده‌اید یا نه؟»

«انتشارات مورتن...»

---

1 - Mr. Jenkins'

«بله، فکر کنم در این مورد مفصل با یکدیگر صحبت کردیم. منظورم کاری بود که در ماه‌های اخیر انجام داده باشید؟»

«نه، فقط بچه داری. واقعاً برای خودش تجربه‌ای ست.»

لبخند آقای جیکینز کاملاً مؤدبانه بود:

«بله. حرف‌تان را قبول دارم.»

جین قصد داشت بگوید، خیلی باهوش است و به‌خاطر گزارش در خصوص اصلاحات پارلمانی جایزه گرفته است. می‌خواست بگوید که قصد داشته موفقیت‌های شغلی بسیاری کسب کند، ولی قسمتش در زندگی طور دیگری رقم خورده است.

آقای جیکینز گفت:

«متأسفانه نمی‌توانیم شغل‌های زیادی را به شما معرفی کنیم. رکود اقتصادی نتایج منفی گسترده‌ای داشته است.»

«فکر می‌کردم برای زن‌هایی که دنبال کار می‌گردند، کار زیاد باشد. آمار که این را نشان می‌دهد، این‌طور نیست؟»

جین به محض این‌که احساس کرد حوصله‌ی آقای جیکینز را سر برده، تمام دل و جرئتش را از دست داد.

«من نمی‌دانم آمار و ارقام چه می‌گویند، خانم لیتون. من فقط می‌دانم که آدم‌های زیادی دنبال کار می‌گردند، بی‌آن‌که دوره دیده و یا تخصصی درآن زمینه داشته باشند. درست مثل شما. و کار پیدا کردن برای تمامی آن‌ها واقعاً سخت است.»

عینکش را برداشت و با دستمال کاغذی‌ای که آن را از جعبه‌ی روی میزش برداشته بود شروع به تمیز کردن آن کرد. پوست اطراف چشمان آقای جیکینز سفید و پف کرده بود. جای عینک به‌صورت خط قرمز کج و عمیقی روی قسمت برآمدگی بینی اش به چشم

می‌خورد. چهره‌ی آقای جیکینز بدون عینک چنان لخت و بی پناه به‌نظر می‌رسید که ناگهان احساسی مثل حس همدردی جین را فرا گرفت.

«می‌ترسم نتوانیم شغلی را که مورد علاقه‌ی شما باشد، بهتان معرفی کنیم. در حالی‌که اگر به لندن می‌رفتید شانس پیدا کردن شغل برای‌تان بیش‌تر بود.»

اودوباره عینکش را سر جایش گذاشت و پوشه‌ای را با مهارت ورق زد:

«تنها کاری که در این اطراف وجوددارد، کار دفتری است. آهان، این‌جا.»

جین هیجان زده و مضطرب اورا نگاه می‌کرد:

«بیمارستان عمومی گیلفورد تعدادی نیروی دفتری به صورت نیمه وقت نیاز دارد. برای قسمت پذیرش یا یک همچین چیزهایی. حقوقش هم بد نیست.»

جین آب دهانش را فرو داد:

«همین؟ کار دیگری نیست؟»

«مگر این‌که شغلی تمام وقت مد نظرتان باشد.»

«نه. تمام وقت نه. هنوز نه.»

جین، هریت را که خواب‌آلود خودش را در آغوش او مچاله کرده بود، به خود فشرد.

آقای جیکینز گفت:

«بیمارستان گیلفورد از فردا مصاحبه‌ها را شروع می‌کند. این هم اطلاعاتی در مورد شغل...»

و دسته‌ای کاغذ را در دستان جین قرار داد.

«از فردا؟»

یأس و ناامیدی در صدای جین کاملاً مشهود بود. از فردا تعطیلات مدارس شروع می‌شدند.

آقای جیکینز پیش‌از آن‌که به‌آرامی پاسخ‌دهد، نفس صداداری‌کشید:

«مصاحبه در روزهای متعددی انجام می شود. شاید بتوانم برای اوایل هفته‌ی آینده برای‌تان وقت بگیرم.»

«این بهتر است. خیلی متشکرم.»

آقای جیکینز دستش را از بالای میز کارش به سمت جین دراز کرد:

«پس، ما با شما تماس می‌گیریم.»

جین دستش را از زیر هریت که در بغلش به خواب رفته بود به زحمت بیرون کشید و دست آقای جیکینز را که سست و عرق کرده بود، فشرد.

به محض رسیدن به خانه به جولیا تلفن کرد. ولی صدای تصنعی پیغام گیر از آن سوی خط به گوشش رسید. جین بعد از شنیدن سوت، پیغامش را گذاشت:

«فکر کنم کاری در زمینه‌ی فایل و پرونده سازی گیر بیاورم. هیچ جا لیسانس تاریخ نیاز ندارند. اما وقتی گفتم چای کیسه‌ای را خوب درست می‌کنم، وضعیت کمی بهتر شد. روز مصاحبه برایم دعا کن. هر وقت فرصت داشتی به من تلفن کن.»

تنها دلخوشی و همدردی در آن موقعیت نامه‌ای بود از پدر مایکل. ارنست روی کاغذی که طرح گل نرگس داشت به گونه‌ای مورب و بادستخطی ناخوانا و پیچیده نوشته بود:

«هر وقت حوصله داشتی با بچه‌ها این‌جا بیا. همیشه قدم‌تان روی چشمم جا دارد.»

فصل شانزدهم

تصمیم پیپا و تیم مبنی بر بازگشت به انگلستان چند روز جلوتر از موعد مقرر آن هم بی آن‌که به مایکل اطلاع داده باشند، هر سه نفرشان را شوکه کرد. تیم با شجاعتی که بعداز نوشیدن سه گیلاس شراب به‌دست آورده بود بالاخره به پیپا اعلام کرد که به‌زودی ورشکست خواهد شد و بلافاصله از او خواهش کرد تا هر چه سریع‌تر به خانه بازگردند. برخلاف انتظار تیم که فکر می‌کرد پیپا از شنیدن این خبر در هم می‌شکند، او همچون کوه یخ بر جا خشکش زد و با کنترل هوشیارانه و درکی بیش از حد منطقی تیم را از خود دور نگه داشت، کاری که از هر چیز دیگری بدتر بود. گرچه پیپا همواره در طول زندگی زناشویی شان به تیم این اطمینان را می‌داد که اورا سرزنش نخواهد کرد، ولی این افسون شکننده که تیم آن‌قدر به آن عشق می‌ورزید همچون حبابی در عرض یک شب ترکید. گویی این امر نیز تجملی بود که تنها با وجود "پول" امکان‌پذیر بود.

کمی پیش از آن‌که هواپیمای آن دو در "هیثرو"[1] به زمین بنشیند، پیپا به تیم گفت:

---

1 - Heathrow

«خوب است حداقل بچه‌ای نداریم که نگرانش باشیم» عضلات صورت پیپا منقبض بودند. او موهای لخت و نرمش را که تیم آن‌قدر دوست داشت، محکم کشیده و به شکل دم اسبی کم پشتی پشت سرش بسته بود.

وقتی آن‌ها به خانه رسیدند، مایکل زیر دوش حمام بود. کاری که باعث شد قیافه‌های شوک زده تیم و پیپا را بعد از روبه رو شدن با درهم ریختگی و آشفتگی نفرت آور خانه که او در مدت غیبت آن‌ها در آن‌جا به‌وجود آورده بود، نبیند.

در حالی‌که مایکل مشغول صابون زدن شکم و زیر بغل و لیف کشیدن خود بود و با صدایی بلند آهنگ "راه من" را می‌خواند، پیپا با گیجی تمام میان اتاق‌های طبقه‌ی همکف می‌گشت و جیغ‌های تیزی می‌کشید. تیم به آرامی تلو تلو خوران از پی او روان بود؛ گرچه حال چندان بهتری از پیپا نداشت، اما افکارش حول این واقعیت دور می‌زد که میزان خسارت و اثرات آن تا چه حد قیمت خانه را پایین خواهد آورد.

مایکل که گویی از صدای خود حظ وافری برده بود، شروع به بازخوانی مجدد آهنگ با صدایی خشن و ناهنجار کرد، درست لحظه‌ای که پایش را از زیر دوش روی پادری گل بهی رنگ مخصوص حمام خانواده‌ی کرافت گذاشت، پیپا نیز در آستانه در ظاهر شد.

مایکل برحسب عکس العملی کاملاً غریزی به سمت حوله‌ها هجوم برد، ولی پیپا که به حوله خشک کن داغ نزدیک‌تر بود و غرایزش در آن لحظه چندان کارایی نداشتند تمام حوله‌ها را یک‌جا به خود چسباند. طوری‌که مایکل مجبور شد همان‌طور آن‌جا بماند و دست‌هایش را حایل خود کند.

مایکل که آشکارا می‌لرزید التماس کنان گفت:

«پیپا، خواهش می‌کنم.»

اگر تیم سر نرسیده بود ممکن بود پیپا تا ابد حوله‌ها را همان‌طور نگه دارد. عشق او نسبت به خانه‌اش فرای هر چیز دیگر بود. حتی فرای عشق اش نسبت به همسرش. او سال‌های زیادی را فداکارانه صرف تزیین دکوراسیون خانه کرده بود. پیپا آرزو داشت پیش از فروختن خانه و نقل مکان به جایی قدیمی و ارزان قیمت ـ به‌خاطر موقعیت مالی تیم ـ چند هفته‌ی با ارزش باقی مانده را در آرامش و زیبایی خانه‌ی خود سپری کند. کار مایکل به چشم او همچون گناهی کبیره بود. اگر چاقویی دم دستش بود احتمالاً او را زخمی می‌کرد. تیم به حرف آمد:

«پناه برخدا! یک حوله به این مرد بده!»

و از دست پیپا حوله‌ای کشید و به سمت مایکل پرت کرد. مایکل بلافاصله حوله را دور کمرش بست. احساس درماندگی می‌کرد و به‌نظر خودش همچون دیوانه‌ای می‌آمد.

«خیلی متأسفم. انتظارتان را نداشتم...»

پیپا روی پاشنه‌ی پا چرخید و بدون یک کلمه حرف صحنه را ترک کرد. حالا که دو دوست بین خودشان بودند مایکل احساس راحتی بیش‌تری می‌کرد:

«تیم، می‌دانم که این‌جا مثل زباله دانی به‌نظر می‌رسد. خودم همه را مرتب می‌کنم.»

تیم به آرامی گفت:

«این‌جا مثل یک خوکدانی لعنتی ست. ومی خواستم تا آن‌جا که امکانش باشد خانه را گران بفروشیم. تو که پیپا را می‌شناسی. او...

خداوندا! مایکل تو چطور توانستی چنین کاری بکنی.»

مایکل داشت با لباس زیرش کلنجار می‌رفت. از شدت عجله‌ای که داشت تا زودتر لباس هایش را بپوشد، خودش را خوب خشک نکرده و نتیجه این شده بود که در لباس پوشیدن دچار مشکل شده بود و مدام روی یک لنگه پا بالا و پایین می‌پرید:

«واقعاً متأسفم، همه چیز را رو به راه می‌کنم. نظافتچی. یک گروه نظافتچی اجیر می‌کنم...»

«فقط به این مسأله فکر کن که سوءاستفاده از کمک و اطمینان دیگران، یعنی چه.»

تیم این جمله را گفت و او نیز حمام را ترک کرد.

وقتی مایکل همراه یک دسته لباس زیر و چمدان پایین آمد، پیپا بی حرکت روی صندلی‌ای در راهرو نشسته بود و به روبه رویش خیره شده بود. لب‌هایش را آن‌قدر محکم روی یکدیگر فشرده بود که همچون خطی نازک به‌نظر می‌رسید و دستانش را گره خورده در یکدیگر در دامنش قرار داده بود.

تیم در اتاق پذیرایی مشغول چپاندن آشغال‌ها در کیسه زباله‌ای مشکی بود. مایکل با عجله به کمک او رفت.

تیم پرسید:

«چند نفر اراذل و اوباش این‌جا بوده‌اند؟»

«فقط خودمن.»

تیم مکثی کرد و به چشمان دوستش نگاه کرد:

«پس، بین تو و جین چیزی تغییر نکرده است؟»

مایکل با سر علامت منفی داد و بعد سرش را پایین انداخت تا تیم اشک‌هایش را که از سر دلسوزی و ترحم به خود ناشی می‌شد، نبیند.

اشک‌های او چون پرده‌ای جلوی چشم‌هایش را گرفت و نقش فرش زیر پایش محو شد.

تیم به نرمی گفت:

«این‌جا مثل طویله شده. من این‌جا را جمع می‌کنم. چطوره تو هم بروی و آشپزخانه را مرتب کنی؟ بعد هم نظافتچی، چیزی می‌آوریم.»

بعد از این‌که آشغال های بزرگ‌تر جمع شدند وبعد از این‌که مایکل برای هزارمین بار خاطر نشان ساخت که پول نظافتچی‌ها را پرداخت خواهد کرد، به هتل بسیار گران قیمت نزدیک محل کارش رفت و اتاقی کرایه کرد.

بدون شک آن شب بدترین شب بعد از زمان جدایی‌اش از جین بود. مایکل درمانده و مأیوس در حالی‌که با حواس پرتی و بی هدفی کانال‌های تلویزیونی را عوض می‌کرد و بادام زمینی شور می‌خورد، فهمید که به آخر خط و به پست‌ترین نقطه‌ی زندگی اش رسیده است. و می‌دانست که دیگر هرگز اجازه نخواهد داد که دوباره به چنین نقطه‌ای برسد. در آن شب احساسات او نسبت به جین تغییرو تحول تازه‌ای پیدا کرد. مایکل نهایت خشم و عصبانیت را درون خود نسبت به او احساس کرد. مقصر تمام این مسایل فقط به فقط جین بود. او این بلا را سرش آورده بود. تقصیر او بود که باعث شده بود مایکل آن شب را با بی خوابی در تختخواب سفت اتاق بد بوی هتل بگذراند. در حالی‌که حقش بود الآن سمت راست تختخواب نرم و دونفره، کنار زنش خوابیده باشد. زنی که در صورت تمایل مایکل باید خود را تسلیم او می‌کرد.

احساس خشم باعث شد تا او در جریان تصمیم نهایی اش هر چه مصمم‌تر شود. مایکل بعداز صرف صبحانه‌ای مقوی که شامل نیمرو

و تست می‌شد، به منشی اش تلفن کرد و به او گفت که آن روز را مرخصی می‌گیرد. بعد صندلی اش را که پشتی بلندی داشت به سمت میز توالت کشید و از آن به عنوان میز تحریر استفاده کرد. سپس لیستی تهیه کرد. روی یکی از صفحات تقویم جیبی اش نوشت:

وکیل

چک سفید و نامه برای تیم

دلال

سلمانی

جولیا

این لیست کمک بزرگی جهت نشان دادن قدم‌های بعدی به او بود. در طول آن روز چند بار با دستش ضربه‌ای به تقویم جیبی خود که همراه کیف پول و خودکاردر جیبش بود، زد و تسلای خاطر پیدا کرد. هنوز هم اهدافی بودند که می‌شد به آن‌ها دست یافت.

بعد از ظهر مایکل به سلمانی رفت و بعد از اصلاح اجازه داد تا آرایشگر موهایش را سشوار بکشد، کاری که هیچ گاه وقت آن را نداشت. بعد خودکارش را از جیبش درآورد و با بزرگواری خط‌های ضخیمی روی تمامی موارد یادداشت شده کشید. بعد از این‌که انعام قابل توجهی به آرایشگر داد با قدم‌هایی سریع و در حالی‌که به آرامی از فضای باز میان دندان‌هایش سوت می‌زد، به دفتر دلالان باز گشت.

فصل هفدهم

ارنست بعد از این‌که گونه‌ی جین را بوسید و پیش از آن‌که احساس شرمندگی در جین پدیدار شود، گفت:

«مایکل همه چیز را برایم تعریف کرد. همه چیز خود به خود رو به راه می‌شود. حالا می‌بینی. در آخر همیشه همین‌طور است.»

تام که از خوشحالی دور آن‌ها می‌رقصید با دست شلوار پدر بزرگش را کشید و فریاد زد:

«حال خرگوش کوچولویم چطور است؟ حال خرگوش کوچولویم چطور است؟»

ارنست لبخندی زد و گفت:

«چاق و خیکی و گنده!»

او به پیپ خالی خود پکی زد و دنبال دستمال خاکستری رنگش در جیبش گشت تا عرق روی بینی خود را پاک کند.

«بابا بزرگ، بیا برویم ببینمش!»

هریت که متوجه شده بود از چیزی عقب افتاده ودر عین حال مطمئن نبود آیا آن چیز ارزش جدا شدن از مادرش را دارد یانه، سرش را میان زانوهای جین پنهان کرد و از آن‌جا که نمی‌دانست چکار

دیگری باید بکند، شروع به نالیدن کرد. آویختن به مادر سرگرمی جدید هریت بود که جین را بسیار نگران می‌کرد، چون آن را نتیجه‌ی جدایی خود و مایکل می‌دانست. اگر یکی از والدین قادر بود هریت کوچولو را ترک کند چه تضمینی وجود داشت که دیگری نیز اورا ترک نکند؟ به همین خاطر جین تمام مدت او را محکم در آغوش می‌گرفت، بسیار بسیار محکم.

راهرو حسابی سرد بود، ولی بخاری چدنی سیاه رنگ و قدیمی گرمای خود را روی سنگ فرش آشپزخانه پخش می‌کرد. در کوره‌ی بخاری دیواری، آتش جانانه‌ای می‌سوخت که شعله هایش در میله‌های برنجی و تزیین شده‌ی آن انعکاس زیبایی پیدا می‌کرد. جین ظرفی آب روی اجاق گاز قرار داد تا باپرکردن کیسه‌های آب جوش رطوبت و سرمای تختخواب‌ها را از بین ببرد. او برای خود شعری زمزمه می‌کرد و از سرو صدای قژقژ کفپوش پارکت زیر پایش و آن خانه‌ی قدیمی لذت می‌برد. جین این‌جا، در مزرعه و نزد پیرمرد احساس امنیت و آرامش خاطر می‌کرد. هیچ چیز او را تهدید نمی‌کرد و همه چیز ساده بود. این‌جا او مجبور نبود گفت‌وگوهایی اجباری انجام دهد و احساس نمی‌کرد که مدام باید به جنجال یا آشفتگی سروسامان دهد. ارنست مثل همیشه به کارهایش می‌رسید. او در روند کارهای روزمره‌اش کاملاً غرق شده بود. در واقع ارنست از این‌که بتواند به کسی کمک کند خوشحال می‌شد، اما هرگز در هیچ کاری دخالت بی جا نمی‌کرد.

وقتی جین از پنجره به پشت باغ نظری انداخت، دید که تام و ارنست مشغول کلنجار رفتن باتخته چوبی هستند که می‌خواستند آن را روی لانه‌ی تازه ساخته شده‌ی یک موش کور بیندازند. ارنست با

این‌که از ساختن آن لانه در مزرعه‌اش شاکی بود، ولی دلش نمی‌آمد آن را خراب کند. او اجازه می‌داد تا تام نیز یک سر تخته‌ی چوبی را حمل کند، چون می‌دانست کار کشیدن از او، نوه‌اش را خوشحال‌تر می‌کند تا این‌که بخواهد با او مثل بچه هارفتار کند.

جین باتبسم آهی کشید. کیسه‌های آب جوش را به خود چسباند و همچون کودکی که عروسک محبوب خودرا در آغوش گرفته است احساس سبکبالی کرد. موهای او که در تمام طول تابستان روی پیشانی اش می‌ریخت ،حالا به خوبی پشت گوش‌هایش می‌ماند و بیضی زیبای صورت و پوست صاف و روشنش را نمایان‌تر می‌ساخت. چشم‌های او بدون چتری بزرگ‌تر می‌نمود و رنگ سبز آن ژرف‌تر.

پیش از قدم گذاردن به اتاق خواب لحظه‌ای جلوی در توقف کرد. می‌ترسید مبادا دوباره انعکاس گفت‌وگوهای بی فایده زناشویی‌اش را بشنود. می‌ترسید صداها از گوشه‌ی آن اتاق تاریک که شاهد تمامی فراز و نشیب‌ها بود دوباره به او هجوم آورند. ولی سکوتی آرامش بخش اورا احاطه کرد. در حالی‌که در نور طلایی رنگ غروب خاص اواخر پاییز داخل اتاق می‌شد، چشمش به برگ‌های همیشه سبز و گل‌های تازه شکفته‌شده‌ای افتاد که در گلدانی بزرگ رو به روی کمد آینه دار قرار داده شده بود. خوش‌آمدگویی‌ای که این دسته گل پاییزی برای جین به ارمغان آورد چنان او را تحت تأثیر قرارداد که به سمت پنجره شتافت و با وجود این‌که هوا سرد بود آن را تا آخر باز کرد. جین با خود اندیشید، حق با ارنست است و با مهربانی به سمت پایین به او نگاه کرد که دو فرزندش را در تابی که خودش ساخته بود، تاب می‌داد. شاید در آخر کارها خود به خود رو به راه می‌شدند.

جین در خانه‌ی خودش همواره احساس می‌کرد بیش از حد خسته است. او تمام مدت به خود زحمت می‌داد تا با صحبت هایی مناسب با کودکانش، روز را به آخر برساند. مثل فرماندهی که آمادگی لازم را ندارد و با این‌حال با ارتشی بی میل و کم تعداد راهی میدان جنگ می‌شود. گاهی جین از خود می‌پرسید که آیا واقعاً جز یک‌سری وقت کشی اسرارآمیز زنجیر مانند و کسل کننده که بر اساس ساعت‌ها تنظیم می‌شدند، چیز دیگری برای عرضه کردن به بچه هایش دارد یا نه. ساعت‌ها و دقایقی که بچه‌ها هنوز قادر به خواندن و درک آن نبودند. یک سری برنامه و اوقات تعیین شده که برای آن‌ها هیچ معنایی نداشت. ولی حالا این‌جا در خانه قدیمی و سفید رنگ سستی مست کننده‌ای او را در برگرفته بود. مستی‌ای که تمامی هیجانات منفی را از او دور می‌ساخت. بچه‌ها هر وقت که گرسنه می‌شدند غذای‌شان را می‌خوردند و هر وقت خسته بودند آن‌ها را حمام می‌کرد و می‌خواباند. این‌که همه چیز می‌توانست آن‌قدر ساده باشد، اورا شاد می‌ساخت.

وقتی بوی گولاشی که ارنست پخته بود به مشام جین در اتاق خواب بالا رسید، داشت لباس‌هایش را در می‌آورد تا برای مدتی داخل آب داغ وان بزرگ با آرامش کامل استراحت کند. ارنست غذایش را با مقدار زیادی شراب قرمز، سیر و پیاز پخته بود. جین با نگاهی تحسین‌آمیز شاهد بود که او چطور با دقت فراوان مواد غذایی را خرد و تکه می کند و چطور مثل مرد تنهایی که به زندگی مجردی‌اش عادت داشته باشد، گه‌گاه طعم غذا را می‌چشد. جین وقتی یاد شام‌های خودشان افتاد که اغلب یا پنیر بود و یا سوپ‌های کنسرو شده، خودش را در مقابل آشپزی کردن ارنست خوار و حقیر

دید. ارنست می‌گفت، وقتی کس دیگری نیست که به تو برسد، آشپزی کردن بهترین روش لوس کردن و نازپروردن خود است.

جین بیش‌تر در آب وان فرو رفت، تا حدی که چانه‌اش نیز در کف صابون قرار گرفت و احساس کرد دارد به خودش خوش می‌گذراند. او یکی از پاهای کف‌آلود خود را که قطرات آب از آن می‌چکید، بیرون آورد و موشکافانه به آن نگاه کرد؛ طوری که گویی پا به او تعلق ندارد. وقتی پایش را کاملاً صاف کرد، به زحمت می‌شد خط‌های نقره‌ای رنگ دوران حاملگی را روی ران او دید. جین پای دیگرش را نیز از آب بیرون آورد. طوری که شصت پایش رو به سقف بود. بعد آن‌قدر پاهایش را خم و صاف کرد تا عضلات شکمش درد گرفت و آن‌ها را با صدای شلپ دوباره در آب انداخت. بعد بینی اش را گرفت و صورتش را زیر آب برد، تا جایی که سرش کف سخت وان را لمس کرد. تا آن‌جا که نفس داشت زیر آب ماند و از قلقلک داخل شدن آب در گوش‌هایش لذت برد. از صدای هر یک ضربه‌ی قلبش که با تپشی شدید آخرین اکسیژن شش‌هایش را به خود می‌کشید، لذت می‌برد. نفس زنان اما با احساسی سرشار از رضایت از زیر آب بیرون آمد. احساس سرحالی و شادابی می‌کرد.

وقتی بخار روی آینه پاک شد، مفصل‌تر و بیش‌تر از هر زمان دیگری مشغول خشک کردن خود شد. با احتیاط موهای خیس خود را برس زد و به آرامی ـ و نه مثل همیشه شتابان ـ کرم مرطوب کننده را روی پوست صورتش ماساژ داد. با خود اندیشید، می‌خواهم به خودم برسم و از خودم مراقبت کنم. و از این تصور بسیار خوشحال شد، چون در نهان خود می‌دانست که قدم بزرگی برداشته است.

وقتی با گونه‌های درخشان و موهایی سشوار کشیده و شفاف در

آشپزخانه ظاهر شد، ارنست گفت:

«خوبه، خوبه. خیلی خوشگل شدی.»

آن دو با یکدیگر آبجو نوشیدند. آبجویی شیرین و سنگین که خود ارنست آن را درست کرده بود و خنکای ملایم آن گلوی آن دو را نوازش می‌داد. جین احساس کرد سرش گیج می‌رود و داغ می‌شود. در حالی‌که ارنست مشغول هم زدن غذای داخل قابلمه بود و با صدای بلند آن‌را بو می‌کشید، جین هویج‌ها را آب کش کرد و سیب‌زمینی‌های تنوری را از میان فویل خارج ساخت. آن دو غرق در سکوتی آرامش‌بخش شده بودند. سکوتی که تنها با صدای یکنواخت تیک تیک ساعت آشپزخانه یا صدای بچه‌ها و یا وسایل آشپزخانه که گاه گاه به گوش می‌رسید، شکسته می شد. جین یک بار دیگر از غریب بودن زندگی شگفت زده شد. شگفت‌زده شد از این‌که با گذشت زمان در کنار مردی که به اندازه یک سوم عمرش او را می‌شناخت، آن هم شناختی کامل احساس ناراحتی می‌کرد. آن وقت این پیرمرد ـ یعنی پدر او ـ که نصف مایکل نیز او را نمی‌شناخت چنین احساس عمیقی در او بر می‌انگیخت. هنوز اولین لقمه را در دهان نگذاشته بودند که صدای زنگ در بلند شد.

ارنست پیش از آن‌که صندلی اش را عقب بکشد و راهی راهرو شود، گفت:

«زود آمده است.»

جین پرسید:

«کی؟»

ولی جوابی نشنید. صدای محو سلام و احوالپرسی از پشت در بسته به گوش جین رسید و بعد در ورودی خانه بسته شد. سپس

کریستوفر وارد آشپزخانه شد. او در دستانش‌ها می‌کرد و پاهایش را با سنگینی روی زمین می‌کشید. چهره‌ی او کاملاً سرمازده بود. ژاکتی گل و گشاد و شلوار جین به تن داشت. کفش‌های ورزشی کهنه‌ای نیز به پا داشت که از میان آن‌ها جوراب‌های آبی رنگش پیدا بود، و به پاشنه‌های آن گل چسبیده بود. گل کفش‌های او بلافاصله روی تمام کف زمین پخش شد.

«متأسفم که مزاحم شدم. نمی‌دانستم تو هم... راستش در تعطیلات به سرمی برم، می‌دانی.»

جین پاسخ داد:

«ماهم همین‌طور. یک عالم غذا برای خوردن هست.»

لبخندی درخشان و صمیمی قسمت پایین چهره‌ی جین را پوشاند.

ارنست در نهایت شعف و خوشحالی گفت:

«تو همیشه "سفره سلام" می‌آیی.»

و پیش از آن‌که دوباره سر جایش بنشیند به پسرش کارد و چنگال داد. بعد با یکی از همان لبخندهای استثنایی اش رویش را سمت جین چرخاند و گورستانی از دندان‌های زرد رابه نمایش گذاشت:

«راستش، فردا منتظرش بودم. بیا، یک قلپ از این بخور، کریس. گرمت می‌کند.»

و لیوانی آبجو از روی میز به سمت اودراز کرد.

«نه، پدر متشکرم، امشب نه.»

ارنست گفت:

«خودت را لوس نکن!»

بعد آبجو را در لیوان بزرگ تازه‌ای ریخت و به جین تعارف کرد.

جین خوشحال بود که آن لبخند مصنوعی کم کم از چهره‌اش رخت بر می‌بندد. با این‌که شرمساری و خجالت کماکان در درونش جا خوش کرده بود. اودر حالی‌که گوشت را به قطعات بسیار ریزی خرد می‌کرد و با کمرویی لیوان آبجو را به دهانش می‌برد، از خود می‌پرسید که آیا کریستوفر چیزی از جریان جدایی او و مایکل می‌داند یا نه. به‌نظر می‌رسید کریستوفر هم به گونه‌ای احساس ناراحتی می‌کند. او نیز مدام روی صندلی‌اش جا به جا می‌شد و به سختی خود را متوجه غذای درون بشقابش می‌کرد.

حالا با آمدن او گفت‌وگو کردن نیز اجتناب‌ناپذیر شده بود. سکوتی که تا پیش از آن آن‌طور آرامش بخش بود، حالا ـ حداقل برای جین ـ امری غیر ممکن می‌نمود. ظاهراً فقط ارنست بود که کماکان آسوده خاطر مانده بود.

«تو که دوباره نوشیدن الکل را قطع نکرده‌ای، هان؟»

«نه، پدر. نه مثل آن وقت‌ها.»

کریستوفر برای اثبات حرفش جرعه‌ای بزرگ آبجو نوشید و برای اولین بار لبخندی درست و حسابی زد. برخلاف پدرش دندانهای سفید و درخشان او ردیف و مرتب کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. لب‌های او وقتی می‌خندید علی رغم نازک بودن، جذاب می‌نمود. اما دهان بسته‌اش به طرز وحشتناکی جدی و مصمم به‌نظر می‌رسید. ارنست گفت:

«او آن وقت‌ها دوره‌ی تقریباً بدی را می‌گذراند، نه، کریس؟ ولی خیلی وقت است که از آن موقع می‌گذرد.»

جین پرسید:

«واقعاً؟»

و به خاطر آورد که چطور کریستوفر در مراسم ختم مادرش با مست کردن کشیش و تحریک کردن جنسی همسر او آبروی کل خانواده را برده بود. کریستوفر از یاد آوری موضوع، از دست پدرش دلخور بود، ولی چیزی به رو نمی‌آورد. به‌نظر می‌رسید خودش نیز به هیجان آمده است:

«آن وقت‌ها خیلی الکل می‌نوشیدم، خیلی زیاد. پدر کمک کرد تا آن را ترک کنم.»

پدر و پسر نگاهی قدردان به یکدیگر انداختند و در سکوت فرو رفتند. جین تقریباً شوکه شده بود. مطمئناً مایکل هرگز چنین رابطه‌ی عمیق و صمیمانه‌ای با پدرش نداشت. جین از خود پرسید، چطور تا پیش از این متوجه چنین رابطه‌ای نشده بود. و برای چندمین بار در طول آن شب احساس کرد که به سرزمینی ناشناخته و جدید قدم گذارده است. فضایی که بی پرده‌تر و خطرناک‌تر و در عین حال بسیار با ارزش‌تر بود.

کریستوفر ادامه داد:

«زمانی بود که خودم را گم کرده بودم. می‌خواستم به مردمانی که مرا حتی آدم حساب نمی‌کردند درس زندگی بدهم ویک سری مسایل پوچ را به اثبات برسانم.»

بعد مکثی طولانی کرد و به ارنست که اندیشناک غذایش را می‌جوید و با چنگال دایره‌هایی میان سس باقی مانده گوشت داخل بشقابش رسم می‌کرد، نگاه کرد. دوباره گفت:

«با مادرم رفتاری غیر قابل بخشش داشتم. و بعد او مرد و من شیوه کلاسیک عذاب وجدان و احساس گناه را انتخاب کردم.»

«با نوشیدن الکل؟»

«این هم جزوش بود.»

جین ابروهایش را بالا برد، کریستوفر دیگر ادامه نداد. به جای او ارنست گفت:

«اگر واقعیت را می‌خواهی بدانی، جین، باید بگویم که او یک عوضی تمام عیار بود.»

بازوی کریستوفر را به نرمی لمس کرد و بعد قاشق و چنگالش را با دقت کنار یکدیگر قرار داد.

«سر حوصله غذای‌تان را بخورید. من می‌روم بیرون سیگاری دود کنم.»

جین و کریستوفر با یکدیگر تنها شدند. با شیشه‌ای گنبدی شکل در میان‌شان که پر بود از آبجوی سیاه و بشقاب‌های غذایی که حتی نیمی از آن را نیز نخورده بودند. پرسش در خصوص غیبت مایکل و نبود اودر سکوت میان آن دو موج می‌زد و سنگینی می‌کرد.

«مایکل و من، ما...»

کریستوفر بلافاصله گفت:

«می‌دانم. خیلی متأسفم.»

باز همان لبخند احمقانه چهره‌ی جین را پوشاند. دلش می‌خواست بشقابش راکناری پس بزند و به اتاق پذیرایی فرار کند. اگر از قبل می‌دانست که کریستوفر هم قصد آمدن به آن‌جا را دارد، پیش از آمدن او می‌آمد و زودتر می‌رفت. جین وسوسه می‌شد از کریستوفر بپرسد که چه مدت قصد ماندن در آن‌جا رادارد. به جای آن صدای خود را شنید که می‌گفت:

«نمی‌دانستم تو و پدرت آن‌قدر به یکدیگر نزدیک هستید.»

کریستوفر سرش را بلند کرد و شادی غافلگیر کننده از این حرف

سرخی اندکی به چهره پریده رنگش بخشید.

«آره، ما خوب یکدیگر را درک می‌کنیم. با گذشت سال‌ها بهتر هم شده است.»

جین باقی مانده‌ی غذایش را که سنگین بود و زود آدم را سیر می‌کرد، دست‌نخورده رها کرد و لیوان هر دوی‌شان را پر از آبجو کرد. کریستوفر مخالفتی نکرد. او محو بازی رنگ چراغ آشپزخانه بر روی موهای جین شده بود که سایه روشنی از رنگ‌های مشکی تا شاه بلوطی را به نمایش می‌گذاشت.

«تو ازکجا قضیه من و مایکل را می‌دانی؟ مایکل بهت چیزی گفته؟»

کریستوفر سرش را به علامت نفی تکان داد و لقمه‌ای غذا در دهان گذاشت تا مجبور نباشد بلافاصله جواب دهد. او مطمئن نبود تا کجای قضیه را باید برای جین بازگو کند. دلش می‌خواست همه چیز را برای او تعریف کند. بالاخره به حرف آمد:

«جولیا. آخر هفته جولیا را دیدم. اوجریان را به من گفت.»

«جولیا؟»

«من لندن بودم وشب را آن‌جا در خانه‌ی یکی از دوستان قدیمی ام گذراندم که از فروشگاه او چندان دور نیست. همین‌طوری دلم خواست و سری بهش زدم.»

«لطف کردی.»

جین نتوانست چیز بیش‌تری بگوید. احساس سوزشی در پشت گردنش کرد. لرزشی که زاییده‌ی نوعی احساس بود و او قادر نبود منشأ آن را به درستی تشخیص دهد. کریستوفر ناگهان پرسید:

«حالت واقعاً چطور است، جین؟»

بعد نفس عمیقی کشید و به آرنجش تکیه داد. سؤال او به‌قدری مستقیم بود که جین نمی‌توانست از پاسخ داد ن به آن طفره برود. او احساس می‌کرد باید صحبت کند. گویی از سوی چشمان سیاه و با نفوذ کریستوفر تهدید می‌شد و یا شاید هم از سوی اعتمادی که رک و راست بود و او آن را به‌وجود آورده بود.

«نمی‌دانم حالم چطور است. واقعاً نمی‌دانم. انگار منتظرم تا بالاخره خودم هم بفهمم.»

جین سرش را پایین انداخت و با دقت به لکه‌ی سسی که در گوشه‌ی راست بشقابش نقش بسته بود، نگاه کرد. لکه‌ی سس شکل گلابی بود و حالت قطره اشکی قهوه‌ای رنگ داشت. بعد ادامه داد:

«جدا شدن کار درستی بود... از این موضوع مطمئنم... فقط این‌که...»

مجبور شد بخندد:

«فقط این‌که ـ خیلی مسایل دیگرهم وجود دارد. مثلاً این‌که بچه‌ها چه می‌شوند و دیگران. هریت کم و بیش مشکلی ندارد ولی تام خیلی بد اخلاق شده. فکر می‌کنم در هر صورت به عذاب وجدان دچار می‌شدم، چون پایان خوش قصه‌ها را حسابی ضایع کردم. همان پایانی که می‌گوید: "و آن‌ها تا آخر عمر به خوبی و خوشی با یکدیگر زندگی کردند... .»

جین نفسی تازه کرد و دوباره ادامه داد:

«من این کار را به‌خاطر خودم کردم، می‌دانی و این سخت‌ترین قسمت قضیه است. اوایل کمی احساس شجاعت می‌کردم، ولی این اوخر مدام از خودم می‌پرسم آیا آدمی بزدل و خود خواه نبوده‌ام؟»

او تکه‌ای کاغذ فویل برداشت و آن‌قدر آن را با انگشتانش مچاله

کرد تا اندازه‌ی یک تیله شد. متفاوت از جولیا که نیت خیر داشت، اما مدام میان حرف او می‌پرید، کریستوفر فقط سکوت کرده بود. جین ادامه داد:

«خنده دار این‌جاست که دلم برای مایکل تنگ شده. ولی البته به خاطر دلایلی کاملاً اشتباه...»

«مثلاً چه دلایلی؟»

کریستوفر وقتی چیزی را سؤال می‌کرد، آن‌قدر نرم و با احساس می‌پرسید که سؤالش تنها به جین کمک می‌کرد تا قدم بعدی را بردارد.

«چون بزرگ کردن بچه‌ها به عنوان مادری تنها سخت است. چون وقتی شب دیر وقت در خانه راتنهایی قفل می‌کنم، حسابی وحشت می‌کنم. دلواپسی پول و وضع مالی. چون هریت پای مردهای غریبه را می‌گیرد و به آن‌ها "بابا" می‌گوید. چون خودم رادر قبال آن‌چه که در حق همه انجام دادم، مقصر احساس می‌کنم و چون خیال می‌کنم که به هر حال هرگز خوشبخت نخواهم بود، حالا هر طور که بشود. به همین خاطر از خودم سؤال می‌کنم که آیا دیوانه نیستم و علاوه بر آن بزدل؟»

کریستوفر همان‌طورکه انگشتانش را در یکدیگر فرو برده بود، گفت:

«هر وقت پای احساسات به میان می‌آید، مطمئن بودن از چیزی مشکل می‌شود. چیزی که از دیگران انتظار داریم، بسیار پیچیده است و بسیار نزدیک با آنچه که از خودمان انتظار داریم و برای خودمان آرزو می‌کنیم.»

«من و مایکل تازه برای اسکی کردن به اتریش رفته بودیم که پدر و مادرم مردند ـ ولی خب، تو خودت همه چیز را می‌دانی.»

کریستوفر گفت:

«من هیچ چیز نمی‌دانم.»

«آن روز بلافاصله با هواپیما برگشتیم و وقتی رسیدیم، فهمیدیم متی غیبش زده.»

البته کریستوفر با شنیدن نام متی تکان ناگهانی نخورد، ولی احساس کرد برای لحظه‌ای قلبش ایستاد. او با حالتی آرامش بخش و چشمانی سوزان جین را تشویق به ادامه صحبت کرد. او از این هدیه‌ی غیرمنتظره، یعنی دیدن جین در آن‌جا و مصاحبت با او خوشحال بود و از این‌که ناگهان نقش پدر روحانی‌ای را بازی می‌کرد که در حال گوش دادن به اعترافات است، لذت می‌برد. جین ادامه داد:

«رفتار مایکل در آن زمان واقعاً غیر قابل باور بود. تمام کارها را او برنامه‌ریزی کرد. پیداکردن متی، برگزار کردن مراسم خاکسپاری و کلاً همه چیز را. همین امر باعث شد تا دیدی کاملاً متفاوت نسبت به گذشته به او پیداکنم. او ناگهان از جوجه دانشجویی کم حوصله مبدل به یک مرد کامل و ممتاز شد که می‌توانست مرا نجات دهد و حمایتم کند. میان این داستان ناگهان متوجه شدم که خودم نیز بزرگ شده‌ام. وقتی بالاخره متی را پیداکردیم ـ او در یکی از همین سوراخ‌های کثیفی که عنوان انجمن هنرمندان را به خود داده‌اند، وول می‌خورد ـ به‌نظر خودم بسیار با تجربه و مهم آمدم. من، خواهر بزرگتر او، می‌خواستم از او مراقبت کنم. این قدم دیگری بود برای بدست گرفتن سر رشته‌های زندگی. قدمی که با آن نشان دهم که بزرگ شده و رشد کرده‌ام و تمامی امتحانات زندگی را با موفقیت پشت سر گذاشته‌ام. به‌نظر تو این معنایی دارد؟»

کریستوفر به آرامی سرش را به علامت مثبت تکان داد:

«کم‌تر کسی می‌تواند اعمال خود و دلایل انجام دادن آن‌ها را این‌طور واضح تجزیه و تحلیل کند.»

جین هر دو دستش را به شقیقه هایش فشار داد و به آرامی سرش را به علامت منفی تکان داد:

«بدترین قسمت قضیه این است که ـ وقتی به آن دوران فکر می‌کنم ـ می‌بینم، این از دست دادن پدر و مادرم بود که باعث شد من و مایکل آن‌قدر به یکدیگر نزدیک شویم... گویی درد همه چیز را بزرگ‌تر می‌کند. انگار باعث می‌شود تا احساسات با شدت بیش‌تری بروز کنند، در حدی که با واقعیت چندان سنخیت ندارد. تو هم چنین چیزی را تجربه کرده‌ای؟»

کریستوفر پوزخندی زد، چون دلش می‌خواست غم را از چهره‌ی جین بزداید:

«من آن‌قدر درگیر فرار از خودم بودم که متوجه چنین چیزی نشدم.»

جین به‌طور ناگهانی پرسید:

«تو تابه حال درست و حسابی عاشق شده‌ای، کریستوفر؟»

کریستوفر بلافاصله جواب داد:

«آه خدایا، البته.»

بعد با زبان لب بالایش را تر کرد و خندید:

«یک‌بار زمانی که آن دوره‌ی "هنرمندی که بر فراز خانه های پاریس زندگی می‌کند" را می‌گذراندم، عاشق سینه چاک یک هنر پیشه شدم.»

دستانش را پشت سرش گره کرد و پیش از آن‌که دوباره به آرامی جلو بیاید، صندلی‌اش را تا زاویه‌ی خطرناکی روی پایه‌هایش به عقب

برد:

«همان‌طور که اقتضای تمام عشق و عاشقی هاست، من هم در آن موقعیت تقریباً لجبازی می‌کردم. تا بالاخره پروفسوری مهمان از اهالی "مایلند"[1] من را به واقعیت بازگرداند.»

«آه؟ چطوری؟»

«این‌طوری که، آن‌قدر با زنک در تختخواب ماند، تا من با آمدن ناگهانی ام هر دوی‌شان را غافلگیر کردم.»

جین از آن‌جاکه باید شوکه شود دستش را جلوی دهانش برد، ولی در واقع خنده‌اش گرفت. کریستوفر با لبخندی یک‌ور گفت:

«باید بگم شوک قشنگی بود. صحنه‌ی آن همه گوشت لرزان در تختخوابم.»

«آه خدایا، متأسفم.»

«ای بابا، بگذریم.»

کریستوفر در دلش خندید و همزمان آرزو کرد که ای‌کاش می‌توانست صحنه‌های شب قبل را از ذهنش پاک کند. صحنه‌ی گوشت تن متی که مثل یک فیلم ویدیویی بی‌انتها مدام در ذهنش تکرار می شد.

ارنست که ناگهان در آستانه در ظاهر شده بود، با عصبانیتی ساختگی و در حالی‌که ابروهایش را خشمگینانه بالا برده بود، پرسید:

«این کارها دیگر یعنی چه؟ هنوز برای قهوه آب جوش نیاورده‌اید؟ شما حیف از نان‌ها؟»

---

1 - Mailand

فصل هجدهم

جولیا با نیتی خیر دعوت مایکل را جهت نوشیدن فنجانی قهوه قبول کرد. مایکل با شک و دودلی‌ای که در صدایش مشهود بود ،گفته بود که می‌خواهد در مورد جین با او صحبت کند. او تصویر کامل مردی غمگین را ارایه می‌داد که با تمام نیرو قصد دارد در مورد موجودی که از دست داده، تحقیق کند. جولیا در نهان امیدوار بود شانس با او همراه باشد، تا شاید بتواند به عنوان رابط وارد عمل شده و دوباره زن و شوهر را سر عقل آورد. البته کنجکاوی نیز در پاسخ مثبت او به دعوت مایکل نقش اندکی ایفا می‌کرد. جین همواره از هنگام جدایی خود از مایکل چنان با درماندگی و ناامیدی سخن گفته بود که جولیا هر چه بیش‌تر به این نتیجه می‌رسید که جدا شدن او تصمیمی مطلقاً اشتباه و ناخردمندانه بوده است. از آن‌جا که جولیا خود انسانی بسیار مستقل و آزاد بود، احساس همدردی کردن با شخصی که قدمی به این بزرگی در راه آزادی برداشته و بعد به انواع مختلف ثابت کرده بود که نمی‌تواند از این آزادی استفاده کند، برایش سخت بود.

انگیزه‌های مایکل از این ملاقات مبهم‌تر از انگیزه‌های جولیا بود. از

سویی دیدار جولیا چیزی جسورانه در خود داشت که از آن خوشش می‌آمد و از سویی دیگر از این‌که هنوز کل ماجرا را نفهمیده بود، به ستوه آمده بود. اگر با این دیدار تنها یک دلیل منطقی برای از هم پاشیده شدن زندگی مشترکش کشف می‌کرد، آن وقت درک همه چیز برایش راحت‌تر می‌شد. بنابراین مایکل به این اعتقاد واقع بینانه چسبید که این ملاقات درواقع تنها به خاطر یافتن پاسخ صحیح نزد اشخاص معتبر است. و برای این کار بهترین دوست همسرش، منطقی‌ترین و جذاب‌ترین نقطه شروع بود.

جولیا متوجه شد که با نزدیک شدن روز ملاقات عصبی‌تر می‌شود. دیدار با مایکل به گونه ای مضحک می‌نمود. آن‌قدر مضحک که از آن مطلقاً حرفی به جین نزد و زمان زیادی را صرف این موضوع کرد که در روز قرار ملاقات چه لباسی بپوشد. ندانستن این‌که دقیقاً چه نقشی را بازی می‌کرد، انتخاب لباس متناسب را پیچیده و دشوار می‌ساخت. جولیا بعد از این‌که نیمی از محتویات داخل کمدش را روی تختخواب و زمین پخش کرد، با عصبانیت رمبدوشامبرش را تنش کرد و با این تصمیم جدی که برای خود نوشیدنی ای ریخته و به جین تلفن کند، تلوتلوخوران به سمت آشپزخانه رفت. مطمئن بود که اگر جریان را به جین بگوید، حتماً حال بهتری پیدا خواهد کرد. البته برای خودش نوشیدنی‌ای نه چندان قوی درست کرد، ولی از تلفن کردن به جین خبری نشد. در عوض روی تختخواب و روی کپه‌ای از لباس‌هایی که به‌نظرش برای آن روز نامناسب می‌آمد، دراز کشید و در حالی‌که آن‌ها را له می‌کرد به این موضوع اندیشید که بعداز هفته‌ها قرار نگذاشتن با مردی، اولین قرار ملاقات آن هم دقیقاً با شوهر سابق بهترین دوستش، چقدر احمقانه است.

جولیا در رابطه با بنگاه همسریابی معروفش، بعد از ملاقات با "آلن لمبرت" که صورتش مثل اسب دراز بود و چند نفری از همین قبیل، تمام امیدش را ازدست داده بود. تمام مردهایی که این بنگاه معرفی می‌کرد، آدم‌هایی بودند که رابطه‌ای لطیف را با دوستی با یک فاحشه اشتباه گرفته بودند. گرچه جولیا مأیوس شده بود، ولی حداقل در این مدت به سرنوشتش راضی شده و خود را درگیر دردسرهای دیگری مثل کتابخانه و یا رنگ مبل‌ها کرده بود. در این میان نیز گه گاه با دوست پسرش ـ که البته تمایلات زنانه داشت ـ "روبی" که بی نهایت مهربان بود، برای تماشای یکی از همین فیلم‌های جدید به سینما می‌رفت.

مایکل گفت:

«خیلی لطف کردی که آمدی.»

او در آپارتمان جدیدش را کاملاً باز کرد و گونه‌ی جولیا را به نرمی بوسید. مایکل همواره از قد بسیار بلند او شگفت زده شده بود. جولیا علی رغم کفش‌های بی پاشنه‌ای که به پا داشت باز هم تقریباً هم قد او بود. جین با پوشیدن چنین کفش‌های تختی، حداکثر تا شانه‌ی او می‌رسید.

جولیا پاسخ داد:

«ای بابا، این چه حرفیه.»

و پنهانی چهره‌ی مایکل را برانداز کرد تا شاید سایه‌ای از ناراحتی یا تنش را در آن ببیند. گرچه مایکل کمی لاغرتر و موهایش کمی سفیدتر شده بود، اما به‌طرز شگفت آوری سرحال به‌نظر می‌رسید.

آپارتمان اجاره‌ای او که در یکی از قدیمی‌ترین و فرسوده‌ترین

قسمت‌های بزرگراه "کلپهم"[1] قرار داشت، خالی و سرد به‌نظر می‌رسید. در حالی‌که مایکل اورا از میان راهرو به اتاق نشیمن خردلی رنگ راهنمایی می‌کرد، جولیا سعی کرد بر ترس این موضوع که در آن آپارتمان چه کارهایی که نمی‌شد کرد، فایق آید. این آپارتمان نسبت به آن خانه‌ی روشن، آفتاب گیر، راحت و در هم ریخته‌ی کبهام با آن همه کتابخانه‌های پر از کتاب و انبوه گیاهان پیچ که روی هر دیواری خزیده بود، بسیار متفاوت می‌نمود. مایکل گویی که افکار اورا خوانده باشد، گفت:

«جین مبل‌ها را برای خودش نگه داشته. برایم اهمیتی ندارد، جدی می‌گویم. این‌جا فقط لوازم ضروری وجود دارد. این هم یک جور آزادی ست. یک جور شروع تازه که چندان هم بد نیست.»

از آن‌جا که مایکل اورا متأسف می‌ساخت، با لحنی پرخاشگر گفت:

«حالا نقش آدم‌های شجاع را بازی نکن.»

«آه، نمی‌گویم که آسان بود، مطلقاً. زندگی کردن در خانه‌ی کرافت‌ها خیلی هم سخت بود.»

بعد ناگهان چون متوجه همدردی جولیا شد، مکث کرد. گرچه مایکل از تصور برانگیختن حس همدردی در جولیا و هم رأی کردن اوبا خودش خوشحال می‌شد، اما حالا یک‌دفعه غرایز دیگرش بر این حس برتری پیدا کرده بودند.

به‌خصوص این غریزه که بسیار قوی و شجاع به‌نظر برسد. او ادامه داد:

«خانواده‌ی کرافت هم بدبختی‌های خودش را دارد. فکر کنم

---

1 - Clapham

جریان آن‌ها را شنیده‌ای؟»

«نه، چه بدبختی؟»

«تیم ورشکست شده. آن‌ها باید همه چیزشان را حراج کنند. حالا هم تیم می‌گوید که می‌خواهد روز کارناوال ـ حالا دقیقاً هم در همین روز ـ کار و کاسبی‌ای راه بیندازد. جایی نزدیک "هلستون".[1]»

جولیا گفت:

«وای خدای بزرگ، وای خدای بزرگ. بیچاره‌ها.»

و زندگی خودش که آن روز بعدازظهر آن‌قدر غمگین به نظرش آمده بود، ناگهان رنگ و بویی تازه و درخشان به خود گرفت.

یک‌باره مایکل دست‌هایش را به هم زد و جولیا به خود آمد. بعد هم مثل مجری تلویزیونی که دریک مسابقه شرکت می‌کند، پشت هم گفت:

«خب پس، خب پس. بنشین.»

و با این حرف به دو مبل راحتی با پارچه‌های مخمل براق اشاره کرد که با آن ریخت و اوضاع‌شان با موقعیت غمگین آن‌جا بسیار متناسب بودند. جولیا که زیبا بودن اشیاء دوروبرش تقریباً با خونش عجین شده بود با سردرگمی و نااطمینانی بسیار روی خارجی‌ترین لبه‌ی مبل نشست.

مایکل در حالی‌که دوبطری شراب را در دستانش تکان می‌داد، پرسید:

«شراب قرمز می‌نوشی یا سفید؟»

«سفید، خیلی عالیه.»

جولیا به این امید که آرام‌تر و راحت‌تر شود، سیگاری آتش زد.

---

1 - Helston

«من اصلاً نمی‌دانم برای چه این‌جا آمده‌ام، مایکل.»

مایکل پوزخندی زد و گیلاس خود را به گیلاس او زد:

«من هم نمی‌دانم. فکرکردم شاید برویم بیرون چیزی بخوریم. همین بغل.»

گرچه جولیا هرگز فکر نمی‌کرد که ملاقات آن شب آن‌قدر طولانی شود که به شام خوردن هم بکشد ولی بلافاصله فکر فرارکردن هر چه سریع‌تر از این آپارتمان افسرده کننده و بی سلیقه اورا وسوسه کرد.

«بدک نیست.»

جرعه‌ای بسیار بزرگ از شراب خود را پایین داد و دنبال چیزی گشت تا کار زیر سیگاری را برایش انجام دهد:

«تا آن‌جا که شنیده‌ام، جین به‌زودی می‌رود سرکار.»

«اه؟ راستی؟»

با توجه به عکس العمل خشمگینانه‌ی مایکل که سعی می‌کرد آن را زیر نقاب بی تفاوتی بپوشاند، آخرین بارقه‌های امید به آشتی دادن آن دو نیز در جولیا مرد.

جولیا ناگهان گفت:

«هر چه دل تنگت می خواهد بگو، مایکل.»

بعد گیلاس شرابش را محکم گرفت و ادامه داد:

«هر چه می‌خواهی، بریز بیرون! اصلاً زار بزن! هر کاری دوست داری بکن.»

مایکل بی‌آن‌که پرزهای روی شلوارش را بتکاند، چند ثانیه‌ای به آن خیره شد:

«اول از همه می‌خواهم بدانم، اصلاً جریان چه بوده است.»

«اه؟ همش همین؟»

جولیا لبخند زد، چون به گونه‌ای احساس می‌کرد با این سؤال، مایکل تملق اورا گفته و او می‌تواند با پاسخ به آن به مایکل کمک کند.

«راستش، آرزو می‌کردم که ای‌کاش خودم هم چیز بیش‌تری از قضیه می‌دانستم. باید بگویم که برای خودم هم همه چیز مبهم و مرموز است. به‌خصوص که در رمز و راز زندگی مشترک هیچ سررشته‌ای ندارم.»

مایکل صحبتش را این‌طور شروع کرد:

«ولی شما دوتا خیلی با یکدیگر صحبت می‌کنید...»

و با این حرف سعی کرد تصوّر مبهمش را از حرف‌های بی پرده‌ای که زنان با یکدیگر می‌گفتند و او همیشه از آن می‌ترسید به جولیا منتقل کند.

جولیا پاسخ داد:

«ام، خب آره، من و جین خیلی با یکدیگر صحبت می‌کنیم. معمولاً در مورد چرندیاتی که در تلویزیون نشان داده می‌شود، یامسایلی که می‌توانیم به آن‌ها بخندیم. اما هیچ وقت در مورد اسرار خصوصی مردهایی که در زندگی‌های‌مان هستند درست و حسابی حرف نزده‌ایم.»

از آن‌جا که مایکل حرف‌های او را کاملاً باور نمی‌کرد، سکوت کرد. جولیا ادامه داد:

«گمان می‌کنم که جین طی ده سال اخیر خیلی تغییر کرده است.»

با توجه به سکوت مغلوب کننده‌ی مایکل، جولیا احساس می‌کرد که مجبور است در مورد چیزی که خودش هم به زحمت آن را درک می‌کرد، به او توضیحی بدهد ؛ حتی اگر آن توضیح، توضیحی پوچ و مزخرف بود.

«شاید او بیش‌تر از تو تغییر کرده است، مایکل. این تغییرات فاصله‌ی بین شما را بیش‌تر کرده و احتمالاً او دیگر نتوانسته این فاصله را تحمل کند.»

جولیا ته سیگارش را در پاکت خالی سیگارش فشار داد و از جایش برخاست تا به ادامه‌ی آن شب تحرکی ببخشد:

«بدون شک، جین کمی دیوانه شده است.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

جولیا حالا به عمد اغراق می‌کرد تا فضا را کمی شادتر کند و مایکل را سر حال بیاورد:

«جین یک عالم چیزهایی داشت که زن‌های دیگر باید برای به‌دست آوردن آن‌ها کلی تلاش کنند. دوتا بچه، شوهر، سند خانه. خب پس باید دیوانه باشد که این‌طور رفتار کرده است.»

مایکل متوجه علاقه و محبتی که از میان حرف‌های جولیا نسبت به جین به مشام می‌رسید، نشد.

مایکل به عنوان کسی که همه چیز را کلمه به کلمه قبول می‌کند و می‌خواهد همه چیز به نفع خودش پایان پذیرد، حرف‌های جولیا را با چنان احساسی از سبکبالی و متقاعد شدن قبول کرد که اگر جولیا متوجه آن می شد، حتماً وحشت می‌کرد.

بالاخره جولیا با چنان موفقیتی مایکل را از شر احساس واماندگی و کمرویی آزاد ساخت که مایکل مدتی بعد در رستوران جسارت این را پیدا کرد که از او بپرسد، چطور تا به حال ازدواج نکرده است. از آن‌جا که مایکل بر این باور بود که چنین تصمیم‌گیری‌هایی به موقعیت بستگی دارد و نه به تصمیم‌گیری‌هایی شخصی، ازدواج نکردن جولیا همواره او را متعجب ساخته بود. جولیا بسیار زیبا بود. حتی در همین

رستوران نیز موقع رفتن به سمت میزشان همه برگشته و اورا نگاه کرده بودند؛ حتی زن‌ها.

جولیا به آرامی پاسخ داد:

«ازدواج نکردن یا نداشتن هیچ رابطه‌ای، بعضی وقت‌ها ناراحتم می‌کند. همان‌طور که از نظر من خیلی زن‌های اواسط سی سالگی را ناراحت می‌کند. این منصفانه نیست.»

مایکل با خود اندیشید، "جولیا عجب بی تفاوتی سنجیده‌ای نسبت به خود دارد."

در واقع جولیا نوعی بی تفاوتی بسیار دقیق را در مقابل آنچه که دیگران در مورد او فکر می‌کردند ،به نمایش می‌گذاشت و همین امر جذابیت او را دو چندان می‌کرد.

جولیا ادامه داد:

«زن‌های مجرد در سن خاصی مثل چراغ زرد چشمک زن برای عابران پیاده هستند. یعنی عدم توجه و همدردی دیگران را طلب می‌کنند. چیزی که در واقع کاملاً بی مورد و احمقانه است. مثلاً مرا نگاه کن: من متخصص جذب مردان بی کفایتی هستم که مطلقاً به درد من نمی‌خورند. نصف بیش‌تر مردم، که من هم جزوشان هستم اول تا خرخره عاشق می‌شوند و بعد واخورده می شود و سر آخر خودشان را تا حد مرگ گول می‌زنند و دوباره سر جای اول‌شان باز می‌گردند. تمام این‌ها کسل کننده است.»

مایکل که به انتقاد و تمسخر از خود، آن هم به این صورت غلو کننده در رفتار جولیا عادت نداشت، احساس کرد زیر حرف‌های او بمباران می‌شود. بنابراین زمزمه وار گفت:

«عجب! این که... خیلی غمناک است!»

«آه خدایا! پس وقت آن رسیده که به خانه بروم. من زیادی حرف می‌زنم. باید گه گاه به من تذکر داد که زیادی حرف می‌زنم.»

جولیا کم کم از لذت بردن از آن شب احساس خطر نمود و ناگهان به شدت احساس گناه کرد:

«فکر می‌کردم آمده‌ایم این‌جا تا در مورد تو صحبت کنیم. چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم به نحوی کمکت کنم.»

«همین که آدم می‌تواند با کسی صحبت کند که تمام جزییات کثیف این ماجراها را می شناسد، خودش مرهمی ست. این اواخر محل کار برایم فقط جهنم بوده است.»

مایکل تکه‌ای نان مغزدار کند و مشغول خرد کردن آن شد.

جولیا پرسید:

«برمی‌گردی پیش جین؟»

مایکل به تام فکر کرد و شانه‌ای بالا انداخت:

«شاید.»

جولیا که فکر می‌کرد او به جین می‌اندیشد، دست اورا طوری نوازش کرد که ناخن‌های بلند و قرمزش به نرمی پوست او را خراش داد.

احساس مایکل نسبت به جین در ذهن آشفته‌اش ترکیبی بود از خشم و غرور جریحه دار شده. احساسی که تنها به مویی بند بود.

هر چه از شب می‌گذشت فهمیدن این موضوع که چرا زندگی مشترکش با شکست مواجه شده نیز کمرنگ‌تر می‌شد و هرچه بیش‌تر اهمیت خودرا از دست می‌داد. به جای آن مایکل احساس نوعی قدرت در خود می‌کرد. حتی در قسمت دوم شام احساس کرد، آن‌قدر با نشاط و سرحال شده است که در ماه‌های اخیر هرگز چنین احساس

نکرده بود. او ناگهان همان مایکل قدیمی شده بود. او سعی کرد که یک بار دیگر شانس بیرون آمدن با جولیا را امتحان کند. بنابراین بعداز کلی کشمکش بر سر پرداخت صورتحساب و درحالی‌که فقط ته مانده‌ی قهوه در فنجان‌های‌شان باقی مانده بود، گفت:

«واقعاً دلم می‌خواهد یک بار دیگر چنین شبی را تکرار کنم. اصلاً نمی‌توانم برایت توضیح بدهم که بیرون آمدن امشب چقدر برایم خوب بود.»

گرچه ملاقات آن شب به طرز غیر منتظره‌ای مطبوع و خوشایند پیش رفته بود ،اما برای جولیا کاملاً واضح بود که تکرار چنین شبی چقدر بی‌مورد و نامناسب خواهد بود.

او باید بیش‌تر در مورد جین صحبت می‌کرد یا در مورد روند تقاضای طلاق.

«راستش من خیلی مطمئن نیستم... واقعاً برایت خوب بود؟»

«اصلاً نمی‌توانی تصور کنی که ملاقات امشب چقدر حالم را بهتر کرده است.»

حالا مایکل سعی می‌کرد در چشمان جولیا نگاه کند. جولیا که کم‌کم همه چیز راواضح‌تر می‌دید نگاهش را از او دزدید و به او اجازه ادامه این بازی را نداد. به جای آن به او پیشنهاد کرد:

«شاید بهتر باشد شروع کنی کمی بیش‌تر بیرون بروی. باید دوباره به زندگی مجردی عادت کنی.»

«تو می‌توانی در این کار کمکم کنی.»

حالا نوبت مایکل بود که دستان جولیا را بگیرد. ولی جولیا انگشت‌های سرد و ناخن‌های قرمز رنگش را از او می‌کشید. او سربسته پاسخ داد:

«تا آن‌جا که می‌توانستم کمکت کردم.»

مایکل با سرسختی ادامه داد:

«ما می‌توانیم دو جانبه به یکدیگر کمک کنیم.»

و از فرو ریختن قلبش لذت برد.

«فکر کنم خیلی خوب بدانی که چنین چیزی ممکن نیست، مایکل. خیلی متأسفم که اشتباهاً تو را دچار وسوسه کردم. فکر کردم تو واقعاً به کمک نیاز داری ـ آن هم در رابطه با جین و در رابطه با غلبه بر...»

«اصل قضیه همین جاست. من هم دقیقاً منظورم همین است.»

جولیا نگاهی نافذ و شکاک به اوکرد. در چشمان آبی او هیچ اثری از ترس نبود:

«ولی من فکر نمی‌کنم تو چنین منظوری داشتی.»

در صدای جولیا غم مشهود بود، اما اخطاری آشکار نیز از آن به گوش می‌رسید. چقدر احمق بود که به چنین ملاقاتی اعتماد کرده بود. و احمقانه‌تر این که آن‌طور بی پرده از خودش صحبت کرده و اجازه داده بود تا اطمینان نابه‌جایی که این قرار ملاقات با خود به همراه آورده بود، بر او چیره شود.

وقتی مایکل به او نگاه کرد، پیروزی را کاملاً احساس نمود. جولیا از آن شب لذت برده بود؛ مایکل از این موضوع مطمئن بود. گرچه در پایان کمی زیاده روی کرده بود. مایکل با خود فکر کرد، اول می‌گذارم یک هفته‌ای بگذرد و بعد دوباره به او تلفن می‌کنم.

فصل نوزدهم

جین بیش‌تر دربالش پر قو فرورفت و پاهایش را با لذت به جست‌وجوی جاهای خنک‌تر تختخواب عریضش که ملافه روی آن محکم کشیده نشده بود، دراز کرد. دوباره به حالت نیمه خواب بازگشت، حالتی که در آن مراقب بود تا ببیند آیا از اتاق آن سوی راه پله که بچه‌ها درآن خوابیده بودند، صدایی به گوشش می‌رسد یانه. اما همه چیز ساکت و آرام بود.

بعد از این‌که مدتی بی‌نتیجه تلاش کرد تا دوباره به رویایی که به طرز غریبی از آن لذت برده بود، بازگردد ملافه رویش را پس زد و با نوک پا به سمت پنجره رفت. سرش کمی درد می‌کرد و مانع از صاف ایستادنش می‌شد. این موضوع او را دوباره یاد آبجوی دست ساز ارنست وبی پردگی تعجب‌آورش در شب قبل در مقابل کریستوفر انداخت.

دیدار دوباره کریستوفر پس از زمانی کوتاه جین را ناآرام می‌ساخت. کریستوفر شب قبل گفته بود که قصد دارد فردا آن‌جا را ترک کند و جین امیدوار بود که او به موقع از آن‌جا رفته باشد تا ناگزیر از دیدن مجدد او نشود.

جین گوشه‌ی یکی از پرده‌های سنگین وصورتی رنگ قدیمی را بالا زد و ارنست را در باغچه دید که مشغول انجام آخرین کارهای بستن پیچک به داربست بود. او کلاهی چهار خانه به سر داشت که هر چند وقت یک‌بار دستی به آن می‌زد. گویی که در مقابل قسمت‌هایی که به‌خصوص به آن‌ها افتخار می‌کرد، ادای احترام می‌کرد.

خورشید بر فراز آسمان منتظر بود تا ابرهایی که شبیه گوسفند بودند کنار روند و او بتواند درخشیدن خود را از سر بگیرد. ابرها شبیه همان هایی بودند که تام در حال حاضر با اشتیاق در نقاشی‌های خود می‌کشید و به زحمت آن‌ها را میان هواپیماهای بمب افکن و ردیفی از ستارگان جای می‌داد.

جین با فکر تام و این‌که با توجه به بودن او درآن‌جا همه چیز زیادی ساکت بود، پرده را پایین انداخت و به سمت پله‌ها شتافت. در اتاق بچه‌ها چارطاق باز بود. تختخواب‌ها خالی و لباس خواب تام با طرح قطار کنار لگن کپه شده بود. عروسک هریت نیز میان نرده‌های چوبی نشسته و با چشمان دکمه‌ای و بی حرکتش به صحنه زل زده بود.

بچه‌ها در اتاق پذیرایی بودند و ترکیبی وحشتناک از هر گونه لباس موجودرا به تن داشتند. تن پوش‌های‌شان حسابی چروک، اما گرم بود. کریستوفر دم کنی مخصوص قوری چای راکه به رنگ ارغوانی روشن بود بر سر گذاشته و ملافه‌ای را در دستش تاب می‌داد. تام کلاه حصیری ریش ریش شده و پت و پهنی به سر داشت که تا نزدیک چشم‌هایش پایین آمده و هریت خود را همچون لاک پشتی زیر کلاه حصیری بزرگ دیگری مچاله کرده بود. تام به محض این‌که چشمش به مادرش افتاد، شروع به توضیح دادن کرد:

«داریم یک جور کلاه بازی می‌کنیم.»

کریستوفر با لبخندی شرمگینانه دم کنی روی سرش را کمی جا به جا کرد و مطیعانه شانه هایش را بالا انداخت:

«من فقط دستورات را اجرا می‌کنم.»

جین گفت:

«فکر نمی‌کردم آن‌قدر دیر شده باشد.»

موهایش را از صورتش کنار زد و سعی کرد افکارش را مرتب کند:

«ساعتم را همین جاها گذاشته بودم.»

جین در لباس خواب کهنه‌ی مادر شوهرش با آن یقه‌ی پاره که درزش از هم باز و یک جیبش نیز کاملاً پاره شده بود، بسیار خواب‌آلود و آشفته به‌نظر می‌رسید. کریستوفر به سرعت رویش را برگرداند تا جین خنده‌اش را نبیند.

«فکر کردیم امروز صبح به تو استراحت بدهیم. امیدوارم از دست‌مان عصبانی نباشی؟»

«عصبانی؟ چطور می‌توان از این‌که بعد از شش سال بالاخره توانستم درست و حسابی بخوابم عصبانی باشم؟ فقط امیدوارم بچه‌ها زیاد اذیتت نکرده باشند.»

هریت که صدای مادرش را شناخته بود، از زیر کلاه بیرون خزید تا برای او دستی تکان دهد، ولی بلافاصله دوباره زیر کلاه پنهان شد.

تام با تمسخر گفت:

«هریت می‌خواهد یک وال باشد.»

«مگر وال‌ها می‌توانند سرشان کلاه بگذارند؟»

تام با شک و تردید چشم‌هایش را چرخاند.

هنگامی که جین دوباره خواست به طبقه‌ی بالا برود، کریستوفر گفت:

«برایت یک فنجان چای آوردم، ولی دلم نیامد بیدارت کنم.»

و با گفتن این حرف ارتعاشی از احساس گناه را در خود حس کرد. شاید جین می‌توانست فکر او را بخواند. این‌که او تنها لحظه‌ای بیش‌تر از حد لازم آن‌جا ایستاده و غرق تماشای او شده بود. جین با دهانی نیمه باز خوابیده بود و سینه‌اش با هر دم و بازدم بالا و پایین می‌رفت. مژه‌های بلند و نرم او روی پلک‌های سفید و نرمش که همچون ابریشم لطیف بود، گسترده شده بود. دستش روی بالش نزدیک گونه‌اش قرار گرفته و انگشتش روی طره‌ای از پرزهای نرم کنار گوشش بود. حلقه‌ی ازدواج او چقدر نو و بی‌گناه به‌نظر می‌رسید.

جین در وهله اول جا خورد:

«آه. بچه‌ها چیزی برای صبحانه خورده‌اند؟»

«یک بشقاب پر.»

«متشکرم.»

کریستوفر در حالی‌که پشت سر تام را نوازش می‌کرد، گفت:

«ما حسابی کیف کردیم، مگه نه، "تامسون لیتون"؟»

تام گفت:

«عمو کریس خیلی باحاله.»

جین لبخند زد:

«این خیلی تعریف و تمجید بزرگیه.»

اما لحظه‌ای بعد لرزشی در پشتش باعث شد تا به‌خاطر آورد سردش است و تنها آن روبدوشامبر نخ‌نما و سبز رنگ را به تن دارد. جین روبدوشامبر را بیش‌تر به خود پیچید و از سر شرمساری و هول شدن، دستوری بی جا داد که خودش هم خجالت کشید:

«حالا دیگر آن‌قدر عموی‌تان را اذیت نکنید. هرچه باشد او

کارهایی بهتر و واجب‌تر از سرو کله زدن با شما دوتا دارد.»

کریستوفر دم کنی را از سرش برداشت و به اندازه‌ی بچه‌ها از این حرف دلش گرفت. اعتماد شب قبل ناگهان بسیار دور از دسترس و به نوعی غیر واقعی به‌نظر می‌رسید، طوری‌که انگار او همه‌ی آن چیزها را فقط در رویا دیده بود.

«می‌خواستم به دیدن یک کلیسا بروم، شاید دلت بخواهد با من بیایی؟ باید یک سری تحقیقاتم را به پایان برسانم.»

جین با خود اندیشید، "آه خدایا، حس همدردی او واقعاً بی انتهاست."

و بعد با صدایی بلند گفت:

«خیلی لطف داری، اما فکر نمی‌کنم. به هر حال متشکرم.»

تام گفت:

«ولی آن کلیسا را "نورمن‌ها" ساخته‌اند و... آن‌ها ناقوس کلیسا را به رودخانه انداختند و داخل آن اسکلت‌های واقعی وجود دارد.»

و با گفتن این حرف به هوا پرید.

کریستوفر شرمزده به‌نظر می‌رسید.

جین سعی کرد دست‌هایش را در جیب‌هایش پنهان کند، ولی آن‌ها از میان پارگی جیب‌ها سر خوردند و در هوا معلق ماندند؛ همچون پایی که موقع بالارفتن از پله‌ها یکی از آن‌ها را جا بگذارد و از پله‌ای در برود.

«آه، خب حالا که این‌طوره پس باید ببینیمش.»

و از خود پرسید آیا خودداری‌اش بی ادبانه بود، یا مؤدبانه.

آن‌ها سوار اتومبیل کریستوفر شدند. ارنست بعد از رد کردن تقاضای همراه شدن با آن‌ها با کلی دلایل بی‌انتها در مورد وضعیت

باغ، داشت برای‌شان دست تکان می‌داد. اتومبیل کریستوفر استیشن بزرگ و قدیمی‌ای بود با صندلی‌های چرم پهن که در قسمت عقب کمربند ایمنی نداشت. بچه‌ها مثل کمک راننده‌های تعلیم دیده برای مسابقه‌ی رالی سر پیچ‌ها خود را به یک سو خم می‌کردند و مشخص بود که از اتومبیل خیلی خوش‌شان آمده. جین که جلو نشسته بود با آن پالتویی که به تن داشت مدام زیر لب برای خودش غرغر می‌کرد و سعی می‌کرد مثل فولاد سخت و محکم باشد. دیگر هرگز اجازه نمی‌داد کسی آشفتگی زندگی‌اش را به صرف همدردی با او لگدمال کند. همدردی‌ای که او به هیچ عنوان خواهان آن نبود.

کریستوفر حین حرکت چیز زیادی نگفت. به جای آن توجه خود را تا حدود زیادی معطوف ضبط صوت لوکسی کرد که میان آشفتگی انبوهی از سیم‌های رنگارنگ در قسمت در سمت راننده نصب شده بود. بعد از این‌که مدتی میان نوارهایی که روی داشبورد و کف اتومبیل پخش شده بودند، جست‌وجو کرد، بالاخره یکی از آن‌ها را که دنبالش می‌گشت، بیرون آورد و با انگشتانی زبده آن‌را داخل درز ضبط صوت کرد.

کنسرتی باشکوه از سازهای بادی از دوبلندگوی سیاه رنگی که جلوی اتومبیل نصب شده بودند، پخش شد. کریستوفر که کاملاً مشهود بود، احساس راحتی می‌کند، آهی کشید. به‌نظر می‌رسید موسیقی همچون امواجی آرامش بخش در او جریان پیدا کرده است. جین اورا در این حالت با نگاهی تحسین‌آمیز زیر نظر گرفته بود. کریستوفر بی‌آن‌که به جین نگاه کند، گفت:

"وردی"[1] است. چیزی مثل "گلوریا"[2]، ولی خیلی زودتر از آن

---

1 - Verdi

نوشته شده است. از این، بیش‌تر از اصل آن خوشم می‌آید.»

گردش آن روز به‌خاطر بچه‌ها که از وجد عموی‌شان سر ذوق آمده بودند، به‌طور عجیبی به خوبی وخوشی برگزار شد. جین کم کم از آن حالت محتاط خود فاصله گرفت، گرچه کماکان متوجه رفتار خود بود.

محیط کلیسای کوچک که با سنگ‌هایی گرد ساخته شده بود، باعث شد تا در همگی حس احترام و ادب برانگیخته شود. حتی در تام که با دیدن تابوت واسکلت‌های درون آن تنها چند آه مؤدبانه کشید. هریت نیز که حین بالا و پایین پریدن در راهروی کلیسا از سرشادی جیغ می‌کشید از پژواک صدای خود کاملاً به وجد آمده بود.

آن‌ها کلیسا را ترک کرده و در کوره راهی در گورستان که به رودخانه ختم می‌شد، قدم می‌زدند. رودخانه‌ای که ناقوس کلیسا در آن بود و کریستوفر قصد بازدید از آن را داشت. جین پرسید:

«برای چه دوباره تحقیق می‌کنی؟»

«برای یک کتاب.»

«آره، این را خودم هم با عقل کوچکم فهمیدم.»

کریستوفر لبخندی به جای عذرخواهی زد:

«متأسفم. این یک... خب، این یک نوع دیگر از کتاب است.»

بعد به جلو خم شد تا هریت را بلند کرده و روی دوشش بنشاند. هریت موها و گوش‌های او را چنگ زد، ولی ظاهراً برای او مسأله‌ای نبود.

«دارم سعی می‌کنم یک رمان بنویسم ـ در نهایت نارضایتی ناشرم ـ و متوجه شدم که بدون دیدن صحنه‌های واقعی و ضبط آن‌ها در حافظه‌ام نمی‌توانم آن را عمل بیاورم. حتی اگر نتوانم این چشم

---

2 - Gloria

اندازها را بهتر ترسیم کنم، باید بتوانم به نوعی صحنه‌ها را جلوی چشمانم ببینم تا حداقل افکارم تا نیمه راه را درست بروند. در اصل، کل قضیه موقعیتی بسیار اعصاب خرد کن است و می‌دانم که دیر یا زود آن را کنار خواهم گذاشت.»

در واقع جین قصد داشت باز هم سؤال دیگری از او بپرسد، اما حرکات هنرمندانه و آکروباتیکی که تام در آن لحظه در حال انجام آن بود، مانع او شد. به‌نظر می‌رسید تام تصمیم قطعی گرفته تا شخصاً داخل آب پریده و ناقوس افسانه‌ای را بیرون آورد. برای منحرف کردن تام از هوس پریدن در آب کریستوفر پیشنهاد کرد که پیش از بازگشتن به خانه کنار ساحل قدم بزنند. آن‌ها برای ناهار ماهی و چیپس خریدند و کاملاً نزدیک موج‌های خروشان نشستند. سنگ‌ریزه‌ها پشت‌شان را درد می‌آورد و باد در پالتوهای‌شان می‌پیچید. گویا علی رغم تمام تلاش‌ها برای منصرف کردن تام از خیس کردن خودش در آب، او مصمم بود که حداقل قسمتی از بدنش را درآن روز حتماً خیس کند. جثه‌ی لاغر و پسرانه‌اش مدام در حرکت و تلاطم بود و از هوای خنک دریا و نسیم آن به هیجان آمده بود.

وقتی جین بالاخره تسلیم شد و موافقت کرد تا با پسرش آب بازی و اورا در قسمت کم عمق همراهی کند، کریستوفر خنده بلندی سر داد. او همراه هریت که سعی می‌کرد به خاطر باد، زیر پالتوی بلند او پناه بگیرد، همان‌جا نشست و به جین نگاه کرد که چطور به ترتیب روی هر یک از پاهایش بلند می‌شد، کفش و جوراب‌هایش را در می‌آورد و پاچه‌های شلوار خود را تا می‌زد.

کریستوفر با خنده گفت:

«چرا اخم می‌کنی؟ بهت نمی‌یاد.»

جین جواب داد:

«ساکت!»

و لنگه کفشی به سمت او پرت کرد که کریستوفر در جا آن را به سمت خودش بازگرداند.

«تو در موقعیت خیلی بدی هستی. اگر می‌خواهی یک لنگه کفش دیگر به سمتت نیاید، توصیه می‌کنم کاملاً ساکت باشی.»

«ولی هر چه باشد من مراقب هریت هستم. بالاخره یک نفر باید این کار را بکند.»

جین به سمت آب رفت. در حالی‌که ماسه‌ی خیس و سرد با احساسی ناخوشایند میان انگشتان پایش می‌رفت، به آرامی آن‌ها را میان سنگ‌های تیزو گوشه دار قرار می‌داد. تمام میان کف موج‌های خروشان بالاو پایین می‌پرید. اندامی کوچک در مقابل صحنه‌ی غول آسای دریا.

جین فریادزد:

«خیلی ترسناک است، تام.»

کمی بعد که پاهایش به سردی عادت کرد، کم کم از آب لذت برد. آن دو در حالی که تقریباً خیس شده بودند با گونه هایی برّاق و موهایی که در باد کاملاً آشفته شده بود، پیروزمندانه بازگشتند.

جین لحظه‌ای به گونه‌ای عالی احساس سرخوشی کرد. گویی تمام غم وغصه‌های هفته‌ی گذشته ناگهان چون حبابی ترکیده بود. احساس عالی استقلال مطلق نسبت به همه چیز حتی نسبت به کریستوفر شروع به پاگرفتن در او کرد. اما این احساس خیلی کوتاه بود. چند دقیقه‌ای از بودن در مسیر بازگشت به خانه نمی‌گذشت که جین مجبور شد نفس‌های عمیق بکشد، اما نه از سر آسودگی بلکه به خاطر

حالت تهوع. بعد از لرزشی که از قی کردن از پنجره اتومبیل به اودست داد، کریستوفر در یک پارکینگ نگه داشت، جایی که جین می‌توانست به جای اتومبیل او در بوته‌زار بالا آورد.

بچه‌ها ساکت و کنجکاو در اتومبیل نشسته بودند و از پنجره الگوهای رفتاری اسرارآمیز و بی پایان بزرگ‌ترها را نگاه می‌کردند. کریستوفر بعد از تردیدی کوتاه بلافاصله دنبال جین دویده و دست قوی و حامی خود را دورشانه‌های او حلقه کرده بود.

جین بیش‌تر از آن احساس بدبختی می‌کرد که بخواهد دست کریستوفر را پس زده یا احساس شرمندگی و خجالت‌زدگی بکند.

حالت تهوع اودر نهایت به هق هق گریه‌ی شدیدی ختم شد که برای نخستین بار اتفاق نمی‌افتاد. کریستوفر با دستمال آبی بزرگی صورت اورا همچون صورت کودکی به نرمی پاک کرد و بعد اورا در آغوش کشید تا بتواند روی شانه هایش حسابی گریه کند. بعد زمزمه وار پرسید:

«ماهی حالت را به‌هم زد یا همراهت؟»

«مطمئناً همراهم. یا شاید هم فقط اتومبیل همراهم.»

جین داشت می‌لرزید:

«این تانک را دیگر از کجا آورده‌ای؟»

«در یک مزایده خریدمش. عاشق این اتومبیل هستم. ترجیح می‌دهم تقصیر راگردن خودم بیندازی تا او.»

جین هنوز در آغوش او بود، ولی دیگر داشت خودش را رها می‌کرد.

کریستوفر لحظه‌ای دیگر اورا نگه داشت. سپاسگزار از حالت تهوع او، سپاسگزار از همه چیزهایی که این موقعیت را برای او فراهم کرده

بود تا جین را در آغوش بگیرد، گرمای تنش را حس کند و زندگی درون اورا. مدت‌های طولانی بود که چنین چیزی را تنها در رویاهایش تصور می‌کرد.

جین دوباره کنترل خودش را به‌دست آورد وخود را از آغوش کریستوفر رهاکرد:

«مثل این‌که در سرنوشت من آمده که هر وقت تودر نزدیکی من هستی اتفاقی مسخره برایم بیفتد.»

با دستمال اودهانش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید:

«مطمئن باش، تمام چیزهایی را که کثیف کردم، تمیز می‌کنم، به انضمام اتومبیل عزیزت.»

«لازم نیست. چیزی نشده. مطمئنی که حالت دوباره خوب است.»

آرامش جین طوری روی او اثر می‌گذاشت که انگار جین دری را توی صورتش می‌بندد.

«آه، آره. خوبم.»

آن دو به اتومبیل بازگشتند.

«خیلی متشکرم.. برای همه چیز. معمولاً زن برادرها آن‌قدر گند بالا نمی‌آورند.»

گرچه جین ادعامی کرد که حالش کاملاً خوب است، ولی کمی بعد از بچه‌ها به رختخواب رفت. چند ساعت بعد کریستوفر به آرامی به در اتاقش ضربه زد. انتظار داشت او خواب باشد، اما جین در را باز کرد و وقتی کریستوفر از او پرسید سوپ می‌خورد یا نه، متواضعانه با سر علامت مثبت داد.

وقتی کریستوفر سینی را روی پاهای او قرار داد، جین با لبخندی یک‌ور گفت:

«از مریض بودن متنفرم.»

کریستوفر با دقت اورا نگاه کرد. جین دهان غنچه‌ای داشت که تنها هنگام خندیدن از بین می‌رفت.

دقیقاً هنگامی که کریستوفر می‌خواست اتاق را ترک کند، جین ناگهان پرسید:

«تو خوشبختی، کریستوفر؟»

«عجب سؤالی! فکر کنم، ترجیح می‌دهم که تو ارادتمندانه به‌خاطر پرستاری کردنم از من تشکر کنی.»

جین با پافشاری ادامه داد:

«شغل معلمی را دوست داری؟»

کریستوفر دست‌هایش را در جیب فرو برد و پشتش را به کمدی که رو به روی تختخواب اوبود، تکیه داد.

«خب، این سؤال آسان‌تری است. آره، معلمی را خیلی دوست دارم. گرچه اوایل نوعی فرار برایم محسوب می‌شد. می‌دانی، آن وقت‌ها وضعیتم همچون تحصیل کرده‌ی شکست خورده‌ای بود که در ترس و وحشت غوطه می‌خورد.»

مکثی کرد و با لبخند سری تکان داد:

«فشار را تحمل نمی‌کردم. این‌که بخواهم همیشه کتابی به چاپ برسانم و محدوده‌ای برای خودم قایل شوم که بعدها نتوانم پایم را از آن فراتر بگذارم. این کار مرا به آخر می‌رساند و رُسَم را می‌کشید. بعد، سال‌ها هیچ چیز ننوشتم. اما وقتی کار تدریس را شروع کردم، ناگهان حوصله‌ی نوشتن پیداکردم.»

جین گفت:

«متأسفانه باید بگویم که کتابت را در مورد "کلاوس" هرگز

نخواندم.»

«خب، خیالم راحت شد. آن کتاب قابل خواندن نیست. چیزی برای دانشجوهای عصا قورت داده و استادهای تنبل است. احتمالاً خواندن آن باعث می‌شود تا ذوق خواندن اشعار را تا آخر زندگی‌ات از دست بدهی.»

«یک کلمه از حرف‌هایت را باور نمی‌کنم. بالاخره یک روز می‌خوانمش. گرچه شاید مجبور شوم پیش از آن اطلاعاتی در مورد "کلاوس" بخوانم.»

کریستوفر با خنده تایید کرد:

«حتماً کمکت می‌کند.»

جین قاشقی سوپ خورد، قیافه‌اش را در هم کرد و بینی‌اش را بالا کشید.

«آن‌قدر بد مزه است؟»

جین با صدایی گرفته گفت:

«فقط داغ است.»

کریستوفر فکر کرد، جین بیش‌تر مایل است در آن لحظه تنها باشد، اما قادر نبود خود را جمع و جور کند و برود.

«خودت چطور؟ حالا که داریم مسایل غیرممکن را مطرح می‌کنیم. تو را چه چیزی خوشبخت می‌کند، جین؟»

جین قاشق را برعکس کناری گذاشت:

«پیش‌ترها فکر می‌کردم آن را می‌دانم.»

مکث کرد.

«ولی الآن...»

«و آن وقت‌ها فکر می‌کردی که آن چیز چه بود؟»

جین صادقانه پاسخ داد:

«عشق.»

«پناه بر خدا. حالا چنین چیزی اشتباه است؟»

کریستوفر تظاهر به ترسیدن کرد، اما بر لبان جین تنها لبخندی ظاهر شد.

«برای خوشبخت بودن، عشق مسأله‌ای پیچیده است. حتی عشق به فرزند هم خطرات خودش را دارد. مثل تام که امروز در آب بود. عشق، ترس وحشتناک "ازدست دادن" را با خود می‌آورد. این یک جور "درد" است.»

کریستوفر به سرعت پرسید:

«ولی مگر نکته دقیقاً در همین نیست؟»

دست‌هایش را بیش‌تر در جیب‌های شلوارش فرو برد و به پایین تختخواب جین نگاه کرد:

«ولی باید بهایی هم وجود داشته باشد. عشق بدون درد هیچ ارزشی ندارد.»

جین آهی کشید و دوباره حواسش را جمع سوپ کرد:

«احتمالاً. اما از طرفی عشق پُر از سرخوردگی ست.»

«خب، نصف مزه‌اش به همین است...»

جین آرام میان حرف او آمد:

«فهمیدن این که دیگر مایکل را دوست ندارم، چندان هم بامزه نبود.»

«نه، نه. معلومه.»

کریستوفر بعد از این‌که اتاق را ترک کرد و در را به آرامی پشت سر خود بست چند ثانیه‌ای آن‌جا ایستاد. نیاز شدید بازگشت به اتاق و

بازگو کردن اتفاقی را که در لندن افتاده بود، برای جین حس می‌کرد. برای او سکوت حکم دروغ را داشت. ولی بالاخره دلایل منطقی پیروز شدند. شاید متی از آن موضوع به هر حال حرفی نمی‌زد. او نیز مثل کریستوفر می‌دانست که حرکت آن شب شان یک اشتباه بود. دو آدم بالغ و مست به صرف بد حال بودن قصد مغازله کردن با یکدیگر را داشتند. تنها مسأله‌ای که اهمیت داشت این بود که اگر کریستوفر از جدایی مایکل و جین اطلاع داشت، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. و برعکس، این موضوع بازهم همان چیزی بود که کریستوفر قادر به توضیح دادن آن به جین نبود. در واقع بدون توضیح دادن یک عالم مسایل دیگر چنین چیزی غیر ممکن بود. مسائلی که یا زن برادرش را به خنده‌ای جنون‌آمیز وامی‌داشت یا طرد کردن او.

فصل بیستم

کریستوفر روی شکم خوابیده بود و همراه تام ورودی لانه‌ی یک خرگوش را نگاه می‌کرد که تلفن زنگ زد. با این‌که صدای زنگ ضعیف بود، ولی او به بالا نگاه کرد و در درونش حدسی زد. چند متر آن سوتر ارنست مشغول تاب دادن هریت بود. هریت چکمه‌های لاستیکی صورتی رنگش را در قسمتی از باغ که پر از گیاه گزنه بود، پرت کرده و به‌خاطر این عمل متهوّرانه‌اش بی قرار و شادمانه پاهای کوچکش را در هوا تاب می‌داد.

جین که حالش بهتر شده بود، کنار میز آشپزخانه نشسته و مشغول خرد کردن یک گل کلم بود که تلفن زنگ زد. کرم ابریشم سبز و کوچکی با تلاش و تقلا از تخته‌ی آشپزی بالا می‌رفت، در حالی‌که جین کلم را زیرورو می‌کرد تا مبادا کرم دیگری نیز لابه لای آن باشد. چند دقیقه پیش که جین داشت با کیسه‌ای پر از گل کلم‌های یخ زده نوک پا از انبار آذوقه خارج می‌شد، ارنست مچ او را گرفته و گل کلم تازه‌ای را در دستانش قرار داده بود:

«با این نمی‌توانی کلم پخته‌ی درست و حسابی بپزی.»

بینی‌اش را چینی انداخت:

«به جای آن، این را امتحان کن. در جاکره‌ای هم به قدر کافی پنیر موجود است.»

جین در حالی‌که یک چشمش به گل کلم بود، سمت تلفن رفت که به‌خاطر دلایلی نامعلوم روی یخچال، پشت کپه‌ای از کتاب‌های آشپزی "ادی" قرار داشت.

متی پشت خط بود و با صدایی تو دماغی و گرفته مثل سرماخورده‌ها حرف می‌زد. صدایش پریشان حال بود و به‌نظر می‌رسید جین را مقصر می‌داند.

«لعنتی، پیدا کردنت خیلی سخت بود.»

نفس پر سرو صدایی کشید. ظاهراً فراموش کرده بود که یک تماس کوتاه با جولیا معما را حل می‌کرد.

«فکر کردم دنبال کار می‌گردی.»

«قضیه چیه، متی؟»

جین به یخچال تکیه داد و همان‌طور که صحبت می‌کرد، به باغ نگاه کرد. کریستوفر به سمت خانه نگاهی انداخت، ولی تام به سرعت اورا پایین کشید. جین از خود می‌پرسید، آن‌ها جز غلت زدن میان لانه‌های موش کور در زمین ارنست دیگر چه کار می‌کنند.

متی به گونه‌ای تصنّعی دماغش را با صدای بلند بالا کشید و گفت:

«آه، هیچ خبری نیست. مطلقاً هیچ‌چیز.»

سکوت کرد و بعد از لختی اخم آلود پرسید:

«تو چطوری؟»

متی طوری این سؤال را پرسید که جین نتوانست از گفتن این‌که علی رغم بالا آوردن در روز قبل الان حالش خوب بود و حتی به گونه‌ای شگفت‌آور احساس خوشبختی می‌کرد، خودداری کند.

«خب، راستش نمی‌خواهم حالت‌را بگیرم یا...»

«یالا... بگو، متی.»

جین خود را متمرکز سطح صیقلی یخچال ساخت تا بتواند خود را کنترل کند. او به‌خاطر جریانات جالب توجه بیرون به گونه‌ای ابهام‌آلود مشغول خیال‌پردازی بود. تام و کریستوفر همچون شوالیه‌ها مشغول پیکار با چوب‌های بلندی میان گزنه‌ها بودند.

پیشانی‌اش را به فلز سرد یخچال چسباند و پرسید:

«زود باش حرف بزن. قضیه چیه؟»

صدایش آن‌قدر همدردانه و نرم بود که مثل همیشه ـ در چنین مواقعی ـ روی خواهرش اثر گذاشت. متی هق هق کنان گفت:

«بدجوری به هم ریخته‌ام. از خودم متنفرم.»

«آخر هفته بر می‌گردم کبهام. سری بهم بزن. شب بمان. آن وقت می‌توانیم درست و حسابی صحبت کنیم. مایکل تمام یکشنبه بچه‌ها را می‌برد بیرون. جولیا هم می آید. ولی ظهر می‌آید.»

«نه... منظورم این است که نمی‌توانم آن‌قدر صبر کنم... باید الآن با تو حرف بزنم.»

شنیدن این حرف از دهان متی با تمام آن رفتارهای غیر منتظرانه‌اش، متأثر کننده بود.

جین احساس کرد که چطور کف دست‌هایش مرطوب می‌شوند.

شاید اتفاقی افتاده بود. وحشت محو نشدنی دریافت اخبار بد از طریق تلفن داشت گلوی او را می‌فشرد. جین قبلاً نیز یک بار دیگر چنین تجربه‌ای کرده بود.

«محض رضای خدا. قضیه چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«حالا آن‌قدر نترس. باید در مورد چیزی با تو صحبت کنم...

نمی‌توانم پای تلفن آن‌را بگویم. نمی‌توانم دیگر.... نمی‌شود پیش تو بیایم؟»

«باید اول از ارنست سؤال کنم.»

جین مکثی کرد و هراسش برای لحظه ای از فکر منزجر کننده آمدن متی به "کنت" محو شد.

ارنست که همان لحظه درحالی‌که هریت را در آغوش داشت، از راهرو وارد آشپزخانه شده بود، گفت:

«پس، سؤال کن!»

جوراب‌های هریت کاملاً لجن مال شده بودند و چکمه هایش را که مثل دستکش بکس، شب نما داشتند و برق می‌زدند، دستش کرده بود. جین گفت:

«یک لحظه صبر کن.»

بعد دستش را روی گوشی گذاشت و رو به ارنست گفت:

«خواهرم است، متی، به‌خاطر موضوعی کاملاً بهم ریخته است. می‌پرسد، آیا می‌تواند بیاید این‌جا یا نه...»

ارنست که تمام توجهش به گرم کردن شصت پاهای هریت بود، به سادگی گفت:

«هر کاری که فکر می‌کنی درست است، بکن عزیزم.»

بعد جوراب‌های هریت را بیرون آورد و پیش از آن که پاهای کوچک او را میان دست‌های بزرگش بمالد، آن‌ها را ها کرد.

«ارنست می‌گوید، از نظر اواشکالی ندارد... البته اگر نمی‌توانی صبر کنی تا من برگردم.»

متی که به فکر چگونگی فرار از محل کارش بود ،بلافاصله مشتاق هوای تازه و لذت زندگی بیلاقی شد که برای آدمی مثل او کمی غیر

معمول بود.

«فقط چند ساعت طول می‌کشد تا از محل کارم مرخصی بگیرم.»

و ادامه داد: «ارنست ماشین لباس شویی دارد؟ آخه لباس شسته شده ندارم، به جز چند تایی جوراب شلواری در رفته... مجبورم چند تا کپه لباس چرک بیاورم... خیلی متشکرم جین.. از ایستگاه قطار بهت تلفن می‌کنم.»

وقتی جین خبر آمدن خواهرش را به کریستوفر داد، او به‌سرعت سری تکان داد. گویی که منتظر آن بوده و بعد از آن نیز به طور قابل توجهی ساکت شد. جین که احساس می‌کرد چیزی را خراب کرده است ـ اما البته دقیقاً نمی‌دانست آن چیز چیست ـ شروع به عذرخواهی نمود:

«متأسفم، ولی صدایش خیلی گرفته و غمگین بود... واقعاً احساس کردم، نمی‌توانم جواب رد به او بدهم.»

کریستوفر لبخندی اجباری زد:

«مسلم است که نمی توانستی. شما خیلی به یکدیگر نزدیک هستید. شما دو تا.. همان‌طور که از دو خواهر انتظار می‌رود.»

در انتهای دیگر میز روزنامه‌ای پهن کرد و شروع به کندن گِل‌های چسبیده به چکمه‌اش با نوک چاقو شد.

جین با بازتابی ناشی از غریزه‌ی تدافعی با عصبانیت با خود فکر کرد، پس او از متی خوشش نمی‌آید.

«نگفت قضیه چیست؟»

«نه، ولی خودم حدس می‌زنم.»

کریستوفر چاقو به دست، خشکش زد:

«واقعاً؟»

جین نمی‌دانست ارتباط نداشتن قضیه‌ی متی به کریستوفر چقدر او را خوشحال می‌کرد. بدین ترتیب همان‌طور با سبکبالی به حرفش ادامه داد واز این که حالت کریستوفر دوباره عادی شده بود، خوشحال شد. جین بعد از اتفاقات غیرمنتظره‌ی دو روز اخیر کم کم عادت کرده بود که با او کاملاً رو راست باشد.

«فکر می‌کنم قضیه مربوط به یک مرد باشد. و نقاشی هایش و آن شغل نفرت انگیزش در آن شرکت خراب شده. هر چند وقت یک بار یادش می‌افتد. همان داستان همیشگی که ناگهان برایش آشکار می‌شود، چقدر از آنچه که می‌خواسته باشد، دور است و فاصله دارد. و من باید به او یادآوری کنم که همگی ما همین‌طور هستیم و اومطلقاً تنها آدمی نیست که حالش این‌گونه است و از زندگی‌اش آشوب می‌سازد.»

«همیشه همه چیز را برایت تعریف می‌کند؟»

جین گفت:

«همیشه.»

و تصمیم گرفت از جریان قرص‌های درون کیف متی چیزی به او نگوید. جین تکه‌ای گل راکه از چکمه‌های او جدا شده و روی گل کلم خرد شده افتاده بود، بلند کرد و گفت:

«بیا، فکر کنم مال توست. با کمی شانس، بچه‌ها امشب یک گل کلم با چند تایی کرم ابریشم میل می‌کنند. ارنست مصمم است که حتماً این گل کلم را بخوریم. ولی بین خودمان بماند، وسط آن یک عالم کرم ابریشم لانه کرده. سبز رنگ اند، اما خیلی بامزه هستند، بدون مو و با چشم‌های واق‌زده. یکی از آن‌ها راگرفتم ولی از دستم در رفت.»

کریستوفر میان حرف او پرید:

«چرا باید زن‌ها همیشه همه چیز را برای هم تعریف کنند؟»

و تنها فکرش این بود که از آن‌جا فرار کند.

«ولی اصلاً این‌طور نیست. متی همیشه دوست داشته از زندگی‌اش تعریف کند و جزییات ناجور آن را بیرون بریزد. اما جولیا طور دیگری ست. من هم همین‌طور. حداقل در حالت طبیعی. اگر بخواهم چیزی را تعریف کنم باید به زور آن را از دهانم بیرون بکشند.»

بعد لبخندی زد و با خود اندیشید، چقدر از زندگی‌اش را بی‌آن‌که بخواهد برای کریستوفر تعریف کرده است.

کریستوفر روزنامه را تا کرد و ته سطل زباله چپاند:

«من هم همین‌طور هستم.»

در حالی‌که جین پنیر را در سس حل می‌کرد، کریستوفر در چارچوب در ایستاده بود و یک بار دیگر تصمیم می‌گرفت که بهترین کاری که می‌تواند انجام دهد، چیست. جین دست‌هایش را خشک کرده بود و داشت موهایش را پشت گوشش می‌راند که البته بلافاصله به صورتش بازگشتند.

«فکر می‌کنم باید کم کم برگردم.»

جین نسبتاً وحشت‌زده اورانگاه کرد:

«الآن؟»

«آره دیگه.»

دستش را میان موهایش برد و رویش را از جین برگرداند:

«یک عالم کار دارم. کارهای کتاب و همچین چیزهایی.»

جین بسیار آهسته گفت:

«بله، البته.»

«اصلاً نمی‌بایست این‌جا می‌آمدم.»

،و به سرعت آشپزخانه را ترک کرد. ده دقیقه بعد با ژاکت خاکستری رنگ بی قواره و ساک سفری اش بازگشت. جین جلوی ظرفشویی ایستاده بود. کریستوفر پشت سر او رفت تا دست‌هایش را روی شانه‌های او بگذارد و سرش را ببوسد. موهای نرم جین بوی ملایم صابون می‌داد.

«واقعاً باید بروم، متأسفم.»

جین در حالی‌که سعی می‌کرد دستکش هایش را در آورد، گفت:

«خب، امیدوارم چنین روزهایی باز هم تکرار شوند.»

صدای جین خوشحال به گوش می‌رسید. بعد با شادابی اضافه کرد:

«شاید بهت تلفن کنم.»

«خیلی امیدوارم.»

کریستوفر بعد از خداحافظی مفصلی که با بچه‌ها کرد، خانه را ترک کرد و به سمت در رفت. ساک سفری‌اش را به زحمت روی دوش انداخته و کلید اتومبیل اش را از دستی به دست دیگر می‌انداخت. ارنست منتظرش بود. جین دید که چطور آن دو چند کلمه‌ای با یکدیگر رد و بدل کردند و ارنست دستش را روی پشت او گذاشت.. بعد کریستوفر سوار اتومبیل شد و ارنست برایش دست تکان داد.

***

متی زمان زیادی لازم نداشت تا سر اصل مطلب برود. بعد از کشیدن دو سیگار و نوشیدن یک فنجان چای به حرف آمد. آن‌ها در اتاق خواب مخصوص جین روی نیمکت زیر پنجره با جعبه‌ای دستمال کاغذی میان شان، مثل دخترهای کم سن و سال نشسته

بودند. از آن‌جا که متی نسبتاً نامطمئن بود و خود را با سرزنش کردن بیش از حد آزار می‌داد، توصیف صحنه‌ی اغفال شدنش از سوی کریستوفر چندان صحت نداشت. متی حقیقت را به میل خود وارونه جلوه می‌داد و از قرار ملاقات هایی که هرگز وجود نداشتند و قول‌هایی که کریستوفر هرگز به او نداده بود، سخن می‌گفت. چیزهایی که تنها در فانتزی و رویای اوجای داشتند. بدون چنین دروغ هایی داستانش بیش از آن کثیف و جنجالی می‌شد که بخواهد حس همدردی کسی را بر انگیزد، حس همدردیی که متی در حسرت آن می‌سوخت.

جین با تعجب پرسید:

«کریستوفر؟ کریستوفر لیتون؟ مطمئنی؟»

متی جلوی فنجان خالی چای چمباتمه زده بود و سیگاری را محکم میان ناخن‌های جویده شده‌اش نگه داشته بود. او بیش از آن غرق افکار خودش بود که بتواند ناباوری جین را تشخیص دهد.

«برادر شوهر عزیزت. خودم هم به چشمانم اطمینان نمی‌کردم که اورا آن‌جا می‌دیدم. چیزی مثل ـ نمی‌دانم، سرنوشت یا یک همچین چیزی. باید بهت بگویم که او حتی یک لحظه هم غفلت نکرد.»

متی حلقه‌های چرب و آشفته‌ی مویش را تکان داد:

«او از من سوءاستفاده کرد.»

بعد چون، موجی از احساس ترحم نسبت به خودش اورا در برگرفت، به سختی آب دهانش را قورت داد.

جین بازوی اورا نوازش کرد:

«متی بیچاره.»

«او از من سوءاستفاده کرد... خدایا، حتی مرا لایق حرف‌های

عاشقانه‌ی مبتذل و بی ارزش هم ندانست.»

بعد با نوک سیگار روشنش، سیگار دیگری آتش زد و آن را به جین داد که جین آن‌را با تکان سر رد کرد. با رفتن مایکل به طرز غریبی هوس کشیدن سیگار نیز ناپدید شده بود. او بی حرکت به حمله‌ی متأثر کننده سرفه‌ای که متی را گرفته بود، نگاه کرد. متی نسبتاً به هم ریخته به‌نظر می‌رسید. از زمان نوجوانی شان به این سو هرگز او را این‌طور ندیده بود. به جز زمانی که متی فرار کرده بود و می‌خواست با گرسنگی دادن به خود خودش را بکشد.

«منظورم اینه که... همان داستان همیشگی. شرط می‌بندم تو هم چنین مردهایی را می‌شناسی.»

«چه جور مردهایی؟»

حال جین از دود سیگار بد شده بود. پرشی کرد و به تختخواب پناه برد.

«خب، خودت می‌دانی دیگر. آن دسته مردهایی که بعد از ساعت‌ها عشقبازی پر شور و هیجان بلافاصله به خواب می‌روند ـ و تو می‌توانی با آه کشیدن و افسوس خوردن، آرزوهای عاطفی‌ات را در خرو پف آن‌ها تماشا کنی.»

جین با حواس پرتی جواب داد:

«فکر نمی‌کنم از این مورد خیلی سرم بشود که بخواهم در مورد عشقبازی پر شور و هیجان حرف بزنم.»

ناگهان به شدت احساس کرد نیاز دارد تنها باشد.

متی با سر سختی ادامه داد:

«آره و کریستوفر آن‌قدر شعور نداشت که حداقل بخوابد. به جای آن همین‌طور راهش را کشید و رفت.»

متی دست‌هایش را دراز کرد و با این کار او گرده‌ی خاکستر سیگار روی مبلمان بی رنگ و روی اتاق ریخت.

متی متوجه شد که حواس جین جای دیگری معطوف شده، بنابراین برای جلب توجه مجدد او با صدایی جدی گفت:

«هیچ‌یک از عشاقی که تا به حال داشته‌ام، هرگز آن‌قدر نفرت‌انگیز با من رفتار نکرده بودند.»

«خیلی بد است متی. خیلی متأسفم.»

پس تعجبی نداشت که کریستوفر بی هیچ دلیلی از آن‌جا فرار کرده بود. بدون گفتن حتی یک کلمه، مثل آدم‌های بزدل.

متی آه کشان گفت:

«این لیتون‌های لعنتی. حالا زندگی هردومان را خراب کردند.»

هنگامی که جین بیرون رفت تا سراغی از بچه‌ها بگیرد، متی کیسه‌ی چرمی کوچکی از جیب ژاکتش درآورد و محتوای آن‌را امتحان کرد. هنوز چهار قرص در بسته‌ی کج و کوله آن داشت. بعد از این‌که بسته را کمی صاف کرد آن‌را در دستمال کاغذی‌ای پیچید و با احتیاط آن را در جیبش گذاشت. قرص‌ها حالش را کمی جا می‌آوردند. وقتی همه می‌خوابیدند آن‌ها را جلوی پنجره‌ی باز می‌خورد. متی قادر نبود از قرص‌ها صرف‌نظر کند. از آن دسته داروهایی بودند که هر وقت تمام شب در راه بود، از آن‌ها استفاده می‌کرد. این اواخر انرژی اش خیلی زود تمام می‌شد. بعد از کمی تفکر نیمی از آن‌ها را بیرون آورد و با لذت به آن گاز زد. عاشق احساس غلغلکی بود که قرص‌ها در او به‌وجود می‌آوردند و حالتی که باعث می‌شد هاله‌ی درون مغزش ناگهان نورانی شود.

فصل بیست و یکم

وقتی جین دوباره به کبهام بازگشت، خانه برایش سرد و نامأنوس بود. بعد از تعطیلات کوتاهش در دهکده و پایان ناخوشایند آن و بعد از مصاحبه‌ی استخدامش در بیمارستان، احساس دل گرفتگی و ترس کودکی را داشت که بعداز تعطیلات مجبور به مدرسه رفتن است.

او با ذهنی آشفته در ربدوشامبر حوله‌ای اش آن‌جا ایستاده بود و در کاسه‌ای کورن فلکس و شکر می‌ریخت که مایکل وارد شد تا بچه‌ها را برای آخرین تعطیلات به اصطلاح شگفت انگیزشان با خود ببرد. او با لبخندی خلع سلاح کننده به جین سلام کرد. تام و هریت با فریادهای بلند شادی به او هجوم آورده و او را سوی خود می‌کشیدند. جین بلافاصله با خود اندیشید، حتماً اتفاقی افتاده است، اوطور دیگری به نظر می‌رسد.

یکی دوساعت بعد جین هنوز در این افکار غوطه ور بود که جولیا آمد.

«مایکل امروز طور دیگری به‌نظر می‌رسید.»

جولیا تنها نگاهی کوتاه از روی ضمیمه‌ی روزنامه به زانوی جین انداخت و گفت:

«راستی؟ مثلاً چه طوری؟»

«نمی‌دانم ـ به‌نظر می‌رسید خیلی از خودش راضی است.»

جولیا که در چنین مواقعی معمولاً لودگی‌اش را شروع می‌کرد و یا توضیحاتی که چندان هم به موضوع ارتباطی نداشت، می‌داد، به طرز غریبی به خواندن مجله‌اش ادامه داد و طوری که گویی این موضوع حوصله‌اش را سر می‌برد، تنها گفت:

«شاید دارد کم کم اعتماد به نفسش را به دست می‌آورد.»

جین که از کم حرفی جولیا ناراحت شده بود ـ اما آن‌قدر باهوش بود که به روی خود نیاورد ـ شروع به درست کردن غذا کرد.

بالاخره جولیا گفت:

«راستی، بهت گفتم که شنبه‌ی پیش کریستوفر این‌جا بود؟»

مجله را روی میز پرت کرد و هویجی را که جین همان لحظه خرد کرده بود، برداشت.

«نه، نگفتی. ولی به هر حال خودم می‌دانستم.»

جولیا با ولع به مغز شیرین هویج گاز زد:

«چطور؟»

«او آمده بود "کنت". تعطیلات پایان ترم داشت.»

«خب، به نظرت چطور بود؟»

«خیلی عالی.»

جین همان‌طور روی آبکش خم ماند و مشغول بریدن کله‌ی سخت کاهو شد. برگ‌های سبز و کوچک کاهو در ظرفشویی پرپر شدند.

«به این خاطر می‌پرسم، چون وقتی پیش من آمد گیج بود. کاملاً واضح بود که آشفته است، مثل همان پروفسورهای حواس پرت. از

خودم پرسیدم نکند بیمار است.»

جین با لحنی که بیش‌تر به تایید شباهت داشت تا سؤال، گفت:

«واقعاً؟ احتمالاً از پا در آمده بود.»

بعد شیر ظرفشویی را با چنان فشاری باز کرد که برگ‌های کاهو به هر سو پخش شدند.

جولیا شروع به باز کردن کابینت‌ها و کشوها کرد تا وسایل مورد نیاز را برای چیدن میز غذا بیابد.

«البته خسته به‌نظر می‌رسید. با آن حلقه‌های تیره دور چشم‌هایش و موهای ژولیده. راستش، با وجود مریضی و خستگی باز هم خوش قیافه بود. پس این فلفل کجاست؟»

جین فقط به سمت میز، جایی که نمک و فلفل زیر مجله‌ی جولیا پنهان شده بودند، اشاره کرد.

جولیا ادامه داد:

«آمدن ناگهانی او بدون هیچ دلیل و منطقی تقریباً غافلگیر کننده بود.»

بعد، از تلاشش جهت کمک کردن به جین که چندان هم راغب آن نبود، دست برداشت و پشتش را به لبه‌ی میز تکیه داد. جین کماکان پشت به او جلوی ظرفشویی ایستاده بود. جولیا پرسید:

«به نظر تو وقت آن رسیده که روی کریستوفر حساب باز کنم.»

پوزخندی زد و ادامه داد:

«چه تصوری ـ کریستوفر لیتون و من...»

جین با کمی خشونت رو به جولیا کرد:

«ببین، برای من واقعاً هیچ اهمیتی ندارد که او از تو چه می‌خواهد.»

بعد کاهوها را در سبدی ریخت و بسیار محکم آن را تکان داد.

«حالا مگه چی شده؟»

جین نفس عمیقی کشید:

«راستش نمی‌خواستم این را برایت تعریف کنم. کریستوفر هفته‌ی پیش در لندن به یک مهمانی رفته بود.»

بعد دست‌هایش را صلیب وار روی سینه‌اش گذاشت و سعی کرد قیافه‌اش عوض خشمگین، خنثی باشد:

«این را از آن‌جا می‌دانم که متی هم در همان مهمانی بوده. او متی را اغفال کرده و آن دو با یکدیگر هم‌بستر شده‌اند. کمی بعد هم ـ عملاً بدون آن‌که درست و حسابی از متی خداحافظی کند ـ از آن‌جا رفته. ظاهراً برای دیدن تو و گذراندن دو روز آرام در ییلاق.»

جین بدون توجه به پوسته‌های سبز و نارنجی رنگ، شروع به خشک کردن ظرفشویی کرد:

«این که هدف او از این کارها چیست، خودم هم نمی‌دانم. از نظر من کل داستان نفرت‌انگیز است. همان‌طورکه مطمئناً می‌توانی تصورش را بکنی کل ماجرا متی را منقلب کرده است.»

جولیا متعجبانه گفت:

«پناه بر خدا. همچین چیزی در عمل خیلی سخت است. چه رفتار عجیب و غریبی.»

کف دست‌هایش را به یکدیگر فشرد:

«کریستوفر و متی. کی فکرش را می‌کرد.»

«حالا لازم نیست به وجد بیایی.»

علی‌رغم رفتار غلط و آزار دهنده‌ی کریستوفر، جولیا از عکس‌العمل تند جین شوکه شد. بعد از شنیدن آن همه ماجراهای

مختلف در مورد متی، جولیا مطمئن بود که او کاملاً قادر است به تنهایی از پس فاسق هایش بر بیاید و مسلماً هیچ گونه نیازی به پشتیبانی خواهرش نداشت.

جین با حالتی دوستانه، اما بسیار سرد گفت:

«بهتر است قضیه‌ی کریستوفر را کنار بگذاریم. ظاهراً تورا عصبانی می‌کند.»

بعد از این گفت‌وگو که رگه‌ای از دشمنی نیز از آن به گوش می‌رسید، برای هر دو سخت بود که به انس و الفت معمول شان باز گردند. گرچه جولیا برای صرف قهوه نیز ماند، ولی خیلی زودتر از آنچه که قصدش را داشت به خانه بازگشت. خلق و خوی غیر قابل پیش‌بینی جین حال اورا می‌گرفت. وقتی جین هنوز در اسارت زندگی مشترک با مایکل بود، حداقل نقطه نظر ثابتی داشت که با توجه به آن یا شاکی بود یا خوشحال. اما از زمان جدایی‌اش به زحمت می شد با او دو کلمه حرف زد. اوبه‌قدری حساس شده بود که برای جولیا غیر قابل تحمل بود.

بعد از آن همه جنجالی که جین به خاطر جدایی از مایکل راه انداخته بود و با توجه به این واقعیت که جین از موقعیت پیش آمده ناراضی‌تر از ازدواج نه چندان موفقش بود، جولیا کم کم صبرو طاقتش را از دست می‌داد، که البته از نظر خودش حق داشت.

وقتی راه افتاد بوق کوتاهی زد ـ به عنوان نشانه‌ای از شادمانی بی نهایت ـ و جین در را پشت سرش بست. در این لحظه جولیا به این نتیجه رسید که دوست قدیمی اش را چند صباحی به حال خود رها کند تا هم به خودش و هم به او فرصتی داده باشد.

جین که هیجان زده و مردد منتظر نتیجه‌ی مصاحبه‌ی استخدامش در قسمت کارهای دفتری بیمارستان "گیلفورد" بود، دیگر به شدت سابق به کریستوفر فکر نمی‌کرد. تنها این احساس ناخوشایند که کریستوفر اورا تنها رهاکرده و به‌گونه‌ای اورا نیز اغفال کرده، در اوباقی مانده بود، گرچه نه به شدت متی.

کریستوفر در هفته‌های بعد در رابطه با غلبه کردن بر ناراحتی اش چندان موفق نبود. از سکوتی که از جانب جین کماکان ادامه داشت، به این نتیجه رسید که متی همه چیز را برای او تعریف کرده و از این پس آن دو بر علیه او عمل خواهند کرد. اهریمن قدرت نفرت از خویشتن که او گمان می‌کرد بر آن فایق شده است، همچون دشمنی که قسم خورده انتقام خود را بگیرد، ناگهان دوباره شروع به عذاب دادنش کرده بود. دورنمای جشن کریسمس و جمع شدن دور هم، مدتی به کریستوفر امیدی مجدد بخشید. اما در حالی که جین و مایکل در روز کریسمس در خانه با بچه‌ها مشغول حل کردن معماهایی سخت بودند، او و ارنست تنها کنار یکدیگر نشسته بودند. در هیچ یک از دو خانه شادی خاصی وجود نداشت. گرچه ارنست و کریستوفر با همدلی، نهایت تلاش‌شان را می‌کردند، اما نه شراب شیرین و درجه یک و نه شراب فرانسوی قادر نبود تنهایی‌شان را از بین ببرد. ارنست سؤال نکرد، با این وجود گویی رسوایی و غم بر پیشانی پسرش حک شده بود.

بعد از تعطیلات کریستوفر تا آن‌جاکه می‌توانست اضافه کاری‌های خارج از برنامه قبول کرد. او همکارانش را با انرژی بیش از حد برای کارکردن ـ که هرگز واقعی به‌نظر نمی‌رسید ـ غافلگیر کرد. در حالی که

همکاران حساس‌تر او دلسوزانه حدس می‌زدند که کریستوفر با کار زیاد پی منحرف کردن افکارش می‌باشد، برخی دیگر از خود حرف در می‌آوردند و درخصوص مبدل شدن او به آدمی جاه طلب صحبت می‌کردند و سر آخر نیز از او فاصله می‌گرفتند.

گردش‌های علمی، تئاترها، سمینارهای شعر ـ دیگر هیچ‌چیز برای معلمی که داوطلبانه آماده‌ی خدمت بود، اطمینان بخش نبود؛ معلمی که زمانی بسیار دلسوز بود و یکرنگ.

چنانچه برای کریستوفر ـ بی‌آن‌که انشایی راتصحیح کند و یا خود را برای جلسه‌ی درس آماده کند ـ باز هم فرصتی باقی می‌ماند ،روی رمانش کار می‌کرد. البته نه از روی ذوق و شوق و یا نیاز به انجام کاری خلاق، بلکه با دندان‌هایی به هم چفت شده و روحی سوزان از ترس سقوط دوباره‌اش به قهقرا. نوشتن، نوعی فرار از واقعیت به دنیای تلخی بود که گرچه اورا مطلقاً ارضا نمی‌کرد، اما روحش را چنان خسته می‌کرد که او بدون نوشیدن الکل به خواب می‌رفت.

حالا دیگر کریستوفر در تنهایی‌اش الکل نمی‌نوشید، چون به خوبی می‌دانست که پیامد آن چیست و او را به کجا سوق خواهد داد. بعد اگر هیچ یک از این اعمال تأثیر نمی‌کرد، به این بارقه کوچک امید چنگ می‌زد که متی مغرورتر از آن بوده که چیزی به جین گفته باشد و جین به‌زودی به اوتلفن خواهد کرد.

فصل بیست و دوم

یکی از معدود افرادی که جین به او اجازه می‌داد تا به عمد دردش آورده و حفره‌ای در دندان‌هایش بتراشد، آقای "فیلیپ نول"[1] دندانپزشک بود که مطبی در نزدیکی "دال ویچ"[2] داشت. در خیابانی مسکونی و آرام، سر دوراهی "دنمارک هیل"[3]. وقتی تام را حامله بود و احساس می‌کرد چیزی نمانده تمامی دندانهایش با ریشه از لثه‌اش خارج شوند، پیپا اورا به جین معرفی کرده بود.

جین همان‌طور که به صندلی دندانپزشکی تکیه داده و دهانش را در مقابل نورافکن پر نور و تیز دکتر نول باز کرده بود بیش از هر چیز به پیپا فکر می‌کرد.

دکتر نول مشغول معاینه‌ی دندان‌های اوبا قلاب مخصوص خود بود و جین ترجیح می‌داد به آن فکر نکند. افکارش را متمرکز حباب‌های کوچک سقف کرد و سعی کرد منظره‌ی سوراخ‌های بزرگ بینی دکتر نول را که پراز مژک‌های سیاه بودند و به محض حرف زدن تکان می‌خوردند، ندیده بگیرد. روز پیش جین هنگام صبحانه با گاز

---

1 - Philip Newel
2 - Dulwich
3 - Denmark Hill

زدن تکـــه‌ای تست خشک، قســـمتی از دنـــدانش را شکســـته بـــود. درحالی‌که تام و هریت با اشتیاق تمام داخل دهان اورا نگـاه مـی‌کردند و از تصور دریافت پول در قبال قرار دادن دندان‌های افـتاده‌ی شـیری در زیر بالش‌شان کاملاً هیجان زده شده بودند، جین به سال‌های پیری و ویرانی تدریجی فکر می‌کرد.

دکتر نول با خوشحالی گفت:

«خوشبختانه می‌توانیم دندان تان را نجات دهیم. مـطلقاً نـیازی بـه روکش ندارد.»

بعد دستکش‌های نازک پلاستیکی را به دستش کشید. جین به فکر مســـخره‌ای افـــتاد و در حـــالی‌که درد آمـــپولی را کـه درابـتدا مـطلقاً نمی‌خواست فکر آن‌را بکند تحمل مـی‌کرد، دوبـاره بـه سـقف خـیره شد.

فکـــر کـــردن بـــه پـــیپا از یک ســـو بـه او ایـن امکـان را مـی‌داد تـا برجستگی‌های آتشفشان مانند سـقف، اعـصابش را خـرد نکـنند و از سویی دیگر بتواند افکار خود را از دردهـای سـاعاتی بـعد کـه مـنتظر بودند تا بعد از ترک مطب و دم و دستگاه غیر قابل توصیف دکتر نـول غافگیرانه به او حمله کنند، منحرف سازد.

بعد از نامه‌ای که پیپا بدون فکر به او نوشته بـود و هـنوز در جـیب سـمت چپ پالتوی جین مچاله بود، دو زن، دیگر هیچ گونه ارتباطی با یکدیگر پیدا نکرده بودند. جین بـعداز ایـن‌که از گـرفتاری‌های مـالی کرافت‌ها باخبر شده بود، سعی کرده بود به گونه‌ای با پیپا ارتباط برقرار کند.

گرچه جین آن‌قدر پیغام تلفنی ضبط شده آن‌هـا را شـنیده بـود کـه دیگر آن‌را حفظ شده بود، اما هیچ یک از آن‌ها تماسی نگـرفت. حـتی

نامه‌ای که جین ساعت‌ها رویش فکر کرده و با دقت آن را نوشته بود نیز بی پاسخ مانده بود. جین گرچه سعی می‌کرد قضیه را به حال خودش رها کند و بی محلی پیپا را نیز به عنوان یکی از نتایج جدایی اش از مایکل ندیده بگیرد، ـ آن‌طور که جولیا به او گفته ـ اما هنوز از این موضوع دلخور بود. پیپا مشکلات بسیار و دوستان کمی داشت. تصورقال گذاشتن و از دست دادن او بی هیچ تلاشی از نظر جین بسیار بی‌رحمانه بود.

هنگامی که کار دکتر نول تقریباً تمام شد، فک‌های جین حسابی درد گرفته و لب‌هایش آزمندانه مشتاق تَر شدن از سوی زبان او بودند. در این لحظه ناگهان به این فکر افتاد که نکند پیپا تحت فشار تیم قرار گرفته باشد. شاید تیم قدغن کرده بود که پیپا با او تماس بگیرد و آن‌قدر به این افکار ادامه داد تا خیالات عجیب و غریب به سرش زد. شاید تیم پیپا را زندانی کرده بود و به خاطر کارهای خلاف و شغل شکست خورده‌اش همچون برده‌ها با اورفتار می‌کرد.

«لطفاً دهان‌تان را کامل بشویید.»

از گوشه‌ی بی حس دهان جین، مایع قرمز روشنی بیرون ریخت.

کمی بعد که قصد داشت در آینه‌ی دستشویی مطب لبخندی به خود بزند، لب‌هایش لرزیدند و کج وکوله شدند. حتی نوک بینی اش نیز بی حس بود و زیر گودی چشم راستش نیز احساسی غریب داشت؛ گویی که زیر گونه‌اش آب یخ تزریق کرده‌اند. جین درحالی‌که یکی از چشم‌هایش را بسته بود و همزمان با نوک انگشتش نیمه‌ی راست صورتش را ماساژ می‌داد، از خیابان "دنمارک هیل" با اتومبیلش به سمت پایین می‌راند.

زنی چاق و گرد بالای نردبانی بلند جلوی خانه کرافت‌ها ایستاده

بود و پنجره‌ی اتاق خواب را تمیز می‌کرد. گرچه به نسبت ماه مارس هوا هنوز سرد بود، اما زن، تنها یک ژاکت و دامن سبز اسکاتلندی به تن داشت. اوشیشه را با حرکاتی دورانی پاک می‌کرد و با هر حرکت دامن او نیز تکان می‌خورد.

تازه وقتی تیم با دو لیوان چای از در باز خانه خارج شد، جین متوجه شد زنی که شیشه را تمیز می‌کند، پیپا است.

جین اتومبیلش را پشت کامیونی سفید رنگ رو به روی خانه‌ی آن‌ها کج پارک کرد. با این که تا آن لحظه آشکارا به آن‌ها نگاه کرده بود، ناگهان دستش را جلوی صورتش برد و از میان انگشتانش صحنه را زیر نظر گرفت. در این میان پیپا از نردبان پایین آمده بود و جین می‌توانست چهره اورا به طور واضح ببیند. در نهایت شگفتی جین، پیپا هیچ تغییری نکرده بود. اجزای صورتش مثل همیشه برجسته و آرام بودند. موهایش را که به صورت دم اسبی محکمی پشت سرش جمع کرده بود، ظاهراً حسابی بلند شده و تا روی شانه هایش می‌رسید. اما چاقی ناگهان او تقریباً تکان دهنده بود. جین نفسش را حبس کرد و با دست آزادش فرمان را چنگ زد. دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن‌جا فرار کند.

پیپا و تیم روی پله کنار یکدیگر نشسته بودند و مثل دو مهمان با یکدیگر صحبت می‌کردند.

از زمانی که مایکل از خانه نقل مکان کرده بود، جین همواره به این امید رو به زوال چنگ زده بود که اگر یکی از پایه‌های زندگی اش ویران شده، در عوض پایه‌های دیگر کماکان در جای خود باقی اند. اما در آن لحظه همان‌طور که از میان انگشتانش به پیپا با آن هیکل عرق کرده و پف کرده زل زده بود و به تیم که در کنار او صادق و رنگ پریده به

نظر می‌رسید، فهمید که دیگر هیچ چیز مثل سابق نیست و هرگز مثل سابق نخواهد بود، چه در زندگی شخصی خودش، چه در زندگی دیگران.

وقتی اتومبیل را خاموش و سعی کرد به دهان دردناکش حالتی عادی ببخشد یا حالتی که حداقل حس می‌کرد عادی است، آن‌قدر صادق بود که از خود بپرسد آیا تصمیم به رفتن نزد کرافت‌ها از احساس نیازش به بازگشت به گذشته سرچشمه می‌گیرد یا واقعاً قصد کمک به آن‌ها را دارد. فقط می‌دانست حالا که تا آن‌جا آمده، هرگز نمی‌تواند خود را راضی به بازگشت کند.

پیش از آن‌که خیابان را رد کند، برای این‌که آن دو را متوجه آمدن خود سازد، فریاد زد:

«سلام به شما.»

تیم به سرعت از جا برخاست، ولی پیپا بی‌آن‌که حالت خاصی به چهره‌اش بدهد، سرش را به آرامی بالا آورد.

تیم در حالی‌که به سمت جین می آمد و خود را همچون سپر بلا میان او و همسرش قرار می‌داد، گفت:

«فکر نمی‌کنم ملاقات ما ایده‌ی خوبی باشد، جین.»

جین بسیار مصمم پاسخ داد:

«آمده‌ام پیپا را ببینم.»

خودش متوجه ناخوانده بودنش شد و زانوهایش شروع به لرزیدن کرد:

«به‌خاطر ورشکستی‌ات واقعاً متأسفم تیم. تازگی‌ها خبرش را شنیدم. سعی کردم بهتان تلفن کنم...»

کف براق پاگرد از میان در باز توجه جین را به خود جلب کرد،

تابلوها به دیوار تکیه داده شده بودند و کارتنی بزرگ جلوی در قرار داده شده بود تا باز بماند.

«الآن وقت مناسبی نیست. متأسفانه باید ازت خواهش کنم، بروی.»

جین با سرسختی سر جایش ماند و حالت مضحک و خصمانه‌ی چهره گرد تیم را ندیده گرفت. پشت سر او پیپا کاملاً بی‌خیال می‌نمود، چیزی که باعث شد جین دوباره امیدوار شود. او بعد از این‌که چایش را تمام کرد، لیوانش را با دقت جلوی پنجره گذاشت و با دستمالی دردست دوباره از نردبان بالا رفت.

جین با صدایی بلند فریاد زد:

«پیپا، می توانیم با یکدیگر صحبت کنیم؟»

تیم قدمی به سوی جین برداشت. آن‌قدر به او نزدیک شده بود که جین فکر کرد قصد زدن اورا دارد:

«فکر می‌کنی به قدر کافی خرابکاری نکرده‌ای؟»

«من کار بدی نکرده‌ام ـ حداقل در حق تو.»

«نه، اصلاً. تو مثل یک مورچه بی آزاری!»

جین به سمت بالا و به پیپا که مشغول تمیز کردن پنجره بود، نگاه کرد. پیپا با چهره‌ای خشک و سرد مشغول کارش بود. جین وحشت کرد.

حالا صدای تیم از اعتماد به نفس بیش‌تری برخوردار بود و سر غیظ آمده بود:

«قضیه فقط مایکل نیست. گرچه کاری که تو در حقش کردی به قدر کافی ناجور هست.»

بعد ته مانده‌ی چای داخل لیوانش را روی شنزار میان خودش و

جین پاشید؛ آن‌قدر نزدیک پای او که چند قطره قهوه‌ای رنگ روی کفش‌های جین پاشیده شد.

«از همه بدتر به بازی گرفتن پیپا بود. تمام آن چرندیات بچه دار شدن، دوا درمان‌های ویژه، کلینیک گران قیمت و آن طور که به بچه دار شدن امیدوارش کردی.»

تیم صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

«اصلاً نمی‌دانم، چطور توانستی چنین کاری بکنی. انگار که فقط تو یک نفر هستی که چیزی از قضیه "مادری" سَرَت می‌شود.»

و طوری ناگهانی حرفش را قطع کرد که گویی صحبت کردن در مورد چنین موضوع تحقیرآمیزی برایش غیر ممکن است.

جین آگاه بود که الآن وقت دفاع از خود است، آگاه بود که باید توضیح دهد واقعاً چطور تمام این اتفاقات افتاده بود. نه تنها آرزوی بچه دار شدن پیپا، بلکه تنهایی غیر قابل تحملش در زندگی به اصطلاح مشترکش با مایکل. اما حالت چهره‌ی تیم، تک تک حرکات او، نوع ایستادنش که با پاهایی باز از هم مانع جلو رفتن جین می‌شد و دست‌هایش که آن‌طور چلیپا وار روی سینه‌اش قرار داده بود، مانع از توضیح دادن او می‌شد. جین به جای توضیح دادن به سمت نردبان هجوم برد، در حقیقت به حالت حمله رفت و گرچه به نظر خودش حرکتی بسیار متأثر کننده بود، اما خود را ناچار می‌دید. یکی از پله‌های نردبان را چنگ زد، جلوی خودرا گرفت تا آن را تکان ندهد و بار دیگر با صدایی بلند پیپا را صدا زد.

تیم از او گذشت و با پوزخندی غریب وارد خانه شد:

«اوبا تو حرف نمی‌زند. هرچه باشد "وفاداری" برای ما هنوز معنای خودش را دارد.»

و با این حرف داخل خانه ناپدید شد. جین هنوز همان‌طور به پشت سر او خیره مانده بود که پیپا به آرامی در حالی‌که دامن گشادش این سو و آن سو می‌رفت، پله پله از نردبان پایین آمد. جین پایین نردبان منتظر ماند. آسوده خاطر از این‌که آن دو بالاخره موقعیت گفت‌وگو با یکدیگر را پیدا کرده بودند. اماوقتی پیپا پایین آمد فقط لیوانش را از جلوی پنجره برداشت و همچون خوابگردی از پی تیم روان شد. این بی‌اعتنایی چنان جین را غافلگیر کرد که حداقل یک دقیقه‌ی دیگر پس از بسته شدن در توسط پیپا همان‌طور بی‌حرکت آن‌جا ایستاد.

این‌طور بی‌حرمت شدن واقعاً مضحک بود. جین با لبخندی ناباورانه از بی‌انصافی‌ای که در حقش شده بود از سراشیبی پارکینگ کرافت‌ها پایین آمد. اما وقتی بالاخره داخل اتومبیل خود نشست احساس حق به جانب بودن، جای خود را به نوعی بی اطمینانی رو به فزونی داد.

وقتی خواست اتومبیل را روشن کند ،دندانش درد می‌کرد و انگشتانش می‌لرزید. بالاخره وقتی حرکت کرد صورت بیضی و سفید رنگ پیپا پشت پنجره ظاهر شد. گرچه جین بسیار کند حرکت می‌کرد، به این امید که پیپا برایش دستی تکان خواهد داد ـ علی رغم همه چیز و مبنی بر این‌که هر آنچه اتفاق افتاده بود، اشتباهی بیش نبوده ـ اما پیپا کوچک‌ترین حرکتی نکرد.

وقتی جین به خانه رسید، جلوی خود را گرفت تا به جولیا تلفن نکند.

نیاز به صحبت کردن در مورد حوادث ملال آور و غیر قابل تحمل آن روز بی حد و حصر بود. اما یک‌باره از عکس العمل جولیا به هراس

افتاد؛ از این‌که او این ماجرا را با خشم ناگهانی اش که این اواخر به سرعت در او به جوش می‌آمد، پس بزند.

آن شب هنگامی که جین به تاریکی خیره شده بود ،برایش آشکار شد که چقدر تنهاست. همان‌طور که حمله‌ای از درد و غم به او هجوم می‌آورد، شگفت زده متوجه شد که دارد بر علیه احساس از دست دادن ارزش و اعتبارش مبارزه می‌کند. همچنین بر علیه این احساس که زندگی اش بدون وجود بچه‌ها و خرجی ماهانه‌ی پدرشان نه هدفی داشت و نه آتیه‌ای. بالاخره بی خوابی اورا به آشپزخانه کشاند. و پیش از آن که به سمت قفسه‌ی داروها برود، برای خود نوشیدنی‌ای داغ درست کرد. بعد با ولع قرص آسپرینی برداشت و با چنان امیدی آن را فرو داد که گویی این قرص‌های کوچک و سفید داروی تمامی دردهای بی ایمانی به خود می‌باشد.

فصل بیست و سوم

صبح روز بعد هنگامی که جین به سالن گرم بیمارستان گیلفورد که با نور نئون روشن شده بود، قدم نهاد، احساس سبکبالی کرد. از همان روز اول از آن‌جا خوشش آمده بود. در آن‌جا هیچ کس از سابقه‌ی خانوادگی او اطلاعی نداشت و هیچ کس جز انجام وظایفی مشخص از او انتظار دیگری نداشت. از این‌که قسمت اعظم روز را تنها سپری می‌کرد و دسته‌های ضخیم پرونده‌های زرد رنگ را با گاری دستی‌اش از زیر زمین ارواح مانند به خارج منتقل می‌کرد، بسیار احساس خوشبختی می‌کرد. زیر زمین گرم و تاریک بود. جین از سکوت آن‌جا لذت می‌برد، از صدای پاشنه های کفشش روی زمین بتونی و از دالانی که گرما را همچون رگی که به قلبی فلزی و بزرگ متصل باشد، از میان خود پمپاژ می‌کرد.

گرچه رییس سخت گیر بخش به او خاطر نشان ساخته بود که بی‌وقفه کارکردن او تا چه حد اهمیت دارد، اما جین اغلب با شگفتی خودرا میان ردیف‌های طولانی پرونده‌ها درحال خیال‌پردازی و تلف کردن وقت، غافلگیر می‌کرد. عکس‌های اشعه‌ی ایکس که برایش مبهم بودند و عکس‌هایی از تومورها و استخوان‌ها را با کنجکاوی نگاه

می‌کرد یا یادداشت‌هایی در خصوص بیماری و روش‌های معالجه می‌خواند. از آن‌جا که در زندگی خودش آشفتگی و هرج و مرج وجود داشت نگاه کردن به اسناد و مدارک چنان بیماری‌هایی ـ که شکر خدا برایش ناشناخته بودند ـ در زندگی انسانهای دیگر به طرز غریبی برایش تسلا بخش بود.

دیگر وظایف جین عبارت بود از جواب دادن به تلفن و کمک کردن در دیگر بخش‌های اداری کلینیک. از آن‌جا که همه‌جا کمبود پرسنل وجودداشت، جین تمامی مسیرهای مارپیچ و ضدعفونی شده‌ی راه پله‌ها را با آن کف پوش صاف مشمعی و قهوه‌ای و دیوارهای سبزرنگی که بی انتها می‌نمودند، به خوبی می‌شناخت.

هولناک‌ترین قسمت بیمارستان برای جین غذاخوری آن بود که در آن به گونه‌ای ناخود آگاه احساس غریبی می‌کرد و بدتر ازآن نیمه وقت بودنش بود که باعث می‌شد تا هیچ دوست یا آشنایی نداشته باشد.

بالاخره بعد ازاین‌که مدتی با این حس مرموز سرو کله زد، یک روز در حالی‌که روزنامه‌ای زیر بغلش زده بود به آن‌جا رفت تا پیش از قرار گرفتن در صف تحویل غذا، آن را مطالعه کند. وقتی چیزی می‌خواند کم‌تر احساس منزوی بودن می‌کرد.

کم کم جین در میان جمع احساس خوبی نسبت به "من" درونش پیدا کرد. آن‌گونه که خودش گمان می‌کرد، اگر کسی بیش‌تر دقت می‌کرد، این خود ستایی او به نظرش بیمارگونه می‌آمد. جین در زندگی مشترک خود با مایکل ـ که همواره اورا از داشتن مونس و همدمی با درک متقابل نا امید کرده بود ـ آن‌قدر به او وابسته شده بود که بسیار بی دغدغه‌تر از حال زندگی می‌کرد و از این همه انتظارات و سرخوردگی‌های غیر قابل اجتناب نیز خبری نبود.

بـالاخره در یک غـروب بـارانـی مـاه آوریـل، دقـیقاً دو روز بـعد ازامضای اوراق طلاق، یکی از همکاران بی‌شمار جین او را از زندانـی که خـود را در آن مـحبوس سـاخته بـود، بـیرون آورد. دکـتر "آنـتونی مارشال"[1] که رییس بـخش پـروژه‌ی آزمـایش آسـم در طـبقه‌ی سـوم بیمارستان بود، داشت از پارکینگ بیمارستان بیرون مـی‌آمد کـه جـین لیتون را دید. جین مشغول مبارزه با چتر سیاه رنگش بـود کـه بـر اثـر شدت باد برگشته و همچون پرنده‌ای سیاه با بـال‌های شکسـته بـه‌نظر می‌رسید. باد دسته‌های ضخیم مو را به دهان و گونه‌اش چسبانده بـود. پلیسه‌های درشت دامنش به پرواز در آمده وبـاعث مـی‌شد تـا پـاهای کشیده‌اش پیدا شوند. گرچه جین همواره آن‌ها را با شلوار یا دامن‌های بلند پوشانده بود، اما دکتر از مدت‌ها پیش حدس زده بود کـه زیـر آن دامن‌ها و شلوارها پاهایی کشیده و خوش ترکیب وجود دارند.

آنـتونی مـارشال بـه زن‌هـا عـلاقمند بـود. دقت کـردن در رفـتار و حرکات آن‌ها جزو مفرح‌ترین سرگرمی‌های اوبود. خوانـدن افکـار و آمال زن‌ها و گاهاً بازی کردن نقش کلیدی در جهت بخـشیدن به آن‌هـا اورا سر کیف می‌آورد. جین لیتون نه تـنها بـه خـاطر زیـبایی لطـیف و موهای ابریشمین و مشکی اش بلکه همچنین به خاطر غرق بـودن در دنیای خود و حـالت مسـحور کـننده و خـود فـرامـوشش، کـه گـویی هیچ‌یک از انـسان‌ها و اشیای دوروبرش را نمی‌دید، توجه دکتر مارشال را به خود جلب کرده بود. او گرچه جین را بارها در سالن غذا خـوری غرق خواندن کتاب یا روزنامه دیده بـود، امـا بـه تـازگی بـه یکـدیگر معرفی شده بودند. پروژه‌ی آزمایش بیماری‌های اسم که دکتر مارشال علی رغم شلوغ بودن مطب خصوصی اش، دو روز در هـفته روی آن

---

1 - Anthony Marshall

کار می‌کرد، تقریباً به پایان رسیده بود. ولی پرونده‌های آن بسیار بی‌نظم و با تاریخ‌های نامشخص روی یکدیگر انباشته شده بود. جین لیتون و دو کارمند دیگر که باهوش‌تر از بقیه بودند، وظیفه داشتند تا در فهرست و بایگانی کردن پرونده‌ها کمک کرده و راه را برای آخرین نتایج آزمایش‌ها هموار سازند.

هنگامیکه آنتونی مارشال به ایستگاه اتوبوس رسید، جین در جنگ با چتر تسلیم شده بود. اوبا حالتی شکست خورده کیف دستی اش را روی سرش گذاشته بود و سعی داشت تا از برنامه‌ی حرکت اتوبوس‌ها سر در آورد.

آنتونی یکی از چهار دکمه‌ی روی داشبورد را فشار داد و شیشه‌ی سمت کمک راننده با صدای سوتی ظریف پایین آمد. فریاد زد:

«اجازه می‌دهید، سوارتان کنم؟ شماجین هستید، درست می‌گویم؟ یالا بپرید بالا، بالاخره یک جا پیاده‌تان می‌کنم.»

جین خم شد واز فاصله‌ای مطمئن از پنجره‌ی ماشین، طوری داخل آن را دید زد که گویی می‌ترسد سرش زیر گیوتین برود، درحالی‌که تمام ترسش در واقع از این بود که داخل اتومبیل را خیس کند. موهایش که از آب باران سنگین و براق شده بود، لکه‌های بزرگ رطوبت را روی سینه و شانه‌هایش باقی گذاشته بود.

«دکتر مارشال.. خودم یک کاری می‌کنم. خیلی ممنون.»

«تعارف را بگذار کنار. لطفاً هر چه زودتر قبل از این‌که جریمه‌ام کنند، سوار شوید. در چنین هوایی وقت تعارف کردن نیست.»

صدای غرش هولناک رعد بالای سر آن‌ها جین را وادار کرد تا در اتومبیل را با شدت باز کرده و داخل آن بنشیند.

دکتر مارشال بلافاصله راه افتاد و چنان با سرعت رانندگی کرد که

به جین تقریباً حالت تهوع دست داد و باخود فکرکرد، لابد یکی از آن اتومبیل‌های مدل بالاست.

دکتر مارشال با لبخندی اجباری پرسید:

«کجا می‌روید؟»

او چنان ماهرانه در میان ترافیک راه خود را باز می‌کرد که جین می‌ترسید از او خواهش کند، جایی توقف کند.

«واقعاً خیلی لطف کردید.»

جین دستمال کاغذی خیس خورده‌ای از جیبش در آورد و بینی‌اش را تمیز کرد:

«می‌ترسم، اتومبیل شیک تان را حسابی خیس کنم.»

«یک ذره باران که مسأله‌ای نیست. گرم شدید؟»

بعد کلید اهرمی کوچکی را فشار داد و هوای گرم ومطبوع به پاهای جین خورد.

جین گفت:

«ماشین من امروز روشن نشد. تمام هفته به طرز مضحکی صدا می‌کرد. موتورش صدای پیت حلبی می‌داد. امروز صبح هم صدای ناجوری کرد و بعد هم زهوارش در رفت.»

«اگر بخواهید می‌توانم یک تعمیرگاه خوب بهتان معرفی کنم.»

آنتونی چراغ زرد را رد کرد و تغییر جهت داد تا از اتوبوس کناری‌اش سبقت بگیرد.

«اما چیزی که واقعاًنیاز دارید، عزیز من، یک نوشیدنی است.»

«آه نه، نمی‌شود. اگر می‌توانستید مرا جایی نزدیک راه آهن پیاده کنید، خیلی عالی بود. از آن‌جا تا کبهام فقط دو ایستگاه فاصله است...»

«کبهام عملاً سر راه من است. اصلاً تصورش را هم نمی‌کنم که بخواهم جای دیگری جز جلوی درخانه پیاده تان کنم. اما اول باهم می‌رویم و چیزی می‌نوشیم.»

جین از پافشاری او خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

«شما واقعاً لطف دارید، دکتر مارشال. ولی...»

«لطفاً آنتونی صدایم کنید. و من لطف ندارم، بلکه فقط تشنه‌ام. چند مایل دیگر سر جاده‌ی کبهام کافه رستوران خوبی هست. آن‌جا خیلی سریع چیزی می‌نوشیم و شما هم می‌توانید به پرستار بچه یا هر کس دیگری تلفن کنید.»

جین که تا حدودی مجاب شده بود تسلیم شد و تصمیم گرفت از اتومبیل سواری لذت ببرد. او به انحنای راحت پشتی صندلی اش تکیه داد، جایی که می‌توانست ناجی خود را بی‌آن‌که توجهش را جلب کند، زیر نظر بگیرد. از آن‌جا که جین در بیمارستان همواره در خودش بود و به اتفاقات دوروبرش توجهی نداشت، کم‌تر موقعیتی پیش می آمد تا همکارانش را بیش‌تر بشناسد. تازه داخل اتومبیل گرم و نرم آنتونی با صدای یکنواختش بود که متوجه شد، او آدمی نسبتاً خوش قیافه است. با این‌که بینی‌اش ـ به صورت مجزا ـ کوچک و کمی عقابی شکل بود، اما چشم‌های درشت آبی و موهای پرپشت و نرم بلوندش که به طرز آشفته در صورتش ریخته بودند، آن را پوشش می‌داد. خط‌های خنده درگوشه‌ی لب‌ها و چشم‌هایش نشانگر این بود که او احتمالاً چهل سالگی را پشت سر گذاشته، گرچه ظاهرش به‌طورکلی جوان‌تر نشان می‌داد.

قسمت جا پای اتومبیل بسیار تنگ بود. جین که بیهوده سعی کرده بود پاهایش را روی یکدیگر بیندازد، متوجه شد که قامت بلند آنتونی

کاملاً خم شده و زانوهایش تقریباً به فرمان اتومبیل چسبیده‌اند.

یک‌باره تصویری از کریستوفر جلوی نظرش پدیدار شد. یاد سفرشان به ساحل و کنار آمدنِ کریستوفر با پدال‌های اتومبیل قدیمی‌اش افتاد، او طوری با آن‌ها ور می‌رفت که گویی مشغول نواختن ارگ است.

آنتونی به نرمی اضافه کرد:

«پس شما هم به دارودسته‌ی شریف مادران شاغل تعلق دارید.»

او دو گیلاس شراب سفارش داده بود که روی میز بودند و جین همان لحظه از مکالمه‌ی تلفنی اش با خانم براون بازگشته بود. به او گفته بود که کمی دیرتر به خانه می‌رسد. آنتونی ادامه داد:

«من با این صنف کاملاً آشنایی دارم.»

جین از پیش کشیدن صحبت در خصوص زندگی مشترک خوشحال شد:

«پس همسر شما هم شاغل است.»

گویی که با آوردن نام "همسر" می‌شد موقعیت ناجور نوشیدن شراب را با مردی متأهل، درستکارانه جلوه داد.

برای جین فکر توضیح دادن موقعیت زندگی خودش ناخوشایند بود؛ چون می‌ترسید به گونه‌ای ناخودآگاه حس ترحم آنتونی را به عنوان مادری که به تنهایی بار بزرگ کردن دو کودک را به دوش می‌کشد، برانگیزد.

"باربارا"[1] همسرم در "گودال مینگ"[2] بوتیکی به نام "اکتاویا"[3] دارد. شاید آن را بشناسید.

---

1 - Barbara
2 - Godalming
3 - Octavia

جین سرش را به علامت نفی تکان داد. نوشیدنی‌اش بسیار خوش طعم بود. آنتونی از این‌که جین هنگام نوشیدن چشم‌هایش را بسته بود، خنده‌اش گرفت:

«گفتم که به یک نوشیدنی نیاز دارید. گرچه عادت ندارم چهره‌ی زن‌هایی را که در ایستگاه اتوبوس منتظرند، بخوانم.»

فکر معشوق سابقش "سلی"[1] که او را در یک ایستگاه تاکسی سوار کرده بود، خیلی گذرا در نظرش آمد. ادامه داد:

«ولی شما تصویر زنده‌ی زنی محتاج را به عرضه‌ی نمایش گذاشته بودید. وقتی به خانه رسیدید، به شوهرتان بگویید به یک حمام داغ و ماساژ نیاز دارید ـ توصیه‌های پزشکی.»

آهنگ صدای او که به گونه‌ای نامحسوس رگه‌ای از لاس زدن در خود داشت، به زحمت قابل شنیدن بود. او از تصوّر دست‌های مردانه‌ای که اندام ظریف و گرم جین را ماساژ می‌دادند، به‌وجود آمده بود.

جین که کاملاً مطمئن نبود از روی نیتی خیرخواهانه شروع به صبحت می‌کند یا دلایلی نا شرافتمندانه‌تر ـ به خصوص دلایلی که با چشم‌های آبی و درخشان دکتر مارشال در ارتباط بودند ـ سرفه‌ای کرد و گفت:

«راستش ـ من دیگر متأهل نیستم. شش ماه پیش از همسرم جدا شدم.»

«خیلی متأسفم جین. اصلاً نمی‌دانستم. نباید این‌طور بی هوا مسأله را عنوان می‌کردم.»

بعد خیلی کوتاه دست جین را نوازش کرد و سرش را به علامت

---

1 - Sally

نفی تکان داد.

«واقعاً عجیب است. ببینید ـ دقیقاً درک می‌کنم دارید چه مراحلی را می‌گذرانید.»

مکثی کرد و دستش را میان حلقه‌های موی جذابش برد. برای لحظه‌ای کوتاه غمی در چشم هایش پدیدار شد:

«من و باربارا هم دقیقاً همین راه را می‌رویم.»

«آه، خدای من.»

جین با خودفکرکرد، آیا او هم باید دست آنتونی را نوازش کند تا احساس همدردی‌اش را به او نشان دهد. اما کم‌رویی و حجبش بر این احساس غلبه کرد. به نرمی پرسید:

«پس شما هم بچه دارید؟»

آنتونی آهسته پاسخ داد:

«سه تا دختر. در حال حاضر به هیچ یک از ما خوش نمی‌گذرد. اما خب، خودتان بهتر می‌دانید.»

جین به گیلاسش که تقریباً زود خالی شده بود، نگاه کرد:

«دیگر واقعاً وقتش است که به خانه برگردم. خیلی ممنون از دعوت‌تان.»

«به من هم خیلی خوش گذشت. باور کنید.»

آن‌ها دیگر به کبهام رسیده بودند. آنتونی کماکان سرگرم توضیح تئوری‌هایش در مورد دلایل آسم بود. ناگهان مکث کرد و از جین پرسید که آیا برای شام با او بیرون می‌رود یانه. همین که جین خواست دهانش را باز کند تا مؤدبانه دعوت را رد کند، آنتونی میان حرف او پرید و با آوردن دلایلی تأثر آور که بسیار زیرکانه طراحی شده بودند، کار جین را ساده کرد و او دعوت دکتر مارشال را پذیرفت.

«در حال حاضر من هم به خاطر وضعیت خانه خیلی تنهایم. اگر شبی مطبوع را با شامی مفصل بیرون بگذرانم، خیلی حال و هوایم عوض می‌شود. می‌توانیم پنج شنبه یا جمعه وقتی در شهر هستم بعد از کار برای شام بیرون برویم. شما پرستار بچه های‌تان را راضی کنید، من هم میز شام را رزرو می‌کنم.»

بالاخره وقتی آنتونی با اتومبیلش از سر خیابان پیچید، جین صرف شام با اورا پذیرفته بود، البته علی‌رغم امتناع اولیه‌اش که به نظر آنتونی بسیار دلنواز آمده بود. برانگیخته از تمامی اتفاقات آن شب، جین سعی کرده بود با متانت و وقار از اتومبیل پیاده شود، اما چون نمی‌دانست در چطور باز می‌شود، موفق نشده بود یک ضرب پایین بیاید. آنتونی گفته بود:

«اجازه می‌دهید؟»

و سمت او خم شده بود تا در را برایش باز کند. صورتش کاملاً به صورت جین نزدیک شده بود و او می‌توانست بوی بیگانه‌ی موهای آنتونی را استشمام و فشار نامحسوس آرنج اورا بر روی سینه‌اش حس کند.

***

چند هفته بعد جین داشت با اطمینان به جولیا می‌گفت:

«ولی همه چیز را تحت کنترل دارم.»

آن‌ها تفریح کنان در کنار دریاچه‌ی پارک "رجنت"[1] مشغول قدم زنی بودند. تام و هریت کیسه‌ای نان خشک در دست داشتند و آن را میان قشون اردک‌ها که تلوتلوحوران از پشت آن‌ها روان بودند، تقسیم می‌کردند. موج گرمایی که انتظارش نمی‌رفت و زودتر از موقع آمده

---

1 - Regent

بود، به پارک فضایی همچون تعطیلات بخشیده بود. روی چمن‌ها و حتی آسفالت پارک پر از آدم‌هایی بود که با سرخوشی به پیک‌نیک آمده یا گردش می‌کردند و همچون غریبه هایی که شادی بی تکلف‌شان را با رضایت از یک روز آفتابی و بدون ابر اظهار می‌کردند، با مهربانی لبخند می‌زدند.

«اه، راستی؟ وقتی داشتی درباره‌ی آنتونی صحبت می‌کردی، کاملاً سرخ شده بودی. زن‌ها همیشه در مورد دکترها چنین احساسی دارند. حتی فقط فکر آن نیز از جذابیت جنسی برخوردار است. شاید این از آن‌جا نشأت می‌گیرد که دیدن بدن‌های برهنه جزو حرفه‌ی آن‌هاست. در نتیجه، در پنهان چنین تصور می‌کنیم که آن‌ها اندام جنس مؤنث را به قدری خوب می‌شناسند که حتی با چشمان بسته نیز قادر به تحریک کردن مان می‌باشند.» بعد به گونه‌ای ساختگی خود را لرزاند و انگشت سبابه‌اش را به علامت هشدار تکان داد :

«اووه، وقتی فکرش را می‌کنم که آن همه نیاز سرکوب شده چطور یک‌دفعه رها می‌شود...»

«پناه برخدا، من که بهت گفتم هیچ اتفاقی نیفتاده. چرا امروز روز دیگر هیچ کس یک دوستی ساده را باور نمی‌کند؟»

جولیا خیلی معمولی پاسخ داد :

«چون چنین چیزی امکان ندارد، مگر میان انسان هایی که هم جنس هستند. مثل تو و من. یا دوستم رابی که تمایلات زنانه دارد. اما دکتر تو از این قاعده مستثناست. موی بور، چشم آبی، حدوداً چهل ساله... شرط می‌بندم اگر آب ببیند، شناگر قابلی ست.»

جین سعی کرد افکارش را متمرکز آسمان آبی و درخشان کند. سرش را سمت خورشید چرخاند، با چشمانی بسته به قدم زدن ادامه

داد و تصمیم گرفت خشمش را مهار کند. تازه از روی پل به سمت دیگر دریاچه رفته بودند که نان و هریت که نان خشک شان تمام شده بود، شروع به بهانه‌گیری کردند. می‌نالیدند که حوصله شان سر رفته و گرم‌شان است. در نتیجه، گفت‌وگوی جین و جولیا برای مدتی کوتاه قطع شد.

در حالی‌که یکی هریت و دیگری تام را بر دوش گرفته بود، دوان دوان و بازی کنان به سمت اتاقک بستنی فروشی رفتند. بعد صحبت قایق پدالی به میان آمد. بچه‌ها با جلیقه‌های نجات که از شدت بزرگی در آن گم شده بودند ـ و بنا بر توضیح جولیا که بچه‌های زیر ده سال حتماً غرق می‌شوند ـ عقب قایق نشسته بودند. جین و جولیا شروع به پا زدن کردند و برای اولین بار در آن روز، در حالی‌که روی آب زیگزاگ می‌رفتند حسابی خندیدند.

جولیا دامنش را بالا زد و پرسید:

«گفتی که طلاق گرفته است؟»

ظاهراً برایش مهم‌تر بود که پاهای بلند و کشیده‌اش را در معرض نور آفتاب قرار دهد تا این‌که بخواهد پدال بزند.

جین که در شلوارک خاکی رنگش که فقط تا زانویش می‌رسید، احساس ناراحتی می‌کرد، آرام‌تر پدال زد تا مدام دور خود نچرخند.

«هنوز نه. اما دارد می‌گیرد.»

عینک آفتابی اش را بالاتر سراند و رویش را سمت جولیا که مستقیم نگاه می‌کرد، گرداند:

«ببین، من و آنتونی همدیگر را می‌بینیم تا چیزی با یکدیگر بنوشیم یا گه‌گاه با هم بیرون می‌رویم تا شام بخوریم و در مورد بچه‌ها و آسم و هوا صحبت کنیم. خدای من، جولیا، چقدر احمق بودم که

فکر کردم، از شنیدن این موضوع خوشحال می‌شوی.»

و همان لحظه جلوی خودش را گرفت تا اضافه نکند که "حسد" علت اصلی برخورد تند جولیا است.

جولیا که به صندلی کوچکش تکیه داده بود، عکس العملی نشان نداد:

«جین، عزیزم، اگر می‌خواهی می‌توانی بگویی که من دم دمدمی مزاج هستم، ولی او یک مرد متأهل است. تو هم تازه جدا شده‌ای و کل ماجرا بسیار بدون منطق و نامعقول است.»

جین تسلیم شد و دور آخر قایق سواری روی دریاچه با سکوت به پایان رسید.

چند ساعت بعد هنگامی که آن دو در باغچه‌ی کوچک و حصار کشیده‌ی فروشگاه جولیا نشسته بودند و چای می‌نوشیدند، جولیا جرئت باز کردن موضوعی را به خود داد که یکی از دلایل اصلی دعوت آن روزش از جین و بچه‌های او بود.

حالا از جرو بحث ناراحت کننده شان در پارک مدتی نسبتاً طولانی می‌گذشت. جولیا در حالی‌که سیگار می‌کشید و از میان دود غلیظ آن دوستش را نگاه می‌کرد، گفت:

«باید چیزی بهت بگویم.»

«فقط خواهش می‌کنم بلافاصله از کوره در نرو که حوصله‌اش را ندارم.»

جولیا تکه‌ای توتون را که به زبانش چسبیده بود، برداشت و آن را با نوک انگشتانش به کناری پرت کرد. او آن‌جا نشسته بود و پاهای لختش را طوری در جهت باغچه‌ی سبزیجاتش دراز کرده بود که تره فرنگی‌های بلند و باریک که با ظرافت در مقابل بید مجنون خم شده

بودند، پاشنه هایش را قلقلک می‌دادند. از آراستگی باغچه مشخص بود که خیلی خوب به آن رسیدگی می‌کرد.

«نمی‌دانم، قضیه عصبانیت برانگیز است یا نه. بستگی به این دارد که تو چه عکس العملی نشان بدهی.»

«لابد داری ازدواج می‌کنی.»

«نه دیوانه.»

پاکت سیگارش را سمت جین انداخت که او با تردستی آنرا با یک دست در هوا گرفت.

«اگر می‌خواهی، یکی بردار.»

«نه، متشکرم.»

جین پاکت سیگار را سمت او پرت کرد و گرچه جولیا سعی کرد آنرا بقاپد، اما زمین افتاد.

جین قصدداشت در مورد سیگاری‌ها و دکترهایی که در خصوص بیماری آسم تحقیق می‌کنند، کنایه‌ای بزند که جولیا با جدیت سر اصل مطلب رفت:

«چیزی که می‌خواستم بهت بگویم این است که، مایکل با زن دیگری ست. با یکی از زن‌هایی که در بانکش کار می‌کند. اسمش هم "لیزا"[1] است» جین خوشحال بودکه خبر او احساسی جز کنجکاوی در درونش برنانگیخته است.

«واقعاً؟ تو از کجا می‌دانی؟»

جولیا با جدیت به راه راه‌های دامنش نگاه کرد. این‌گونه دنبال واژه‌ها گشتن برایش غریب و ناخوشایند بود:

«او این چند ماه اخیر ـ به من تلفن می‌کرد، تا با من حرف بزند.»

---

1 - Lisa

«مایکل این کار را می‌کرده؟ برای چی؟ منظورم اینه که، شما دو تا در مورد چه چیزی صحبت می‌کردید؟»

«فکر می‌کنم، من برایش یک جور تکیه گاه عاطفی بودم.»

جین جواب داد:

«به‌نظرم باید زودتر از این‌ها از این دوستی صمیمانه برایم می‌گفتی.»

برخاست ودست‌هایش را در عمق جیب‌های شلوارش فرو برد. بعد ناگهان به این فکر افتاد که بهترین دوست و همسر سابقش تنها به صحبت کردن درباره‌ی او اکتفا نمی‌کرده‌اند.

«مگر خود تو نبودی که همین الآن می‌گفتی، دوستی پاک با مردها غیر ممکن است. به‌خصوص مردهایی که هنوز نیمه متأهل هستند.» جولیا دیگر این‌جایش را نخوانده بود. فکر نمی‌کرد، ممکن است جین چنین نتیجه گیری‌هایی بکند. از این که کسی مچش را بگیرد، عصبی می‌شد.

«با این که تو در مورد مسایل جنسی به من شک داری، اما بهتره بدانی که من با همسران سابق دوستانم روی هم نمی‌ریزم. حالا چه از خانه بیرون انداخته باشندشان، چه نه. چند تا مکالمه‌ی تلفنی یک‌طرفه را نمی‌توان با بوس و کنار و شام در نور شمع مقایسه کرد. یا با نگاه‌ها و احساسات پر از نیاز و پر معنی و هوسناکی که بعد از خوردن شراب زیادی در بعضی‌ها به جوش می‌آید.»

جولیا وقتی متوجه شد که جین چطور ناگهان تکان خورد، بلافاصله حرفش را قطع کرد و نفسش را حبس کرد:

«فقط می‌توانم بگویم، متأسفم که آن‌قدر برداشت بدی کردی.»

سیگارش را برداشت و از این که یک‌باره فضا را به آن شدت

سم‌پاشی کرده بود، وحشت کرد:

«مـــایکل، الآن دیگـــر زنگ نـــمی‌زند. زیـــادی بـــا دوست دختـــرش مشغول است. اما شاید تو مخالفتی داشته باشی.»

جین بچه‌ها را صدا زد و وسایلش را جمع کرد:

«می‌دانی، من اصلاً پشیمان نیستم. حتی اگر تو نظر دیگری داشـته باشی. خیلی خوشحالم که دیگر با مایکل زندگی نمی‌کنم. و خیلی هم خـــوشحالم کـــه او کس دیگـــری را پـــیدا کـــرده است. فـــقط از خـــودم می‌پرسم که، چرا تواز این که من هم رابطه‌ای جدید را شروع کـــرده‌ام، ناراحتی.»

جولیا می‌دانست که همه چـیز را خـراب کـرده، بـنابرایـن نـهایت تـــلاشش را کـــرد. یک بـــار دیگـــر بـــه جـــین چـــای تـــعارف کـــرد و از عکس‌العمل تندش عذرخواهـــی کـــرد. امـــا جـــین نـــرم نشـــد. اودر لاک خودش فرو رفت و چنان به سردی رفتار کرد که جولیا در دلش حق را به مایکل داد و حتی دلش برای او سوخت.

فصل بیست و چهارم

کریستوفر روی کاناپه دراز کشیده بود و به لکه‌ی نمی که سقف اتاق پس داده بود، خیره شده بود. سعی می‌کرد کتاب رمانی را که در دست داشت بخواند، اما مرتب حواسش پرت می‌شد. رمانی که خودش می‌نوشت روی میز تحریر کنار بخاری بود. تنها چند جمله‌ی آخر آن مانده بود ،اما موفق به نوشتن آن نمی‌شد، چون نمی‌دانست آیا در آن همه تاریکی و ظلمت می‌تواند امید به داشتن روزنه‌ای داشته باشد یا نه. از همه بیش‌تر از خودش ناامید بود.

از پنجره پیش آمده اتاقش، صحنه‌ای کارت پستال مانند از زمین مدرسه پیش رویش قرار داشت که در سمت چپ آن چمن همچون فرشی سبز با حاشیه هایی زیبا و رنگارنگ پهن شده بود و روی آن چند توپ که بچه‌ها آن‌ها را در جهاتی مختلف شوت کرده بودند، پخش بود. نزدیکی‌های پایان سال تحصیلی در حسرت این می‌سوخت که شاگردهایش هر چه زودتر تعطیل شده و به خانه‌های‌شان بازگردند. امید به بعد ازظهرهایی داشت که در آن از فضای شاعرانه اطرافش در آرامش لذت ببرد. در مقایسه با انرژی بی‌حد و حصر بچه‌ها، احساس پیری و ناتوانی می‌کرد. با این وجود

وقتی لحظه‌ای رسید که از جیغ و داد و فریادهای توپ بازی آن‌ها ـ که همواره رشته‌ی افکارش را پاره می‌کرد ـ دیگر خبری نبود، ناگهان احساس کرد تمرکز حواس برایش سخت‌تر است. گوش‌هایش را به امید شنیدن نشانی از زندگی در بیرون از اتاقش، تیز می‌کرد. گویی نیاز داشت موجودیت دیگران را حس کند تا خود بتواند زنده باشد.

نگاهش دایماً به لکه‌ی خیس و پخش شده روی سقف باز می‌گشت. لکه‌ای که می‌شد با آن اشکال متنوعی را تصور کرد، همچون ابری که همواره بزرگ‌تر می‌شد و نیروی تصور و خیال انسان را هر چه بیش‌تر به خود فرا می‌خواند؛ الاغ ،قایق، خانه یا دایناسور. همیشه تصویر یک دایناسور بود. گردنی کشیده، سری کوچک و دمی بی قواره. مدیر امور مالی مدرسه، مردی با چشمانی ریز و شامه‌ای خطاناپذیر برای پول همواره از زمان ورود کریستوفر به آن‌جا، قول داده بود که آپارتمان او را باز سازی کند. آن موقع لکه‌ی نم بزرگ‌تر از یک کف دست نبود. اما حالا دیگر اهمیتی نداشت. قرار بود اتاقی که کریستوفر در آن زندگی می‌کرد، خراب شود تا به جای آن مرکز کامپیوتر بسازند. بنا بود کار آن از پاییز همان سال آغاز شود. کریستوفر بلافاصله تصمیم گرفته بود، در همان نزدیکی جایی را اجاره کند. در ضمن از سر شکم سیری پی‌گیر آگهی استخدامی شده بود که به استاد انگلیسی در دانشگاه جورج تاون در واشنگتن دی. سی. نیاز داشتند. فرم استخدامی پر شده‌ای که هنوز آن‌را امضا نکرده بود، کنار ماشین تحریرش قرار داشت. همراه یک فتوکپی از سوابق کاری و چند عکس فوری که آن را روز پیش در کابین عکس‌های اتوماتیک در ایستگاه قطار آکسفورد انداخته بود. عکس‌ها چنگی به دل نمی‌زدند. کریستوفر با موهای سیاه اصلاح شده و نگاه خالی و خیره‌اش همچون

جانی‌ای افتاده بود که علی رغم ارتکاب جرم، امید به عفو و چشم پوشی دارد.

کریستوفر در حالی‌که کتاب روی سینه‌اش را فراموش کرده بود، به سنگینی از روی کاناپه بلند شد. کتاب طوری با سرو صدا به زمین افتاد که تعداد زیادی از ورق‌های آن تا شدند و جلدش پاره شد.

کریستوفر زانو زد و پیش ازآن‌که کتاب را در کارتنی که درش باز بود قرار دهد، با عشق فراوان ورق‌های تا خورده را صاف کرد. بعد گویی که می‌ترسد کوچک‌ترین تردید تصمیمش را متزلزل سازد، به‌سرعت پشت میز تحریرش نشست، خود نویسش را برداشت و اسمش را پای فرم استخدام امضا کرد. بعد مدارکش را در پوشه‌ای قهوه‌ای و بزرگ جا داد. بعد از این‌که کارش به پایان رسید، دست‌هایش را پشت سرش به یکدیگر گره کرد و صندلی اش را تا آن‌جا که می توانست روی دو پایه‌ی عقب برد. چند ثانیه‌ای در حال تمرکز و آسودگی به همان حال باقی ماند و دوباره صندلی اش را با سرو صدا به حالت اولیه بازگرداند.

کریستوفر هیچ‌گاه در بسته بندی کردن سریع نبود. چون باید ابتدا با آشفتگی درون خودش کنار می‌آمد. کپه‌ای از نامه‌های بی‌نظم، عکس‌ها و کاغذهای مختلف همه جا پخش بود. ساکی سبز رنگ وبزرگ، خالی و آماده پر شدن بازیپ باز طوری جلوی در قرار گرفته بود که گویی در حسرت بلعیدن زباله می‌باشد. کریستوفر بعد از این‌که دسته‌ای از کتاب‌ها و کاغذها را وارسی کرد و از میان آن تنها پوشه‌ای قدیمی را دور انداخت، به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها که زحمت کم‌تری داشتند، رفت تا آن‌ها را نیز بسته‌بندی کند. او هر بار پنج یا شش کتاب را بر می‌داشت و پیش از قراردادن‌شان در کارتن آن‌ها را به ژاکتش

می‌کشید تا خاک‌شان را بگیرد. بعد از این‌که تمامی دفتر دستک‌های دم دستش را جمع کرد، به سمت میز تحریرش بازگشت. در بین راه کاست موسیقی موتسارت را در ضبط صوت گذاشت. این آهنگ، آهنگ محبوب او بود و زیبایی گیرای آن مثل همیشه اورا مفتون خود ساخت و از آن همه تب و تابش برای سریع کارکردن، کاست. اثر آهنگ بر روی او همواره باعث می‌شد تا او به نوعی شکیبا و صبور شود. میان کار خم شد و آخرین کشوی میز تحریرش را که به‌خاطر سفت بودنش از همه کم‌تر آن‌را باز و بسته می‌کرد، بیرون کشید. گیر کردن آن یک کشو، همیشه اورا عصبانی می‌کرد. در حالی‌که پشتش به دیوار بود، محتویات آن را روی زانویش ریخت. صورتحساب، خط کشی که جوهری شده بود، عکس‌هایی از زمان مدرسه که رنگ‌شان رفته و کناره‌های‌شان لوله شده بود، چند پوشه و دفترچه یادداشتی که کهنه، اما استفاده نشده بود، از آن بیرون ریخت. دفترچه را سریع ورق زد تا ببیند چه مقدار از آن هنوز خالی ست. ناگهان چشمش به چند برگی افتاد که کاملاً در آخر دفتر یادداشت شده بودند. او دست خط ناخوانای خود را با خودکاری که جوهر آن پخش شده بود، شناخت. دستخط مربوط به سال‌هایی بود که هنوز کلمات را مثل امروز سریع و با حروف تیزو سرکش نمی‌نوشت. فکرکرد انشایی از دوران تحصیلش را پیدا کرده و شروع به خواندن آن کرد. بیش‌تر از سر کنجکاوی که آیا ایده و افکاری که در زمان نوجوانی برایش به عنوان ارزش محسوب می‌شد، هنوز هم ـ حالا که خودش معلم انگلیسی بود ـ اورا تحت تاثیر قرار می‌دهد یا نه. نوشته بود:

"یکی دیگر از همان دعواهای شاهکار خانوادگی‌مان که می‌توانیم آن‌را به کلکسیون دعواهای‌مان اضافه کنیم. همان جناح‌بندی

همیشگی. مثل یارکشی در مسابقات تلویزیونی. مایکل طرف مادر را گرفته بود ـ که البته جای شگفتی داشت ـ در حالی‌که پدر غیبش زد و ما را با کل ماجرا قال گذاشت. منظورم "مو" است. لعنتی، اصلاً کی اهمیت می‌ده؟ چطور می‌توانم با این واقعیت زندگی کنم که برادری دارم که "شش هفته" یک‌بار کلی پول خرج اصلاح موهایش می‌کند.

گاهی اوقات از خودم می‌پرسم، چه می‌شد اگر برادری داشتم که قابل احترام بود. اما چطور می‌توانم روی مردی حساب کنم که مثل یک طاووس لعنتی به خودش می‌رسد، در سال فقط دو کتاب می‌خواند، به شعر می‌گوید "مزخرفات" و فکر می‌کند موفقیت = پول. ولی دیروز که با آن دختر آمد، مرا شگفت زده کرد. جین نمی‌دانم چی. فامیلی او یادم رفته. نمی‌توانم تصور کنم که دوستی این دو پایان خوشی داشته باشد. مایکل اورا فقط به این خاطر به خانه آورد که قبل از رفتن شان به اسکی در یک جای لعنتی، با او پز بدهد. بدون شک تعطیلات شیکی را می‌گذرانند. به خصوص برادرم با آن موهای بی‌عیب و نقصش زیر کلاه منگوله دار و عینک آفتابی ری ـ بن اش.

فکر می‌کردم دیگر تیپ دخترهایی را که با مایکل دوست می‌شوند، می‌شناسم. اما این یکی فرق دارد. او نوعی آرامش و سبکبالی در خودش دارد. یک جور زیرکی خاص که طرف مقابل باید دوبار نگاه کند تا مطمئن شود، آیا او واقعاً صحبت کرده است. آیا اصلاً او واقعاً وجود دارد. او خیلی کوچک است، با یک عالم مو و چشمانی غریب ـ سبز و سیاه و قهوه‌ای ـ چیزی که تورا اغفال می‌کند تا به او زل بزنی.

حتی وقتی با آن گونه‌های سرخ و کاپشن اسکی اش که زیپ آن را تا چانه بالا کشیده بود و آن همه موی سرش، جلوی در ورودی پدر را

بوسید، او هم دیگر سر از پا نمی‌شناخت. با من فقط دست داد. انگشت‌های او میان دست من یخزده و کوچک بودند. وقتی پدر و مادر خواب بودند، ما سه نفر کارت بازی می‌کردیم. بعد از چند دور بازی، مایکل یکی از همان نگاه‌های خشن و معروفش را به من کرد که زحمت را کم کنم. اما البته فقط باعث شد تا من بیش‌تر لفتش بدهم. چه کنم، آدم خبیثی هستم. اما ظاهراً جین دلش می‌خواست باز هم به بازی ادامه دهد. در حالی‌که مایکل اخم کرده بود و سعی می‌کرد توجه اورا به خودش جلب کند، من رفتم و کمی نوشیدنی آوردم. مایکل دستش را دور او حلقه کرد، ولی او دست مایکل را پس زد. در چهره‌اش نوری از بی‌صبری و هیجان می‌درخشید. مایکل مثل همیشه بی عیب و نقص بازی می‌کرد تا برنده شود. مثل بچه‌ها. من و او هم تا آن‌جا که می‌توانستیم، باختیم. هر چه مایکل بیش‌تر می‌برد، ما بیش‌تر می‌خندیدیم و بر علیه او توطئه می‌کردیم. قبول دارم که با او لاس می‌زدم، ولی او هم با من لاس می‌زد؛ فکر می‌کنم. ما ویسکی و کوکاکولا نوشیدیم، اما مایکل به همان قهوه سیاه و آب اکتفا کرد و همان حالت حق به جانب و از خود راضی همیشگی روی صورتش ماسیده بود. او مدام سعی می‌کرد بازی را تمام کند، اما انگار ما قسم خورده بودیم تا آخرین ریال پول‌مان را ببازیم. به خاطر او مایکل جرئت نمی‌کرد، آن روی سگش را نشان دهد. البته کل ماجرا بچه بازی بود. ولی رفتن زیر پتو با کسی مثل جین باید هیجان‌انگیز باشد. دو خیانت کار علیه برادرم. وقتی روی تختخوابم دراز کشیدم، از شدت خوردن ویسکی و یک جور خلق عالی سرم گیج می‌رفت.

همیشه فکر می‌کردم، می‌توانم چنین آدمی را دوست داشته باشم. فکر می‌کردم او بیش‌تر از آن با شخصیت است که بخواهد مدتی

طولانی با کسی مثل مایکل دوست بماند. اما امروز صبح همه چیز طور دیگری بود. انگار اصلاً مرا نمی‌شناخت. به ندرت به من نگاه می‌کرد. شاید مایکل نصفه شب نوک پا به تختخواب او رفته است. بالاخره باید یک اتفاقی افتاده باشد که او امروز صبح روی نان مایکل کره می‌مالید و مثل یک پیشخدمت برایش قهوه می‌ریخت. سر آخر دیگر نتوانستم تحمل کنم و آن دو را به حال خودشان رها کردم. من تمام وقت به او فکر می‌کنم و به گل‌های عجیبی که فقط در شب می‌شکفند...»

کریستوفر دیگر به خواندن ادامه نداد. زیرا اکنون نیز مثل همان موقع برایش بسیار دردناک بود. بدون این‌که کلمه‌ای دیگر بخواند، ورق‌ها را پاره کرد و داخل بخاری انداخت. بعد هم چوب کبریتی آتش زد واز پی کاغذها میان بخاری پرت کرد. کاغذها آتش گرفتند و جمع شدند. گویی قصد داشتند پیش از شعله ور و خاکستر شدن برای آخرین بار خودنمایی کنند.

نامزدی جین و مایکل برای کریستوفر شوکی قوی بود. گرچه قضیه‌ی ناگوار تصادف والدین جین را شنیده بود، امافقط موفق شد اورا در روز جشن ازدواجش دوباره ببیند. آن روز کریستوفر با متانتی حکیمانه در جشن شرکت کرد. با آن کت فراک قرضی و کلاه سیلندرش بی عیب و نقص به‌نظر می‌رسید. تصمیم گرفته بود، همراه دیگران روی سر عروس و داماد کاغذهای رنگی بیندازد. اما وقتی جین که به آرامی در کنار عمویش گام بر می‌داشت، در محراب کلیسا ظاهر شد، کریستوفر تنها توانست پرنده‌ای کوچک را میان دریایی از تور سفید تشخیص دهد. از نظر کریستوفر موهای زیبای جین که با ظرافت بسیار با تور و گل آرایش شده بود، بسیار تصنعی می‌نمود. بعد

از این‌که وظیفه‌اش را به عنوان ساقدوش به پایان رساند، نگاهش را به پرهای صورتی مسخره کلاهی دوخت که زنی روی سرش گذاشته بود. دلش نمی‌خواست وقتی جین از جلوی او رد می‌شد، همان‌طور بی‌تفاوت بماند.

اما خود را کنترل کرد و آن لحظه نیز سپری شد. شکی نبود که جین از شدت خوشبختی می‌درخشید. حتی مایکل هم ظاهراً به خاطر دامادی‌اش تغییر کرده بود و طوری کریستوفر را در آغوش گرفت که گویی هرگز هیچ سایه‌ی شومی رابطه‌ی برادری آن دورا تیره و تار نکرده است.

در طول چند ماه آتی کریستوفر مدام پی بهانه‌ای می‌گشت تا به ملاقات آن دو برود. تا حدود زیادی به این علت که از راه و روش مایکل که توانسته بود تنها با حضور فیزیکی و زبان بازی جین را افسون خود سازد ،بسیار شگفت زده شده بود. او شاهد بود که جین چطور مسحور مایکل شده است. جین در تمامی موارد مطیع محض مایکل بود. در حالی‌که مدام به مایکل و تکان سر او به علامت تایید چشم می‌دوخت، با بی اطمینانی نظرش را بیان می‌کرد. گویی روحی که در او زندگی می‌کرد، خود را قربانی عشق کرده بود.

کریستوفر بعد از مدتی احساس کرد که این "اطاعت محض" جز افسردگی شدید، چیز دیگری در پی نخواهد داشت. ظاهراً دیگر آن صمیمیت یا هر چیز دیگر که در آن شب کارت بازی میان آن دو به‌وجود آمده بود، تکرار نمی‌شد. از آن‌جا که برایش مسلم شده بود نشستن در انتظار اشاره‌ای عشقی از سوی جین چقدر نامعقول است، پایش را از زندگی مشترک آن دو کاملاً بیرون کشید و سعی کرد با آشفتگی زندگی شخصی خودش کنار بیاید.

گرچه اشتیاقی ناشناخته باز هم اورا سمت جین هل می‌داد، اما کریستوفر مراقب اعمالش بود و طی ده سال آتی خود را همچون سالکی در زندانی از یأس و سرخوردگی و سکوت که خود آن را ساخته بود، محبوس کرد. در طول این ده سال در روابطش با زنان دیگر تا نهایت درجه پیش می‌رفت.

گاهی نیز در داغی و حرارت رابطه‌ای دیگر، جین راکاملاً فراموش می‌کرد. فقط هرگاه اورا در مهمانی‌ای خانوادگی می‌دید یا صدای آرامَش را پای تلفن می‌شنید، در ذهنش احساسی بیدار می‌شد که به او می‌گفت، شانس بزرگی را از دست داده است.

ابتدا فقط وقتی از رفتار و منش جین تشخص داد که او واقعاً خوشبخت نیست ـ مثل همان شب کذایی در خانه‌ی کرافت‌ها ـ دوباره دچار همان احساسات قوی شد. همچون موجودی که مدت‌های مدید در اسارت بوده و حالا می‌توانست آزاد باشد. کریستوفر از پریدگی رنگ چهره‌ی جین جا خورده بود ،از نگاه‌های مالیخولیایی او که پیش از آن کاملاً درخشان بودند. پس بالاخره آن همسر مطیع و فرمانبردار به این‌جا رسیده بود. جین آن‌قدر بدبخت به‌نظر می‌رسید که گویی از صمیم قلب ،دلش می‌خواست جای دیگری باشد.

کریستوفر دلش می‌خواست فریاد خاموش جین را فریاد بزند، که لابد آن وقت همه شوکه می‌شدند. فقط ترس این‌که مبادا جین را شرمنده کند باعث شد تا این کار را انجام ندهد. و در تمام این مدت مایکل غرق تکبر و نخوت خودش بود. او گیلاسش را به سلامت موفقیت خودش بلند کرد و در این حال آن‌قدر نسبت به همسرش بی‌توجه و سرد بود که کریستوفر دیگر طاقت نیاورد. از این‌که کاری از

دستش بر نمی‌آمد، زجر می‌کشید. به همین‌خاطر برخاسته و با قدم‌هایی سنگین به سمت اتومبیلش رفته بود.

تصویر دایناسور روی سقف حالا مبدل به نقشه‌ی آمریکای شمالی شده بود. چند قسمتی کم بودند، اما قسمت اصلی سر جایش بود. کریستوفر به هم اتاقی مرموزش نگاهی انداخت. شهر واشنگتن اورا وسوسه می‌کرد تا از تمام اتفاقات آن‌جا فرار کند. اما آینده‌ای در کار نبود. آمریکا برای او سوراخ موشی بود که می‌توانست خود را در آن پنهان کند. راهی برای زنده ماندن، نه زندگی کردن. سعی کرد با واقع بینی خود را به زور از بابت رفتن به آمریکا خوشحال سازد. هر چه باشد شانسش را با جین امتحان کرده و به بدترین وجه ممکن آن را از دست داده بود. با شک و تردید از خود می پرسید، آیا اصلاً هرگز چنین شانسی داشته است. شاید تمام آن صحنه‌های شفاف که عشق را ممکن می‌ساخت تنها در خیالات او اتفاق افتاده بود. داستان پیچیده‌ی کشش او نسبت به جین تنها در ذهنش واقعی می‌نمود. هیچ دلیلی وجود نداشت که خود جین در این داستان نقشی داشته بوده باشد. و حالا برای کریستوفر چیزی جز سرو کله زدن با این فکر که جین او راتحقیر می‌کرد، باقی نمانده بود. مسأله‌ای که سکوت دایم جین بر آن مهر تایید می‌زد.

کریستوفر چنان به خود کش و قوس داد که چیزی نمانده بود دستش به لکه‌ی روی سقف بخورد. بعد به سمت میز تحریرش بازگشت. با این‌که تصمیم جدی گرفته بود، اما اعصابش کماکان متشنج بود. با سه انگشتی که تایپ می‌کرد، آخرین جمله‌های کتابش را نوشت.

بالاخره همیشه بارقه‌ی امیدی وجود داشت. البته نه این‌که به آن

اعتقادی داشته باشد. اما می‌دانست که آن جرقه‌ی امید وجود دارد. جایی در ژرفا و عمق پنهان بود و منتظر بود تا درست همان لحظه‌ای سر از خاک برآورد که چشمان کریستوفر دیگر به ظلمت و تاریکی عادت کرده بود.

فصل بیست و پنجم

جین آن‌قدر انتظار این لحظه را کشیده بود که وقتی موعد آن فرا رسید، بیش از هر چیز باعث یأس و ناامیدی اش شد. بودن با آنتونی بیشتر برایش غریب بود تا هیجان‌انگیز.

پیش از این اتفاق به سینما رفته بودند و نسخه‌ی جدید یکی از فیلم‌های قدیمی و کلاسیک هالیوود را تماشا کرده بودند که به خاطر فروش بلیط و گیشه دیگر چیزی از اصالت قدیمی در آن به چشم نمی‌خورد. گرچه هرگاه تصادفاً دست آنتونی به بازو یا کمرش می‌خورد هیجان زده می‌شد، اما در تمام طول مدت فیلم نگران بود، مبادا آنتونی دستش را سمت او بیاورد. از این‌که آنتونی توانسته بود تمام مدت فیلم خود را کنترل کند، سپاسگزار بود. گرچه می‌دانست برای ساعات بعد از آن هیچ تضمینی وجود ندارد. اما به هر حال جای بوس و کنار در سینما نبود. می‌توانستند بعداً این کار را در آپارتمان کوچکی که آنتونی از آن تعریف کرده بود و قرار بود با یکدیگر آن‌جا غذا بخورند، انجام دهند. جین موافقت کرده بود، بعد از سینما با او به آن‌جا برود. مثل حیوانی که علی رغم تشخیص دام باز هم به تله می‌افتاد.

آپارتمان آنتونی آن‌قدر خالی بود که توی ذوق جین خورد. اتاق‌ها تنها با وسایل ضروری و مورد نیاز پر شده بودند. جین آگاه بود که به لانه‌ی عشق خصوصی آنتونی قدم گذاشته و حالا واقعاً می‌فهمید که نظرات بدبینانه و مخرب جولیا در نود درصد موارد دوستی‌های این چنینی صدق می‌کند. با این حال انتظار داشت با محیطی صمیمی‌تر رو به رو شود. میز پلاستیکی و چهار صندلی آن چندان رمانتیک به‌نظر نمی‌رسیدند. حتی پارچه‌ی ساتنی که در قسمت فوقانی تختخواب لایه گذاری شده بود هم چنگی به دل نمی‌زد و باعث نمی‌شد تا جین احساس راحتی کند.

تنها چیزی که در این میان اورا بیش‌تر از همه به وجد می‌آورد، خود آنتونی بود. آنتونی مردی بود که با توجه به موقعیت خاص جین و به عنوان معشوق جدید او تمام کارها و گفته هایش بیش از حد انتظار جین را راضی می‌کرد. او مردی بسیار ملایم بود. از آن گذشته بسیار خوش قیافه بود. مایکل همیشه در حالت دراز کش قیافه‌ی مضحکی پیدا می‌کرد و با حالت ایستاده‌اش غیر قابل مقایسه می‌شد. چهره‌اش به هم می‌ریخت و پوست صورتش از نزدیک پر از منفذهای ریزی بود که چندان احساس برانگیز نبودند. برخلاف او، آنتونی چهره‌ای جذابتر داشت. موهایش به طرز بسیار جذابی روی چشم‌هایش ریخته بود و بینی‌اش که جین زمانی با دیده‌ی انتقاد به آن نگاه کرده بود، گویی محو شده بود.

گرچه جین جسماً تا حدودی احساس آمادگی می‌کرد، اما روحش سرسختانه از آمدن به تختخواب خودداری می‌کرد. ناگهان به طرز غریبی احساس کرد از آنچه آنتونی دارد با او انجام می‌دهد، فرسنگ‌ها فاصله دارد. با ناچاری به این موضوع اندیشید ـ چیزی که در این

موقعیت به‌خصوص چندان جایی نداشت ـ که چقدر تمام این مسایل غیر واقعی و تصنعی بودند و او چه بی‌پروا تن به این کار داده بود.

حالا جین احساس خواری می‌کرد و در عین حال به همسرش مایکل می‌اندیشید.

جین مطلقاً گرسنه‌اش نبود. اما می‌ترسید احساسات آنتونی را در آن شب جریحه‌دار کند.

شام شامل ساندویچ ماهی‌دودی، دو ظرف سالاد عجیب و غریب و یک بطری شراب سفید می‌شد. آنتونی با اشتها غذا می‌خورد و سرخی ملایم گونه‌هایش به چهره‌ی خندان و جذاب او زیبایی خاصی می‌بخشید.

جین گفت:

«چه غذای قشنگ و خوشمزه‌ای ـ متشکرم.»

بعد جرعه‌ای کوچک از شرابش نوشید و گاز کوچکی به ساندویچش زد. وقتی دید آنتونی با چه اشتهایی غذا می‌خورد، از خودش پرسید آیا همان‌قدر که او به مایکل فکر می‌کند، آنتونی نیز به همسرش فکر می‌کند یا نه. بعد خیلی گذرا پرسید:

«پس باربارا خبر دارد که تو چنین آپارتمانی داری؟»

و منظورش همان زندگی مشترک و در عین حال آزادی بود که در ملاقات‌های اخیرش، آنتونی با آن آب و تاب از آن تعریف کرده بود.

«آره، در واقع باید خبر داشته باشد. منظورم این است که این یکی از همان موارد "من ـ می‌دانم ـ که ـ تو ـ می‌دانی" است.»

جین گفت:

«آهان، متوجهم.»

و با خود فکر کرد، پس باربارا خبر ندارد. اما آنتونی سرش را شیره

مالیده بود تا او را آن‌جا بکشاند.

برخلاف انتظار، دانستن این موضع نه اوقاتش را تلخ کرد و نه احساس پشیمانی کرد. به هر حال جین همواره به نقش خودش در جدایی آنتونی از همسرش اطلاع داشت. جدایی‌ای که گرچه چیزی به آن نمانده بود، اما هنوز جامه‌ی عمل به خود نگرفته بود. صحبت در مورد مشکلات زناشویی آنتونی نوعی توجیه و اثبات بی‌گناهی برای عملی بود که جین در حال انجام دادن آن بود. در واقع مشکلات خانوادگی آنتونی فقط به او کمک می‌کرد تا در پناه آن آنتونی را در حد ممکن شیفته و مجذوب خود سازد. با این کار، جین دیگر احساس گناه نمی‌کرد و این دقیقاً همان چیزی بودکه آنتونی می‌خواست.

در حالی‌که آنتونی تمام غذایش را خورده بود، جین هنوز به ساندویچ اولش گاز می‌زد. ماهی، شور و خشک بود. دلش می‌خواست می‌توانست کمی لیمو از آنتونی بگیرد، اما احساس کرد شاید این کار نمک نشناسی باشد.

«می‌توانیم باز هم با یکدیگر شام بخوریم؟»

جین با لبخندی تصنعی پاسخ داد:

«اگر بیش‌ترازاین بیرون‌بروم، پرستار بچه‌هایم حتماً طغیان‌می‌کند.»

آنتونی با پافشاری پرسید :

«هفته‌ی بعد، همین موقع، باشه؟»

و این‌بار با حرارت بیش‌تری دست جین را بوسید. بعد نوک انگشتان او را به دهانش برد. از فکر شنیدن ناله‌ی بلند جین، خون به صورتش دوید. اما تنها چیزی که جین گفت، یک "شاید" کوتاه بود. با عزمی جزم دستش را از دستان آنتونی بیرون کشید و شروع به جمع کردن لباس‌هایش از روی زمین شد.

فصل بیست و ششم

دعوت متی بسیار بی جا و بی موقع بود. جین از یک سو هنوز بابت ملاقات هایش با آنتونی گیج بود و از سوی دیگر قرار بود تام سه هفته نزد پدرش بماند. جین احساس بدی داشت و دلش نمی‌خواست تام را تنها در خانه رها کند. گرچه او خواب بود و خانم براون عزیز در طبقه‌ی پایین به سر می‌برد. با این که جین به این امر آگاه بود که حق عصبانی بودن را ندارد، ولی از تصور ماندن تام نزد مایکل خشمگین بود. فکر دوست دختر جدید مایکل از همه بیش‌تر آزارش می‌داد. تصاویر ذهنی زنی نامهربان در پس ذهنش مدام به او نیش می‌زدند و کار را سخت‌تر می‌کردند.

تام که از احساسات جور به جور مادرش بویی نبرده بود، از شادی بودن با مایکل سر از پا نمی‌شناخت. چند روزی بود به هریت که هاج و واج او را نگاه می‌کرد، پز می‌داد و می‌گفت با پدرش همبرگر می‌خورد و تا دیر وقت برای تماشای تلویزیون بیدار می‌ماند. بعد هم در صورتش فریاد می‌زد:

«بابای تو نه. بابای من، من، من.»

نرفتن هریت از ابتدا امری بدیهی بود. گذشته از مشکل کوچک

بودن آپارتمان مایکل ـ که این مدت را مرخصی گرفته بود ـ ترس فزاینده‌ای بود که او از نگهداری همزمان دو کودک داشت. نسبت به تام، هریت کودک سخت‌تری بود و آن‌ها مجبور بودند برای خواباندن یا غذا دادن به او به حیله و نیرنگ بیش‌تری متوسل شوند. گرچه مایکل همواره جین را به خاطر لوس کردن دخترشان سرزنش کرده بود، اما خودش نیز هرگز کاری برای تربیت او انجام نداده بود. او تنها شعار می‌داد و معتقد بود که باید بچه را "معقول" بار آورد.

یکی از غروب‌های شرجی ماه جولای بود و آسمان پر از ابر. جین با بی میلی از پله‌های آپارتمان زیر زمینی متی پایین رفت. گرچه تمام تلاشش را کرده بود تا دعوت آن شب را به روز دیگری موکول کند، اما متی چنان با پافشاری اورا مجبور کرده بود که جین ناگزیر از پذیرفتن دعوت او شده بود.

مثل همیشه وقتی پای متی در میان بود، جین این احساس را داشت که احتمالاً او دچار مشکلاتی عمده و حاد شده و به او نیاز دارد تا از فلاکت و بدبختی نجاتش دهد.

جین با احتیاط پاهایش را روی پله‌های آهنی سیاه رنگ و باریک قرار می‌داد و با شرمندگی، لاک کنده شده ناخن شصت پایش را نگاه می‌کرد. آن صحنه چنان به نظرش مبتذل آمد که برای هزارمین بار از خود سؤال کرد، اصلاً چطور به این فکر احمقانه افتاده که ناخن پایش را لاک بزند. مطلقاً حال و حوصله نداشت نقش خواهر بزرگ‌تر را که متی همواره از او انتظار داشت، بازی کند. از آن گذشته زندگی شخصی خودش دستخوش کلی ناامیدی و آشفتگی بود. از آن‌جا که به زنگ زدنش پاسخی داده نشد، یک بار دیگر پله‌های آهنی را تا نیمه بالا رفت و روی گلدان‌های شکسته و شیشه‌های نشسته‌ی شیر که به

گونه‌ای در هم آن‌جا ریخته شده بود، خم شد تا به پنجره‌ی آشپزخانه ضربه بزند. متی فریاد زد:

«آمدم.»

و آهنگ صدایش جین را یاد مادرشان انداخت. خرمن موهایی که متی بالا سرش جمع کرده بود مثل رشته های زمین شور روی چشم و گوش هایش ریخته بود. شلوار سیاه چسبان و تی شرتی به رنگ سبز روشن که به زحمت تا نافش می‌رسید، به تن کرده بود. شکم اوبسیار صاف و سفید بود. متی با شور و شعف گفت:

«حسابی سرم شلوغ است.»

چشم‌هایش را خط چشم بنفش صدفی‌ای کشیده بود که با رژلب پر رنگش کاملاً هماهنگی داشت. بلافاصله بعد از این‌که جین گونه‌اش را بوسید، داخل اتاق خوابش رفت و به جین گفت که راحت باشد.

چون در داخل آشپزخانه جایی نبود که جین کیف و شیشه‌ی شرابی را که همراه آورده بود، قرار دهد، هر دو را باخودبه اتاق نشیمن برد. انگار داخل اتاق بمب منفجر کرده بودند. کشوهای چپه شده، کارتن‌ها، گلدان‌ها با گل‌های پلاسیده، کوهی از لباس‌های چروک و تکه پارچه‌های برزنت روی تمام زمین پخش شده بودند. گویی آشفتگی و هرج ومرج درون خواهرش بالاخره به بیرون هم سرایت کرده بود.

جین فریاد زد:

«برای خانه تکانی یک کم دیر شروع نکرده‌ای؟»

خود را با ضرب روی یکی از مبل‌ها انداخت و با مجله‌ای قدیمی شروع به باد زدن خودش کرد. چون جوابی نشنید، برخاست و به سمت حمام رفت. برای رفتن به آن‌جا باید ابتدا از میان اتاقی

می‌گذشت که متی زمانی آن‌را "آتلیه"اش می‌نامید. ولی حالا بیش‌تر شبیه زباله دان وسایلی شده بود که گرچه دیگر استفاده‌ای نداشتند، اما هنوز قابل دور ریختن هم نبودند. وقتی جین در را باز کرد، یک کلاه آباژور شکسته و پتویی لکه‌دار از روی دسته‌ای تابلو به پایین سر خوردند. وقتی خم شد تا آن‌ها را جمع کند، نگاهش به جمله‌ی "مثلث عشق" افتاد که به صورت کج گوشه‌ی یکی از تابلوها نوشته شده بود. نقاشی را بیرون کشید وبا تعداد زیادی مثلث‌های قرمز و سیاه رو به رو شد که با تصاویر در هم انعکاسی خود منطبق شده بودند. کاملاً در وسط تابلو مثلث کوچکی وجود داشت که از گوشه‌های آن قطره‌های قرمز رنگ همچون قطره‌های درشت اشک سر ریز بودند. متی از پشت سر جین فریاد زد:

«وای نه. فقط این یکی نه.»

و از این که یکی از تابلوهایش مورد توجه قرار گرفته است، احساس سرخوشی کرد.

بعد گویی که قصد تحقیر خودش را داشته باشد، نفس صدا داری کشید:

«دوران دیوانگی من. اگر بخواهی می‌توانی آن را برداری. مال تو.»

جین که تصویر تابلو حالش را به هم می‌زد ،گفت که به هیچ عنوان نمی‌تواند آن را بپذیرد.

متی گفت:

«در ضمن دیگر نقاشی نمی‌کشم. یکی از چیزهایی که می‌خواستم امروز بهت بگویم همین بود.»

بعد تابلو را از دست جین گرفت و طوری به آن نگاه کرد که گویی برای اولین بار آن را می‌بیند:

«متیِ همه کاره و هیچ کاره!»

جین که به‌خاطر انزجار از تابلودچار عذاب وجدان شده بود، بلافاصله پاسخ داد:

«دیگران چه کنند که تو با استعدادتراز بقیه‌ی انسان‌ها هستی.»

«همیشه همین را می‌گویی.»

«و همیشه هم حق دارم، مگر نه؟ راستی، منظور تو که از کنار گذاشتن نقاشی جدی نبود، هان؟ چند تا از کارهایت واقعاً عالی هستند.»

متی لبخند زد:

«چرا جدی بود. دیگر تمام شد. پایان. باید سال‌ها پیش این کار را می‌کردم. نمی‌توانی تصور کنی چه احساس آرامشی دارم.»

و برای اثبات حرفش کش و قوسی به خود داد:

«نمی‌دانی زندگی کردن با این احساس گناه که دیگر نقاشی نکنم، چقدر سخت بود.»

بعد با احتیاط تابلوی مثلث‌ها را روی کیف پرونده‌ی داغانی قرار داد. جین متوجه شد که کیف متعلق به پدرشان بوده. نقش حک شده‌ی حروف طلایی "DSB" بر روی آن به زحمت قابل تشخیص بود.

«برویم غذا بخوریم. می‌توانیم غذای‌مان را در باغ بخوریم. باغ همسایه‌ی طبقه بالا.»

با اخم انگشتش را سمت بالا گرفت:

«دوباره رفته سفر. امسال سومین بارش است که می‌رود.»

بالاخره وقتی متی مرغ بی رنگ و رو و برنج چسبناکی را که ذره‌های سبزی روی آن پخش بود در بشقاب کشید، علت وضعیت نابه‌سامان خانه‌اش را توضیح داد.

جین باتعجب پرسید :

«داری از این‌جا می‌روی؟ کجا؟»

متی از پله‌ها بالا رفت، از جلوی در خانه‌ی همسایه رد شد، راه کوچکی را که محل نگهداری سطل‌های زباله بود پشت سر گذاشت و به باغ حیاط پشتی رسید. از آن‌جا فریاد زد :

«الآن برایت می‌گویم.»

در باغ تعداد زیادی صندلی‌های تزیینی فلزی و سفید قرار داشتند. با پشتی هایی بلند و جا پاهای متحرک.

«یالا، بگو! آن‌قدر حس کنجکاوی مراتحریک نکن.»

خوراک مرغ علی‌رغم بی‌رنگ بودنش، خوشمزه بود.

کلمات از درون متی فوران می‌کردند :

«بالاخره کارها دارند سرو سامان می‌گیرند، جین. واقعاً می‌گویم.»

او که در تمام این سال‌ها بی خبر در پی هویت گمشده‌اش می‌گشت و نمی‌توانست گذشته را به راحتی فراموش کند، ادامه داد :

«سفر من به بوستون را یادت می‌آید؟ با آن پروازهای ارزان قیمت. آن شب که در فرودگاه خوابیده بودم تا اولین نفر باشم؟ آن‌جا با همین مرد فوق‌العاده آشنا شدم. همین مردی که کارش پروژه‌های معروف پل‌ها و تدریس "استفاده‌ی بهینه ازفضا" در دانشگاه است.»

جین که فقط از خود مرد چیزهایی شنیده بود و نه از پل و پروژه، سرش را در تأیید حرف‌های متی تکان داد ودچار دلهره شد که دوباره چه اتفاقی خواهد افتاد.

«به هر حال ـ تعجب آور است که او چند روز پیش دوباره به من تلفن کرد. همین‌طوری. و جوری با من حرف زد که انگار صد سال است همدیگر را می‌شناسیم. منظورم این است که ،انگاردقیقاً

می‌دانست من در چه وضعیتی هستم. مثل این‌که از قبل می‌دانست، چه می‌خواهد بگوید. باور کردنی نبود. بعد هم به من پیشنهاد کرد که»

آب دهانش را فرو داد تا شاید از شدت هیجانش کاسته شود:

«که پهلویش بروم و با او زندگی کنم.»

جین امیدوار بود حالت چهره‌اش تنها نیمی‌از احساس وحشتناکی را که داشت منعکس کند.

متی با انرژی مرغ را در دهانش چپاند و با دهانی پر و چشم‌هایی گشاد شده پرسید:

«به‌نظر تو همچین چیزی با حال نیست؟»

«آره، واقعاً هست...»

متی بشقابش را کنار گذاشت و به محض این‌که دست‌هایش را بالا برد صدای جرنگ جرنگ دست بندها و انگشترهایش طنین انداز شد:

«می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. اما نگو. این بار همه چیزم را ریسک می‌کنم. کل زندگی‌ام را بار کرده‌ام و آپارتمانم را پس داده‌ام. تا خرخره تو کثافت فرو رفته‌ام، جین و تازه شانسی مثل این به من نشان داد که چقدر عمیق فرو رفته‌ام.»

جین سعی کرد آرام باشد:

«تو این مرد را چقدر می‌شناسی، متی؟»

متی با جدیت پاسخ داد:

«ما چند هفته‌ی رویایی را با هم گذراندیم. چند هفته‌ی واقعاً پر شور و داغ. آن وقت‌ها "فیلیپ"[1] متأهل بود، چیزی که همه‌ی کارها را مشکل می‌کرد. اما حالا آزاد و مجرد است. او دوران سختی را پشت

---

1 - Philip

سر گذاشته»

«پس... می‌توانم بپرسم... آیا عاشق او هستی؟»

«عشق؟»

دانه‌ای برنج از کناره‌ی بشقابش برداشت و روی نوک زبانش گذاشت:

«سال هاست که عطای این واژه‌ی پوچ و مزخرف را به لقایش بخشیده‌ام. عشق تضمین زندگی نیست. عشق حتی خودش را هم ضمانت نمی‌کند. ضمانت هیچ چیز دیگر را هم نمی‌کند. در واقع فقط مزاحم است.»

پاهای لختش را روی میز گذاشت و با این‌کار خلخالی زیبا از طلای بافته شده را به معرض نمایش گذاشت.

«فیلیپ، آدم حسابی است. واقعاً می‌گویم. وچیزی که مهم‌تر است، این که، مجرد و تقریباً پولدار است. و به خاطر دلیلی شگفت آور ـ که خودم هم نمی‌توانم آن را باور کنم ـ من را می‌خواهد.»

با پاهایش بشقاب را عقب‌تر سراند:

«بگذار بهت بگویم، دیگر از این دوستی‌های یک شبه و مهمانی‌های آشغال خسته شده‌ام.»

جین با بی اطمینانی پرسید:

«اما اگر این هم نشد، چه؟»

حتی تصور سفر متی به قاره‌ای دیگر اورا به وحشت می‌انداخت. متی مثل همیشه وقتی تصمیمی جدی می‌گرفت، دست‌هایش را روی سینه‌اش صلیب کرد و چانه‌اش را جلو داد:

«آن‌وقت همان‌جا می‌مانم و سعی می‌کنم روی پای خودم بایستم.»

«من فقط نگران تو هستم، متی. هر چه باشد خواهر بزرگ‌ترت هستم. وظیفه‌ی من است که نگران تو باشم.»

جین یک سری افکار ناجور را که اخیراً در زندگی خودش با آن‌ها سرو کار داشت ،در درونش سرکوب کرد و سعی کرد کماکان نقش آدمی معقول و منطقی را بازی کند. نقشی که وقتی پای دیگران در میان بود، خوب از عهده‌اش بر می‌آمد.

«ولی تودر آمریکا به "گرین کارت" و یک عالم چیز دیگر احتیاج داری.»

«یک ویزای توریستی دارم که شصت روز اعتبار دارد. تازه فقط کافی‌ست پایت به آن‌جا برسد. آن‌جا پر از آدم هایی است که بدون اقامت کار می‌کنند.»

جین که اعتقادی نداشت، خواهرش در این زمینه سر رشته ای داشته باشد، سرش را به علامت منفی تکان داد. جهان بینی متی همیشه همین‌طور بر پایه‌ای ساده‌لوحانه استوار بود. ترکیبی از نیمه‌ی واقعیت و امید.

جین با لحنی که سعی می‌کرد دوستانه و دور از پند و نصیحت باشد، پیشنهاد داد :

«چرا اول همین‌طوری به عنوان گردش نمی‌روی؟»

متی چشم هایش را سمت آسمان گرداند که دیگر داشت تاریک می‌شد.

جین پافشاری کرد:

«با فرار از این‌جا هم نمی‌توانی خودت را تغییر بدهی. من سردر نمی‌آورم. اما فکر می‌کنم این نقشه‌ی دیوانه وار با فرار تو از خودت و آنچه که هستی ارتباط دارد...»

صبر متی لبریز شد:

«حالا لطفاً خفه شو، باشه. خدایا! باید می‌دانستم که چرت و پرت گفتنت گُل می‌کند. نه که زندگی خودت خیلی موفق است!»

برخاست و چنان بشقاب‌ها را در یکدیگر کوبید که قاشق و چنگال درون آن از کناره‌های بشقاب بیرون زد.

«حالا منطقی باش! یا این را هم نمی‌توانی؟ همین‌طوری هم همه چیز برایم سخت است.»

جین چیز زیادی برای گفتن نداشت. موقع بازگشت به آپارتمان متعفن متی، خود او جلو می‌رفت. حالا که از باغ سبز و خرم و هوای لطیف آن شب تابستانی به داخل آمده بودند، جین می‌توانست نیاز اورا برای فرار از آن‌جا بفهمد. او وقتی دوباره آپارتمان به هم ریخته و تنگ متی را دید و یاد شغل منفور و نقاشی‌های بی ثمرش افتاد و مردهایی که بعداز تمام کردن دوستی شان با او دیگر حتی پشت سرشان را هم نگاه نکرده بودند، حس کرد متی در کمدی تنگ زندگی می کند.

وقتی خواست برود، متی که چهره‌ی پشیمان خواهرش کمی او را نرم کرده بود، پیشنهاد کرد به کپه‌ی لباس‌های روی زمین نگاهی بیندازد.

«همه را می‌برند. فردا قرار است نیروهای امداد صلیب سرخ بیایند و لباس‌ها را ببرند. نگاه کن، اگر دلت چیزی خواست، بردار.»

سلیقه‌ی آن دو در لباس بسیار از یکدیگر متفاوت بود. اما جین صرفاً به این خاطر که دلش می‌خواست دوباره آشتی کنند، زانو زد و چند تا از لباس‌های بسیار زیاد و کپه شده‌ی متی را نگاه کرد. آن‌طور که پیدا بود، ظاهراً مدتی طول می‌کشید تا آن دو دوباره یکدیگر را ببینند.

جین نفسی از سر آسودگی کشید و شالی آبی رنگ و ابریشمی را از میان لباس‌ها بیرون کشید. مطمئن بود، اگر خودش موقعیت استفاده از آن را پیدا نکند، هریت حتماً از آن خوشش می‌آید. شال را روی زانوهایش باز کرد تا چروک‌های آن را صاف کند.

«این یکی خیلی خوشگل است.»

متی شکلکی در آورد و دست‌هایش را پایین انداخت. لباس‌ها همواره در ذهن اوموقعیت‌های مختلف زندگی اش را تداعی می‌کردند. در حالی‌که کسان دیگر خاطره‌ی بو، موسیقی یا غذا را یادشان می‌سپردند، ذهن متی همواره متوجه لباس بود. آن شال آبی در شب مهمانی کذایی "هندون" تنش بود. مانتوی ارغوانی رنگ نیز در همان دسته لباس‌ها کمی آن‌طرف‌تر روی زمین افتاده بود و انتظار نیروهای صلیب سرخ را می‌کشید تا آن را به انسان نیازمند دیگری ببخشند.

«این لباس شاهد است که چطور برادر شوهر عزیزت را اغفال کردم. در سفر به زندگی جدیدم به هیچ عنوان آن را همراهم نمی‌کنم.»

جین چنان از جا جهید که مهره‌ی کمرش صدا کرد. گرچه دردش نگرفت، اما حسی داشت که گویی یکی از مهره‌ها که قبلاً آن‌جا بود دیگر سر جایش نیست.

«اغفال کردی؟»

متی با بی‌حیایی خندید و لب‌هایش را غنچه کرد:

«می‌دانم خیلی گستاخ شده‌ام ـ ولی دیگر اهمیتی ندارد.»

جین به شال چنگ زد و آن را دور انگشتش پیچید:

«ولی من فکر می‌کردم...»

متی با سر خوشی ادامه داد :

«فکر کنم آن شب حالم خوب نبود.»

حال خوش و خوش بینی آنی‌اش به او این اجازه را داده بود تا حقیقت را حتی بعد از آن مدت بالاخره بیرون بریزد:

«می‌دانی باید چیزی را به خودم ثابت می‌کردم، تا راحت شوم. آن‌شب آن‌قدر حالم بد بود که می‌توانستم حتی با یک تروریست همخوابه شوم.»

خواست بخندد، اما وقتی حالت چهره‌ی جین را دید، منصرف شد:

«حالا خواهش می‌کنم جلو من جانماز آب نکش!»

«متأسفم. منظورم این است که نمی‌خواهم جانماز آب بکشم. می‌دانی، فکر می‌کردم ـ آن‌طور که تو تعریف کردی، درست بر عکس این بوده وکریستوفر از تو سوءاستفاده کرده است...»

متی با بی حوصلگی جواب داد:

«تو که باید بهتر بدانی که نباید به حرف‌های من زیاد بها بدهی. به‌خصوص وقتی عصبی هستم.»

او از این حالت نگاه جین خوشش نمی‌آمد و با خود فکر کرد، چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانست از شر نظریات خواهر بزرگ‌ترش خلاص شود.

«به هر حال دیگر فرقی نمی‌کند. ولی راست گفتم که بعد از آن او به طرز غیر قابل بخششی سرد بود. حداقل می‌توانست وانمود کند کمی به من علاقه دارد و بازی را تا آخر بازی کند. شاید این‌طوری هر دویمان در موردمست بودن و احمق بودن مان احساس بهتری پیدا می‌کردیم.»

و با کمی خباثت اضافه کرد:

«ولی من هم تلافی کردم.»

«تلافی کردی؟»

«آره. برایم یک نامه نوشت. پر از عذرخواهی و چاپلوسی و تملق. که البته باید هم بکند. بعد هم سعی کرد چند باری به من تلفن کند. من هم هر بار تلفن را روی پیغام گیر گذاشتم. شاید کمی بدجنسی به‌نظر بیاید، اما من این‌طوری راحت‌تر بودم. در هر حال چنین موقعیت هایی همیشه مسخره‌اند. به نظر تو چی؟ وقتی هیچ کدام از طرفین نمی‌داند تکلیفش چیست و چکار باید بکند.»

جین زیر لبی گفت:

«آره. لابد همین‌طور است.»

تقریباً تا نیمه‌های پله‌ها بالا آمده بودند که ناگهان متی دوباره داخل آپارتمانش رفت و با نقاشی مثلث‌ها بیرون آمد.

با مهربانی گفت:

«هدیه‌ی خداحافظی.»

و پیش از آن‌که دوباره به آپارتمان جهنمی‌اش بازگردد، کنار گوش جین را به نرمی بوسید.

فصل بیست و هفتم

آن بعد از ظهر یکشنبه می‌شد با خیال راحت در خانه ماند. گزارش وضع هوا خبر از هوایی بارانی داده بود. بیرون نم نم باران شروع شده بود و شیشه‌ی پنجره‌ها را با قطره‌های خود خیس می‌کرد. خانه بدون وجود تام به طرز غریبی ساکت بود. جین حتی برای جنگ بازی‌های او و جوری که از نرده‌ی پله‌ها سر می‌خورد تا هریت را چپه کند، دلش تنگ شده بود.

هریت نیز به میزان مادرش از نبود تام دلتنگ بود و می‌خواست مادرش مدام با او حرف بزند. بعد از این‌که تمام صبح را نق زده بود، حالا مثل یک بچه‌ی خوب روی زمین نشسته بود و در حالی‌که قطارهای تام را ـ اشیاء مقدسی که اگر خود تام آن نزدیکی‌ها بود، حتی جرئت دست زدن به آن‌ها را نداشت ـ دور پایه‌های صندلی می‌چرخاند، با خودش حرف می‌زد. جین سعی کرد در این فاصله لیست خریدهایی را که لازم دارد، بنویسد. اما چیزی لازم نداشت، پس دلیلی هم برای بیرون رفتن وجود نداشت. در میان آن‌ها تام تنها کسی بود که زیاد می‌خورد. فریزر و یخچال هر دو تا خرخره پر بودند. جین بعد از چند دقیقه به آرامی و با خطی خوش پشت کارت پستال

قدیمی که پیش رویش بود، نوشت: «کلم بروکلی.» بعد مکثی کرد و انتهای مداد را به دهانش برد. واقعاً ارزش داشت همچین چیز سختی را برای خودش بپزد؟ هریت از کلم بروکلی نفرت داشت. همیشه ترجیح می‌داد سهم خودش را در شیر بیندازد تا مجبور نشود آن سبزی نفرت آور را در دهانش بگذارد. جین با بی صبری مداد را کنار گذاشت. به پشتی صندلی اش تکیه داد و قل خوردن مداد را به سمت قوری و افتادن آن بر روی زمین نگاه کرد. هریت ذوق کنان مداد را گرفت و در حالی‌که با صدای نازکش به‌خاطر چیزی که فقط خودش می‌دانست، قطار را دعوا می‌کرد، با آن به واگن آبی رنگ کوبید.

جین قاطعانه گفت:

«بدو بیا ببینم. با ماشین می‌رویم گردش.»

سمت بارانی‌های‌شان رفت و هق هق هریت را که نمی‌خواست بیرون برود، ندیده گرفت.

درست هنگامی که به "گودال مینگ"[1] رسید، باران چنان با شدت روی شیشه‌ی اتومبیل ضرب گرفت که گویی قصد داشت او را مجبور به بازگشت به خانه بکند. در همین لحظه بود که جین به خود آمد و متوجه شد به آن‌جا آمده تا بوتیک بار بارا مارشال ـ همسر آنتونی ـ را پیدا کند.

بعد از ظهر بارانی و گرفته‌ای بود. هریت مثل یک بچه خوب درحالی‌که چند تکه از قطارهای تام را به سختی روی پیش بند توری‌اش فشرده بود، روی صندلی عقب به خواب رفته بود و دلیلی برای عجله کردن وجود نداشت. اما هراسی ناگهانی همچون کابوسی وحشتناک که قادر به فرار از آن نباشی، جین را فرا گرفت. گویی

---

1 - Gadalming

حقیقتی هولناک آشکارا تهدیدش می‌کرد. جین با حالتی عصبی ،اما محتاط در میان خیابان‌های تنگ شهر به حرکت خود ادامه داد. برای این‌که در میان آن باران شدید، بهتر بتواند پیش‌رویش را ببیند، گردنش را به جلو کشیده بود. برف پاک کن اتومبیل به شدت کار می‌کرد و علی‌رغم آن همه باران، قژ قژ صدا می‌داد.

فکر نکردن به همسر آنتونی کار ساده‌ای بود. خود آنتونی این کار را برای جین ساده کرده بود. او مطلقاً از زندگی مشترکش شکایت نمی‌کرد. تنها گه گاه با اظهار غم درونی و قطع امیدش از زندگی‌ای که دیگر از آن خسته شده بود، به آن کنایه می‌زد. آنتونی گرچه هرگز مستقیماً حرفی نزده بود، اما کم و بیش حالی‌کرده بود که باربارا نیز ماجراهای عاشقانه‌ی خودش را دارد. با همین حمایت‌های درونی و خاموش آنتونی بود که جین احساس نمی‌کرد، تهدیدی برای زندگی مشترک او به شمار می‌رود.

با تصویر مبهمی که جین از باربارا داشت، اورا همسری کسل کننده و شکم سیر می‌دید که وقتش را در بوتیکش می‌گذراند. در واقع زنی نبود که کسی بخواهد از او حساب ببرد.

وقتی جین همراه هریت وارد بوتیک شد، صدای زنگوله‌های کوچک جلوی در طنین انداز شدند. دخترکی ده، یازده ساله پشت پیشخوان نشسته بود و در حالی‌که موهای بافته شده‌اش را به دهان برده بود، مجله‌ی فکاهی می‌خواند. وقتی جین را دید از صندلی اش پایین پرید و جلو آمد تا سلام کند. از قطاری که در دست هریت بود خیلی خوشش آمد و مرتکب این اشتباه شد که اجازه دهد هریت به عینکش چنگ زند. زنی از پشت پیشخوان ظاهر شد و با تردید پرسید

«می‌توانم کمک‌تان کنم؟ یا دوست دارید تنها بگذارم‌تان؟»

موهایی بسیار نرم و بور داشت که از بالای گردن و زیر گوش‌هایش گرد کوتاه شده بود. گوشواره‌هایی متناسب با گوی‌های سیاه و طلایی رنگ گردن بندش به گوش‌هایش آویزان کرده بود که هر از چندی انگشتان لرزانش را سمت آن‌ها می‌برد و همچون دانه‌های تسبیح لمس‌شان می‌کرد.

جین با تپش قلب به‌سرعت چند لباس را زیرو رو کرد و در پنهان آرزو کرد، که ای‌کاش به آن‌جا نیامده بود: «فقط نگاه می‌کنم، متشکرم.» تمام لباس‌ها پنجاه درصد زیر قیمت فروخته می‌شدند. مدل لباس‌ها بسیار زیبا بود. نه زیاد مجلل و نه زیاد فانتزی. فکر دامن‌هایی که سر کار می‌پوشید، باعث شد تا کمی خریدرانه‌تر به لباس‌ها نگاه کند.

زن که مشغول تاکردن ژاکتی بود ،با حالتی رؤیایی گفت :

«انگار همین دیروز بود که بچه‌های من هم آن‌قدر کوچک بودند.»

و به هریت اشاره کرد که مشغول اجرای پر شور صدای حیوانات مختلف بود.

«دختر تان چند سالش است؟»

«"ترودی"[1] دوازده سالش است. دو دختر دیگر هم دارم. یکی دوازده ساله است و دیگری چهارده ساله.»

پس او واقعاً خود باربارا مارشال بود. کنجکاوی‌ای که در واقع دلیل اصلی آمدن جین به آن‌جا بود، ناگهان ناپدید شد. یک‌باره تیره‌ی پشتش از احساسی بد به لرزش در آمد. پس آن زن روانی‌ای که پا در زندگی دیگران می‌گذاشت و احساسات آن‌ها را به بازی می‌گرفت همین بود؟ غریزه به جین حکم می‌کرد که به‌سرعت از آن‌جا فرار کند و

---

1 - Trudy

از آن زن لاغر اندام و مهربان با آن گونه های استخوانی و لبخند گشاده‌اش بگریزد. ولی هریت همراه ترودی مشغول شیطنت بود و باربارا کماکان در مورد بچه‌های کوچک صحبت می‌کرد:

«یادم می‌آید وقتی دخترهایم کوچک بودند، حسابی سرم شلوغ بود. ولی ارزشش را دارند، مگر نه؟»

با محبت ژاکتی را به سینه‌اش فشار داد:

«شوهرم دوست دارد یکی دیگر هم داشته باشیم. حتی الآن. البته مثل همه مردهای دیگر پسر می‌خواهد. اما من ـ من دیگر توان گذراندن این دوران را ندارم. از آخرین بارداری‌ام سال‌ها می‌گذرد ـ فکر نمی‌کنم دوباره توان انجام آن را داشته باشم. خیلی خودخواهانه است؟»

«آره، نه. اصلاً.»

باربارا پشت پرده‌ای طوسی رنگ کنار اتاق پرو ناپدید شد. او بسیار تنومندتر از آن بود که جین تصورش را می‌کرد و به طرزی وحشتناک لاغر.

رو به ترودی گفت:

«خوب با هریت بازی می‌کنی.»

ترودی آهی کشید و عینکش را روی بینی‌اش بالا برد:

«بچه‌های کوچک را خیلی دوست دارم.»

جین با حسرت به رفتن فکر می‌کرد که دوباره سرو کله‌ی باربارا پیدا شد و پیراهنی سبز زمردی با کمربند و آستین هایی کرم رنگ را به او داد.

درحالی‌که کمی نفس نفس می‌زد، گفت:

«معمولاً چنین کاری نمی‌کنم. ولی فکر می‌کنم این پیراهن واقعاً به

شما می‌آید. قیمتش به خاطر حراج کاملاً مناسب است. ابریشم طبیعی است. رنگ آن کاملاً متناسب با ـ رنگ چشم‌های‌تان است.»

جین پاسخ داد:

«متشکرم، ولی واقعاً نیازی به...»

بعد مکثی کرد. باربارا لباس را طوری به اطراف چرخاند که ابریشم آن در نور برق زد.

«خب، باشه. آن‌را امتحان می‌کنم. چطوره؟»

باربارا به او جسارت داد:

«معلومه که باید امتحان کنید.»

و با اعتماد به نفس بیش‌تری لبخند زد.

«متأسفانه چند وقتی است که کار بوتیک خوب نمی‌چرخد.»

و با گفتن این حرف حلقه‌ی ازدواجش را لمس کرد. نگاهش را به اطراف فروشگاه که بیش‌تر شبیه یک اتاق نشیمن مبله شده بود، گرداند:

«وقتی شروع کردیم، همه چیز خیلی آسان بود. شنبه‌ها آن‌قدر شلوغ می‌شد که وقت سر خاراندن نداشتیم.»

جین که می‌خواست دوستانه رفتار کند، گفت:

«لابد، حالا باران هم مزید بر علت شده.»

باربارا آهی کشید:

«نه، فکر نمی‌کنم. واقعاً حیف است که مجبوریم این‌جا را تعطیل کنیم. اما شریکم و من ـ البته او آخر هفته‌ها به این‌جا نمی‌آید ـ فکر می‌کنیم بهتر است، قبل از ورشکست شدن، این‌جا را تعطیل کنیم. می‌گویند رکود اقتصادی گریبان خیلی از فروشگاه‌های کوچک را گرفته و قرار است اوضاع بهتر شود ولی ما که تا الآن چیزی ندیده‌ایم.»

«خیلی متأسفم.»

باربارا خندید :

«من هم همین‌طور. باور کنید. کار این بوتیک باعث می‌شد تا شر به پا نکنم. دخترها هم با رغبت کمکم می کردند. شوهر من عاشق ورزش است. این‌طور بگویم که ورزش هووی من است. اول عاشق راگبی بود و حالا عاشق گلف است. شوهر شما هم گلف بازی می‌کند؟»

جین سرش را به علامت نفی تکان داد.

باربارا با مهربانی به او هشدار داد:

«پس مراقب باشید حتی طرف آن هم نرود.»

و در حالی‌که سعی می‌کرد لبخندبزند، ادامه داد :

«اگر شروع کند، برای همیشه او را از دست می‌دهید. گرچه ورزش آن‌ها را هم از به پاکردن شر دور نگه می‌دارد.»

جین داخل اتاق پرو سرید. با عجله‌ای که داشت، آستر لباس لای زیپ گیر کرد و مجبور شد بیرون بیاید تا کمک بگیرد. باربارا با یک حرکت ماهرانه دست آن‌را جدا ساخت و از جین فاصله گرفت تا اورا تحسین کند. درحالی‌که دستانش را به هم می‌زد، فریاد زد :

«می‌دانستم. خوب می‌دانستم که این لباس برازنده‌ی شماست.»

پیراهن خنک و نرم بود. وقتی جین چرخید تا خود را در آینه‌ی قدی تماشا کند، دامن ابریشمین و لطیف لباس به نرمی دور ران‌های او چرخید. پیراهن برجستگی سینه و گودی کمرش را به خوبی نمایان می‌ساخت. گویی لباس را برای او دوخته بودند. پیراهن بسیار زیبا و قالب تن او بود.

جین به آرامی گفت:

«شما نباید این شغل را کنار بگذارید. برای آدمی مثل شما حیف است. در این کار خیلی استعداد دارید.»

باربارا کفش‌هایش را در آورد و به جین داد:

کفش‌ها از جنس چرم ومشکی بودند با پاشنه هایی ظریف و کوتاه. از آن‌جا که سایز کفش هردوی‌شان تقریباً یکی بود و کتانی‌های رنگ و رو رفته‌ی جین مطلقاً به آن لباس نمی‌آمد، مخالفتش را کنار گذاشت و پیشنهاد باربارا را پذیرفت. بی هیچ دردسری پاهایش را درون کفش‌های باربارا کرد که گرمای ملایمی از آن ساطع می‌شد. هنگامی‌که کفش هارا کاملاً پوشید، انگشتان شصتش خم شدند.

بعد از این‌که به‌سرعت نگاهی به خود کرد، آن‌ها را دوبار با عجله درآورد و به باربارا پس داد.

«از لباس خیلی خوشم آمد. ولی بهتراست کفش‌ها را خودتان بردارید.»

باربارا پیش از آن‌که لباس را در جعبه‌ی سفید وبزرگی که نام "اکتاویا" باحروف برجسته و آبی به صورت کج گوشه‌ی آن حک شده بود، قرار دهد، آن را با دقت در کاغذهای رنگی و نازک متعددی پیچید.

«اگر شوهرتان از آن خوشش نیامد، می‌توانید آن را پس بیاورید. البته امیدوارم چنین اتفاقی نیفتد. لباس به درد مجلس عروسی یا همچین جایی می‌خورد. اگر موهای‌تان را بالا جمع کنید و یک روبان کرم رنگ هم...»

بعد برای نشان داد منظورش، دست‌هایش را بالای سرش برد و دوباره با خنده آن‌ها را پایین انداخت:

«خدای من، عجب شانسی دارید که موهایی به این پر پشتی

نصیب‌تان شده. بعد از دنیا آمدن ترودی تمام موهایم ریختند و دیگر هرگز مثل اول‌شان نشدند.»

و با این حرف به چند تکه از موهایش دستی کشید.

جین با صدایی محکم پاسخ داد :

«از نظر من، شما موهای خیلی قشنگی دارید.»

و دنبال هریت گشت.

ترودی او را آورد و پیش از خداحافظی محکم بغلش کرد. هریت قبل از این‌که تلو تلو خوران از پی مادرش فروشگاه را ترک کند، قطار در دست خداحافظی کرد. گرچه دیگر باران نمی‌بارید، اما پیاده‌روها پر از آب بودند. جین باسری پایین افتاده باسرعت در هوای مرطوب و سرد قدم بر می‌داشت. احساس جاسوس بودن می‌کرد و انتظار داشت باربارا هرلحظه دنبالش بدود و بفهمد که او کیست و چکار کرده است. هریت شادمانه کنار جین یورتمه می رفت. هر گودال آب را دقیق نشانه می‌گرفت و داخل آن می‌پرید، طوری‌که خیلی زود جوراب‌های سفیدش یک‌سره خیس شدند.

ناگهان دیگر آن زن، همان زنی نبود که جین تصورش را می‌کرد. او بلند بالا و پر از امید بود. چیزی که تا همین چند لحظه پیش برای جین تنها بازی‌ای میان بزرگ‌ترها بود، حالا تبدیل به خیانتی جبران‌ناپذیر شده بود که بسیار به آن بدبین بود. شاید اگر عشق در این میان نقشی بازی می‌کرد، احساس بهتری داشت. در حالی‌که در گذشته فقدان عشق، تحمل احساس گناه را آسان‌تر می‌ساخت ،حالا همین کمبود آن‌را سخت‌تر کرده بود. آنتونی، تنها مخدری ملایم در مقابل ناملایمات روزمره بود، نه چیزی بیش‌تر. او کسی نبود که جین را به خود وابسته کرده باشد. میان آن دو عشقی وجود نداشت که بتواند با

هم بودن‌شان را توجیه کند.

آن شب، بعد از نوشیدن دو گیلاس شراب که اتفاقات روز را کمی قابل تحمل‌تر ساخت، جین خودنویس قدیمی‌اش را پر از جوهر کرد و با دسته‌ای کاغذ نامه داخل یکی از مبل‌های راحتی فرو رفت. خودنویس چنان نرم روی کاغذ سفید می‌لغزید که گویی قصد داشت جین را در انجام وظیفه ای که به عهده داشت، یاری دهد. جین اندیشناک، امامصمم بلافاصله دست به کار شد و تا زمانی‌که امضایش را انتهای نامه ننوشت ،توقف نکرد.

"آنتونی عزیز،

نمی‌توانم بگویم که دوستی تو در چند ماه اخیر چقدر برایم ارزشمند بوده است. قادر نیستم شادی‌ای راکه حضور تو در من به‌وجود آورد، بیان کنم. ولی از مدتی قبل، دوستی تو و من وارد مرحله‌ی جدیدی شده است. مرحله‌ای که ناچارم اعتراف کنم چندان برایم خوشایند نیست. همان‌طورکه می دانی مشکل این‌جاست که نمی‌توان این مسایل را نادیده گرفت. نمی‌شود به احساسات غل و زنجیر زد و خود را به مطیع بودن وادار کرد.

متأسفانه به همین خاطر باید بگویم که شاید بهتر باشد، دیگر همدیگر را نبینیم. نمی‌دانم تو چه برداشتی خواهی کرد، گرچه فکر می‌کنم احتمالاً غمگین یا شاید هم عصبانی شوی.

اگر ازدواج خودم از هم نپاشیده بود، مطمئناً با موقعیتی که الآن در آن قرار گرفته‌ایم، با حساسیت کم‌تری برخورد می‌کردم.

خیانت به احساسات، قبلاً یک بار باعث زوال و نابودی من شده است. و من به خودم قول داده‌ام دیگر هرگز گرفتار چنین دامی نشوم. چه تنها و چه با شخصی دیگر.

من از زندگی مشترک تو کاملاً خبر دارم. سعی کردم در مورد آن فکر نکنم. شاید همسرت مدت‌هاست که آماده‌ی دادن آن حمایت و محبتی است که تو به آن نیاز داری. فقط کافی ست آغوشت را باز کنی تا آن را دریابی. آنچه که همگی ما به آن نیاز داریم، احساس دوست داشته شدن است. و برعکس نشان دادن آن، گاه برای‌مان دشوارترین کارهاست.»

ارادتمندتو. جین

نوشتن نامه به او کمک کرد تا احساس گناهش کم‌تر شود و احساس سبکبالی کند. تمنای داشتن آنتونی با تمام محبت‌های دوستانه و به‌جایی که نسبت به جین ابراز می‌کرد، حالا دیگر معنایی جز صرف‌نظر کردن از او نداشت.

جین از این‌که از درون احساس شکست نمی‌کرد، خوشحال بود. حتی ناگهان نسبت به متی و برنامه‌های دیوانه وارش برای سفر به آمریکا با آن مرد مطلقه که پل می‌ساخت، درک عمیق تری پیدا کرد.

او تنها یک بار دیگر نامه را خواند و آن را داخل پاکتی قرار داد تا روز دوشنبه همراه خود به سرکار ببرد. البته برخورد با آنتونی جلوی دستگاه فتوکپی یا در راهروهای طولانی و پنهان کردن خود پشت ستون‌ها یا روزنامه کار ساده‌ای نبود. اما جین می‌دانست که کار درستی انجام داده است. آرامش روح و اعتماد به نفسی تازه وجود او را فراگرفت. آن شب او رؤیای رقص نورهای رنگارنگ و سبز را دید.

فصل بیست و هشتم

مایکل دنده‌ی اتومبیل را تغییر داد و سرعتش را کم کرد. در همان حال نیز با تردستی با ساعد دست چپش چند سانت بالای ران جوراب پوشیده لیزا را که در دسترسش بود، نوازش داد.

"لیزا روبینس"[1] در همان بانکی کار می‌کرد که مایکل در آن بود. او ابتدا به عنوان کمک کار در قسمت‌های مختلف بانک شروع به کار کرده بود. اما از آن‌جا که در کارهای کامپیوتری و فکس مهارت خاصی داشت، تمام رؤسایش خیلی زود به او وابسته شده بودند. وابستگی مایکل به او که کاملاً طبیعت دیگری داشت، از دستگاه اتوماتیک نوشیدنی آغاز شده بود که به خاطر خوردن سکه‌ی لیزا و خراب بودن، آن دو را مفصلاً با یکدیگر آشنا ساخته بود.

مایکل بعد از این‌که مؤدبانه ضربه‌ای روی دکمه‌ی دستگاه زده و آن‌را وادار ساخته بود مایعی کرم ـ قهوه‌ای داخل فنجان لیزا بریزد، موقعیتی به‌دست آورده بود تا کمی کنار دستگاه بماند و با او گپ بزند.

«زیاد شبیه قهوه‌ی درست و حسابی نیست.»

---

1 - Lisa Reubens

«نه که نیست.»

لیزا خندیده بود و مایکل متوجه شده بود که روی دندان‌های جلوی او رژ لبی قرمز مالیده شده است.

«این شیر کاکائو است. شاید به خاطر ژن اروپایی ام باشد. آخه مادر بزرگ من اسپانیایی است.»

این دقیقاً همان ویژگی محبوب ـ و از نظر برخی نفرت آور ـ لیزا بود که همواره هر چه را که فکر می‌کرد به زبان می‌آورد. وقتی شروع می‌کرد، بدون فکر هرچه را که به زبانش می‌آمد می گفت، طوری که گاهی عواقب آن خودش را نیز شگفت زده می‌ساخت.

لیزا زنی بود در اواخر دهه‌ی بیست سالگی اش. نامزد چندین ساله‌ی او اخیراً با همخانه‌اش روی هم ریخته بود و لیزا داشت به تازگی از شوک آن خارج می‌شد. بنابراین تعجبی نداشت که دنبال روابط عاشقانه‌ی جدید ـ ترجیحاً برای همیشه ـ بود. مایکل لیتون با آن چهره‌ی غمگین‌اش خیلی پیش‌تر از این‌ها توجه او را به خود جلب کرده بود. حتی پیش از آن‌که "رزی"[1] ـ کارمند ثابت آن‌ها ـ از طلاق او چیزی گفته باشد.

لیزا کنار مایکل ایستاده بود و درحالی‌که او داخل دستگاه سکه می‌انداخت تا برای خود قهوه بریزد، ظاهراً خودرا علاقمندبه دستگاه نشان می‌داد.

مایکل جرعه‌ای قهوه نوشیده و صورتش را در هم کشیده بود:

«واقعاً وحشتناک است. شاید بهتر باشد من هم شیر کاکائو بنوشم.»

«آره، باید همین کار را بکنید.»

---

1 - Rosie

و طبق غریزه‌ای که احتمالاً از مادر بزرگ اسپانیایی‌اش به ارث برده بود، روی پاشنه‌ی پایش چرخید و راه افتاد. مادر بزرگ لیزا سال‌ها پیش در یکی از تئاترهای معروف نیز روی صحنه رفته بود. لیزا سینه‌های برجسته و قابل توجهش را جلو داده و درحالی‌که باسنش را قر می‌داد راهروی طولانی را برگشته بود. لحظه‌ای بعد رویش را چرخانده به مایکل لبخندی زده بود و سر پیچ ناپدید شده بود. چیزی که اورا خوشحال کرده بود این بود که مایکل واقعاً هنوز از پی اش نگاه می‌کرد. لیزا به خودش گفته بود، دوستانه رفتار کردن ایرادی ندارد. فردا تمام جریان را سر ناهار برای رزی تعریف کرده و همین حرف را به او نیز گفته بود.

مایکل طبیعتاً آن‌قدر باهوش بود که نیازهای پیش پا افتاده و مبتذل را از عشق واقعی تشخیص دهد. اما آن‌قدر تحت تاثیر چرب زبانی لیزا قرار گرفته و آن‌قدر تنها بود که ناگزیر از تسلیم شدن در برابر میل درونی‌اش شد. حالا که ـ شکر خدا ـ آنتونیا به قسمت دیگری منتقل شده بود، قضیه‌ی جولیا که مایکل وقت و انرژی‌اش را بی‌خود و بی‌جهت به پای آن هدر داده بود، بزرگ‌ترین عذاب زندگی‌اش به حساب می‌آمد. بعد از شام آن شب و رفتار دوستانه‌ی جولیا که باعث شده بود مایکل آن‌طور احساس جسارت نماید، حالا نمی‌فهمید چرا جولیا چنین عکس‌العملی نشان می‌دهد و جز تلفن کردن به او کار دیگری نمی‌کند. این مسأله خود ضربه‌ی عمیق دیگری به اعتمادبنفس صدمه خورده‌اش بود. مایکل بدون بودن در کانون گرم خانواده و حالا که تام جایی در غرب انگلیس به سر می‌برد، برای اولین بار احساس کرده بود که در این دنیا کاملاً تنهاست.

مایکل از آخرین فرعی بزرگراه، پیش از خروجی "وسترهام"[1] دوباره سرعت گرفت. دست لیزا را گرفت و آن را فشرد. تصور گذراندن آن شب در یکی از هتل‌های لوکس و گران قیمت باعث شد تا احساس امید سرا پای او را فرا گیرد. ناگهان به‌خاطر هر آنچه از دنیای اطرافش داشت، قدردان و سرمست شد. به‌ویژه به‌خاطر زنی که حالا سمت چپ او نشسته بود.

همان‌طور که تصورش را می‌کرد لیزا پاسخ فشار دستش را داد و دست اورا سوی لب‌هایش برد. نامزد قبلی لیزا که حالا با همخانه‌ی او ازدواج کرده بود، از ابتدا هرگونه ابراز عشق فیزیکی ـ از این قبیل ـ را پس زده بود. حتی اگر این‌گونه لمس کردن‌ها جزو پیش در آمد کار بودند.

تمام ماجرا از آن لحظه‌ای شروع شد که لیزا اورا دیده بود. با آن نگاه غمگین و تنها که به فنجان "کاپوچینوی" خود خیره شده بود. مایکل در آن حال دنبال کلماتی ـ یا هر چیز دیگری ـ گشته بود تا اورا از رفتن باز دارد.

آن‌طور که رفتار لیزا نشان می‌داد، ظاهراً تمام عمرش را دنبال چنین مردی می‌گشته است. مردی که او را تهدیدی برای خود به حساب نمی‌آورد.

مایکل سرش را کمی طرف لیزا متمایل کرد تا نشان دهد متوجه ابراز عشق او شده است. او کاملاً فراموش کرده بود که وقتی کسی آشکارا دست و دلبازانه به او محبت می‌کند، چه لذتی دارد. زمانی‌که عشق هنوز نو پا بود. زمانی‌که هنوز می‌شد با یکدیگر بازی کرد و همه چیز تازه و راحت بود. تازه در چنین رابطه‌ای بود که مایکل احساس

---

1 - Westerham

می‌کرد در زندگی مشترکش با جین مظلوم واقع شده است. به خصوص وقتی در نظرش می‌آمد که جین در چندسال اخیر چقدر نسبت به او بی‌توجه بوده بیش‌تر دچار این احساس می‌شد. او منشأ تمام این بدبختی‌ها را اهمال کاری و بی‌توجهی جین نسبت به خودش می‌دانست.

بی‌آن‌که خودش را زیر سؤال ببرد ـ گرچه توانایی چنین کاری را نیز نداشت ـ و از خود بپرسد که رابطه‌ی زناشویی اش چطور به آن نقطه رسیده بود، هرچه بیش‌تر در نقش قربانی فرو می‌رفت و بیش از پیش دیدی زشت و حق به جانب نسبت به زندگی مشترک گذشته‌اش پیدا می‌کرد. به محض امضا شدن اوراق طلاق، شروع به بیرون ریختن چیزی کرد که در نهان همیشه آن را قدغن کرده بود. او شروع به بدگویی‌ای بی‌شرمانه از جین نزد لیزا کرد. لیزا نیز در مقابل با آغوش باز پذیرای این اطمینان او به خودش شد و آن را نوعی تضمین برای زندگی آینده‌اش به حساب می‌آورد. لیزا فکر می‌کرد با این عمل هر چه بیش‌تر جای پای خود را محکم می‌کند.

اما مدتی بعد مشخص شد که او مطلقاً نیازی به نگران بودن ندارد. هنوز دوماه از آشنایی آن‌ها نگذشته بود که مایکل تصمیم گرفت حتی پیش از رسمی شدن طلاقش، با لیزا ازدواج کند. او از طریق لیزا تمام لذت‌های روزمره‌اش را که زمانی فراموش کرده بود ،دوباره یافته بود. لذت‌هایی که به عقیده‌ی خودش، حق مسلم او بودند. لذت‌هایی از قبیل یک لبخند که در انتهای یک روز خسته کننده به او خوشامد می‌گفت. لطافت هایی که تنها از عشقی بی قید و شرط نشأت می‌گرفت. احساساتی که برایش بسیار جالب وجذاب بودند. مایکل هر گاه شروع به حرف زدن می‌کرد، لیزا تأیید کنان و با چشمانی گشاد

به او گوش می‌داد.

ظاهراً تنها آهنگ صدای مایکل کافی بود تا اورا خوشبخت کند. با چنین احوالی بود که مایکل به خود اجازه می‌داد، دوباره احساس سرزندگی و جوانی نماید.

تنها مسأله‌ی نگران کننده در این میان تام بود. دلش برای او تنگ می‌شد. به‌خصوص از زمانی‌که چند روزی نیز پیش او مانده بود. پدر و پسر بدون جین بسیار راحت‌تر با یکدیگر کنار می‌آمدند. مایکل می‌توانست قوانین تربیتی خودش را به‌کار گیرد و پسرش را لوس کند یا حد اعتدال را رعایت نماید. می‌توانست هر چه راکه فکر می‌کرد درست است انجام دهد ؛ آن هم بدون ترس از پیش آمدن نزاع والدین بر سر تربیت کودک. حتی ظاهراً تام نیز از این‌که پدرش مثل بزرگ‌ترها با او رفتار می‌کرد خوشحال بود. جین همواره بیش از حد با او ملایم بود و با او مثل یک بچه‌ی کوچک رفتار می‌کرد.

یکی از دلایلی که مایکل آن شب هتلی گران قیمت انتخاب کرده بود، صحبت کردن در مورد تام بود. دلیل دیگر این بود که آن هتل تنها چند مایل از کرستلینگ و ویلای پدرش فاصله داشت. برنامه‌ی مایکل این بود که خودش و لیزا با پدرش نیز دیداری داشته باشند. گرچه خوب می‌دانست پدرش چقدر به جین علاقه دارد، اما آن‌قدر تحت تأثیر عشق لیزا قرار گرفته بود که مطمئن بود او تنها در عرض چند ثانیه قلب پیرمرد را تسخیر خواهد کرد. حتی امیدوار بود، لیزا چنان تاثیری روی پدرش بگذارد که دوباره رابطه‌ی خودش و ارنست بسیار صمیمی شود.

با این‌که لیزا از احساسات و انگیزه‌های ژرف و خوش‌بینانه‌ی مایکل خبر نداشت، اما آن‌قدر باهوش بود که محتاطانه عمل کند. لیزا

برای پنجمین بار در طول آن روز پرسید:

«اگر از من خوشش نیاید، چه؟»

شن‌های ورودی هتل "کانتری این"[1] زیر لاستیک‌های اتومبیل صدا می‌کردند. مایکل صبورانه پاسخ داد:

«عزیز دلم، او تورا پرستش خواهد کرد.»

دل نگرانی عمیق لیزا از این موضوع، احساسات لطیف مایکل را برمی‌انگیخت. گرچه لیزا با این حرف مجاب نشد، اما دلگرمی و جرئت بیش‌تری پیدا کرد. لبخندی زد و دامنش را تا زانوهایش پایین کشید.

شام مفصل آن شب که از قسمت‌های مختلف و غذاهای جور به جور تشکیل شده بود، آن دو را کاملاً سر حال آورد. آن شب مایکل ترسش را از بچه‌دار شدن مجدد به لیزا توضیح داد و با این توضیح او را به گریه انداخت.

سرازیر شدن اشک‌های لیزا بیش از هر چیز دیگری اورا به وحشت می‌انداخت. لیزا که عمیقاً دلش به درد آمده بود، گریه‌ای مفصل سر داد و در حین گریه گونه‌های زیباش با جویبار تیره‌ای که به خاطر ریمل مژه‌هایش جاری شده بودند، سیاه شد. این صحنه باعث می‌شد تا اندوه او به نوعی بزرگ‌تر جلوه کند.

«لیزا، عزیزم، تصور این‌که ما دو تا بچه‌ای داشته باشیم، عالی ست. من که قبلاً این را به تو گفته‌ام. فقط باید زمان مناسب فرا برسد. کل منظور من همین است.»

صورتش را به صورت لیزا چسباند و گوش اورا به نرمی بوسید:

«از این‌که کسی فکر کند ما به خاطر دلیل دیگری جز "عشق" با

---

1 - Country Inn

یکدیگر ازدواج می‌کنیم، نفرت دارم.»

لیزا از این حرف او خوشش آمد. بیش‌تر خودش را در آغوش او فرو برد و همچون کودکی از او آویخت.

«تو مادر فوق العاده‌ای خواهی شد. مطمئنم. و این یکی از دلایلی است که می‌خواهم به خاطر آن، تام با ما زندگی کند.»

لیزا سعی کرد میان حرف او بپرد، اما مایکل به او پاسخ داد:

«این اواخر خیلی راجع به این موضوع فکر کرده‌ام ـ به‌خصوص از لحاظ زمانی ـ و دلم می‌خواهد ـ البته اگر توهم موافق هستی، عزیزم ـ که تام نزد ما بیاید و وقتی با یکدیگر ازدواج کردیم، او هم با ما زندگی کند.»

مایکل به‌سرعت صحبت می‌کرد، چون قصد داشت هر چه سریع‌تر از شر افکاری که هفته‌ها ذهن اورا به خود مشغول کرده بود، خلاص شود:

«بعد از آن هم می‌توانیم بچه دار شویم. مثلاً تا دو سه سال دیگر، وقتی تام به مدرسه‌ی خصوصی رفت.»

لیزا زمزمه کرد:

«آه، ولی تا آن موقع خیلی طول می‌کشد.»

او، هم دلش می‌خواست مورد مطلوب مایکل واقع شود و هم آرزوهای خودش را عملی کند و به همین خاطر نیز از درون در کشمکش بود. لیزا از آن‌جا که خودش نیز در خانواده‌ای پر جمعیت و مذهبی بزرگ شده بود، از سال‌ها پیش این نیاز را احساس می‌کرد که خودش باید تشکیل خانواده دهد.

مایکل با چرب زبانی گفت:

«خواهش می‌کنم، لیزا.»

طره‌ای از موهای اورا دور انگشت اشاره‌اش تاب داد :

«اصلاً نمی‌توانی تصور کنی که زندگی کردن تام با ما چقدر برایم ارزش دارد. شاید برای به‌دست آوردن او نیاز به مبارزه‌ای طولانی و سخت باشد. می‌خواهم مطمئن شوم که تو با تمام وجودت مرا حمایت می‌کنی. تام خیلی تورا دوست دارد. کاملاً مشخص بود. وقتی او پیش ما بود خیلی با هم لذت می‌بردیم. مگر نه؟»

«آره. خیلی لذت بردیم. او پسر بچه‌ی کوچولو و با نمکی است، مایکل. چون پسر توست باید همیشه دوستش داشته باشم.»

بعد پیش از آنکه تسلیم شرط‌های مایکل شود، درحالی‌که دست‌هایش را روی زانوهایش گره کرده بود، لحظه‌ای طولانی از آینه‌ی تزیینی و زیبای میز آرایش با جدیت اورا نگاه کرد.

«اگر تام نزد ما بیاید ،دیگر نمی‌توانم سر کار بروم...»

«اصلاً از همین فردا نرو، برای من هیچ فرقی نمی‌کند.»

و وقتی متوجه شد که برنده شده است، دیگر نتوانست شادی اش را پنهان کند.

لیزا جواب داد :

«فردا یکشنبه است، عشق من.»

و وقتی دید مایکل با چه اشتیاقی اورا نگاه می‌کند، لبخند زد. لیزا موهای مایکل را وقتی آن‌طور آشفته می‌شدند و حالتی رمانتیک به خود می‌گرفتند دوست داشت. علی رغم برخی تفاوت‌ها شبیه یکی از هنرپیش‌های معروف و جذاب هالیوود بود. به آهستگی گفت :

«بیا این‌جا.»

رویش را چرخاند و آغوشش را باز کرد. مایکل بلافاصله سوی او شتافت و مسیر تختخواب تا صندلی او را روی زانوهایش رفت. در

حالی‌که دست‌هایش را دور کمر لیزا می‌برد و سرش را روی زانوی او می‌گذاشت، با صدایی بم اما لطیف گفت :

«قول دادی که با من ازدواج کنی، درست می‌گویم؟»

«اگر بخواهی همین هفته‌ی بعد باهات ازدواج می‌کنم.»

لیزا این جمله را چنان به سهولت گفت که انگار شوخی می‌کند. او از نزدیک کردن مایکل به خودش لذت می‌برد.

دورنمای ملاقات با پدر مایکل در صبح روز بعد چنان هر دوی آن‌ها را ناآرام ساخته بود که به سختی می‌توانستند آن را پنهان سازند. در مسیر کوتاه وسترهام به گرستلینگ به ندرت کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند. تنها یکدیگر را دلداری می‌دادند و به همدیگر می‌گفتند که همه چیز روبه‌راه خواهد شد. و در پنهان آرزو می‌کردند که این حرف‌شان جنبه‌ی واقعیت به خود گیرد.

روز داغی بود. لیزا احساس می‌کرد عرق کرده و موهایش را که از زیر سشوار کشیده بود، به گردنش چسبیده است. تمام کار دشوار سشوار کشیدن موهایش در صبح آن روز که باعث شده بود دیر سر صبحانه حاضر شود، حالا هدر رفته بود. برای لیزا برخورد اول بسیار مهم بود. به‌خصوص تأثیری که در اولین برخورد بر شخص مقابل می‌گذاشت. او به‌خاطر ارنست بهترین لباس تابستانی اش را پوشیده بود. لباسی تنگ به رنگ زرد براق که در قسمت دکلته و آستین گیپور بافی سفید داشت. پاهایش که موهای آن را هفته‌ی پیش با موم برداشته بود، هنوز براق و صاف بودند. کفش‌های پاشنه بلند چرم و زرد رنگی به پا داشت که به محض پیاده شدن از اتومبیل در خاک چمن باغ ارنست فرو رفتند، طوری که مجبور شد باقی راه را تا پله‌های بالکن روی پنجه پاهایش برود.

درِ ویلا به وسیله‌ی زنگی فلزی باز گذاشته شده بود. زنگی که زمانی ادی ـ همسر ارنست ـ هنگام آماده بودن غذا یا وقتی که تلفن با ارنست کار داشت، به‌وسیله‌ی آن او را خبر می‌کرد. به محض ورود به راهروی باریک و خنک، بوی تخم بذرک و واکس کفش چنان به مشام مایکل خورد که ناگریز گذشته‌ها را به یادش آورد. مایکل بیش‌تر به لیزا چسبید و اجازه داد تا بوی عطر شیرینی که او هر روز صبح پشت گوشها و میان سینه‌هایش می‌زد، مشامش را پرکند. مایکل با خود اندیشید، گذشته می‌تواند همچون سنگ ترازویی سنگین با تمام خاطراتش روی قلب انسان سنگینی کند. آن هم حالا که او جز نگاه به آینده چیز دیگری نمی‌خواست.

در هیچ کجا از پدرش خبری نبود. درِ تمام اتاق‌هارا باز کردند و صدایش زدند.

لیزا که متوجه اخم پیشانی و ناراحتی مایکل شده بود، گفت:

«لابد رفته قدم بزند، یا همچین چیزی.»

«لعنت بر شیطان. بعضی وقت‌ها باید تمام روز منتظرش ماند.»

احساس بی‌قراری و یأس، به‌خصوص بی‌اطمینانی در این مورد که آیا دیدار با پدرش اصلاً کار درستی بوده است یا نه، مایکل را هر چه بی تاب‌تر می‌کرد.

«احتمالاً تو این جنگلی که آن را "جنگل کوچولوی" خودش می‌نامد، سخت مشغول کار است.»

«چکار می‌کند؟»

مایکل شانه‌ای بالا انداخت:

«آه، چه می‌دانم. یا لانه‌ی جانورها را تمیز می‌کند، یا حصار خراب یکی از پرچین‌ها را درست می‌کند. خودت که می‌دانی، یکی از همان

عاشقان دیوانه‌ی طبیعت. کارهای بی معنی. ولی فکر کنم همین کارها باعث می‌شود تا وقتش را پر کند. آخر الآن دیگر کار زیادی برای انجام دادن ندارد.»

«پیرمرد بیچاره.»

مایکل خنده‌اش گرفت:

«دلت برای پدر من نسوزد. او وضعش خوب است. هم خیلی خودخواه است و هم خیلی خوشبخت. همیشه همین‌طور بوده.»

دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش فرو برد و درحالی‌که آرام برای خودش سوت می‌زد به راه افتاد تا دوباره به بالکن برود. بالاخره گفت:

«شاید بهتر باشد برویم پایین ودنبالش بگردیم.»

«آن پایین؟»

لیزا نگاهی به درختزار انبوهی انداخت که پشت باغچه‌ی ویلای ارنست بود:

«آن‌جا، در جنگل؟»

«عزیزم، به این که نمی‌شه گفت جنگل.»

«اصلاً نمی‌توانم بیایم. حداقل با این کفش‌ها نمی‌توانم. حتماً برای ناهار برمی‌گردد، نه؟»

«فکر نمی‌کنم خیلی به فکر ناهار خوردن باشد. او خیلی لاغر است.»

لیزا ناخودآگاه شکمش را تو داد. هر گاه واژه‌ی "لاغری" را می‌شنید همین عکس‌العمل را نشان می‌داد. او همواره تمام سعی اش را می‌کرد تا لاغر اندام بماند، ولی هرگز کاملاً موفق نمی‌شد. بعد با انرژی وارد خانه شد. چند دقیقه بعد مایکل را صدا زد که هنوز کمی

گیج و مبهوت کنار نرده‌های بالکن ایستاده بود.

«بیا این‌جا را نگاه کن. منظورت چه بود که گفتی هیچ چیز نمی‌خورد؟ من یک عالم غذا پیدا کردم. نان تازه، پنیر و یک نصفه مرغ. بیا میز را بچینیم و همه چیز را آماده کنیم. این‌طوری وقتی از جنگل برمی‌گردد، حسابی غافلگیرش می‌کنیم.»

لحظه‌ای بعد نقش کدبانوی خانه را عهده دار شد و شروع به پرسه زدن در آشپزخانه کرد. بشقاب، چنگال، چاقو، لیوان و حتی سه دستمال سفره آورد و میز را مرتب چید.

مایکل وقتی دید لیزا چطور مشغول کار شده و با گونه‌هایی سرخ و موهایی آرایش شده که به نرمی این سو آن سو تاب می‌خورد، با مهارت کار می‌کند، دردلش خوشحال شد و احساس کرد یأس و ناامیدی‌اش کم‌کم ناپدید می‌شود. وقتی لیزا مشغول ریختن شیر در دو فنجان قهوه‌ی داغ بود، پشت سر اورفت و چند میلی متر بالاتر از خال او را که روی آن مژک‌های ظریف و نرم رشد کرده بود، بوسید.

در گوش لیزا زمزمه کرد:

«تا به حال بهت گفته‌ام که دوستت دارم؟»

«نه به‌قدر کافی. نه به‌قدر کافی.»

لیزا خودش را به او فشرد و لب‌های باز و سرخش را برای بوسه جلو آورد.

آن‌ها قهوه‌های‌شان رادر همان آشپزخانه نوشیدند. چشم‌شان مدام به برگ‌های کاهوی خرد شده‌ی سالاد بود که کم‌کم داشت پلاسیده می‌شد و به نوبت مگس‌ها را از روی مرغ کیش می‌کردند. مرتب یکدیگر را می‌بوسیدند و با شنیدن کوچک‌ترین صدایی از بیرون از یکدیگر جدا می‌شدند. همان‌طور که دقیقه‌ها سپری می‌شدند و آن‌ها

یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند، هیجانی فزاینده در انتظار پرالتهاب‌شان اوج می‌گرفت. مایکل کراواتش را باز کرد و آستین‌هایش را تا زد. لیزا کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را روی زانوی مایکل گذاشت. بعد شروع به حرکت دادن شصت پاهای خود کرد تا خستگی‌شان در رود.

مایکل غرغر کرد:

«دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.»

و معلوم نبود منظورش از این حرف حرکت انگشتان لیزا است یا انتظار کشیدن برای ورود پدرش.

لیزا تکه‌ای کاهو کند و گفت:

«خب، ما می‌توانیم غذای‌مان را بخوریم. فکر کنم الآن بیاید، چون چند ساعتی هست که ما این‌جاییم.»

«آدم بیچاره. معلوم نیست چکار می‌کند.»

مایکل که بعد از این همه انتظار تشنه شده بود به لیزا پیشنهاد داد برای جست‌وجوی شراب با هم به زیر زمین بروند. همان‌طور که مایکل کورمال از پله‌های تاریک زیر زمین پایین می‌رفت، لیزا کاملاً به او چسبیده و دستش را دور گردن او انداخته بود و بینی‌اش را میان موهای او می‌لغزاند. کلید برق جایی اواسط راه پله سمت چپ دیوار بود. درست همان لحظه که مایکل آن را پیدا کرد، تعادلش را از دست داد و از پله‌ها سقوط کرد. برای لحظه‌ای احساس درد تمام وجودش را فراگرفت، اما وجود چیزی که روی زمین افتاده بود، درد را از یادش برد. پیش از آن‌که ببیند روی جسد پدرش افتاده است، صدای جیغ لیزا را شنید.

فصل بیست و نهم

همخوابگی آن دو همه چیز را بدتر کرده بود. فکر این‌که جسد ارنست با سری خونین تنها چند متر پایین‌تر از آن‌ها قرار داشت، آن هم درحالی‌که آن دو روی کف سرد آشپزخانه مشغول انجام چنان کاری بوده‌اند، واقعاً وحشتناک و زشت بود.

مایکل احساس ناامنی می‌کرد و به نظر خودش همچون انسانی وحشی می‌آمد. از آن‌جا که چنان احساسات خالص و ژرفی برایش کاملاً بیگانه بودند، با تمام توان باقی مانده‌اش به سرو سامان دادن کارهای اداری و ضروری کفن و دفن پدرش پرداخت. گویی می‌توانست با این کار خود را از احساس گناه و سوگواری دور کند. بعد از آرام ساختن لیزا و بند آمدن گریه‌ی او، به هرجا که عقلش می‌رسید تلفن کرد. به انواع ادارات مسئول و به کریستوفر که در لحظه‌ی اتفاق، در آکسفورد به درختی تکیه داده و مشغول تماشای بازی "کریکت" بود.

کریستوفر به محض دریافت خبر عصبانی شد. از زمانی که یادش می‌آمد آن پلکان تله‌ی مرگ بود. همین چند ماه پیش بود که ارنست گفته بود، باید کلید برق آن‌جا را حتماً به قسمت بالاتر پله‌ها آورد تا

راحت‌تر در دسترس باشد. کریستوفر با خود فکر می‌کرد که غیرممکن است چنین قسمتی جزیی از یک نقشه‌ی غلط ساختمان بتواند مسبب مرگ یک انسان شود. حتماً مسأله‌ای مهم‌تر و فرای آن، عامل مرگ او بوده است.

هر دو برادر صبح روز بعد از پیدا شدن جسد ارنست توسط مایکل، در هتل "کانتری این" یکدیگر را ملاقات کردند. لیزا بالا در اتاق مانده بود. اندوه در چهره‌های خاکستری و غمگین شان باعث شده بود تا بیش از هر زمان دیگری به یکدیگر شبیه شوند. آن دو در سالن غذا خوری‌ای که به سبک گوتیک چیده شده بود نشسته بودند و درحالی‌که قهوه‌هایشان را می‌نوشیدند، سعی می‌کردند با همدردی و صحبت در غم یکدیگر شریک شوند. با این حال موفق به کشف تمام و کمال عشق افسانه‌ای و برادرانه‌ای که تانیمه به آن رسیده بودند، نشدند. مایکل بیش از آن با تصورات ذهنی اش درگیر بود که بتواند با برادرش همدردی‌ای کامل داشته باشد؛ صحنه‌هایی از شکم سفید لیزا، پیراهن بالازده شده‌ی او و بعد آن نگاه خیره چشم‌های درشت و قهوه‌ای پدرش که خونی تیره روی آن‌ها چسبیده بود. صحنه هایی که مایکل تا آخر عمرش آن‌ها را به زبان نمی‌آورد.

کریستوفر گفت:

«لابد پیداکردن او با آن وضع برای‌تان خیلی ناگوار بوده است. واقعاً متاسفم.»

«نمی‌دانی چقدر سخت بود.»

مایکل دوباره وزن لیزا را روی خود حس کرد، دست‌های او را که دور گردنش حلقه شده و بالای پله‌ها ایستاده بود. تکیه دادن او را به خودش، هنگامی که در جست‌وجوی کلید برق بود. و یک بار دیگر

پیش از آن‌که به‌خاطر یافتن جسد پدرش با چنان شدتی از ارضا شدنش بیزار شده باشد، پیروزی شیرینی را که آن همخوابگی ممنوعه به او ارزانی داشته بود، حس کرد. او همواره از این‌که کریستوفر آن‌طور به ارنست نزدیک بود، حسادت می‌کرد. و حالا به‌خاطر این‌که کریستوفر می‌توانست به راحتی و بدون داشتن دلواپسی و چنان احساسات پیچیده‌ای برای مرگ پدرشان سوگواری کند، باز هم به او حسادت می‌کرد.

کریستوفر پرسید:

«موضوع را به جین گفته‌ای؟»

«نه. هنوز نه.»

«می‌خواهی من به او بگویم؟»

«تو؟ خدایا، نه. چرا تو باید به او بگویی؟ مجبورم خودم به او بگویم.»

«می‌خواهی به او بگویی که لیزا هم آن‌جا بوده؟»

«نمی‌دانم. احتمالاً می‌گویم.»

«مطمئنی که نمی‌خواهی من به او بگویم؟»

«پناه بر خدا، حالا دیگر بس کن کریس.»

دیگر مهمان‌های هتل که مشغول خوردن صبحانه بودند، سرشان را از روی تخم مرغ‌ها و نان و کره‌هایشان بالا آوردند و به خاطر صدای بلند آن دو در آن مکان، در صبح به آن زودی، ناخشنودی شان را ابراز کردند.

مایکل صدایش را پایین آورد و با بی حوصلگی زمزمه کرد:

«خودم قضیه را به جین می‌گویم. هر چه باشد احساس مسئولیت می‌کنم. یک عالم کار دیگر هست که تو می‌توانی انجام دهی.»

ولی حتی بحث شان در مورد خاکسپاری نیز آرامتر از بحث قبلی صورت نگرفت. اگر بنا بود مراسم آن‌طور که خود ارنست لیتون وصیت کرده بود، انجام شود باید هیچ گونه مراسم مذهبی ای صورت نمی‌گرفت. بنابر همین اصل کریستوفر پیشنهاد کرد، که ارنست حتماً دوست داشته در زمین خودش و احتمالاً زیر یکی از آلاچیق‌های جنگل کوچکش دفن شود.

مایکل وحشت کرد و با عصبانیت زمزمه کرد:

«لعنت بر شیطان. دیگر بس است. حتی فکر تابوت، کشیش و تمام ما عزادارهای لعنتی کافی ست تا...»

دست‌هایش را با حالتی حقارت‌آمیز و نا امید بالا برد و دوباره به پشتی صندلی اش تکیه داد.

جدال بر سر همین موضوع برای کریستوفر کافی بود تا عقب نشینی کند:

«فراموش کن. در همان گورستان دفنش می‌کنیم، باشد؟ تا حداقل اگر خدایی آن‌بالا بود و انجام مراسم و تشریفات به طرز معمول برایش مهم بود، آن را درست انجام داده باشیم.»

در همین لحظه لیزا با حضور خود در سالن غذاخوری شیک و آرام آن دو را مفتخر ساخت. آن‌طور که ادعا می‌کرد، خیلی عذاب کشیده بود و این گفته را در رفتارش نیز نمایان می‌کرد. پیش از آن کریستوفر تنها یک بار او را دیده بود. آن هم هنگامی که آن دو او را در نهایت دست و دلبازی برای صرف نهار به "رندولف"[1] دعوت کرده بودند. آن موقع ـ وقتی لیزا رفته بود تا به قول خودش آرایشش را تجدید کند ـ مایکل به کریستوفر گفته بود که جریان بین او و لیزا "جدی" است.

---

1 - Randolph

حتی اگر کریستوفر رابطه‌ی آن دو راچندان جدی نمی‌گرفت، اما می‌دید که آن دو از یک قماش هستند و کاملاً به هم می آیند. لیزا بسیار مسلط‌تر از جین بود، بسیار تحکم‌آمیزتر و رفتارش بسیار مادرانه‌تر. کریستوفر خیلی زود متوجه شده بود که مایکل برای این ویژگی لیزا ارزش قایل است. شاید به این خاطر که لیزا به او این اطمینان و احساس را می‌داد که کسی از او مراقبت می‌کند و نگرانش است.

حالا که کریستوفر اورا می‌دید، با آن جلیقه‌ی موهر مشکی که به تن کرده و قیافه ماتمزده‌ای که به خودگرفته بود، از شر این فکر خلاص نمی‌شد که لیزا تنها نقش بازی می‌کند، زیرا او در واقع برای مردی عزاداری می‌کرد که حتی یک بار هم اورا ندیده بود.

کریستوفر مثل همان بار اول که اورا دیده بود ـ همان موقع که سعی کرده بود گوشت خشک قرقاول سرخ شده را که به سقف دهانش چسبیده و لای دندان هایش گیر کرده بود مؤدبانه بجود ـ چیز دیگری جز چند تعارف سطحی برای گفتن به لیزا یادش نیامد.

لیزا با صدایی گرفته و خشن پاسخ داد :

«برای هر دوی ما ـ مثل شوک بود.»

و با تکان منفی سر، دستش را روی بازوی مایکل گذاشت. موهای پر پشت و سیاه او همچون پرده‌ای مواج تکان می‌خورد. الماس درشت حلقه‌ای که در دست چپش داشت ،در نور صبحگاهی به طرز زیبایی می‌درخشید. مایکل رو به او گفت :

«مراسم خاکسپاری روز چهارشنبه است، عزیزم.»

«با کمال میل در آن شرکت می‌کنم.»

از فنجان قهوه‌ی مایکل نوشید وجای رژ لب صورتی اش را روی آن باقی گذاشت. کریستوفر که حس فرار از آن‌جا همچون حالت تهوع

در بر گرفته بودش، حرف آن دو را قطع کرد و به خشکی گفت:

«اگر از نظر شما ایرادی ندارد... من باید بروم. خیلی کار دارم... با تمام پیشنهادات تو موافقم مایکل. اگر به من احتیاج داشتی، در خدمتم.»

و موفق شد پیش از فرارش از میان آن همه میز و صندلی، تعارفاتی مؤدبانه بالیزا رد و بدل کند.

کریستوفر پیش از داخل شدن به خانه روی صندلی نئویی که در بالکن قرار داشت، نشست و آن‌قدر دسته‌های چوبین خاکستری و رنگ و رورفته آن را در دست‌هایش نگه داشت تا گرمای دست‌هایش به آن‌ها منتقل شدند. صندلی بوی توتون پیپ می‌داد. صداها و خنده‌ها با صدای باد آمیخته بودند و او نمی‌دانست آیا صدای جین و کودکانش است یا صدایی از گذشته‌های دور. البته دانستن این موضوع اهمیتی نیز نداشت. گنجشکی با پرهای آشفته چند متر آن سوتر جلوی پای او به زمین نشست. هراز چندی با کنجکاوی به خرده‌های نانی که کنار پای چپ کریستوفر ریخته بودند، نگاه می‌کرد. بعداز این‌که چندبار سرش را چرخاند و موقعیت را سنجید، جلوتر پرید. اما در آخرین لحظه ترسید، پرید و بالای درخت غوش خشک شده‌ای نشست که ارنست هرگز دلش نیامده بود آن را قطع کند. رفتن پرنده و ترس عمیق و ذاتی او، کریستوفر را به طرز غیر قابل ذکری افسرده کرد و احساس انزوای اورا هر چه بیش‌تر شدت بخشید. داخل خانه ساکت بود و بوی بدی می‌داد. بیرون از خانه، جایی که به‌نظر می‌رسید روح پیرمرد در آن جریان دارد، زندگی بیش‌تر احساس می‌شد. کریستوفر خودرا مجبور کرد تا در زیرزمین را باز کند و سه پله اول را پایین رود تا به کلید مشکوک ـ کلید برق قاتل ـ برسد. ناگهان به

این فکر افتاد که نکند مایکل با هل دادن پدر، به عمد اورا کشته است. با خود اندیشید، سفر زندگی به مرگ، همچون پرت شدن از نور به ظلمت و تاریکی است.

بویی زننده به مشامش خورد. بوی خون و مایع ضد عفونی کننده. کسی سعی کرده بود آن‌جا را تمیز کند. اما لمس این واقعیت که هیچ کس دلش نیامده یا اعصاب آن را نداشته بود که خون را کاملاً از کف زمین پاک کند، باعث شد تا کریستوفر خودداری اش را از دست بدهد. او روی آخرین پله، جایی که سر پدرش در هنگام سقوط قرار گرفته بود،نشست و گریه کرد. او تنها به‌خاطر پدرش گریه نمی‌کرد. برای خودش نیز گریه می‌کرد. به‌خاطر تمام تلاش‌های بی نتیجه‌ای که برای خوشبخت شدن خودش کرده بود، به‌خاطر تمام ضعف‌ها و ترس هایش و به‌خاطر این حقیقت تلخ که نیمی از عمرش را ستپری کرده بود و با این حال هنوز احساس ضعف وبی ارزش بودن می‌کرد. به‌خصوص حالا که دیگر حتی هیچ یک از والدینش نیز نبودند تا همچون سپر بلا اورا از فکر مرگ حفظ کنند.

باسطل و کهنه‌ای که کنار دستشویی پیدا کرد، شروع به تمیز کردن اساسی خون از روی زمین نمود. تازه کارش را تمام کرده بود که تلفن زنگ زد.

گرچه دلش نمی‌خواست کسی مزاحمش شود و صدای زنگ اعصاب اورا به هم می‌ریخت، اما احساس کرد وظیفه دارد جواب تلفن را بدهد.

جین پشت خط بود که هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و زنگ زده بود تا اطلاع دهد می‌خواهد همراه بچه هایش آخر هفته‌ای را در آن‌جا بگذرانند. شوک شنیدن صدای کریستوفر که آرام و خصمانه به

گوش می‌رسید، چنان قوی بود که باعث شد تا او با شادی‌ای اغرق‌آمیز حرف بزند:

«آه، پس این آخر هفته تو آن‌جا هستی، درست می‌گویم؟»

«من، بله. من...»

«خیلی خوب. من هم دلم می‌خواهد باز هم به آن‌جا بیایم. اما فکر نمی‌کنم این آخر هفته بیایم. شاید چند هفته دیگر. ارنست آن‌جاست؟»

«او... او... او...»

«لابد در باغ است. لازم نیست به او بگویی. منظورم این است که لازم نیست به خاطر من اورا صدا کنی. خودم به اوتلفن می‌کنم. فقط بگو که من تلفن کردم، باشد؟ خیلی متشکرم.»

تمام جریان به همان سرعتی اتفاق افتاد که بدبختی‌ها رخ می‌دهند، همچون صاعقه‌ای که به زمین اصابت می‌کند.

لحظه‌ای که جین گوشی را قطع کرد، کریستوفر عمیقاً احساس عجز کرد. اوباید آن‌قدر توان می‌داشت که بتواند بغض گلویش را فرو دهد و جریان را به جین بگوید. حتی اگر مایکل اصرار کرده بود که خودش خبررا به او بدهد، اما کریستوفر باید به جین می‌گفت، چه اتفاقی افتاده.

همان‌طورکه گوشی دستش بود، بی آن‌که فکر کند شروع به شماره‌گیری کرد. اما بعد از هشتمین شماره مرتکب اشتباه شد و مکث کرد تا آخرین شماره‌ها یادش بیایند. و بعد کل شماره تلفن را فراموش کرد. یک‌باره تمام شماره‌ها از ذهنش پریدند و همچون رؤیا محو شدند. بعد از چند بار شماره‌گیری اشتباه، دفترچه‌ی تلفن را برداشت تا شاید شماره جین و مایکل راکه امکان داشت ارنست جایی

یادداشت کرده باشد، پیدا کند. او تمام کشوهای آشپزخانه را بیرون ریخت، دفترچه تلفن قدیمی را نگاه کرد و حتی کشوی میز تحریر اتاق‌نشیمن را وارسی کرد تا این که بالاخره با یادآوری خاطرات شیرین جین وکودکانش شماره تلفن به ذهن وحشت زده‌اش بازگشت.

وقتی شماره یادش آمد، چنان با آن مأنوس بود و چنان در ذهنش شفاف می‌نمود که از خودش پرسید نکند دارد کم کم دیوانه می‌شود. با انگشتانی لرزان دوباره شماره گرفت و منتظر شد. پیشانی اش را به فلز سرد یخچال چسبانده بود، همان‌طور که چند ماه پیش جین سرش را به آن چسبانده بود. آن زمان که متی سرماخورده و گریان به او تلفن کرده بود. کریستوفر اجازه دادتاتلفن بوق بزند. یک بار. دو بار. سه بار. چهار بار. پنج بار. شش بار. هفت بار. اما کسی گوشی را برنداشت. سرش را به یخچال کوبید وبابت دردی که فلز به آن بخشید و فکر اورا منحرف ساخت، از آن سپاسگزار شد.

با حرکاتی آرام و نیمه گیج گوشی را سر جایش گذاشت. سطل و کهنه را جمع کرد و دوباره زیر دستشویی قرار داد. در خانه را پشت سرش بست و به اتومبیلش بازگشت.

بدین ترتیب وظیفه‌ی اطلاع دادن موضوع، به مایکل محول شد. جین آن‌قدر معمولی حرف زده بود و آن‌قدر ضعیف عکس العمل نشان داده بود که کریستوفر تقریباً احساس انسانی خیانت دیده را داشت. او از آن همه خودداری جین و رفتار بسته‌ای که باعث می‌شد تا کریستوفر را از خود دور سازد، نفرت داشت. وقتی مشغول شماره‌گیری بود، پیش خود تصور کرده بود که جین چطور از شنیدن خبر در هم می‌شکند. تصوری رؤیایی از موقعیتی اضطراری که در آن جین به دنبال پناهگاه می‌گشت. مانند چند سال پیش که آن دو چنین

احساساتی را با عشق اشتباه گرفته بودند.

متانت و خودداری جین در برابر شنیدن خبر مرگ ارنست، برای مایکل و شوک و آشفتگی‌ای که در آن به سر می‌برد، توهین‌آمیز بود. شاید نیز به همین دلیل بود که بالاخره کار خودش را کرد و اخبار جدید را بدون هرگونه مقدمه‌ای و بسیار ناگهانی به جین گفت:

«من و لیزا قرار است با هم ازدواج کنیم. علی رغم مرگ پدرم. ما فکر می‌کنیم او هم همین آرزو را داشته.»

«اما ارنست که اورا نمی‌شناخت، مگر نه؟»

جین روی کف آشپزخانه نشسته و گوشی را با شانه‌اش نگه داشته بود. تمرکز حواس برایش سخت بود.

«نه. ولی اگر می‌شناختش حتماً آرزویی جز این نداشت. البته اگر متوجه منظورم می‌شوی.»

جین با این که چیزی نمی‌فهمید، زمزمه کرد:

«آه، می‌فهمم. مهم این است که تو خوشبختی...»

مایکل مطمئن بود که جین قصد تمسخر اورا دارد:

«معلومه که از مرگ پدرم خوشبخت نیستم. اگر منظورت این است...»

«نه، نه. مایکل. البته که نه.»

جین فقط می‌خواست آن مکالمه هرچه زودتر تمام شود. بالاخره وقتی خداحافظی کردند، جین می‌لرزید. وقتی سعی کرد فیلم کارتون برای بچه‌ها بگذارد تا تماشا کنند، دست‌هایش آن‌قدر می‌لرزیدند که توان انجام آن را نداشت. تام که بی طاقت شده بود کنترل تلویزیون را از دست او کشید و دکمه‌ی پخش را فشار داد. جین در جعبه‌ی بیسکویت را برداشت و آن‌را کنار بچه‌ها گذاشت، تا بخورند. بعد

پله‌ها را به سرعت بالا دوید و به حمام فرار کرد.

روی در توالت فرنگی نشست و با حالتی ناراحت به دستشویی تکیه داد، طوری که اهرم سیفون به پهلوی چپش فرو می‌رفت. او نیز مانند کریستوفر به سختی قادر بود آن ضایعه را تحمل کند. حالا دیگر جین هرگز آن محبت آرامش بخش و بی قید و شرط را که ارنست همواره به او بخشیده بود، تجربه نمی‌کرد. دیگر هرگز برای تام کار دستی ساخته نمی شد. حالا دیگر هرگز بازوهای پر مهری که پر از خال‌های سیاه بودند، هریت را در آغوش نمی‌گرفتند. بازوهایی که هریت در آن همچون نوزادی احساس امنیت می‌کرد. بازوهایی که آن‌قدر اورا در صندلی ننویی روی بالکن تاب می‌دادند تا خواب به چشم‌هایش می‌آمد. وقتی جین، ارنست را در نظرش مجسم کرد، با آن موهای پرپشت سفید، اجزای لاغر و ظریف چهره، پوست پر چین و چروک اطراف چشم‌ها و دهان او، تصویرش با تصویری از پدر خودش که اگر زنده بود، شاید او نیز حالا همین قیافه را داشت، در هم آمیخت.

زمانی‌که پدرش مرده بود نیز حمام تنها جای فرارش بود. حمام آن کلبه‌ی چوبی تنگ و کوچک، با تمام دوستانش که به نوبت پشت در می‌آمدند و از او خواهش می‌کردند ،بیرون بیاید. بعدها فهمید دوستانش می‌ترسیدند او رگ خود را با تیغ زند. حالا که نگاهش به تیغ صورتی رنگ ویک بار مصرفی افتاد که برای تراشیدن موهای زیر بغلش از آن استفاده می‌کرد، مطلقاً به خودکشی فکر نمی‌کرد. حتی آن موقع در کوه‌های اتریش نیز چنین قصدی نداشت. آن موقع با نگاهی ثابت و خیره در حمام نشسته بود. اما نگاهش متوجه اسباب و وسایل ریش تراشی و تیغ هایی که دورو بر دستشویی پخش بودند،

نبود. به جای آن به کاشی‌های پریده دیوار و کف دستشویی نگاه کرده و بالاخره شروع به شمردن آن‌ها کرده بود. و در آن حال انتظار کشیده بود تا فکری به ذهنش برسد. فکری که به افکارش نظم و ترتیب ببخشد و ذهن اورا شفاف سازد تا بفهمد پیش از سوار شدن در هواپیما و رفتن به خانه چکار باید بکند. و آن فکر در اندام مایکل ظاهر شده بود، مایکلی که قفل فکسنی در را شکسته و همچون "سوپر من" به داخل حمام پریده بود.

در حالی‌که گلوله‌های دستمال‌های توالتی که از اشک خیس شده بودند، جلوی پای شان افتاده بود، مایکل دست اورا در دست خودش گرفته و گفته بود:

«همه چیز رو به راه می شود. تواز پس آن بر می‌آیی ،من مطمئنم.»

جین حالا می‌فهمید که آن لحظه، تنها لحظه‌ای بود که مایکل چنان قوی ظاهر شده بود؛ در تمام طول آن مدتی که با یکدیگر بودند، چه قبل و چه بعد از ازدواج‌شان.

حالا دیگر قرار رفتن به خانه‌ی ارنست در آخر هفته، لغو شده بود. جین همان‌طورکه دستمال را زیر آب سرد گرفت و آن را روی چشم هایش قرار داد، با خود فکر کرد، بدون شک لیزا و مایکل آن ویلا را به عنوان خانه‌ی ییلاقی مناسب و راحتی صاحب می‌شوند. یا حتی بدتر از آن ممکن بود خانه را بفروشند. و جای آن خانه‌ی دیگری بخرند. جایی که به لندن نزدیک‌تر باشد و آن‌قدر از فروشگاه‌ها، بزرگ‌راه‌ها و سینماها دور نباشد.

آن شب وقتی جین هریت را خواباند، با تام پایین رفت تا برای او قصه بگوید و او را نیز بخواباند. تام را در آغوش گرفت و موهای نرم و به هم ریخته‌ی او را بوسید. این اواخر او چندان لجبازی نمی‌کرد.

شاید به این خاطر که جین بیش‌تر مرخصی می‌گرفت و در خانه می‌ماند. به هرحال به‌نظر می‌رسید که تام حالا خوشبخت‌تر است. بیش‌تر شبیه همان تام گذشته‌ها که تنها، خواهر کوچک و اعصاب خردکنش روز اورا خراب می‌کرد.

«عزیزم، فکر می‌کنم، باید موضوع غم‌انگیزی را به تو بگویم.»

تام به سرعت صاف نشست و چنان جدی جین را نگاه کرد که جین احساس کرد جرئتش را از دست می‌دهد:

«بابابزرگ لیتون مرده است.»

این راگفت و لب‌هایش راگاز گرفت.

برای لحظه‌ای طولانی سکوت برقرار شد.

«چون خیلی پیر بود، مرد؟»

«تا حدودی... بله. او خیلی پیر بود و به هر حال می‌مرد. ولی او... او مرد، چون از پله سقوط کرد و سرش شکست.»

«وقتی مرد، دردش گرفت؟»

«نه. مطمئنم دردش نگرفت. خیلی سریع‌تر از آن مرد که بخواهد دردش بیاید.»

«حالا، تو آسمونه؟»

«بله.»

این‌بار سکوتی طولانی‌تر برقرار شد.

«اگر من هم بمیرم، می‌روم آسمون؟»

«بله، البته که می‌روی.»

جین خواست او را در آغوش بگیرد، اما تام اجازه نداد و همان‌طور نشست.

«پس دوباره اورا آن‌جا می‌بینم، نه؟»

«بله، بله. آن‌جا دوباره اورا می‌بینی.»

جین اورا بالا کشید و طوری نشاند که کتاب را ببیند، نه صورت خودش را. اشک های جین بی صدا روی گونه هایش می‌لغزیدند و همان‌طورکه کتاب را ورق می‌زد و جملات آن‌را برای تام زمزمه می‌کرد، طعم شور و گرم آن‌ها را روی لب‌هایش حس کرد.

فصل سی‌ام

روز پیش از خاکسپاری ارنست، جولیا همچون "مری پاپینز"[1] باچتر، ساک سفری و کلاه لبه‌دار، پشت در خانه‌ی جین ظاهر شد. البته تنها فرق اوبا مری پاپینز کلاهش بود که با مخمل مشکی و لبه‌ای پهن دوخته شده و مطابق مد روز تمام پیشانی و گوش‌هایش را پوشانده بود. با این‌که جین نگران کلاه بود ولی جولیا با آن فوق‌العاده به‌نظر می‌رسید.

هریت دیوانه‌ی کلاه بود. او نه تنها عاشق این بود که آن‌ها را سرش بگذارد، بلکه دوست داشت لبه آن‌ها را نیز بجود؛ از روی آن‌ها بپرد یا با آن‌ها "فریزبی" بازی کند. ساک سفری جولیا پر بود از هدایایی که با عشق فراوان آن‌ها را کادو پیچ کرده بود. کاغذهای کادو رنگ هایی لطیف و ملایم داشتند. با طرح هایی بامزه از خرس‌های اسباب بازی و قطار که جولیا با چسب بی رنگ آن‌ها را چسبانده بود. او می‌گفت آن هدیه‌ها در واقع رشوه هایی هستند برای تام و هریت تا اگر طی آن دو

---

1. Marry Poppins

شخصیت معروف در یکی از فیلم‌های قدیمی و موزیکال هالیوود به عنوان پرستار بچه‌ها که با ظاهر و کارهای عجیب و غریب خود، آن‌ها را به وجد می‌آورد. (م)

شب بچه‌های خوبی بودند، به آن‌ها بدهند.

جولیا خودش پیشنهاد کرده بود به آن‌جا برود و مسئولیت خانه داری جین را برای دو روز به عهده گیرد، تا جین در آرامش، خودرا آماده‌ی مراسم خاکسپاری ارنست کرده و بعد از آن نیز برای تمدد اعصاب زمان کافی داشته باشد.

یکشنبه شب، وقتی جین غمگین و با صدایی بی روح جریان سقوط ارنست را برای او تعریف کرده بود، زنگ خطر جولیا به صدا در آمده و نگرانی اش را در قالب دستورهایی ملایم‌تر به اوابراز کرده بود:

«پس، من روز سه شنبه می آیم و روز پنج شنبه بر می‌گردم. یک اتاق قشنگ در یک هتل برای خودت کرایه کن، جایی که حسابی بهت برسند. هر چند ساعت یک بار هم، چه شب، چه روز یک قلپ بزرگ ویسکی بنوش. وقتی پدرم مرده بود، خودم همین کار را می‌کردم و باید بگویم خیلی کُمکم کرد. خصوصاً بلافاصله بعد از صبحانه که همه چیز در بدترین حالت به‌نظر می‌رسد.»

گرچه دورنمای نگهداری و مراقبت از بچه‌های جین چندان هم بدون ترس و واهمه نبود، اما کل ماجرا لطف خاص خود را داشت. جولیا کنجکاو بود بداند، مادر بودن چه مزه‌ای دارد، به خصوص حالا که قرار بود به طور موقت این کار را انجام دهد. او در درون خود احساس مبهمی داشت که به او می‌گفت ـ احساسی غیر قابل توصیف، اما واقعی ـ او و جین به طرز غیر دوستانه‌ای از یکدیگر فاصله گرفته‌اند و اگر او در چنین زمان سختی به کمک جین بشتابد، شاید بتواند این فاصله را پر کند.

اما چیزی نمانده بود که آن روز بعدازظهر همه‌چیز برعکس از آب

در آید. بعداز گردش در خانه که جین طی آن دریچه‌ی اطمینان، فلکه‌ی آب گرم، داروخانه، جعبه‌ی کمک‌های اولیه و کمد لباس بچه‌ها را به جولیا نشان داد و حوصله‌ی او را سر برد، جولیا به او دستور داد که بالاخره دهنش را ببندد و از خانه خارج شود.

«ولی کار ماشین لباسشویی هنوز مانده. هنوز آن را برایت توضیح نداده‌ام...»

جولیا چمدان کوچک وکیف دستی جین را برداشت و جلو رویش نگه داشت:

«بچه‌ها را ببوس و بزن به چاک ـ زود!»

«اگر لباسشویی همین‌طوری که الآن دارد زوزه می‌کشد، وزوز کرد، ایرادی ندارد. اما اگر بیش‌تر از پنج دقیقه غژغژ کرد و سرو صدای ناجور درآورد آن دکمه را روی قسمت سبز به عقب بچرخان و دوباره به قسمت آبی به جلو برگردان. ولی باید این کار را خیلی سریع و پشت هم انجام دهی و گرنه کار نمی‌کند. اگر دوباره صدای وزوزش درآمد، بدان دارد درست کار می‌کند و خیالت راحت باشد.»

«خیالم راحت هست. حالا بزن به چاک!»

جولیا کنار در ایستاده و با پایش آن‌را باز نگه داشته بود. به خودش زحمت داده و قیافه‌ای ماتمزده نیز به خودش گرفته بود.

جین در آخرین لحظه پرسید:

«شماره تلفن پانسیون را بهت دادم؟»

«حداقل سه بار. گرچه من نمی‌فهمم تو چرا یک هتل درست و حسابی کرایه نکردی...»

«اگر بچه‌ها خیلی شیطنت کردند ـ به خصوص تام بعضی وقت‌ها خیلی وحشتناک می‌شود ـ هر طور خواستی رفتار کن یا به من تلفن

بزن. متشکرم، باز هم خیلی متشکرم.»

«اگر یک‌بار دیگر از من تشکر کنی، جیغ زنان از این خانه فرار می‌کنم و دیگر هرگز پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم.»

جین از شیشه اتومبیلش فریاد زد:

«حواست باشد کلاهت را قایم کنی.»

وقتی دید تام و هریت چطور در دو سمت راست و چپ جولیا ایستاده‌اند و هیجان‌زده برایش دست تکان می‌دهند، قلبش به درد آمد.

اگر جولیا می‌دانست متل "سی فیو"[1] چه جور جایی است، حتماً دق مرگ می‌شد. اتاق‌های آن مطلقاً چشم اندازی به دریا نداشتند. مگر آن‌که مسافر آن‌قدر دوراندیش می‌بود که با تلسکوپ به آن‌جا می‌آمد. برخلاف جولیا این مسأله برای جین کاملاً بی اهمیت بود. او خود را از محیط امنی که به آن تعلق داشت، مایل‌ها دور احساس می‌کرد. با حال و هوایی که جین داشت، تجملات از هر نوعش برای او اسراف و ولخرجی به حساب می‌آمد. حتی با این که از لوله‌ی آب، ابتدا چیزی جز آبی قهوه‌ای رنگ بیرون نپاشید و دستگاه تهویه بعد از کمی زوزه کشیدن زهوارش در رفت و جین از خیر آن گذشت، به‌نظرش آمد حتی حوصله‌ی عصبانی شدن به‌خاطر چنین مسایلی را هم ندارد. بیست دقیقه‌ای روی تخت باریکی که وسط آن فرورفته بود، دراز کشید و سعی کرد استراحت کند و از تنهایی‌اش لذت ببرد. اما نهایتاً فقط با گرمای اتاق و انزوایش مبارزه کرد و بالاخره تصمیم گرفت بیرون برود و کمی قدم بزند. جولیا به او تأکید کرده بود که:

«حداقل برو خرید کن. به خودت خوش بگذران و به خودت

---

1 - Sea View Motel

جایزه بده.»

اما از آن‌جا که جین برای چنین کارهایی بیش از حد آشفته و نگران بود، فقط برای کودکانش تی‌شرت‌هایی سفید با لکه‌های رنگارنگ روی آن خرید. یک کلاه حصیری ارزان قیمت نیز برای جولیا خرید که در نهایت سر خودش گذاشت، چون آفتاب مستقیم به چشم‌هایش می‌تابید و او عینک آفتابی اش را فراموش کرده بود.

احساس تنهایی در میان آن همه آدم، احساسی غریب بود. آدم هایی که صندل‌های مخصوص کنار دریا به پا کرده و در تکاپوی رفتن به اولین بستنی فروشی یا رسیدن به همان چند متر ساحل سنگی بودند که علی رغم ناجور بودنش، مشتاقانه آن را می‌طلبیدند. گرچه جین اغلب آرزوی چنین تنهایی و خلوتی را کرده بود، اما حالا که آن‌را به‌دست آورده بود، کم کم از خود می‌پرسید، واقعاً با آن چکار می‌تواند بکند. بدون وجود تام و هریت او خود را همچون بالنی احساس می‌کرد که به تنهایی درگستره‌ی آسمان تاب می‌خورد. همچون خالی سیاه بر پرده‌ی عریض سینما. تصاویری مبهم در ذهنش مدام این سو و آن سو می‌رفت: کودکانش در حال دست تکان دادن، چهره‌ی خندان باربارا مارشال، جولیا که موهای بورش همچون آبشاری از طلا از زیر کلاه مخمل روی شانه هایش ریخته بود، کریستوفر، مایکل و ارنست. مردهای لیتون. مثلثی از مردها. وقتی تصویر مثلث به ذهنش آمد، همچون کسی که در خواب راه می‌رود و ناگهان بیدار می‌شود، سرجایش میخکوب شد. از حالت هندسی آن خوشش آمد: کریستوفر، متی و جین. مایکل، جولیا و جین. مایکل، لیزا و جین. مایکل، کریستوفر و جین. مثلث‌ها مثل نقاشی متی روی یکدیگر منطبق می‌شدند و با این حال هیچ معنایی نمی‌دادند. وقتی

یاد رنگ قرمزی افتاد که درست در وسط تابلو به پایین چکه کرده بود و بعد تصویر ارنست، سقوط او از پله‌ها و ضربه‌ای که سرش در تاریکی دیده بود، در ذهنش مجسم شد، لرزه به اندامش افتاد.

چهره‌ی سنگی و سوراخ سوراخ فرشته‌ای که بالای ستون کلیسا نصب شده بود، متکبرانه به جین نگاه می‌کرد. جین غیر از کریستوفر و مایکل، کَس دیگری را در آن جمع نمی‌شناخت. جمع کوچکی از فامیل و آشناهای دور و نزدیک لیتون‌ها که جین قیافه‌ی آن‌ها را به گونه‌ای مبهم و تنها از آلبوم عکس خانوادگی و جشن عروسی اش به خاطر می‌آورد. خانواده‌ی "ادیث" اصالتاً اسکاتلندی بودند و بنا بر همین اصل هیچ رفت و آمدی با یکدیگر نداشتند.

جین از روی احتیاط کمی دیرتر آمد تا بتواند بدون جلب توجه در ردیف عقب بنشیند. کریستوفرو مایکل ردیف سمت راست و کاملاً جلو نشسته بودند. روی یک نیمکت، اما با فاصله‌ای در خور توجه. سمت چپ مایکل، نامزد او نشسته بود و درخشش موهایش از پشت پیدا بود. لیزا پیراهن شیفون مشکی به تن کرده و کلاه کوچکی که دور تادورش تور داشت و متناسب با لباس بود، بر سرش گذاشته بود. مرتب دستش را سمت صورتش می‌برد، تور مشکی را پایین می‌کشید و دوباره با حالتی مضطرب به سوی مایکل نگاه می‌کرد.

تابوت کوچک‌تر از آن بود که بتواند پیکر بلند و باریک ارنست را در خود جای دهد. جین از خود پرسید، آیا بعد از مرگ، وقتی دیگر روحی نیست تا با جسم همراه باشد، بدن آب می‌رود؟ به جای خواندن دعا با صدای بلند، تنها موفق شد دهانش را باز کند و دوباره آن‌را ببندد. کتاب دعا را چنان محکم در دست گرفته بود که چیزی

نمانده بود به‌خاطر عرق دست‌هایش کاغذهای آن پاره شوند. خیلی دلش می‌خواست می‌توانست بخواند و آخرین وداعش را با ارنست انجام دهد. اما صدایش چنان می‌لرزید ـ همچون صدای ناهنجار وزیر موسیقی ـ که جرئت بیرون دادن آن را نداشت. در ضمن خوب می‌دانست که اشک‌هایش تنها منتظر کوچک‌ترین اشاره‌ای هستند تا سرازیر شوند.

در فضای بیرون، خورشید با درخشش خود چهره‌های غمگین و لباس‌های سیاه عزاداران را به بازی گرفته بود. دسته‌های تابوت برای آخرین بار زیر نور خورشید درخشیدند و بعدداخل گودال عمیق جای گرفتند. جین که تا آن موقع عقب ایستاده بود، در آخرین لحظه جلو آمد تا دسته گل پامچالی را که همراه خود آورده بود، داخل گور بیندازد. بعد از مراسم پاشیدن مشت های خاک بر روی تابوت، جین به آرامی از میان جمع خزید و راه طولانی آن‌جا تا در خروجی انتهای گورستان را در پیش گرفت تا از شرکت در صرف مراسم غذا که شامل سوسیس سرخ کرده می‌شد، فرار کند.

داشت موفق می‌شد و دستش تازه کلون زنگ زده‌ی در گورستان را لمس کرده بود که دستی شانه‌اش را گرفت. جین چنان با شتاب چرخید که گردنش رگ به رگ شد.

«مایکل، مرا ترساندی!»

مایکل کاملاً نزدیک به او ایستاده بود و کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.

صورتش خیس عرق بود. جین می‌توانست لیزا را در پشت صحنه ببیند که از پشت توری قفس مانند کلاهش وحشتزده به آن‌ها زل زده بود. سرش را نیز کمی کج کرده بود، طوری که گویی در حال خواندن

دعا می‌باشد. کریستوفر پشتش به آن‌ها بود و هیچ تکانی نمی‌خورد. ظاهراً یا از جریاناتی که پشت سرش اتفاق می‌افتاد، خبر نداشت و یا به عمد آن را ندیده می‌گرفت.

مایکل دستمال زرد رنگی از جیب بغلش در آورد و عرق شقیقه‌هایش را با آن خشک کرد:

«متشکرم که آمدی. لازم نیست فرار کنی.»

مایکل سر در نمی‌آورد، جین چطور موفق می‌شود به روی خود نیاورد که در آن لباس سیاه آستین بلند و جوراب شلواری گرمش است.

«اگر داری دعوتم می‌کنی که باز هم بمانم، ازت متشکرم.»

انگشتان جین دستگیره‌ی در را گرفت و آن را بالا کشید:

«ولی فکر نمی‌کنم، ماندنم کار درستی باشد.»

«اما چیزی هست که خیلی دوست دارم، آن را به تو بدهم. چیزی که مطمئناً پدر دلش می‌خواست تو آن را داشته باشی.»

جین سر جایش ماند:

«چی؟»

«همان ساعت برنجی. خودت می‌دانی، همان ساعت روی طاقچه شومینه که همیشه از آن خوشت می‌آمد.»

جین نفسش را بیرون داد و نمی‌دانست چطور جواب مایکل را بدهد که اجباری به گوش نرسد. مایکل واقعاً اورا غافلگیر کرده بود.

«یادگاری خیلی عالی است. متشکرم، مایکل.»

مایکل با عجله اضافه کرد:

«در ضمن لیزا هم دلش می‌خواهد با تو آشنا شود.»

و در حالی‌که با دستمال خودش را باد می‌زد، به‌سرعت نگاهش را

برگرداند.

ساعت در قبال فشردن دست عروس خانم!

چیزی نمانده بود جین بخندد:

«واقعاً که مایکل! چرا می‌خواهد مرا بشناسد؟»

«او دلش نمی‌خواهد دلخوری پیش بیاید، متوجهی؟»

«دلخوری؟»

جین به محض این‌که فهمید آن خواهش چقدر مهمل است، خنده‌اش زایل شد:

«دلخوری؟»

و چنان با شدت برگشت تا محکم در صورت و چشم‌های مایکل نگاه کند که کیفش در هوا تاب خورد:

«دلخوری‌ای وجود ندارد، مایکل. من هیچ احساسی ندارم. این که او در مورد من چه فکر می‌کند یا من در مورد او چه فکر می‌کنم کاملاً بی‌اهمیت است. اصلاً کل ماجرا بی اهمیت است. من خیلی خوشحال که شما دونفر یکدیگر را پیدا کرده‌اید. جدی می‌گویم. و هر چیز خوبی که فکرش را بکنی، برای ازدواج‌تان آرزو می‌کنم. کافی‌ست؟ حالا می‌توانم بروم؟»

مایکل پرسید:

«می‌توانی همین‌ها را به خود لیزا بگویی؟»

و چنان ملتمسانه به جین نگاه کرد که جین ـ در نهایت شگفتی ـ فهمید، مایکل اکیداً دستور دارد آن کار را انجام دهد.

«اما چرا باید چنین کاری بکنم؟ این احمقانه‌ترین خواهشی ست که تا به حال شنیده‌ام.»

جین احساس می‌کرد که چطور صبر و طاقتش کم کم در گرما بخار

می‌شود و به هوا می‌رود. حتی به‌نظر می‌رسید مایکل نیز زیر بار مأموریت و سنگینی کت و شلوار پشمی اش خم می‌شود.

مایکل با حالتی نزار پاسخ داد :

«چون برایش خیلی اهمیت دارد.»

و با حسرت به جمع عزاداران نگاه کرد. نتیجه‌ی این گفت‌وگو برای خودش کم و بیش بی اهمیت بود. هر چه باشد این لیزا بود که او را وادار به این کار کرده بود.

تصور داشتن خانواده‌ای خوشبخت و انگیزه‌های اصیل چنان یک‌باره تمام ذهن مایکل را تسخیر کرده بود که احساس کرده بود در مقابل خواهش لیزا عاجز است.

عزاداران یک بار دیگر به کلیسا بازگشتند تا آخرین دعا را بخوانند. لیزا که چشم از آن دو بر نمی‌داشت، آخرین نفری بود که داخل کلیسا شد.

جین که صبحانه نخورده بود وشب قبل نیز تنها یک ساندویچ خورده بود، احساس کرد حالت تهوع گیج کننده‌ای که از گردنش شروع شد و به گوش‌ها و شقیقه هایش رسید، اورا فرا می‌گیرد.

«ببین، به این موضوع فکر می‌کنم، داخل اتومبیلم می‌نشینم و به آن فکر می‌کنم. فعلاً تنها چیزی که می‌توانم بگویم، همین است.»

و چنان برای خارج شدن عجله کرد که دسته‌های کیفش به قلاب در قبرستان گیر کردند. مایکل که دیگر در مسیر بازگشت به کلیسا بود، متوجه این امر نشد.

جین که از حیله‌ی ساده‌لوحانه‌ی مایکل مُنزجر شده بود، پشت سر او فریاد زد:

«اما اگر بیایم، آن ساعت را نمی‌گیرم.»

بعد با فراغ بال قدم به زیر درختان پر برگی گذاشت که همچون محراب کلیسا بر فراز آن کوچه‌ی تنگ سقف زده بودند. تنها اشعه‌هایی کوچک از لابه لای آن همه برگ به پایین نفوذ می‌کرد و روی موهای بلوطی رنگ او می‌تابید. دسته‌ای پشه ناگهان جلوی صورتش ظاهر شدند و جین در حالی‌که چشمهایش را بسته و دست‌هایش را در هوا تاب می‌داد، از آن‌جا فرار کرد. کاملاً از نفس افتاده به اتومبیلش رسید. اتومبیل او آخرین خودرو در ردیف اتومبیل‌های پارک شده در کنار جدولی بود که در تمام طول آن چمن روییده بود. جین خودرواش را به موازات قبری خشک و برهوت پارک کرده بود که پر از برگ‌های پلاسیده و پژمرده بود. همین که خواست سوار شود، چشمش به پاکت سفیدی افتاد که زیر برف پاک کن قرار داده شده بود. یک‌باره به شدت احساس کرد زیر نظر است و از روی شانه‌اش نگاهی کوتاه به عقب انداخت. اما در تمام طول کوچه پرنده پر نمی‌زد. در نامه نوشته شده بود:

"جین عزیز،

متأسفم که مجبورم به وسیله‌ی تأثرآوری مثل نامه متوسل شوم. این به این خاطر است که می‌ترسم هنگام دیدن تو صدایم در نیاید. به هر حال آخرین باری که با یکدیگر تلفنی صحبت کردیم، صدایم درنیامد و نتوانستم به تو بگویم که پدر مرده است. سعی کردم دوباره به تو تلفن کنم، ولی خانه نبودی. آن‌طور که خودم فکر می‌کنم، منشأ سکوتم شوک وارده و ترسو بودنم است. در ضمن مایکل گفته بود قصد دارد خودش خبر را به تو بدهد. تمام این مسایل دست به دست هم داده و مرا گیج کرده بود. عجله‌ی مرا ببخش.

کریستوفر تو"

جین هرگز مطلع نمی‌شد که کریستوفر تا چه حد جلوی خودش را گرفته و این نیاز را در درونش کشته بود تا نزد او نرفته یا به او تلفن نکند. دست آخر نیز نوشتن آن نامه‌ی کوتاه را بهترین راه دانسته بود. وقتی اولین مهمان‌ها از گورستان خارج شده بودند، کریستوفر از راه سنگی از آن‌جا خارج شده بود، ردیف اتومبیل‌ها را تا آخر دویده و نامه را روی شیشه‌ی اتومبیل جین گذاشته بود. او نیز مانند خود جین دست‌هایش را تکان داده بود تا پشه‌ها را از خود براند. کریستوفر به خوبی آگاه بود که آمدن به آن‌جا، چقدر برای جین سخت است. آن هم در حالی‌که جین تنها مایکل و او را می‌شناخت و علاوه بر آن لیزا نیز آن‌جا بود.

جین بعد از این‌که تنها یک‌بار نامه‌ی عذرخواهی کریستوفر را خواند، آن را دوباره با دقت در داخل پاکت قرار داد و در جیب بغل کیفش گذاشت.

نامه‌ی خوبی بود. صادقانه و کوتاه. جین خوشحال بود که کریستوفر آن نامه را نوشته است. چند ثانیه کنار در باز اتومبیلش ایستاد و متصور شد که بازگشتن به خانه‌ی ارنست و پاسخ دادن به تلفن در آن روز چقدر برای کریستوفر سخت بوده است.

جین بعد از این‌که مدتی طولانی در خیابان‌های پر پیچ و خم راند و در حین رانندگی بینی اش را گرفت و نفس‌های عمیق کشید، کم‌کم به خانه‌ی ارنست نزدیک شد. او همچون حیوانی که خطر را احساس کرده باشد، با احتیاط جلو می‌رفت.

با این حال وقتی اتومبیل را خاموش کرد، به خودش گفت، باید با واقعیت و دنیا رو به رو شد. بعد با قدم هایی آرام اما محکم به سمت خانه رفت.

فصل سی و یک

اولین کسی که چشم جین به او افتاد پیپا بود که همان موقع داشت از پله‌های بالکن خانه‌ی ارنست پایین می‌آمد. دست راستش را به نرده‌های ظریف پلکان گرفته بود و دست دیگرش به کلاه خاکستری رنگ و بنجلی بود که مثل جاسوزنی ریش ریش روی سرش قرار گرفته بود. جین به محض دیدن او به طرز غریبی جا خورد و بلافاصله ایستاد.

هنوز به خوبی آن صحنه‌ی مشابهی را که پیپا چند ماه قبل همان‌طور از خود بی خود از جلوی او عبور کرده بود، به یاد داشت و خود را برای عکس العملی مشابه آن روز آماده کرد.

پیپا که با دیدن او قلبش از جاکنده شده بود، فریاد زد:

«جین. چه خوب شد که دیدمت. مایکل گفت که شاید بیایی. حالت چطور است؟»

با تعارفی ساختگی سوی جین رفت، تا اورا ببوسد. چهره‌ی گرد پیپا به خاطر پنهان کردن احساس گناه و شرمندگی که همزمان در او به‌وجود آمده بود، می‌درخشید. احساسی که با دیدن اندام باریک و لطیف جین در آن لباس سیاه و ساده در درونش پدید آمده بود. پیپا در

آن لحظه بیش از هر زمان دیگری احساس چاقی و سنگینی می‌کرد. فکر می‌کرد هرگز به زشتی آن موقع نبوده است. ناگهان دلش برای "کورن وال" و دوستان جدیدش تنگ شد. دوستانی که تا پیش از فاجعه‌ی پارسال اورا نمی‌شناختند و خبر نداشتند که او روزی آرزوی داشتن فرزند را داشته است. آن‌ها کسانی بودند که هیکل چاق او را بی آن‌که ابتدا نفسی عمیق بکشد، همان‌طور تأیید می‌کردند و نمی‌دانستند که اضافه وزن او تنها مربوط به چند ماه اخیر است.

پیپا ادامه داد :

«خیلی وقت است که یکدیگر را ندیده‌ایم. خیلی وقت. و حالا هم باید در چنین موقعیت غمگینی یکدیگر را ملاقات کنیم، طفلک مایکل، مثل این‌که خیلی ناراحت است. البته تعجبی هم ندارد. آن طورکه آن‌ها جسد را پیدا کرده‌اند. تیم و من فکر کردیم، وظیفه داریم که بیاییم. به احترام مایکل. تا بداند که می‌تواند روی ما حساب کند.»

همان‌طور که صحبت می‌کرد، مدام دستش را سمت کلاه ارزان قیمتش می‌برد و آن‌را چپ و راست می‌کرد. در چشم هایش نیز حالتی وجود داشت که به جین می‌گفت تحت هیچ شرایطی گذشته را پیش نکشد.

جین این‌گونه نقش بازی کردن ماهرانه‌ی پیپا توی ذوقش خورده بود و خودش قادر نبود هم پای او آن‌طور متبحرانه تظاهر کند.

«پیپا، نمی‌دانستم که تو هم این‌جایی. در کلیسا ندیدمت.»

تعجب نکردن از چاقی بیش از حد پیپا کاری غیر ممکن بود. به‌نظر می‌رسید اندام جدید و غریب او آن پیپای قدیمی را که جین زمانی می‌شناخت در خود بلعیده است.

دیگر آن اجزای ظریف چهره‌ی پیپا به ندرت قابل تشخیص بود و

حالا او همچون مجسمه‌ای سنگی و ناتمام به‌نظر می‌رسید که تنها طرح‌های اولیه آن در صخره‌ای غول پیکر تراشیده شده بود. حتی با آن کلاه قدیمی و از مد افتاده‌ی روی سرش شخصیتی مضحک پیدا کرده بود که همزمان حس همدردی را نیز در انسان بر می‌انگیخت.

پیپا پاسخ داد :

«بدتر از همه این بود که ما به مراسم خاکسپاری نرسیدیم. گرچه صبح آفتاب نزده راه افتادیم...»

«پناه برخدا. به‌خاطر راه بندان؟»

«نه، نه به‌خاطر راه بندان. دلیل دیگری داشت. اگر با من بیایی آن را نشانت می‌دهم.»

پیپا با خود فکر کرد، آیا با گذشت زمان آن همه خشم و احساس گناهی که در درونش جمع شده بود، فروکش خواهد کرد یا نه. و در همان حال لبخندی بی رمق به جین زد. در آن لحظه پیپا بسیار عصبانی بود. در درونش نفرت بیش از آن بود که بخواهد آرامش داشته باشد. نه تنها به خاطر کاری که جین در حق مایکل انجام داده بود، بلکه به خاطر دور انداختن آن هدیه‌ی الهی ـ داشتن فرزند و کانون گرم خانواده ـ که پیپا حاضر بود نیمی از عمرش را بدهد و زندگی‌ای مثل او داشته باشد.

پیپا جین را به کناری هل داد و اورا با تیم رو در رو کرد. این کم‌ترین و ساده‌ترین انتقامی بود که می‌توانست در آن لحظه از جین بگیرد.

جین با کنجکاوی، اما نگران از پی پیپا به سوی اتومبیل او که رو به روی خانه پارک شده بود، راه افتاد.

«می‌رویم چه چیزی را ببینیم؟»

پیپا بدون دادن پاسخ با قدم هایی محکم به راهش ادامه داد. دامن

لباس سیاهش با هر قدم به زانوهایش می‌چسبید. وقتی بالاخره به اتومبیل قدیمی و صندوق دار رسیدند، در آن را باز کرد و دو سگ پشمالو را از آن بیرون آورد که هر یک خودش را با چالاکی زیر بغل پیپا جا داد. توله سگ‌ها با ولع شروع به لیسیدن گونه و لاله‌های گوش پیپا کردند.

پیپا در حالی‌که سعی می‌کرد چانه و دهانش را از زبان کوچک و حریص آن‌ها دور نگه دارد، گفت:

«معرفی می‌کنم. "لوتی"[1] و "لیونل"[2]. دلشان برای گردش رفتن لک زده. کوچولوهای بیچاره. روز طولانی‌ای برای‌تان بوده، نه؟ عزیزان من.»

سگ‌ها با پارس کردن، حرف پیپا را تایید کردند. جین بدون کلمه‌ای به آن‌ها ماتش برده بود. بالاخره وقتی پیپا با یک عالم بیسکویت مخصوص سگ‌ها آن دو را دوباره داخل اتومبیل نشاند، در صندوق عقب را بست و با کشیدن آهی از سر رضایت به آن تکیه داد:

«لازم نیست از جایگزین کردن سگ‌ها به جای بچه به من چیزی بگویی. خودم می‌دانم.»

با جسارت به صورت جین که ساکت ایستاده بود، خیره شد. او به شدت احساس می‌کرد، نیاز دارد تا هر چه سریع‌تر حس همدردی‌ای را که در چهره‌ی جین موج می‌زد، از میان ببرد.

جین بلافاصله گفت:

«خیلی بامزه‌اند.»

و خوشحال بود که پیپا خودش از نتیجه‌گیری در مورد بچه‌ها و

---

1 - Lottie 2 - Lionel

توله سگ‌ها که در ذهن او پدید آمده بود، صحبت به میان آورده است.

«البته تیم چندان استقبال نمی‌کند. ولی بالاخره درست می‌شود. مطمئنم. شاید حتی یک روز بتوانیم با تکثیر و پرورش آن‌ها پول در آوریم.»

«به نظر من هم ایده‌ی عالی‌ای است.»

«نمی‌توانم برایت توصیف کنم، چقدر از "کورن وال" خوشمان آمده.»

پیپا این حرف را زد، چون ناگهان دچار این احساس شده بود که باید برای جین توضیح دهد، خوشبخت است و ادامه داد:

«حتی دیگر فکر برگشتن یا زندگی کردن در لندن را هم نمی‌کنیم. عجیب است که یک‌دفعه تمام کارها رو به راه می‌شود. حتی جریان مایکل و لیزا و بقیه‌ی چیزها...»

بعد داخل قسمت جلوی اتومبیل شد و دو قلاده‌ی قرمز و آبی بیرون آورد. توله سگ‌ها با دیدن قلاده‌ها در دست پیپا شروع به جست و خیز کردند.

«لیزا دختر خوبی‌ست. بهتر از او برای مایکل پیدا نمی‌شد.»

و بعد با عجله اضافه کرد:

«البته تو هم که خوب هستی.»

به سگ‌هایش نگاه کرد و ادامه داد:

«همان‌طور که لابد خودت حدس زدی، این دو تا کوچولو علت دیر رسیدن ما بودند. البته آن‌ها خیلی خودشان را نگه می‌داشتند. با این وجود مجبور شدیم چندمرتبه توقف کنیم. لیونل مشکل چندانی ندارد. اما لوتی را باید هنوز پوشک کنم.»

جین منتظر نشانه‌ای از طعنه یا شوخی در پس جلمه‌ی آخر پیپا بود. اما اودوباره داخل اتومبیل خم شد و مشغول بستن قلاده‌ها شد. وقتی دوباره بیرون آمد صورتش قرمز شده و آشکارا از نفس افتاده بود.

بعد خیلی بی‌روح گفت:

«شاید بعد از گردش با سگ هایم دوباره همدیگر را ببینیم.»

وبه سمت خانه اشاره کرد:

«به هر حال اگر خواستی سلامی بکنی، تیم آن‌جاست.»

جین تنها سری به علامت مثبت تکان داد. خوب می‌دانست که چیزی ناخوشایندتر از مواجه شدن با تیم برایش وجود ندارد. همان‌طور که هیکل تنومند و سنگین پیپا از پیش رویش قِل می‌خورد و جلو می‌رفت و توله سگ‌ها بازوهای چاق اورا محکم با خود می‌کشیدند، یک‌باره با خود فکر کرد، این هیبت جدید شاید تنها، حکم چیزی مثل سپر بلا را دارد. شاید پیپا با پرشدن اندامش بیش‌تر احساس اطمینان می‌کرد. شاید از این طریق جلوی حس همدردی و تواضع دیگران را می‌گرفت و مانع از این می‌شد که مدام در زندگی شخصی اش فضولی کنند.

خدمتکارانی که سرویس می‌دادند، با لباس‌های سیاه و پیش بندهای سفید توری در آشپزخانه مشغول رتق و فتق امور بودند. جین وقتی قدم به داخل خانه گذاشت از آن همه سرو صدایی که از میان در باز اتاق پذیرایی می‌آمد، وحشت کرد. درهای بالکن نیز به سمت باغچه‌ی پشتی خانه کاملاً باز بودند. در حالی‌که مردد آن‌جا ایستاده بود، صدای زنانه دو نفر از پایین پله‌ها به گوشش رسید. یکی از صداها زیادی بلند و تیز بود. چیزی مثل غریزه ناگهان به او گفت که

این صدا باید صدای لیزا باشد. هیجان‌زده قدمی به جلو برداشت. سعی کرد لبخند بزند و یک‌بار دیگر تبریک‌های کوتاهی را که قصد داشت به لیزا بگوید در ذهنش مرور کرد. به هر حال هم مایکل از او این خواهش را کرده بود و هم ضرری نداشت.

پاهای صاحب صدا در جوراب شلواری ظاهر شد. جین همان لحظه صدای جیغ مانند اورا شنید که داشت می‌گفت:

«مایکل می‌خواهد که تام، پسرش با ما زندگی کند. او فکر می‌کند...»

وقتی چشمش به جین افتاد ،صدایش قطع شد. هنگامی که همراه لیزا بالای پاگرد محو شد، او با لبخندی کوچک که گوشه لبانش بازی می‌کرد، به سمت جین پایین آمد. دستش را به طرف جین دراز کرد و گفت:

«ما هنوز با یکدیگر آشنا نشده‌ایم. من لیزا رویبنس هستم.»

جین هیچ حرکتی نکرد.

لیزا کمک طلبانه نگاهی به اطراف خود انداخت. پیش خدمتی که روی دستش سینی ای پر از لیوان می‌برد، با گفتن ببخشید از میان آن دو رد شد.

لیزا که از حالت چهره‌ی جین ترسیده بود، گفت:

«شاید بهتر باشد مایکل را پیدا کنیم.»

دست بر قضا مایکل در همان لحظه از اتاق پذیرایی خارج شد:

«اه، چه خوب شد که دیدمت...»

اما خیلی سریع متوجه شد آن‌طور که می‌خواست اوضاع بر وفق مراد نیست.

جین با انگشتش لیزا را نشان داد:

«او... او می‌گوید... تام.»

گویی واژه‌ها قصد شکل گرفتن نداشتند. جین به سوی مایکل رفت و لیزا با حالتی تدافعی بازو در بازوی او انداخت.

مایکل پرسید:

«تام؟»

و هنوز هم نفهمیده بود علت آن تشنج چیست.

«او می‌گوید که تو تام را می‌خواهی؟»

این بار کلمات با صدای بلند مثل فریاد از دهانش خارج شدند. همین امر باعث شد تا توجه برخی از مهمان‌ها به دعوای لفظی آن‌ها جلب شود.

مایکل در حالی‌که یک دستش را محکم‌تر دور لیزا حلقه می‌کرد و با دست دیگرش کراواتش را شل می‌کرد، زمزمه کرد:

«فقط فکر کردم ـ الآن برایت توضیح می‌دهم.»

جین که باز هم جلوتر به سمت مایکل قدم بر می‌داشت، با خود فکر کرد، الآن می‌توانم بی هیچ مشکلی تو صورتش بزنم.

کریستوفر گفت:

«بیا این‌جا. با من بیا. مایکل تو هم برو بالا. جین توهم با من بیا.»

جین اجازه داد تا کریستوفر اورا با خود به طرف در خانه بکشاند. از آن‌جا خارجش کند و به باغ، جایی که تاب و داربست گیاه پیچک وجود داشت، ببردش.

تاب و داربست با آن رنگ زرد و قرمز جدیدشان ظاهری متروکه پیدا کرده بودند.

جین گفت:

«آن‌ها می‌خواهند تام را از من بگیرند. تو خبر داشتی؟»

«نه. اگر می‌دانستم به تو می‌گفتم.»

در حالی‌که جین روی تاب می‌نشست، او به یکی از پایه‌های آن تکیه داد. مهمان هایی که تنها شاهد قسمتی از داستان بودند، جلوی در بالکن تجمع کردند. آن‌ها با صراحت نظرشان را در مورد صحنه‌ی شایعه‌برانگیزی که اتفاق افتاده بود، بیان می‌کردند و حتی زحمت زل نزدن به آن‌ها را به خود نمی‌دادند.

مایکل دست‌هایش را در عمق جیب‌هایش فرو برده بود و با قیافه‌ای گرفته از پنجره بالا به آن دو نگاه می‌کرد. فک هایش را با عصبانیت به هم می‌سایید. در تمام عمرش هرگز انتظار چنین صحنه ناگواری را از جین نداشت. حتی تحت چنان شرایطی. ولی چند دقیقه بعد افکارش را متمرکز رویای دلپذیر همسر آینده‌اش کرد و لبخند زد. لیزا در کنار جین جیغ جیغو و شلخته چقدر متین و زیبا به‌نظر می‌رسید. لبخند مایکل پهن‌تر شد. وقتی پای تام به میان می‌آمد، حملات عصبی جین نیز بارزتر می‌شد. کریستوفر نمی‌دانست چطور باید جین را دلداری دهد. برادرش می‌توانست آدم یک دنده و سنگ دلی باشد. با پشتیبانی همسر جدید و داشتن وکیلی زرنگ می‌توانست حق سرپرستی تام را بگیرد. چیزی به ذهنش نمی رسید که در رابطه با چنین جریاناتی به جین بگوید.

جین روی تاب به جلو و عقب می‌رفت. سرش را به یکی از طناب‌های تاب تکیه داده بود و با پاهایش علف انبوه زیر پایش را می‌کند.

«شاید باید تام را به آن‌ها بدهم.»

صدایش مثل آدم‌های گیج بود:

«شاید بهتر باشد اعصاب آن بچه را با چنین کشمکش‌هایی خرد

نکنم. نظر تو چیست؟»

کریستوفر دست‌هایش راکه آن‌طور مشتاق در آغوش کشیدن جین بودند، روی سینه‌اش صلیب کرد تا جلوی این کار را بگیرد:

«کار خیلی سختی خواهد بود.»

جین سرش را پایین انداخته بود و به چمن‌های زیر پایش نگاه می‌کرد:

«بابت ارنست متاسفم. خیلی دوستش داشتم. از دست دادن یکی از والدین در هر زمانی که باشد، همیشه آدم را شوکه می‌کند.»

کریستوفر با جدیت گفت:

«تو موضوع را کاملاً درک می‌کنی.»

و همان‌طور به جین خیره ماند. از یک سو آرزو داشت جین نگاهش را بالا آورد و اورا نگاه کند واز سویی می‌دانست طاقت نگاه او را ندارد و بلافاصله نگاهش را از او برخواهد گرفت.

جین ادامه داد:

«این‌جاست که آدم ناگهان می‌فهمد تمام آن بازی‌ها و تفریح‌ها تمام شده‌اند و همه چیز چقدر سخت است. و موضوع بزرگ شدن که آدم در بچگی آن‌قدر حسرت آن را می‌کشد، در واقع اصلاً چیز قشنگی نیست. همه چیز فقط یک دروغ بزرگ است.»

جوراب هایش را محکم از قوزک پاهایش بالا کشید. کاری که توجه کریستوفر را به پاهای کشیده و زانوهای دخترانه‌ی او جلب کرد. جین که دوباره یاد نامه افتاده بود، ناگهان گفت:

«به خاطر نامه متشکرم.»

«احساس وحشتناکی داشتم... تو پای تلفن و...»

«می‌دانم. دیگر اهمیتی ندارد.»

جین از روی تاب برخاست. موهایش را صاف کرد و طره‌های بلند آن‌را پشت گوش‌هایش راند. بعد دوباره کفش هایش را پوشید:

«بهتره قبل از این‌که دوباره به کسی حمله کنم، راه بیفتم. من تهدیدبزرگی برای بشریت محسوب می‌شوم! می‌شود همراه من بیایی؟ تحمل تنها رو به رو شدن با کسی را ندارم. می‌دانم که همه شان فکر می‌کنند، من دیوانه‌ام.»

کریستوفر گفت:

«حالا آن‌قدر سخت از خودت انتقاد نکن. تازه، حتی دیوانه‌ها هم کلی سرشان می‌شود. خود من شخصاً آن‌ها را به آدم‌های عاقل ترجیح می‌دهم.»

آن دو انتهایی‌ترین راه باغ را برای رفتن انتخاب کردند تا چشم‌شان به مهمان‌ها نیفتد. از مسیر خاک آلودی که درخت غوش خشک شده در آن قرار داشت، گذشتند. هر چه علف‌های هرز اطراف‌شان خیس بود، در عوض زمین زیر پای شان از شدت خشکی ترک خورده بود. نسیمی که می‌وزید گرم بود و بیش‌تر حکم پتویی گرم را داشت تا تهویه‌ی مطبوع. جین پایش را به تکه‌ای گِل کوبید و با این کار گردی سرخ رنگ روی نوک کفشش نشست:

«خیلی دلم می‌خواهد بدانم، واقعاً این زندگی کی می‌خواهد از این آشفته بازارش دست بردارد.»

کریستوفر خنده‌اش گرفت:

«چیز زیادی نمی‌توانم بگویم. بزرگ‌ترین گند را خود من بالا آورده‌ام.»

«نه. تو همچین کاری نکرده‌ای. در مقایسه با من واقعاً کاری نکرده‌ای. فعلاً من رکورددار گند زدن هستم و هیچ کس به پای من

نمی‌رسد.»

جین شروع به شمردن با انگشت‌هایش کرد:

«ازدواجم متلاشی شد. شاید پسرم را از دست بدهم. به‌عنوان کارمند نیمه وقت در بیمارستان کار می‌کنم. و احتمالاً باعث شدم مردی عاشقم شود که بهتر بود از اول پایم را از کل ماجرا بیرون می‌کشیدم.»

برای لحظه‌ای احمقانه کریستوفر فکر کرد، منظور جین از آن مرد، خود اوست. اما رفتار جین خونسردانه‌تر از آن بود که چنین تصوری در ذهن کریستوفر ادامه پیدا کند.

جین همان‌طور که درداخل کیفش دنبال کلید اتومبیل می‌گشت، گفت:

«شرط می‌بندم، حتی توهم به گَردِ من نمی‌رسی. منظورم از لحاظ گند بالا آوردن است.»

«من تنها هستم. ناراضی و از لحاظ احساسات دمدمی مزاج.»

کریستوفر بیش‌تر دلش می‌خواست از جین راجع به آن مردی سؤال کند که احتمالاً او عاشقش بود. اما نمی‌دانست چطور سر حرف را باز کند.

جین با شجاعت رو به او کرد و گفت:

«آه، ولی تمام این موارد در مورد من هم صدق می‌کند.»

نفرتی که از خودش داشت به خوبی در چهره‌اش هویدا بود:

«دو تا آدم ناامید. چه زوج مناسبی!»

به نرمی گونه‌ی کریستوفر را بوسید:

«متشکرم که نگذاشتی یک احمق تمام عیار از خودم بسازم.»

.این را گفت و داخل اتومبیل رفت.

کریستوفر همان‌طور که روی شیشه‌ی باز اتومبیل خم شده بود،

درست لحظه‌ای که موتور اتومبیل به صدا در آمد ،گفت :

«راجع به متی...»

جین که مجبور بود به خاطر صدای موتور بلندتر صحبت کند، پاسخ داد :

«خیلی وقت است که این موضوع را فراموش کرده‌ام. متی همه چیز را برایم تعریف کرد. مسأله‌ای نیست. مطلقاً.»

کریستوفر مدتی طولانی بعد از این که اتومبیل سر پیچ ناپدید شد، همان‌جا ایستاد و با خیالی آسوده به مسیری که جین رفته بود و غباری که کم کم فروکش می‌کرد، خیره ماند.

داخل گونه‌ی جین، جایی را که گاز گرفته بود، تا جلوی گریه‌اش را بگیرد، زخم شده بود. حالا که بالاخره می‌توانست با خیال راحت گریه کند، دیگر گریه‌اش نمی‌آمد. با این‌که سرش درد می‌کرد، اما بارقه‌ی امیدی را در درونش احساس می‌کرد. امیدی که به‌خاطر کنترل احساسات ـ حتی اگر این خودداری به کمک کریستوفر بود ـ در درونش پدید آمده بود. از دست دادن کنترل در چنان موقعیتی و جلوی آن همه مهمان مساوی بود با شکست.

صحبت کردن روی تاب به طرز غریبی اورا آرام ساخته بود. آرامشی که کریستوفر در خود داشت و گوش شنوایی که بدون قضاوت عجولانه به حرف‌های او گوش می‌کرد، باعث شده بود تا جین از خود بی‌خود شود و برای او چیزهایی را تعریف کند که در حقیقت خیلی خصوصی بودند. در واقع کریستوفر مردی بود که جین شناخت زیادی از او نداشت. حتی اگر کسی بود که ـ حالا که جین درست فکر می‌کرد ـ همیشه برای جین آن‌جا بود. کسی که پشت صحنه منتظر می‌ماند و درست در لحظه مناسب بیرون می‌آمد.

فصل سی و دو

مطلقاً خوش نمی‌گذشت. در واقع حتی وحشتناک بود. خودسری و لجاجت تام که جولیا تا آن موقع تنها قسمت هایی از آن را دیده بود، تقریباً هولناک بود. ظاهراً تام از این‌که جولیا را عصبانی کند، لذت می‌برد. جولیا از پس یک‌دندگی‌های او بر نمی‌آمد و رفتار او برایش همچون واژه‌ای بود که به زحمت در گنجینه‌ی لغاتش برای آن معنایی می‌یافت. اصلاً نمی‌دانست باید با او چه برخوردی داشته باشد. جولیا گرچه در ظاهر رفتاری خشن از خود بروز می‌داد، اما در ته قلبش به ارزش‌های سنتی اش همچون منصف بودن و خیرخواهی معتقد بود. ارزش‌هایی که برای پسر بچه‌ی شلوغ و خودسری مثل تام معنای چندانی نداشت.

تام در صبح اولین روز بعد از خوردن سه بشقاب پر کورن فلکس شکلاتی و نصف قوطی شکر، یک‌باره گفت:

«الآن این پاک کن را می‌خورم.»

«اگر این کار را بکنی، دل درد می‌گیری.»

تام پاک کن را نزدیک لب‌هایش برد:

«نه، نمی‌گیرم.»

«خودت را لوس نکن. پاک کن را به من بده.»

«نه، نمی‌دهم.»

هریت شروع به آواز خواندن کرد:

«تامی لوسه، تامی لوسه.»

و تلاشش برای عزیز کردن خودش نزد جولیا درست نتیجه‌ی عکس داد. تام پاک کن را گاز زد و با چشم‌های سبزو مکارش به جولیا خیره شد.

«دیگر نگاهت نمی‌کنم. در تمام عمر چیزی احمقانه‌تر از این ندیده‌ام. بیا هریت، بیا برویم قصه بخوانیم.»

جولیا به‌سرعت از آشپزخانه خارج شد و دزدکی کتابچه‌ی کمک‌های اولیه را ورق زد. از بلعیدن علف‌های هرز، کیسه‌های پلاستیکی، آب جوش و چیزهای دیگر مکرراً نام برده شده بود، فقط از خوردن پاک کن ذکری به میان نیامده بود. او حتی سعی کرد به اورژانس تلفن کند، اما شماره‌ی آن تمام مدت اشغال بود. وقتی سرو کله‌ی تام ظاهر شد، آن هم در حالی‌که روی شکمش طبل می‌نواخت و مدام آروغ‌های کریه می‌زد، جولیا تمام جست‌وجوی کمک‌ها را یک‌باره قطع کرد و به این نتیجه رسید که مردن او بهترین راه حل است.

وقتی روز به نیمه رسید، جولیا متوجه شد که مدام ساعتش را نگاه می‌کند. درست مثل زمانی که به عنوان فروشنده در فروشگاه "عتیقه جات نسلون" کار می‌کرد. جایی که کوچک‌ترین رفع خستگی یا بیکاری چنان قدغن بود که اگر برای لحظه‌ای کوتاه روی صندلی می‌نشست، صدای ترق و تروق کمرش به هوا می‌رفت. ده دقیقه پیش از ساعتی که جین لقب "احضار روح" به آن داده بود، جولیا

دست‌هایش را به‌هم زد و کودکان تحت قیومیت خودرا به حمام برد. کاری را که فکر می‌کرد بسیار معمولی و روزانه است، تقریباً یک ساعت از وقت اورا گرفت. بالاخره پس از خشک کردن هریت و تام آن دو را روانه‌ی تختخواب‌های‌شان کرد و آن‌ها را با کوهی از کتاب و اسباب بازی به حال خود رها کرد. کاملاً خیس و خسته و کوفته، تلوتلوخوران از پله‌ها پایین آمد. باید چیزی می‌نوشید و سیگاری دود می‌کرد.

قفسه‌ی مشروب جین فاجعه‌ای منحصر به فرد بود. در آن چیزی بیش‌تر از یک بطری خالی شراب سفید، شیشه‌ای ویسکی که تنها اندکی از آن مانده بود و یک بطری مارتینی چسبناک که آن‌قدر آن‌جا مانده بود که ته آن به قفسه چسبیده بود، چیز دیگری موجود نبود. جولیا ویسکی را با آب مخلوط کرد وجلوی تلویزیون لم داد. فیلمی که ماجرای آن در بیمارستان می‌گذشت، به اوج خود رسیده بود. سه پرستار نامرئی مشغول اتهام زدن به پزشکی بودند که بسیار خوش قیافه بود. جولیا بی دلیل طرفدار پزشک جذاب شد. درست در لحظه‌ای که دکتر درون فیلم شروع به دفاع کردن از خودش کرده بود، سرو کله‌ی تام پیدا شدکه به او می‌گفت، اولاً خیلی زیاد گرسنه است و دوم این‌که هریت به جای لگن در کلاه پلیسی او دستشویی کرده است.

همان دلیل اول تام کافی بود تا او دیگر نتواند بقیه‌ی فیلم را تا پایان آن ببیند. به اضافه‌ی اخبار ساعت ده و حتی گزارش بعد از آن در مورد سرطان سینه که آن‌قدر علاقمند به تماشای آن بود. بالاخره وقتی تام روی پتو پایین تختخوابش روی زمین به خواب رفت، جولیا مدتی با خود کلنجار رفت تا به این نتیجه رسید که نه جرئت و نه توان آن را

دارد که اورا بلند کرده و در تختخوابش بخواباند. ترس این‌که مبادا یکی از بچه‌ها بیدار شوند، باعث شد تا او به خوابی ناآرام و سبک فرو رود. جولیا با کوچک‌ترین صدایی از خواب می‌پرید و ترس و دلهره معده‌اش را چنگ می‌زد.

یک ساعتی می‌شد که بچه‌ها جلوی پنجره کشیک می‌دادند، تا این‌که سر و کله‌ی اتومبیل طوسی رنگ جین پیدا شد. تام بلافاصله خودرا پشت کتابی در مورد حیوانات ماقبل تاریخ پنهان کرد و هریت هلهله کنان به سوی در دوید.

جین خسته و گرسنه به نظر می‌رسید. با این حال وقتی جولیا و بچه‌هارا دید، لبخندی در صورتش درخشیدن گرفت:

«آه، چقدر دلم برای همگی تان تنگ شده بود.»

ودلش می‌خواست همه را با هم در آغوش بگیرد.

جولیا که متوجه پریدگی رنگ چهره و حلقه‌های کبود زیر چشم‌های او شده بود، پرسید:

«اوضاع ناجور بود؟ بهت بد گذشت؟ تا دلت بخواهد قهوه داریم.»

تام گرچه اجازه داد مادرش اورا ببوسد، اما بلافاصله دوباره سر کتابش بازگشت. هریت موقعیت این را داشت که به تنهایی خودرا برای مادرش در آشپزخانه لوس کند. جین به طعنه گفت:

«این‌جا به طرز مشکوکی تمیز ومرتب است. انتظار داشتم، حداقل دیوارها با مرباکاغذ دیواری شده باشند. بچه‌های خوبی بودند یا نه؟»

جولیا که نمی‌خواست کل ماجرا و مبارزات و مأیوس شدن هایش را تعریف کند شکلکی برای هریت در آورد و گفت:

«لحظات سخت هم بود. ثابت کردن به این دو تا وروجک که خوابیدن لذت بخش است، تقریباً مثل جنگیدن بود.»

«خدای من، حسابی اذیتت کرده‌اند. می‌توانم بفهمم.»

جولیا لبخندزد :

«نه. نه بابا. خیلی هم اذیت نکردند. فقط فکر کنم از همان اول فهمیده بودند که با یک تازه کار طرف هستند. و حسابی هم از این موضوع سوء استفاده کردند. هدیه هایی که آورده بودم ،تقریباً دو دقیقه بعد از رفتن تو باز شدند. تقصیر خودم بود که تسلیم شدم. بعد هم تمام روز باران بارید. البته دیروز هوا بهتر بود و ما آن‌قدر در پارک ماندیم تا درهای آن را بستند. اما یک مرد مهربان و اسب سوار قفل را برای‌مان باز کرد. برای غذا هم مشکلی نداشتیم. تام که برای صبحانه یک پاک‌کن خورد و ظاهراً خیلی هم خوب آن را هضم کرد. هریت هم هر وعده سوسیس می‌خواست.»

جولیا دو فنجان قهوه ریخت و به هر کدام شیر اضافه کرد:

«خب، حالا تو مراسم خاکسپاری را تعریف کن.»

جین شانه‌ای بالا انداخت :

«بد، ولی قابل تحمل. البته تا قبل از رفتن به خانه‌ی ارنست. مایکل، مرا راضی کرد به آن‌جا بروم.»

جرعه‌ای قهوه نوشید و ادامه داد :

«آن‌جا پیپا را دیدم. اگر تو بودی اورا نمی‌شناختی. او دو تا توله سگ را به من معرفی کرد و برایم توضیح داد که خوشبخت است. شاید من اشتباه می‌کنم، ولی از نظر من وقتی کسی آن‌قدر چاق است ،نمی‌تواند خوشبخت باشد.»

جین از تصور صورت پف کرده و سرخ پیپا منزجر شد.

«الآن همان‌قدر که طول دارد، عرض هم دارد. می‌دانم نباید چنین حرفی بزنم، ولی واقعاً نفرت آور شده است. مثل آمریکایی هایی

شده که بزرگ‌ترین لذت زندگی برای شان در خوردن پیاز با همبرگر و پیتزای قارچ خلاصه می‌شود.»

جولیا با صدایی بلند خندید :

«باید اعتراف کنم که داری صحنه‌ی فجیعی را توصیف می‌کنی.»

با آستین چشم‌هایش را پاک کرد و دوباره گفت :

«پیپای بیچاره!»

جین هریت را روی زانوهایش نشاند و فنجان قهوه را سمت دیگر میز هل داد تا آن را از دسترس دخترش دور کند:

«ولی چیزی نمانده بود، جنجال به پا شود.»

«واقعاً؟»

جولیا نگاهی منتقدانه به او انداخت :

«لابد مست کردی و گند بالا آوردی، هان؟»

«نه کاملاً. گرچه چیزی نمانده بود حق مایکل را کف دستش بگذارم.»

«چه هیجان‌انگیز. چه شد؟ فرار کرد؟»

وقتی جین به آرامی قضیه‌ی تام را برای او توضیح داد، شوخ‌طبعی و حاضر جوابی جولیا بلافاصله فروکش کرد.

«پناه برخدا. جین، چه وحشتناک. ولی شانسی که ندارد، نه؟»

جین اندیشناک پاسخ داد :

«نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم با تمام این احوال سعی خودشان را بکنند. آن‌ها قرار است به زودی ازدواج کنند. و این واقعیت که همسر جدید مایکل مثل من عصبی و پرخاشگر نیست، امتیاز خیلی مثبتی برای‌شان محسوب می‌شود.»

جین چانه‌اش را روی سر هریت گذاشت و از بوی شیرین موهای

او غرق لذت شد:

«واقعاً نمی‌دانم چکار کنم. بعضی وقت‌ها خیلی دلم برای تام می‌سوزد. دیگر چه برسد به این‌که مایکل و من بخواهیم سر حق سرپرستی او با یکدیگر دعوا هم بکنیم. این کار حسابی اورا به هم می‌ریزد.»

«آره ،تام یک جورهایی خیلی عصبی است. فکر نمی‌کنم خیلی خوب درکش کرده‌ام...»

«کار تو عالی بوده.»

جولیا آخرین جرعه‌ی قهوه‌اش را نوشید و رفت تا وسایلش را جمع کند:

«آهان، راستی، دوستت آنتونی تلفن کرد. به او گفتم، امروز بر می‌گردی.»

قیافه‌ی جین در هم رفت.

«چیز بدی گفته‌ام؟»

«نه، نه. فقط این‌که ـ چطور بگویم ـ واقعیت این است کل قضیه کمی پیچیده شده. فقط به من نگو باید جریان را به تو می‌گفتم، وگرنه جیغ می‌کشم. به هر حال سعی کردم اورا راضی کنم تا بیش‌تر مراقب زن و بچه‌هایش باشد.»

جولیا کلاهش را سرش گذاشت و آن‌قدر گوشه‌های آن را پایین کشید که فقط چشم هایش پیدا بودند:

«فقط امیدوارم به حرفت گوش کند. کلاه من یک‌جوری از حملات بچه‌ها در امان ماند. اما آن تابلوی مثلث‌ها همچین شانسی نداشت. بنا بر گفته‌ی تام، ارواح آن‌را پاره کرده‌اند. اما گمان کنم هنوز بتوانی آن را بچسبانی. آن‌را این‌جا گذاشته‌ام.»

جولیا روی ساکش زدو ادامه داد:

«آن را برایت قاب می‌کنم. تابلوی غریبی است. راستی آن‌را از کجا آورده‌ای؟»

«هدیه‌ی خداحافظی متی است. برای خودم هم چیزی غریبی است. ولی نتوانستم آن را رد کنم. اگر نتوانستی درستش کنی، خودت را ناراحت نکن.»

«از خواهر جان سفر کرده ات چه خبر؟»

«فقط یک کارت پستال از جنگل‌های نیوانگلند فرستاده است. با رنگ‌هایی شاد و زیبا. او در کل زیاد اهل نوشتن نیست. فکر نکنم کل داستان بیش‌تر از شش ماه دوام بیاورد.»

موقعی که جولیا می‌خواست برود، جین بچه هارا صدا کرد تا با او خداحافظی کنند. هریت آماده به خدمت و به‌سرعت لب‌هایش را برای بوسیدن غنچه کرد، اما تام که کماکان پله‌ها را بازی بازی‌کنان پایین می‌آمد، از بوسیدن جولیا خودداری کرد.

جولیا که از دیدن لب و لوچه‌ی آویزان تام دلش به رحم آمده بود، به آرامی گفت:

«مهم نیست جین. جدی می‌گویم.»

«البته که مهم است. حتی خیلی هم مهم است. جولیا لطف کرده و دو روز تمام از شما نگهداری کرده، تام. اوبرایتان هدیه آوردو شما را به پارک برد. حالا لطفاً به او بگو، "متشکرم."»

تام همان‌طور که به بند کفشش خیره مانده و مشت‌هایش را در جیب‌های گشاد شلوارش پنهان کرده بود، به سکوتش ادامه داد.

جین گفت:

«تام. من هنوز منتظرم.»

تام فریاد زد:

«ازت متنفرم.»

و از پله‌ها بالا دوید.

«از همه تان متنفرم. من بابا را می‌خواهم. من بابا را می‌خواهم.»

جولیا دست جین را نوازش کرد:

«نگران نباش. دوباره آرام می‌شود. فقط الآن کمی آشفته است.»

جین سرش را به علامت منفی تکان داد:

«فکر می‌کردم اوضاع کم کم بهتر می شود. آه خدایا، نباید می‌رفتم. حالا این کار باعث بهانه گیری او می‌شود. باید آن‌ها را با خودم می‌بردم ـ باید از اول می‌دانستم...»

جولیا میان حرف او پرید:

«البته سرزنش کردن خودت، ساده‌ترین راه حل است. اما کمکی نمی‌کند.»

جولیا مثل همیشه که وقتی احساسات جین مانع از معقول فکر کردن او می‌شد، خشن با او حرف می‌زد:

«معروف است که زن‌ها به خصوص مادرها دوست دارند گناه دیگران را مدام به گردن خودشان بیندازند. شاید...»

لحظه‌ای مکث کرد تا جرئت بی پرده صحبت کردن را بیابد:

«شاید لازم باشد تام را نزد مشاور ببری.»

«منظورت این است که...»

«این فقط یک پیشنهاد است، جین. ما مرتب به خاطر جسم مان به دکتر می‌رویم، پس چرا این کاررا برای روح مان نکنیم؟ دوستم، "رابی" می‌گوید، اگر حداقل هفته‌ای یک بار پیش مشاورش درد و دل نکند، از غصه دق می‌کند.»

ساکش را روی دوشش انداخت :

«فقط می‌خواهم بگویم که نباید چنین مسأله‌ای را از همان ابتدا رد بکنی.»

در حین این گفت‌وگو تلفن دوبار زنگ زد و بعد قطع شد. تا وقتی که جولیا رفت و تام با خوشحالی‌ای غیر قابل وصف از پله‌ها پایین آمد، جین زنگ تلفن را فراموش کرده بود.

«بابا پای تلفن بود. می‌خواهد که من همراه او و خاله لیزا به "کورن وال" بروم و من هم‌جواب مثبت دادم. می‌خواهیم با عمو تیم یک آتش بزرگ به پاکنیم و چادر بزنیم.»

جولیا به محض این‌که آن‌قدر دور شد که جین دیگر نمی‌توانست اورا ببیند، سیگاری روشن کرد. شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشید و پیچ ضبط‌صوت را تا آخر پیچاند. آسودگی خیالش آشکارا باعث شده بود تا هر گونه احساس دیگری، اعم از عجز یا یأس و ناامیدی در او از میان برود. وقتی بچه‌ها کوچک‌تر بودند نیز از آن‌ها نگهداری کرده بود، البته نه یک آخر هفته‌ی کامل. او تا پیش از آن هرگز نمی‌دانست که داشتن فرزند چطور تمام وقت آدم را می‌گیرد و آدم باید به گونه‌ای ایثارگرانه از تمامی خواسته‌ها و نیازهای شخصی خود بگذرد. یادآوری فروشگاه و آپارتمان تمیز و مرتب و جمع و جور خودش و این‌که بعد از خوردن صبحانه تنها نیاز به شستن یک فنجان، یک بشقاب و یک قاشق داشت، او را لبریز از حس سپاسگزاری کرد. خلاصه این‌که بابت زندگی مجردی و تمام آنچه که باعث شده بود تا زندگی شخصی و اوضاع فروشگاهش آن‌طور رو به راه و مرتب باشد، عمیقاً شکر گزار شد.

بعد از این‌که سیگارش را خاموش کرد، تلفن اتومبیلش را برداشت و شماره‌ی فروشگاه را گرفت. صدایی لهجه دار و مردانه از آن سوی خط گفت:

«صبح بخیر. فروشگاه عتیقه جات "لیسون"، بفرمایید؟»

لهجه مرد طوری بود که در لحظه‌ی اول جولیا به سختی توانسته بود آن راتشخیص دهد. اما حالا می‌دانست که آن لهجه سوئدی است.

«"اولاف"[1] سلام، من هستم. می‌خواستم ببینم آیا تمام فروشگاه آتش نگرفته یا آوار نشده؟»

«نه، این‌جا همه چیز مرتب است. دختر تعمیدی‌ات چطور بود؟»

«فقط آن‌قدر بگویم که سرو کله زدن با او خیلی سخت‌تر از کار فروشگاه است. فکر کنم تا یک ساعت دیگر برسم آن‌جا. می‌توانی تا آن موقع تحمل کنی؟ ترافیک این‌جا غیرقابل توصیف است.»

جولیا در راه بندانی گیر کرده بود که تا بریدگی "کینگ ستون"[2] و حتی بعد از آن نیز ادامه داشت.

«البته. برای این کار حقوق می‌گیرم. نکند یادت رفته؟»

جولیا خندید. اولاف نیز مانند خود اودر کار خرید و فروش عتیقه‌جات بود. اما تنهابه عنوان سرگرمی‌ای جدی. او مدتی طولانی صاحب موفق یک فروشگاه کامپیوتر بود و حالا قصد داشت دوران بازنشستگی خود را در آرامش سپری کند. آن دو همین چندهفته پیش با یکدیگر آشنا شده بودند. هنگامی که اولاف در فروشگاه او گشت می‌زد و در مورد قیمت‌ها کلی با او بحث می‌کرد. بنا بر پیشنهاد خود اولاف، قرار شد او به‌جای پرداخت قیمت مجسمه‌ی چینی "گوزن و

---

1 - Olaf 2 - Kingsotn

شکارچی" که متعلق به عصر ویکتوریا بود، دو روز در هفته در فروشگاه کار کند. او گفته بود، خودش جفت آن مجسمه را دارد و آن دو می‌توانستند در کنار یکدیگر زوجی مناسب باشند.

فصل سی و سه

گرچه جین درباره پدرهایی که ناگهان نوع رابطه‌ی نامعقول خود را با فرزندی که تا آن لحظه برای شان بی‌تفاوت بوده است، تغییر می‌دهند، مطالبی خوانده بود، اما هنوز از این‌که مایکل نیز می‌توانست چنین کسی باشد در تعجب بود. به عقیده‌ی جین، مایکل غیر از مورد زایمان در حق فرزندانش چندان پدری نکرده بود. او تندخو و بی‌محبت بود و جین حدس می‌زد که رفتار و خواسته‌ی اخیر او برای حق سرپرستی تام صرفاً از روی انگیزه‌ای بچه گانه و لجبازی با او بود. مایکل قصد داشت تا از این طریق حق جین را کف دستش بگذارد. فرای تمام این مسایل جین به آن لیزای نفرت آور ظنین بود و فکر می‌کرد یکی از باعث و بانی‌های این جریان خود اوست.

ولی یک مادر چطور می‌توانست از گردش رفتن پسری با پدرش جلوگیری کند؟ توضیح دادن مسأله برای تام، بدون برانگیختن ترس در او کاری غیر ممکن بود. جین با این کار تنها آشفتگی دنیای جدید اورا هر چه بیش‌تر شدت می‌بخشید. دنیایی که در آن مادری تنها وجود داشت، پدر بزرگ‌ها می‌مردند و پدرها و مادرها هر وقت که دل‌شان می‌خواست خانه را ترک می‌کردند.

جین که چند روزی می‌شد غذایی گرم و مقوی نخورده بود، تصمیم گرفت آن شب غذایی درست و حسابی بپزد. تام و هریت که بدون شک از آن همه بلایی که سر جولیای بی نوا آورده بودند، از پا افتاده بودند، همچون بچه‌هایی آرام و مطیع حمام کرده و به تختخواب‌های‌شان رفتند. وقتی طبقه‌ی بالا آرام شد و آن دو خوابیدند، جین از کابینت زیر ظرفشویی شیشه‌ای شراب بیرون آورد و آن را باز کرد. بعد رادیو را روشن کرد و برنج و سبزیجات آورد تا در کنار سینه‌ی مرغ یخ زده‌ای که ته فریزر افتاده بود، برای خود غذایی درست کند. بهتر بود آن تکه مرغ منجمد را که ماه‌ها همان‌طور آن‌جا افتاده بود، نخورد. اما همان تکه گوشت، هوس‌انگیزتر از ماهی یا سوسیس بود. از طرفی جین فکر می‌کرد نباید آن را بخورد، چون جولیا در آن چند روز فقط پنیر و میوه‌های نرم خورده و این امر اورا دچار عذاب وجدان کرده بود.

از رادیو، برنامه‌ای در مورد سیاه چال‌های فضایی و هرج و مرج نامرئی آن پخش می‌شد. جین گرچه سعی می‌کرد حواسش را متمرکز توضیحات علمی آن بکند، اما تمام مدت افکارش به سوی مسایلی نه چندان معقول ـ که قادر نبود مانع آن شود ـ سوق پیدا می‌کرد؛ افکاری که حتی تا مرز مرگ و زندگی و وجود خداوند پیش می‌رفتند. او آزمندانه در حسرت داشتن اعتقاد به چیزی بود. اعتقاد به این‌که حداقل کسی آن بالا بود که کنترل همه چیز را در دست داشت بسیار آرامش بخش‌تر می‌نمود. آن وقت جین مطمئن می‌شد که می‌تواند کم‌تر نگران سیاه چال‌های فضایی یا رفتار سرکش و لجوج تام باشد. اگر می‌توانست مطمئن باشد که در پشت تمام این مسایل حکمتی وجود دارد، آن وقت خیالش خیلی راحت‌تر می‌شد. حتی اگر آن

حکمت چندان نیز خیر خواهانه نبود.

جین در حال پختن غذا آن هم با چنین افکاری، ناخود آگاه یاد ارنست و گفته‌های او درباره‌ی ناز پروردن خود افتاد. همین امر باعث شد تا در کنار مرغی که داشت سرخ می‌شد، کمی دیگر گریه کند. بعد لیوانش را دوباره پر کرد. مرغ مثل لاستیک به‌نظر می‌رسید و رنگ آن خاکستری شده بود. اگر ارنست آن‌جا بود، بی‌هیچ تردیدی آن را داخل سطل زباله می‌انداخت.

جین وقتی بالا رفت تا ژاکتی برای خودش بیاورد، ناگهان جلوی آینه ایستاد. می‌خواست ببیند بعد از آن همه گریه برای ارنست و آن همه نگرانی برای تام، همان‌قدر که خودش احساس می‌کرد، زشت شده است یا نه. در چند هفته‌ی اخیر آن‌قدر وزن از دست داده بود که نسبت به دوران دانشجویی‌اش ترازو حتی چند پوندی هم کم‌تر نشان می‌داد. با این‌که از این بابت خوشحال بود ـ به‌خاطر نوعی احساس بسیار ژرف زنانه که اصولاً به کم وزنی بها می‌دهد ـ اما عملاً می‌دید که آن همه لاغری به او نمی‌آید. چیزی نمانده بود تا سینه‌هایش کاملاً ناپدید شوند. باسنش به جای این‌که برجسته باشد، مثل باسن پیرزن‌ها تخت و صاف شده بود. چانه تیز او گویی از صورتش بیرون زده بود. استخوان‌های برجسته‌ی گونه‌هایش نیز چهره‌اش را هر چه بیش‌تر استخوانی نشان می‌داد. چشم‌هایش آن‌قدر گود رفته بود ند که گویی از دنیای خارج وحشت داشتند. حالا حتی تنگ‌ترین شلوارش نیز به کمرش گشاد می‌ایستاد و او مجبور شده بود آن را با یکی از کمربندهای مایکل که یک روز بعدازظهر هنگام جاروکردن خانه آن را زیر کمد پیدا کرده بود، دور کمرش محکم کند.

ژاکت، تصویر منعکس شده‌اش را به طرز قابل توجهی بهتر کرد.

پوشیدن آن باعث شده بود تا حالت کیسه مانند شلوار از بین رفته و لکه‌های آبمیوه‌ای که هریت هنگام نوشیدن سر شب‌ها روی لباس او می‌ریخت پنهان شود. جین با اعتماد به نفسی بیش‌تر به این نتیجه رسید که تنهایی مطلقاً دلیلی برای رها کردن خود نمی‌باشد. با این فکر کفش‌های تخت بندی اش را ـ که آن‌قدر با آن‌ها راه رفته بود که ساییده‌شده بودند ـ با یک جفت کفش چرمی پاشنه‌دار عوض کرد. بعد با انرژی موهایش را شانه زد. میان آن همه موهای شاه بلوطی تار مویی سپید خود نمایی می‌کرد. وقتی آن را کند اشک به چشم هایش آمد. وقتی دقیق‌تر نگاه کرد، متوجه شد به جای آن، دو تار موی با ارزش قهوه‌ای را جدا کرده است. موی خاکستری به طرزی مرموز ناپدید شده بود. بالاخره پیش از پایین رفتن از پله‌ها وسر زدن به غذا کارش را با بستن روبانی سیاه از جنس مخمل به موهایش پایان داد.

جین مشغول کلنجار رفتن با خودش بود که آیا با برداشتن چند قاشق از بستنی وانیلی بچه‌ها و خوردن آن به عنوان دسر در حق آن‌ها ظلم خواهد کرد یانه که صدای ضربه هایی بی صبرانه به در ورودی خانه افکارش را پاره کرد.

در حالی‌که تصاویر مردان تبر به دست و مسلح به تفنگ با سر نیزه‌های اره مانند از ذهنش می‌گذشت، با شک و تردید پشت در رفت:

«بله؟ کی آن‌جاست؟»

وقتی شکاف جا پستی باز شد، با وحشت عقب پرید. صدای آشنا پاسخ داد:

«من هستم. چند ساعتی هست که زنگ می‌زنم می‌توانم بیایم داخل؟»

«زنگ خراب است. تو هستی، آنتونی؟»

جین قفل در را باز کرد و زنجیر آن را برداشت.

«شخص خودم هستم.»

آنتونی وارد شد و با بسته‌ای شکلات نعنایی و یک دسته گل رز که پشتش پنهان کرده بود، با جین سلام و احوالپرسی کرد. در حالی‌که تعظیم کوتاهی می‌کرد و همچون شهسواران هر دو دست جین را می‌بوسید، آن‌ها را به او تقدیم کرد. چنین ژست‌های شوالیه گرانه‌ای در گذشته همواره تاثیر گذار بودند. جین نیز علی رغم خستگی شدیدش به نوبه‌ی خود شادمان و متعجب شده بود. چشم‌های زیبای او کمی قرمز شده بودند و رنگ چهره‌اش به پریدگی رنگ مرده‌ها شده بود. گرچه این تصویر با آن‌چه که آنتونی در ذهنش مجسم کرده بود، مغایرت داشت، اما همین حالت جین باعث شد تا غریزه‌ی مردانه‌ی حمایت گری بلافاصله در او گُل کند. دیدن جین در محیط خانه‌اش آن هم آن‌طور تنها و منزوی حالتی رمانتیک و قصه مانند در خود داشت.

آنتونی با صدایی بم گفت:

«خدایا، چقدر دلم برایت تنگ شده بود.»

سوی جین رفت تا اورا در آغوش بگیرد. جین که با غنچه‌های گل رز احاطه شده بود، دست‌هایش را جلوی سینه‌اش حفاظ کرد. آنتونی به گونه‌ای نه چندان خوشایند شروع به بوسیدن او کرد. او به شدت بوی سیرو شراب می‌داد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا جین توانست خود را از بند او رها سازد. اما همان چند دقیقه کافی بود تا تام که بالای پله‌ها نشسته بود، کل ماجرا را ببیند.

«مامان!»

جین هدایایش را روی میز پرت کرد و دو پله یکی به سمت او دوید:

«آه، خدای من، تام.»

تام دست‌هایش را زیر صورت پریده رنگش زده و چشم هایش از شدت خواب قرمز شده بود.

«عزیزم، نمی‌دانستم تو بیداری.»

جین اورا در آغوش کشید و روی زانوهایش نشاند. قلبش به شدت می‌زد و احساس گناه نفسش را بریده بود.

آنتونی با لحنی بشاش که بسیار بی جا هم بود، گفت:

«به به، ببین کی این‌جاست.»

جین تام را محکم‌تر به خود فشرد و انگشت اشاره‌اش را روی دهانش گذاشت تا آنتونی بیش‌تر از آن حرف نزند.

وقتی تام را که نیمه خواب بود بلند کرد تا به تختخوابش ببرد، سکندری خورد و چیزی نمانده بود که بیفتد.

آنتونی که از دور شدن بچه از محل حادثه خوشحال بود، شادمانه پشت سر آن دو فریاد زد:

«عجب شانسی داری که مادری به این مهربانی نصیبت شده.»

تام می‌خواست بداند قضیه چیست. وقتی جین پتو را روی او می‌کشید، پرسید:

«این مرد کیه؟»

«یکی از دوستان مامان. حالا بخواب.»

«او با تو چکار کرد؟»

«عزیزم، او فقط یک دوست است. دوست‌ها بعضی وقت‌ها یکدیگر را می‌بوسند.»

«ولی نه این‌طوری. این یک بوسه‌ی عاشقانه بود.»

با این حرف چهره‌اش را در هم کشید و با حالتی نفرت آور صدای بوسه در آورد. جین با کمی شک و تردید به او پاسخ داد :

«ولی این بوسه به عمد نبود. من اصلاً او را دوست ندارم. همین الآن هم می‌رود خانه‌شان. لطفاً همه چیز را فراموش کن. حالا بخواب و پسر خوبی باش.»

طبقه‌ی پایین آنتونی با خیالی راحت در آشپزخانه نشسته بود واز گیلاس شرابی که جین آن‌جا گذاشته بود، می‌نوشید. موهای آنتونی که زمانی روی پیشانی و صورتش می‌ریخت و دل از جین می‌ربود، حالا کاملاً آشفته و نامرتب بود.

«آنتونی، فکر کنم بهتر باشد بروی. الآن به تاکسی تلفنی زنگ می‌زنم.»

آرنج آنتونی که می‌خواست آن‌را به میز تکیه دهد، سُر خورد :

«این کار را نکن دخترک. هر چه باشد باید با هم حرف بزنیم. تو و من. فقط نگو که قضیه را فراموش کرده‌ای.»

لبخندی تصنعی زد که در واقع می‌بایست جذاب باشد، اما کوچکترین احساسی را در جین بر نانگیخت.

«من همه چیز را در نامه برایت توضیح دادم....»

«آره، همان نامه‌ی لعنتی.»

جین وقتی بدخواهی را در او حس کرد منزجز شد. این روی دیگر سکه بود. روی دیگر این مرد هزار چهره با آن همه تواضع و ادبش در مقابل زنان. جین ناگهان با خود اندیشید، اصلاً این مرد را نمی‌شناسم. هرگز اورا نشناخته‌ام.

جین در حالی‌که سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند با خواهش

پرسید:

«می‌توانی لطفاً یک کم شراب برایم بریزی؟ بیا برای خودت هم بریز.»

و لیوانی تمیز به او داد.

آنتونی که می‌خواست بداند او در این مدت چه می‌کرده، با لحن بچه‌های لوس پرسید:

«راستی کجا بودی؟ لعنت بر شیطان، هیچ کجا نتوانستم پیدایت کنم.»

«چند روزی مرخصی گرفتم.»

آنتونی شراب را در گیلاس چرخاند و آن را بویید:

«جای قشنگی رفته بودی؟»

«نه. خانه بودم.»

«باربارا رفته فرانسه. فردا باید من هم بروم آن‌جا. سه هفته تمام در یک ویلای خراب شده با استخری که پر از خزه است و دوش هایش کپک زده.»

«با این حال، باز هم می‌شود خوش گذراند.»

«اما دوست دارم پیش تو بمانم.»

آنتونی روی زانویش زد و ادامه داد:

«دختر خوبی باش و بیا این‌جا.»

«فکر نمی‌کنم چنین کاری بکنم.»

جین شرابش را برداشت و با قدم هایی آهسته اما محکم به سمت تلفن رفت.

بعد شماره تلفن مرکز تاکسی‌ها را گرفت که روی تقویم دیواری میان کارت پستالی که متی فرستاده بود و اولین نقاشی هریت، نوشته

شده بود. هریت نقاشی آدمی را کشیده بود که فقط دست و پا و دو تا چشم داشت. آنتونی وقتی متوجه شد جین دارد چکار می‌کند با چنان قدرتی روی میز کوبید که غذای روی آن شروع به لرزیدن کرد.

«اصلاً باور نمی‌کنم. آن گوشی لعنتی را بگذار سر جایش و بیا این‌جا.»

با اعتقادی محکم به این که جین این بار دیگر نمی‌تواند اورا نادیده بگیرد، صندلی را با بی تابی کنار زد و به‌سوی او رفت. بعد دست‌هایش را دور او حلقه نمود، صورتش را به گردن او نزدیک و شروع به بوسیدن و نوازش کردن جین کرد. جین گوشی را محکم در دستش نگه داشت و آدرس را آرام و شمرده گفت. بعد هم اضافه کرد که لطفاً عجله کنند.

«عجله؟ ما که عجله نداریم، مگر نه؟»

آنتونی سعی کرد روی جین را به سوی خود بگرداند، اما جین خود را آزاد ساخت و به راهرو دوید. آنتونی در حالی‌که با ناامیدی دست‌هایش را تکان می‌داد، به آرامی از پی او روان شد.

عادت نداشت زن‌ها از دستش فرار کنند. این یک جور تحقیر بود. او کاری نکرده بود که این رفتار زشت جین را توجیه کند. هیچ دلیلی برای این عمل جین وجود نداشت، آن هم بعد از آن همه مدت که جین اورا به این کار ترغیب کرده بود.

آنتونی به آرامی گفت:

«فکر کنم، می‌خواهی مرا به بازی بگیری، خانم لیتون.»

و تظاهر به لبخند زدن کرد:

«بالا ،قبول کن که درست می‌گویم.»

بعد انگشتش را به علامت اخطار بالا آورد:

«تو به خرج من لذت بردی، این‌طور نیست؟»

آنتونی حالا به راهرو رسیده بود. جین تنهاچند متری از او فاصله داشت و پشتش به در خانه بود.

«هر دوی ما این بازی را شروع کردیم. متأسفم، اما نمی‌شد با آن روش ادامه داد. به جایی نمی‌رسید.»

«ولی لذتبخش بود، نه؟»

آنتونی سمت اورفت و آهنگ صدایش دوباره نرم شد:

«فقط به من نگو که کمی سرگرمی ضرر دارد..»

«ولی این صرفاً سرگرمی نیست. باربارا هنوز همسر تو است.»

حالا جین تند تند صحبت می‌کرد و دستگیره‌ی در را محکم میان انگشت هایش گرفته بود تا در صورت لزوم به‌سرعت به خیابان بدود و در تاریکی فریاد بزند. او گفت:

«می‌دانی، شاید حتی خود من تا حدودی شبیه او باشم. منظورم این است که کل ماجرا وداشتن رابطه با زنی مثل من در واقع کاملاً بی معنی است. این‌طوری انگار تو دوتا همسر داری. من آدمی به شدت عصبی هستم و غیر قابل اطمینان. جدای آن در رابطه با ارتباط بین زن و مرد نیز آدم سختگیری هستم. احتمالاً تمام خواسته‌های یک همسر قانونی را خواهم داشت ـ می‌دانم که خواهم داشت. بنابراین با دوستی با من فقط از آنچه که هستی بیش‌تر تحت فشار قرار می‌گیری...»

«از شرط و شروط تو خوشم می‌آید.»

حالا آنتونی کاملاً به او نزدیک شده بود. جین در را باز کرد. و با صدایی لرزان گفت:

«حالا لطفاً برو.»

«بروم؟ اما من اصلاً چنین قصدی ندارم...»

و حرفش به‌خاطر نور شدید چراغ‌های تاکسی و بوق بلند آن قطع شد.

جین با صدایی بلند گفت:

«تاکسی آمد.»

و مثل دیوانه‌ها در را نشان داد.

آنتونی به یک‌باره تسلیم شد. گویی دیگر به حرکات خودش اطمینان نداشت. شانه هایش پایین افتادند. همه چیز در سرش صدا می‌داد. یک‌بار دیگر سعی کرد:

«شاید بتوانیم...»

«نه.»

جین این را گفت و به نرمی اورا هل داد:

«همه چیز تمام شده است. برو فرانسه. در استخر پر از جلبک شناکن و با همسرت مهربان باش.»

با این حرف در را پشت سر او بست و با آهی عمیق از سر آسودگی به آن تکیه داد. از شر این احساس خلاص نمی‌شد که خطر واقعاً از بیخ گوشش گذشته و این فکر تنها خیالات او نبوده.

اولاف جولیا را بوسید و طوری نشست تا بهتر بتواند اورا نگاه کند:

«و حالِ آن دوستت که آن‌قدر غم و غصه دارد و بچه‌های وحشتناک، چطور است؟»

«آه، کاملاً خوب. در ضمن بچه‌ها وحشتناک نبودند. ولی من چرا.»

جولیا خمیازه‌ای کشید و انتهای تختخواب را گرفت تا برخیزد. سر

اولاف را نوازش کرد و گفت:

«فکر کردم خسته‌ای.»

«آره. خسته هم بودم. اما چطور می‌توانی شکایت کنی؟ باید از چنین موقعیت هایی استفاده کنی. من یک پیرمرد هستم. نکند دوباره فراموش کرده‌ای؟»

«از طعنه زدن به پیری خودت نفرت دارم. دیگر به آن‌ها گوش نمی‌کنم.»

جولیا پتورا کنار زد و پاهایش را از تختخواب پایین آورد:

«دیر شده. فروشگاه نیم ساعت دیگر باز می‌شود. تو یک کم دیگر بخواب، پیرمرد.»

اولاف نشست و دست‌هایش را محکم دور کمر او حلقه کرد تا خالی را که روی کتف چپ او بود، ببوسد.

«بیا با هم یک کم حرف بزنیم. با تو بودن در تختخواب بزرگ‌ترین شادی من است. الآن نرو فروشگاه.»

جولیا از طرز حرف زدن او خوشش آمد. از لحاظ دستوری زبان انگلیسی را بی عیب و نقص صحبت می‌کرد، مثل توی کتاب‌ها. و با این حال همواره جملاتی می‌گفت که یا مضحک به گوش می‌رسیدند یا اصلاً ربطی به موضوع نداشتند.

«بیا در مورد دوستت، جین لینتون صحبت کنیم.»

جولیا دوباره خود را روی بالش انداخت:

«لینتون نه. لیتون. باشه، اما فقط پنج دقیقه. بعد می‌روم زیر دوش. توهم می‌توانی قهوه عالی‌ات را برای‌مان آماده کنی. راستی تو چرا آن‌قدر به جین علاقمندی؟»

«چون او دوست صمیمی تو است. و من به تو علاقمندم. دلت

می‌خواهد مرا با او آشنا کنی؟»

جولیا باید چند ثانیه‌ای در این مورد فکر می‌کرد. اولاف پرسید:

«چی شد؟ معرفی کردن من برایت کسر شأن دارد؟ به‌خاطر سن و سالم؟»

«آه، نه دیوانه. اصلاً چنین چیزی نیست. مطلقاً. فقط این‌که تا به حال چیزی از تو به او نگفته‌ام. خودش آن‌قدر گرفتار مشکلات زندگی اش هست که خدا می‌داند اگر بخواهم برای او تعریف کنم که من خوشبخت هستم دچار عذاب وجدان می‌شوم.»

لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد:

«به علاوه این اواخر خیلی با یکدیگر درد و دل نمی‌کنیم. حالا حالاها نیز چنین موقعیتی پیش نخواهد آمد. هر دوی ما به طرز ناامید کننده‌ای مشغله فراوان داریم.»

«اما این دلیل موجهی برای دو تا دوست صمیمی نیست.»

جولیا موهای نازک و سفید سینه‌ی او را نوازش کرد. پوست اولاف صاف بود، اما دیگر کشیده و سفت نبود. انگار پوست بدنش یک سایز به او بزرگ بود. گرچه قسمت اعظم تابستان را در خانه‌اش در کنار دریای شمال در سوئد سپری کرده بود، ولی پوستش هنوز آفتاب سوخته بود. موهای سر او لخت و بور و بسیار پر پشت بود. چشم‌های او - با این‌که اطراف مردمک چشم هایش پر از دانه‌های رنگی بود - آن‌قدر آبی بودند که جولیا اوایل فکر می‌کرد او لنز رنگی می‌گذارد. اما وقتی یک روز در تاریک روشن سالن سینما با شرمندگی عینک دسته طلایی اش را بیرون آورد، جولیا متوجه اشتباه خود شد.

«حق با توست، می‌دانم.»

برای اولین بار بعد از مدت‌ها کشمکش میان صداقت خودش با

جین و نیاز اعتماد کردن به انسانی که قضاوت اورا از پیش می‌دانست، لحظه‌ای تردید کرد:

«یک‌بار ـ خیلی وقت پیش ـ به طرز احمقانه‌ای در از هم پاشیدن ازدواج او نقش داشتم.»

«چطور؟ با شوهرش همبستر شدی؟»

در چشم‌های آبی اولاف هیچ احساسی از ترس وجود نداشت. تنها نگرانی و دلواپسی برای جولیا در آن موج می‌زد.

«نه، نه. خدا را شکر چنین چیزی نبود. ولی مایکل و من یک‌بار با یکدیگر قرار گذاشتیم. یک اشتباه بزرگ و از آن روز به بعد او دیگر مرتب به من تلفن می‌کرد. وقتی کلی به قضیه نگاه می‌کنم، می‌بینم او مرا وسیله‌ای قرار داده بود بر ای انتقام گرفتن از جین. به هرحال وقتی موضوع را برای جین تعریف کردم ـ البته نه همه چیز را. فقط گفتم که او به من تلفن می‌کند ــ دوستی بین من و او تقریباً دچار بحران شد. کل ماجرای جدا شدن او از مایکل به نوعی همه چیز را از حالت تعادل خودش خارج کرد. حالا چرا، خودم هم به طور دقیق نمی‌دانم.»

«فوراً به او تلفن کن و بگو که می‌خواهیم برای ناهار دعوتش کنیم. بگو این هدیه‌ی دوست خوب تو، "اولاف لیند کوییست"[1] است.»

جولیا گفت:

«تو واقعاً مرد مهربانی هستی. خدا را شکر که سر راه من قرار گرفتی. حتماً جین را برای غذا خوردن می‌بریم بیرون. اما نمی‌گذارم صورتحساب را تو بپردازی. حالا اجازه می‌دهی، بروم دوش بگیرم؟»

اولاف دوباره اورا به تختخواب کشاند و روی اورا سمت خودش چرخاند و زمزمه وار گفت:

---

1 - Lind quist

«نه، اجازه نداری. قبل از خوردن قهوه‌ای که من درست می‌کنم، باید اول جایزه بگیری.»

بعد موهای جولیا را از صورتش کنار زد و نوک بینی او را بوسید.

فصل سی و چهار

هفته‌ای که تام در "کورن وال" نزد مایکل بود، به گونه‌ای زجر آور کند می‌گذشت. جین روزهایی که در خانه بود به مرتب و تمیز کردن وسیع زیر زمین و پشت بام می‌پرداخت تا هرچه بیش‌تر وقت‌کشی کند. گویی تمیز کردن اساسی آن‌جا و چیدن کارتن‌ها به ردیف و کنار هم می‌توانست در زندگی آشفته‌ی خودش نظم به‌وجود آورد. هریت ذوق کنان میان وسایل گرد و خاک گرفته قل می‌خورد. اسپری حشره کش را همه جا می‌پاشید و با نوک جاروی پر دارش عنکبوت‌هایی را که کله پا کرده بود، به کناری می‌انداخت. ظاهراً اواز کار خانه خوشش می‌آمد. مدتی قبل برایش یک جاروبرقی کوچک خریده بودند که در نهایت رضایت او از خود صدا در می آورد و وز وز و تلق تلق می‌کرد و اوبا ژستی جدی آن را با نیروی تمام روی هر چیزی که سر راهش قرار می‌گرفت، می‌کشید و همه چیز را جارو می‌کرد.

اکنون سپتامبر، آخرین ماه تابستان کم کم گرد پاییز را روی تمام روزها می‌پاشید. شب‌ها عملا تاریک‌تر بودند و نور خورشید در روز پریده‌تر بود. نبض غیر قابل لمس زمستان به آرامی در دور دست‌ها می‌تپید و جین را دچار نوعی احساس تنش می‌کرد. نوعی احساس

مبهم و گرفته‌ی انتظار که روی همه چیز سایه می‌انداخت.

قسمتی از این انتظار، روزی که رییس بیمارستان او را نزد خود فرا خواند، به پایان رسید. رییس بیمارستان به او گفت که تمامی نیروهای نیمه وقت به علت کمبود بودجه که خارج از قدرت و توان او بود، از این به بعد مرخص هستند.

جین گفت:

«منظورتان این است که اخراج شده‌ایم.»

رییس بیمارستان که جو موجود به حد کافی برایش ناخوشایند بود، با شرمندگی سری تکان داد و به‌سرعت مسایل مالی بیمارستان را پیش کشید.

در راه بازگشت به خانه نوعی احساس پوچی و پس‌زدگی در وجود جین چنگ انداخت. نوعی فشار روحی که خارج از قدرت تحمل او بود و به او می‌گفت که کسی اورا نمی‌خواهد و او حتی به درد پیش پا افتاده‌ترین کارهای دفتری نیز نمی‌خورد.

چند ساعت بعد در همان روز وقتی با جولیا صحبت می‌کرد، گفت:

«وقتی بیکار شدم، سعی کردم به خانواده‌ی کرافت فکر کنم و کل تقصیر را گردن اقتصاد بد و نابه‌سامان کشورمان بیندازم. اگر تو جای من بودی و در اوج کارت بیکار می‌شدی، چه احساسی پیدا می‌کردی؟»

جولیا خنده‌اش گرفت:

«زیاد جدی نگیر! کشور دچار بحران شده و ما هم همراه آن فرو می‌رویم. اگر ارثیه‌ی یکی از اقوام پدری به من نرسیده بود، جای خود من از سال‌ها پیش روی نیمکت پارک بود. تازه، با دید مثبت به قضیه

نگاه کن. حالا زندگی عشقی ات از شر زور و فشارهای آنتونی خلاص شده. دروغ می‌گویم؟»

جین آه کشید:

«نه. راست می‌گویی. همین‌طور است. صدایت خیلی شاد است. برنده‌ی جایزه بخت آزمایی یا همچین چیزی شده‌ای؟»

جولیا مکث کرد. او کاملاً با اولاف رو راست نبود. در واقع او از گفتن این موضوع که عاشق مردی شده که سی سال از خودش بزرگ‌تر است، کمی ابا داشت. مردی که عینک نیم دایره ذره بینی مخصوص پیرمردها را به چشم می‌زد.

به جای آن پاسخ داد:

«بیا با هم برویم بیرون غذا بخوریم. من تورا دعوت می‌کنم. خیلی وقت است که درست و حسابی یکدیگر را ندیده‌ایم.»

«آه، جولیا. خیلی دلم می‌خواهد بیایم. اما این هفته نمی‌شود. نمی‌توانیم وقتی تام برگشت این کار را بکنیم؟ وقتی دوباره به مدرسه رفتن و این‌جور چیزها عادت کرد؟ البته نمی‌خواهم آدم ناسپاسی باشم. ولی الآن واقعاً خیلی سرحوصله نیستم. مطمئناً حال تورا هم می‌گیرم. الآن جز تمیز کردن گرد و خاک و پرکردن کیسه‌های زباله به هیچ درد دیگری نمی‌خورم. ظاهراً این کارها تاثیر مخربی روی روحیه دارد. اگر همین‌طور پیش بروم، خیلی زود خانه خالی می‌شود و باید از آن دست بکشم. الآن حتی خودم هم از خودم بدم می‌آید و نمی‌توانم خودم را تحمل کنم. وقتی حالم بهتر شد و زندگی‌ام روال عادی خودش را پیدا کرد، دوباره بهت تلفن می‌کنم.»

روزی که قرار بود تام به خانه بازگردد، پستچی پاکت نامه سفید و شق و رقی آورد. آدرس جین با چنان زیبایی با حروف کج روی آن

چاپ شده بود که اگر داخل آن را نمی‌خواند فکر می‌کرد دعوت نامه‌ای از سوی ملکه برای صرف چای به دستش رسیده است. وقتی آن را خواند فهمید نامه در خصوص جلسه‌ی خواندن وصیت نامه ارنست است که قرار بود در روز هجدهم سپتامبر رأس ساعت ده صبح در "مستر تون و دانیل"[1] برگزار شود. جین تازه قصد داشت روز مورد نظر را در تقویم پیدا کند که تلفن زنگ زد. در حالی‌که هنوز کماکان در فکر نامه بود ،ناخود آگاه گوشی را برداشت.

«جین، من هستم، مایکل.»

«حال تام خوب است؟»

و وقتی صدای آرام مایکل را شنید، فشار خونش که به شدت بالا رفته بود، پایین آمد.

«آره، حالش عالی است».

«کورن وال چطور بود؟ خوش گذشت؟»

«خوب بود. البته کمی باران آمد. حال پیپا و تیم هم ظاهراً خوب است. آن‌ها دو تا سگ دارند...»

«آره، آن‌ها را دیدم. روز خاکسپاری.»

هر دو سکوت کردند. چیزی که جین را دوباره به دلشوره انداخت :

«مایکل ،چرا تلفن کردی؟»

«راستش ـ گفتن آن آسان نیست. ولی مختصر و مفید بگویم که، تام از ما خواهش کرده ـ در واقع التماس کرده که پیش ما بماند.»

جین پاسخ داد :

«حرفت را باور نمی‌کنم.»

---

1 - Masterton & Daniels

و کاملاً مطمئن بود که چنین چیزی امکان ندارد.

«به هر حال این چیزی است که او می‌گوید.»

آهنگ از خود راضی صدای مایکل بیش از هر چیز دیگری جین را برانگیخته می‌کرد. دستش را جلوی گوشی گرفت و تا آن‌جا که ریه‌هایش جا داشت، نفسی عمیق کشید. بعد از ماه‌ها، نیاز به کشیدن سیگار را در خود احساس کرد. چیزی که بتواند به آن تکیه کند، بتواند چند لحظه‌ای تأمل کند و خود را قوی احساس نماید.

«همان‌طور که خودت می‌دانی، تام این روزها کمی آشفته است. او از چیزهایی که می‌گوید منظور جدی ندارد.»

صدای مایکل دوباره همان لحن از خود متشکری را به خود گرفت که جین را تا مرز جنون می‌کشاند:

«در ضمن یک عالم حرف‌های دیگر نیز گفته است.»

«مثلاً؟»

«مثلاً این‌که تو همیشه با او بد اخلاقی می‌کنی. که همیشه هریت را به او ترجیح می‌دهی. که از آن مدرسه نفرت دارد. که آن مردی را که شب‌ها آن‌جا می‌ماند دوست ندارد. باید بگویم که از تو انتظاری بیش از این‌ها داشتم، جین. تام مرتب تکرار می‌کند که شاهد بوده شما چطور یکدیگر را بوسیده‌اید. این مسأله اورا کاملاً به هم ریخته.»

این دیگر زیاد بود ـ این همه تهمت آن هم بی هیچ اخطاری. جین برای توجیه کردن خود طوری به لکنت افتاد که گویی در تمام این مسایل فقط خودش به تنهایی مقصر بوده است.

«آن مرد اصلاً اهمیتی ندارد. او حتی یک شب هم این‌جا نمانده است. تام هم چیز زیادی ندید ـ منظورم این است که اصلاً چیزی برای دیدن وجود نداشت.»

«ولی او چیز دیگری می‌گوید.»

«پناه بر خدا، مایکل...»

جین از این‌که مجبور بود اعمال خود را برای او توجیه نماید، عصبانی شد:

«پس تو و لیزا چه؟ فکر نمی‌کنی این هم می‌تواند کمی باعث آشفتگی او شود؟»

«ما خیلی ملاحظه می‌کنیم. گذشته از آن ما با یکدیگر ازدواج کرده‌ایم. تام این را درک می‌کند. کاملاً مشخص است که لیزا را دوست دارد.»

مایکل بسیار راحت و آرام، با اطمینان ورق بازی که خال برنده را در دست دارد، صحبت می‌کرد:

«اگر پیش تو خوشبخت بود، هیچ‌وقت چنین چیزهایی نمی‌گفت، درست می‌گویم؟ و در آن مدرسه‌ای که تو برایش پیدا کرده‌ای ـ با او بد رفتاری کرده‌اند. من هرگز تام را آن‌قدر بی‌حوصله ندیده بودم...»

جین تمام تلاشش را می‌کرد تا فریاد نزند. وقتی فهمید قضیه از کجا آب می‌خورد، ترس تمام وجودش را فراگرفت.

«مایکل، او هر بار می‌گوید، اگر ترم جدید شروع شود به مدرسه نمی‌رود. اما بعد از روز اول همه چیز دوباره رو به راه می‌شود. ولی تو اصلاً از این مسایل خبر نداری، چون هیچ وقت علاقه‌ای به آن نداشتی. شاید...»

جین آرام و بُرّنده به صحبت هایش ادامه داد:

«... شاید بتوانی به خودت این زحمت را بدهی و برای من توضیح دهی که چطور به پسری که شش سال تمام سعی می‌کردی هر طور که شده از سر راه او کنار بروی، ناگهان آن‌قدر شدید علاقمند شده‌ای؟»

«این دروغ مزخرفی است.»

«می‌توانم با تام صحبت کنم؟»

پیش از شنیدن صدای شفاف و واضح تام، صدای خش خش گرفته‌ای به گوش رسید.

«سلام مامان.»

«سلام عزیزم. خوش گذشت؟»

«عالی.»

«تعریف کنم ببینم. چکار کردی؟»

«توی ساحل یک قلعه با ده تا برج ساختیم. ولی هوا برای شناکردن سرد بود. ما با عمو تیم توی ماشین کاروانی می‌خوابیدیم. یک تلویزیون بزرگ هم داشت. در درست کردن آتش هم کمک کردم. با با می‌گوید، اگر دوست داشته باشم باز هم می‌توانم بمانم.»

یأس و ناامیدی در جین اوج گرفت و چیزی نمانده بود نفسش را ببرد:

«خب، تو چی دوست داری؟»

شاید اگر یک بزرگسال جای تام بود، از روی ادب کمی مکث می‌کرد، ولی او حتی یک لحظه نیز تردید نکرد:

«دوست دارم بمانم.»

«لیزا را دوست داری؟»

«او مهربان است. و خیلی قشنگ هواپیما می‌کشد.»

تام تنها لحظه‌ای کوتاه مکث کرد:

«بابا می‌گوید، هر وقت دلم بخواهد می‌توانم تو و هریت را ببینم. او می‌گوید می‌توانم به جای مدرسه‌ای که الآن می‌روم به مدرسه خیلی قشنگ‌تری بروم.»

«متوجهم عزیزم. می‌توانم دوباره با بابا صحبت کنم؟ بدان که مامان همیشه دوستت دارد. به زودی می‌بینمت...»

ولی تام رفته بود و کلمات آخر جین را نشنید.

مایکل گفت:

«حالا متوجه منظورم شدی؟»

«او فقط هفت سالش است و هرچه به او بگویی باور می‌کند. او متوجه نیست تمام این‌ها چه معنایی دارد ـ لعنت بر شیطان، از کجا باید بداند.»

«آه، فکر کنم برای او کاملاً روشن است که...»

نوعی نفرت جین را آکنده ساخت، نوعی احساس غریب سرما که آهنگ صدایش را ژرف و سخت کرد:

«تو نمی‌توانی به همین راحتی اورا تصاحب کنی. زندگی به این سادگی‌ها نیست، مایکل.»

مایکل با نرمی کامل پاسخ داد:

«ولی این توبودی که چنین چیزی را می‌خواستی.»

و از این‌که توانسته بود بالاخره حرف دلش را بزند، لبریز از لذت شد.

«و توهم با آن موافق بودی.»

«تو برای من راه دیگری نگذاشتی.»

«پس تو داری انتقام می‌گیری. خدایا، این کارها حتی از تو هم بعید است، مایکل.»

«این به انتقام ربطی ندارد. تام پسر من هم هست.»

گلویش را صاف کرد:

«ببین، کاملاً متوجهم که این کار تورا غمگین می‌کند. دلت

می‌خواهد یک‌بار دیگر وقتی آرامش بیش‌تری داشتی، بهت تلفن کنم؟»

حالا لیزا کنار او ایستاده بود و دستش را حمایت گرانه روی شانه‌ی او قرار داده بود. پشت سر آن‌ها تام مشغول نگاه کردن فیلم "بتمن" از ویدیو بود. او صحن‌های هیجان انگیز آن را مرتب عقب می‌زد و دوباره نگاه می‌کرد. جین باید آن‌قدر شدید جلوی خودش را می‌گرفت که صدایش کاملاً سرد و آهنین به گوش برسد. می‌دانست که مایکل از خشمگین کردن او لذتی بیمارگونه می‌برد.

«در رابطه با این قضیه هیچ وقت آرامش نخواهم داشت. من به تو اطمینان کردم، مایکل. اگر فقط برای یک لحظه گمان می‌بردم که...»

«پس حالا هم به من اطمینان کن و بگذار سرپرستی اورا به عهده بگیرم. این همان چیزی است که خود تام آرزویش را دارد. خودت که شنیدی. نه من و نه لیزا اورا مجبور به هیچ کاری نمی‌کنیم.»

مایکل با دست نرم و لطیفش انگشت لیزا را فشرد و ادامه داد:

«گرچه باید اعتراف کنم خواسته‌ی تام مرا نیز خوشحال می‌کند ـ البته غیر از این هم نمی‌تواند باشد. هر پدری در شرایط من..»

جین دیگر به او گوش نمی‌داد. علی رغم این‌که به جولیا گفته بود حتی فکر جنگیدن بر سر تام و زجری که او از این موضوع می‌کشد، برایش غیر قابل تحمل خواهد بود، ولی حالا به خوبی می‌دانست که چنین چیزی صحت ندارد. اگر آن لحظه می‌رسید تا آخرین نفس مبارزه می‌کرد. در حال حاضر تنها راه حل منطقی حفظ آرامش بود. جین موهای مجعد هریت را نوازش کرد. هریت کوچک وقتی حس کرده بود حادثه‌ای زندگی‌شان را تهدید می‌کند، روی زانوی مادرش خزیده بود و چنان خود را در آغوش او فرو می‌برد که گویی قصد

داشت دوباره وارد بطن او شود.

«خب، حالا کی می‌توانم تام را ببینم؟ تو که آوردن اورا به این‌جا مطابق برنامه‌ی خودت تغییر نمی‌دهی؟»

«معلومه که نه. البته تا زمانی که قول بدهی دوباره اورا پس بیاوری.»

این موضوع که تام بیش‌تر ترجیح می‌داد نزد مایکل بماند، اعتماد به‌نفس مایکل را به حد غیر قابل وصفی بالا برده بود:

«بگذار ببینم، ما آخر هفته‌ی بعد خانه نیستیم. بعد از آن هم اوباید به مدرسه جدیدش عادت کند... ببین، من دوباره بهت تلفن می‌کنم...»

«نه. لازم نیست دوباره تلفن کنی. همین حالا بگو!»

مایکل چشمکی به لیزا زد:

«خیلی خب، آرام باش. بگذار تقویم را نگاه کنم، باشه؟»

جین صدای ورق زدن اورا می‌شنید.

«آخرین هفته‌ی سپتامبر برای ما کاملاً مناسب است.»

لحن بی تفاوت مایکل قلب جین را به درد می‌آورد. انگار مشغول حرف زدن با کارمند آژانس مسافرتی بود.

جین از آن‌جا که راه دیگری برایش باقی نمانده بود، با تصمیم مایکل موافقت کرد.

تام ـ چه با شست‌وشوی مغزی و چه بدون آن ـ گفته بود که آرزو دارد با پدرش زندگی کند. او نه تحت فشار بود و نه تحت تاثیر مواد مخدر. کاملاً واضح بیان کرده بود که دوست دارد با پدرش و همسر جدید او که هواپیما می‌کشید، زندگی کند. جین مجبور بود تا زمانی که از قانون کمک نگرفته است، با آن‌ها همسو شود. اگر بدون فکر و به

شدت عکس العمل نشان می‌داد، همه چیز را خراب می‌کرد. الآن تنها چیزی که اهمیت داشت، دیدن تام بود.

آن شب جین اجازه داد هریت خواب آلود و آشفته کنار او روی تختخواب بخوابد.

جین به اندام کوچک او نیاز داشت. به سادگی نیاز داشت تا آن دست‌های کوچکی را که در تاریکی دور گردنش حلقه شده بودند، حس کند.

فصل سی و پنج

مردی که کنج اتاق ایستاده بود چند تار موی نقره‌ای را روی پوست سرخ و بی موی سرش از چپ به راست کشانده بود. جین نام مرد را فراموش کرده بود. اما می‌دانست او همان شخصی است که قرار بود به زودی آخرین وصیت‌های ارنست را برای‌شان قرائت کند. این اواخر چیزهای زیادی بودند که جین آن‌هارا فراموش می‌کرد. درحالی‌که خود او در سرزمین مبهم بی کسی و نیستی باقی می‌ماند، افکارش راه خودشان را می‌رفتند و زمان حال را نیز با خود همراه می‌کردند. نگاه جین اطراف فضای اتاق می‌گشت و صندلی‌های راحتی‌ای را که با مخمل ضخیم و زرشکی روکش شده بودند، در ذهنش ثبت می‌کرد.

هریت بعد از این‌که ده دقیقه‌ای ساکت نشست و با دسته کلید بازی کرد حوصله‌اش سر رفت و برخاست تا اشیای دورو وبر را از نزدیک و جزء و جزء وارسی کند. او پاچه‌های شلوار حاضرین را می‌کشید و قاشق‌های چای را بر می‌داشت. جین که تنها شخص نشسته در اتاق بود، با بی تفاوتی اورا نگاه می‌کرد. داخل اتاق گرم بود. کسی چه می‌دانست شاید اگر بر می‌خاست غش می‌کرد و روی

گل‌های زرشکی رنگ قالی پهن می‌شد.

روی هم ده نفر آن‌جا بودند. آن‌ها به صورت نیم دایره ایستاده بودند، بایکدیگر صحبت می‌کردند، از فنجان‌های ظریف چینی چای می‌نوشیدند و منتظر علامت بودند تا روی صندلی‌های پشتی بلندی که در سه ردیف چیده شده بود، بنشینند. مایکل که به سردی به جین سلام کرده و هریت را خیلی کوتاه به خود فشرده بود، کنار لیزا ایستاده و پشتش به جین بود.

جین گمان می‌کرد برخی از حاضرین را از مراسم خاکسپاری به خاطر می‌آورد. اما خیلی زود تنها تصویری مه‌آلود و یک‌نواخت از کت وشلوارهای تیره و کراوات جلوی نظرش ظاهر شد. به استثنای لیزا که با لباس زرد روشن و کفش‌های هم رنگ آن مثل چراغ زرد چشمک زن در اتاق ایستاده بود. وقتی هریت بر روی کیف او ضربه می‌زد، طوری وانمود می‌کرد که گویی متوجه چیزی نشده است. مایکل با قیافه‌ای عصبانی روی خودرا سمت جین گرداند.

جین با دیدن اخم او با سنگینی به جلو خم شد. اصلاً دلش نمی‌خواست از روی صندلی اش برخیزد. هریت را صدا زد:

«هریت، عزیزم.»

اما لحن صدایش نه هشدار دهنده بود و نه تحکم‌آمیز. طوری که هریت آن را نشنیده گرفت و اصلاً به روی خودش نیاورد.

مایکل که حالا از شدت عصبانیت با صدای بلند خرناس می‌کشید، زیر بغل هریت را گرفت و او را در حالی‌که نق نق می‌کرد و در هوا دست و پا می‌زد، از روی فنجان‌ها رد کرد و به سمت دیگر اتاق برد.

«واقعاً که جین! این جا جای بچه نیست.»

«خانم براون سر درد داشت.»

«چه بد شانسی‌ای!»

«تام چطور است؟»

البته جین قبلاً یک‌بار این سؤال را پرسیده بود، ولی باید باز هم مطمئن می‌شد.

«بهت که گفتم، خوب است.»

«در مدرسه چطور است؟»

«مشکل خاصی ندارد.»

«پس می‌خواهی بگویی، مشکل دارد؟»

«من هیچ چیز نمی‌خواهم بگویم. حال تام عالی ست. حالا لطفاً مرا ببخش...»

«مایکل، این‌جا خیلی گرم است.»

جین با دست خودش را باد زد:

«می‌شود لطفاً پنجره را باز کنی؟»

«این‌جا واقعاً هوا کمی خفه است. ببینم چکار می‌توانم بکنم. به درگاه خداوند دعا می‌کنم تا کریستوفر عجله کند و بالاخره سرو کله‌اش پیدا شود.»

«آه، پس علت منتظر ماندن ما همین است.»

«پس فکر کردی برای چه این‌جا ایستاده‌ایم. آدم‌های این‌جا کارهایی مهم‌تر و بهتر از منتظر شدن در این‌جا دارند. خود من هم همین‌طور. ولی برادر عزیز من هرگز به وقت‌شناسی معروف نبوده.»

در همین لحظه کریستوفر وارد شد. باد موهای اورا پریشان و آشفته کرده بود. کاملاً از نفس افتاده بود و در شلوار مخمل کبریتی چرک‌مرده و پیراهن سبز چروکش به طرز بی شرمانه‌ای بی‌بند و بار

به‌نظر می‌رسید. موهایش که در طول تابستان به طرز چشم‌گیری بلند شده بود، مواج و شانه نکرده و در تضاد شدید با موهای برادرش بود. آن روز صبح لیزا چند دقیقه را صرف سشوار کشیدن موهای مایکل کرده بود. مایکل ابتدا مدتی مخالف کرده بود، اما نهایتاً ماساژ نرم و دورانی انگشت‌های لیزا اورا اغفال کرده و سر آخر نیز از نتیجه‌ی کار و موهای مرتبش بسیار خرسند و راضی شده بود.

از آن‌جا که دیگر برای سلام و احوالپرسی فامیل وقتی باقی نمانده بود، همگی به‌سرعت روی صندلی‌ها نشستند. جین تمام تلاش خود را می‌کرد تا هریت را آرام روی زانوهایش بنشاند. اما هریت مطلقاً با او همکاری نمی‌کرد. ابتدا سعی کرد با زور خود را از آغوش جین رها سازد. و وقتی موفق نشد سعی کرد بلند شود. و درحالی‌که انگشتان چاق و کوچکش را بی مهابا میان موهای جین فرو می‌برد و گوشواره‌های او را می‌کشید، هر دوپای کوچکش را با قدرت روی ران‌های جین فشار داد.

کریستوفر از سرجایش که ردیف پشت سر آن‌ها بود، دراز شد و پرسید:

«می‌شود یک لحظه او را به من بدهی؟»

جین آن‌قدر از پیشنهاد او مشعوف شد که نتوانست آن را رد کند. هریت ذوق زده را میان بازوان عمویش که به سوی آن‌ها دراز شده بود، جا داد و دوباره حواسش را معطوف جلسه کرد.

مردی که موهای تنک سرش را رشته رشته سمت دیگر آورده بود از پشت میزی عظیم که روی آن پوشه‌ای چرمی باز بود رو به حضار کرد. چراغ مربع شکل میکرفون سمت دهانش قرار داشت. صدای تو دماغی و آرام او طوری بود که جین دلش می‌خواست برای لحظه‌ای

چشم‌هایش را روی هم گذارد.

«از این‌که تشریف آوردید، سپاسگزارم... دوست عزیزمان ارنست لیتون... در نامه‌ای که آخرین خواسته‌هایش را عنوان کرده است... به‌طور غافلگیرکننده‌ای... به وصیت‌نامه او احترام می‌گذاریم...»

از میان آن همه واژه تنها بریده‌هایی از آن به گوش جین می‌رسید. برگشت تا ببیند هریت در چه حال است. او در حال کشیدن دماغ کریستوفر بود و او نیز متقابلاً مشغول کشیدن بینی کوچک هریت.

«... حالا سر اصل مطلب می‌رویم. بر طبق آخرین وصیت آقای لیتون، مبلغی پول نقد به اضافه‌ی سهام ایشان که در مجموع ارزش پانزده هزار پوند را دارا می‌باشد، به پسر بزرگ ایشان، مایکل لیتون می‌رسد. خانه‌ی آقای لیتون...»

در این‌جا دفتر دار مکثی کرد و بینی باریکش را خاراند :

«... بر طبق آخرین وصیت و خواسته‌ی ایشان خانه او به همراه تمام اثاثه‌ی داخل آن به پسر دوم ایشان، کریستوفر لیتون و...»

«یک‌بار دیگر مکث کرد و دوباره ادامه داد :

«... و خانم جین لیتون به عنوان وارثین مشترک واگذار می‌گردد.»

جین بی آن‌که سرش را حرکت دهد، تصاویر متعددی را دید: لیزا بازوی مایکل را چنگ زد، سرها سوی او برگشتند و کریستوفر، هریت را که سعی می‌کرد خود را آزاد سازد، به آرامی روی زمین گذاشت. جین با خود فکر کرد، امکان ندارد، امکان ندارد. و احساس کرد در رویایی دور و دراز به سر می‌برد.

باقی صحبت‌ها چیزی نبود جز یک‌سری حرف‌های تشریفاتی و جزییات مربوط به آن که در نظر حاضرین همچون غبار پس از انفجاری مهیب بود. ضربه‌ی نهایی همان ابتدا وارد شده بود: برادر

کوچک‌تر و همسر سابق به برادر بزرگ‌تر ترجیح داده شده بودند. آن هم با یکدیگر. در مقابل، به برادر بزرگ‌تر ارثی ناچیز رسیده بود. سکوت بر تمام اتاق حاکم بود. جو اتاق آشکارا متشنج بود و احساس خشمی فرو خورده همراه با حس غافلگیر شدن و کنجکاوی در فضا موج می‌زد.

بالاخره هنگامی که مهمان‌ها مثل بچه‌های دبستانی اجازه‌ی خروج یافتند، هیچ کس به درستی نمی‌دانست از کجا باید بیرون برود. به‌نظر می‌رسید مایکل قصد دارد پیش جین برود، اما لیزا آرنج اورا محکم گرفت و اورا با خود به بیرون کشاند. بعد بینی نوک تیز خود را سمت سقف گرفت. مایکل و لیزا سعی می‌کردند به سمت پلکانی که با فرش پوشانده شده بود و نرده‌های فلزی داشت بروند. دیگران نیز از پی آن دو روان شده بودند و به آرامی چیزی در گوش یکدیگر پچ پچ می‌کردند.

بعد از مدتی تنها کریستوفر و جین ـ وارثین اصلی ـ باقی ماندند. پیش از آن‌که کریستوفر قهقهه‌ای طنین انداز سردهد، چند لحظه‌ای سکوت شد.

«شیطان پیر. عجب کلکی زد. مایکل بیچاره.»

جین نیز در حالی‌که هنوز زانوهایش از شدت شوک وارده و احساس آرامش می‌لرزیدند، ناگهان به خنده افتاد:

«اصلاً باور نمی‌کنم. خدایا، آخر او چرا چنین کاری کرده است؟»

«فکر کنم ـ البته فقط گمان می‌کنم که او فهمیده بود چه کسی بیش‌تر از همه به آن خانه‌ی قدیمی احتیاج دارد ـ یا از آن لذت می‌برد. واقعاً باید شجاعت اورا تحسین کرد. گرچه مطمئن نیستم که مایکل نیز از این دید به قضیه نگاه کند.»

کریستوفر از بین صندلی‌ها به سوی جین آمد. با این که شادی اش چندان عاری از ترس نبود، اما قلبش از شدت پیروزی با تمام قوا می‌تپید.

«در هر حال بهت تبریک می‌گویم. البته اگراصلاً در چنین موقعیتی بتوان تبریک گفت.»

جین که یک‌باره برایش روشن شده بود، نقشه‌ی ارنست عملاً قابل اجرا نیست، پاسخ داد :

«معلوم است که چنین چیزی امکان‌پذیر نیست. تو می‌توانی جای آن به من مبلغی پول بدهی. یا هر قانون دیگری که در این رابطه وجود دارد.»

«مبلغی به تو بدهم؟ حتی در خواب هم چنین فکری نمی‌کنم.»

دفتر دار سرش را داخل اتاق کرد و بعد از این‌که به آن‌ها خاطرنشان ساخت عجله‌ای برای رفتن نداشته باشند، به‌سرعت ناپدید شد.

کریستوفر کنار پنجره رفت. او می‌توانست از آن‌جا سقف اتومبیل‌ها و سایبان‌های راه راه مغازه‌ها را که چند طبقه پایین‌تر در خیابان قرار داشتند، ببیند:

«موضوع این است که ـ موضوع این است که تو می‌توانی آن خانه را طی یک سال آتی ملک شخصی خودت بدانی.»

«منظورت چیست؟»

«من دارم می‌روم خارج.»

«ولی تو که نمی‌توانی...»

«بله؟»

کریستوفر رویش را از پنجره گرداند تا به او نگاه کند. جین گفت :

«منظورم این است که...»

ولی ناگهان اصلاً دیگر یادش نیامد منظورش چه بود.

کریستوفر پرسید:

«چه می‌خواستی بگویی؟»

هوای دم کرده اتاق دوباره همچون موج گرمای بخاری برقی به جین هجوم آورد:

«هیچی ـ فقط می‌خواستم ازت بپرسم ،کجا می‌خواهی بروی؟»

بندهای چرمی کیفش دور انگشتان عرق کرده‌اش پیچیده شده بودند.

«واشنگتن دی. سی. آن‌ها مرا به عنوان پروفسور مهمان برای تدریس انگلیسی در دانشگاه جورج تاون پذیرفته‌اند. ماه‌ها قبل معرفی نامه‌ام را فرستادم. یک‌دفعه احساس کردم که احتیاج به چیزهای تازه‌تری دارم.»

دوباره به ترافیک خیابان نگاه کرد:

«احساس می‌کردم همراه دیوار اتاقم کم کم در حال تخریب و ویرانی هستم.»

جین گفت:

«آره، می‌فهمم.»

آهنگ صدای جین طوری بود که کریستوفر شک کرد آیا او اصلاً به حرف‌هایش گوش می‌داده یانه. هریت در حالی‌که شصتش را می‌مکید جلوی پای جین روی فرش نشسته بود.

«کم‌کم باید با هریت برویم خانه. هم او خسته است هم من.»

جین برخاست و کش وقوسی به بدنش داد. زانوهایش خشک شده بودند ودرد می‌کردند.

«متشکرم که هریت را از من گرفتی. امروز یک‌جورهایی احساس

خستگی و بی حسی می‌کنم. فکر کنم باید منتظر سرماخوردگی یا چنین چیزی باشم.»

کریستوفر ناگهان گفت:

«تو باید آن‌جا زندگی کنی.»

«کجا؟»

«در خانه‌ی ارنست ـ در غیاب من. خانه‌ی خودت را اجاره بده و برو آن‌جا. در "کرستلینگ" یک مدرسه خوب هم هست. یکی از زن‌های پیر ده هم می‌تواند در کار خانه کمکت کند. و تو می‌توانی سبزیجات بکاری و مرغ پرورش دهی، یا همچین چیزهایی.»

جین خنده‌اش گرفت:

«تو که جدی نمی‌گویی، هان؟»

«چرا، البته که جدی می‌گویم. باید واقعاً سراغ چنین کاری بروی. خودم نیز به عنوان شریک ملک...»

در این‌جا پوزخندی زد و ادامه داد:

«به طور رسمی امضا می‌کنم، که با این کار موافق هستم. آنوقت تواجازه‌ی آن را داری.»

«پناه بر خدا، راستش نمی‌دانم باید چکار کنم.»

تصور چنین چیزی بلافاصله اورا اغوا کرد.

«اما.. باید به تو اجاره‌ای چیزی پرداخت کنم...»

«اگر در آن خانه زندگی کنی در حق هر دوی‌مان لطف کرده‌ای. موریانه‌ها و پوسیدگی‌ها بادیدن شماها فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند.»

کریستوفر طوری دست‌هایش را به یکدیگر مالید که گویی قضیه حل شده است.

«و حالا چطور است برای خداحافظی برویم چیزی بنوشیم. قهوه یا همچین چیزی. خب، چه می‌گویی؟»

و وقتی دید چهره‌ی جین جز رد پیشنهاد او حالت دیگری در خود ندارد، اضافه کرد:

«می‌دانی، باید به سلامتی ثروت تازه به‌دست آمده مان چیزی بنوشیم.»

جین به ساعتش نگاه کرد و بی آن‌که عقربه‌های آن را ببیند، گفت:

«جدی می‌گویم ـ فکر کنم بهتر باشد بروم خانه.»

کریستوفر پرسید:

«و تو عزیزکم؟ تو تشنه ات نیست؟»

و زانو زد تا با هریت صحبت کند. لبخندی که زده بود باعث شد تا گوشه‌ی چشم‌هایش چین‌های کوچکی بیفتد. کشیدن پای برادرزاده‌ی کوچکش به ماجرا، حقه‌ای غیر قابل بخشش بود، اما او آن‌قدر در آن لحظه مأیوس بود که هر راهی را امتحان می‌کرد. ممکن بود سال‌ها طول بکشد تا او بتواند دوباره آن دو را ببیند.

جین گفت:

«من تسلیم هستم. تو بردی. قبل از این‌که مرا غل و زنجیر کنی، برویم سریع قهوه‌ای بنوشیم.»

در همان نزدیکی کافه تریایی پیدا کردند. کریستوفر برای هریت آب سیب و یک شیرینی دونات و برای خودش قهوه و ساندویچ پنیر سفارش داد. جین که یک‌باره حالت تهوع پیدا کرده بود، فقط یک لیوان آب خواست.

«راستی کتابت به کجا رسید ـ همان رمانی که داشتی می‌نوشتی؟»

«تمام شد.»

«پس حالا آزاد هستی ـ که به آمریکا بروی.»

«آره. فکر می‌کنم همین‌طور است.»

پیشانی اش را چین انداخت و ادامه داد:

«مسلماً شنیدن پاسخ‌های رد در سوی دیگر اقیانوس آسان‌تر خواهد بود.»

«آه، به نظر من شنیدن جواب رد از هر فاصله‌ای درد آور است.»

کریستوفر گفت:

«البته که درد آور است.»

و به نظر خودش آدم کودنی آمد و همزمان احساس خوشحالی کرد. چون جین اصلاً سعی نکرده بود با او همدردی کند و بی‌خود و بی‌جهت در کاری که از آن سررشته نداشت، دخالت نماید. این کار یک بار دیگر صداقت او را به کریستوفر ثابت کرد. ویژگی‌ای که باعث می‌شد تا کریستوفر هر چه بیش‌تر ایمان بیاورد که جین انسانی کمیاب و نادر است. کریستوفر به ساندویچش گاز زد و از سکوتی که به این خاطر میان شان پدید آمد، وحشت کرد. در حالی‌که خرده‌های چرب نان و پنیر گوشه‌های دهانش چسبیده بود، با دهان پر شروع به صبحت کرد:

«بعد از مراسم خاکسپاری، اوضاعت رو به راه بود؟»

جین سرش را به علامت مثبت تکان داد و جرعه‌ای آب نوشید. آب، گرم بود و مزه‌ی فلز می‌داد.

«تام در حال حاضر با مایکل زندگی می‌کند. می‌دانستی؟»

لحن آرام صدای جین باعث نشد تا کریستوفر نفهمد تعریف کردن این مسأله چقدر برای او سخت است و تا چه حد افکارش را پریشان ساخته.

کریستوفر نان و پنیر را زمین گذاشت و بشقابش را پس زد. به آرامی گفت:

«نه. نمی‌دانستم.»

کف دست‌های کشیده‌اش را به حالت دعا به یکدیگر چسباند و ادامه داد:

«می‌توانی اورا ببینی؟»

«هنوز نه.»

جین چشم‌هایش را بست و لیوان را که به خاطر شستن زیاد کدر شده بود، سوی لب‌هایش برد. سرش را عقب برد و تمام آن را یک نفس نوشید. با هر جرعه، سیب گلویش نیز بالا و پایین می‌رفت. برای اولین بار نبود که کریستوفر متوجه لاغری او شده بود. تقریباً فقط پوست بود و استخوان.

«آرزو می‌کردم که ای‌کاش می‌توانستم یک‌جوری کمکت کنم.»

«ولی تو که با واگذار کردن خانه برای من ـ داری کمک می‌کنی. هر اتفاقی هم بیفتد، باز هم برای مدتی به آن‌جا می‌روم. شاید کمی تغییر برایم خوب باشد...»

صدای جین شکست و احساس عجز و درماندگی کریستوفر را آکنده ساخت. هریت در کالسکه‌اش به خواب رفته بود. هنوز نیمه‌ی شیرینی را در دست داشت و دور چانه و گونه هایش شکری بود.

جین با حالتی محو به صحبتش ادامه داد، گویی واژه‌هایی که از دهانش خارج می‌شدند، اهمیتی ناچیز برایش داشتند:

«آن‌قدر همه چیز خراب شده که از دست این احساس خلاص نمی‌شوم که نکند از لحاظ روانی مشکلی دارم که تمام این...»

گویی واژه "اشتباه" قصد نداشت به راحتی در دهانش بچرخد.

«خیلی متاسفم که مجبورم حرفت را قطع کنم. اما نمی‌توانم همین‌طور راحت و بی خیال این‌جا بنشینم و شاهد باشم که تو خودت را گناهکار بدانی.»

کریستوفر سرش را به علامت منفی تکان داد و چهره‌اش حالتی جدی به خود گرفت:

«نمی‌توانم به همین راحتی چنین اجازه‌ای بدهم. هر چه باشد یک عالم آدم دیگر مثل ما هستند که در این زمینه همین قدر مهارت دارند؛ تازه اگر ماهرتر از ما نباشند.»

جین که دستمال کاغذی اش را به صورت رشته هایی باریک پاره کرده و آن‌ها را به صورت افقی و عمودی روی یکدیگر روی میز چیده بود، گفت:

«شاید. مشکل من این است که همیشه همه چیز را در خودم می‌ریزم. قسمت بزرگی از زندگی من تنها در فکرم اتفاق می‌افتد.»

جین نگاهش را بالا آورد و متوجه شد کریستوفر چنان ژرف به او نگاه می‌کند که مجبور شد نگاهش را از او بگیرد.

«کی می‌روی؟»

«فردا.»

«به این زودی؟»

«فقط به خاطر وصیت نامه تا الآن مانده‌ام. چند روزی هست که انتظارم را می‌کشند.»

«متی هم در آمریکاست، می‌دانی؟»

«آره، می‌دانم. اودر بوستون است و به خانم‌های سالمند درس تاریخ هنر می‌دهد.»

کریستوفر پیش از آن‌که متوجه شود جین را غافلگیر کرده است، در

دلش خندید و بلافاصله ادامه داد:

«او برایم نوشته اشت. فقط یک کارت پستال، می‌دانی. شاید یکدیگر را آن‌جا ببینیم. بوستون یک قدم از واشنگتن فاصله دارد. حداقل طبق مقیاس‌های آمریکایی.»

«بله. البته.»

آن‌ها کافه تریا را ترک کردند و در حالی‌که مردم به‌سرعت از دو سوی آن‌ها رد می‌شدند، در پیاده رو ایستادند. کریستوفر با خود اندیشید، دیدار او همیشه آسان‌تر از خداحافظی با اوست و سعی کرد به خودش جرئت ببخشد.

جین در حالی‌که به پیشانی اش چین انداخته بود، اورا نگاه کرد:

«اگر متی را دیدی، لطفاً از طرف من به او سلام برسان. می‌توانی به کارتی که برایت فرستاده، افتخار کنی. کارت من فقط پر از درخت بود ـ از خانم‌های پیر حتی یک کلمه هم ننوشته بود.»

کالسکه هریت میان آن دو قرار داشت. جین می‌خواست چیز دیگری بگوید؛ شاید حرفی دلنشین یا چیزی که درخاطرکریستوفر بماند. اما باآن گلودرد و درد شدید پشت چشم‌هایش چیزی یادش نمی‌آمد.

کریستوفر گفت:

«شاید برایت نامه بنویسم. یعنی اگر مخالفتی نداشته باشی.»

«عالی خواهد بود.»

آن دو از بالای چتر کالسکه‌ی هریت سرسری یکدیگر را بوسیدند و بعد هر یک به راه خودش رفت. جین چند متری رفته بود که متوجه شد مسیر را اشتباه آمده است. به‌سرعت دور زد تا شاید به کریستوفر برسد. اما قامت بلند و کشیده‌ی او دیگر در ازدحام جمعیت میان روز ناپدید شده بود.

فصل سی و شش

بیماری سینه پهلوی جین تازه چند روز بعد از آمدنش به "کنت" بروز کرد. هنگامی که پزشکی با تجربه از هالی کرستلینگ به جین اخطار داد که گلو درد و بیماری‌ای که از گرما حاصل می‌شود، بسیار خطرناک‌تر از یک سرماخوردگی ساده است، جین متوجه شد که مریضی‌اش نتیجه‌ی قطعی تمام اتفاقات اخیر می‌باشد که حالا خود را به صورت سینه پهلو بروز داده است. اما علی‌رغم آن نوعی احساس آرامش او را در برگرفت. حالا بعد از آن همه مدت به خاطر بیماری‌اش هم که شده بود می‌توانست از حال بد و اوضاع وخیمش گلایه کند. اوایل فکر می‌کرد تمام این تنش‌ها صرفاً به خاطر دفاع ضعیف بدنش در برابر انواع باکتری‌ها است، اما حالا دیگر می‌دانست که چنین نیست.

بهترین و عاقلانه‌ترین راه حل این بود که هر چه سریع‌تر به کبهام بازگردد. جایی که وسایل ضروری و مورد نیاز مثل خانم براون و سوپر مارکت‌ها بسیار راحت‌تر در دسترسش بودند و کم‌تر نیاز پیدا می‌کرد تا از تختخواب پایین بیاید. ولی فکر بازگشت به خانه چنگی به دل نمی‌زد. او آن‌قدر ضعیف شده بود که دیگر حتی توان برنامه ریزی نیز

نداشت. به علاوه بیش از هر چیز آرزو می‌کرد، همان جایی که هست بماند. گرچه ابتدا می‌ترسید مجبور شود خانه را با روح ارنست تقسیم نماید، اما خیلی زود متوجه شد که در ویلا چیزی جز آرامش و محیط امن و خانگی وجود ندارد. در فضای بیرون، پاییزِ رنگارنگ کم کم جای خود را به زمستان می‌داد. جنگل کوچک ارنست غرق در رنگ‌های قرمز و طلایی شده بود. رنگ هایی که بوسه‌ی زمستان به برگ‌ها بخشیده بود. در میان سوز و سرمای شدید هوا شفافیتی موج می‌زد که احساسات او را به شدت بر می‌انگیخت و علی رغم ضعف عمومی اش اورا از نیروی امید و ایمانی غیر قابل درک نسبت به خودش سرشار می‌ساخت.

جین چند ساعت بعد از ترک مطب همچون انسانی محتاج کمک به جولیا تلفن کرد. جولیا بعد از شنیدن حرف‌های او گفت :

«بگذار ببینم. تو گفتی علی رغم این‌که یکی از مهلک‌ترین بیماری‌های تاریخ بشریت را گرفته‌ای، قصد داری دوران مریضی ات را در یک خانه‌ی بی در و پیکر و میان جنگل "کنت" بگذرانی. جایی که دوستان نه به تو و نه به دخترت دسترسی ندارند. و دلیلت هم این است که حس ششمت به تو می گوید آن‌جا برایت بهترین مکان است.»

«فکر کنم یک همچین چیزهایی. بله.»

جین آن سوی خط متواضعانه منتظر انفجار نرم و ملایم جولیا با آن شخصیت مشکل پسند و پیچیده‌اش بود.

«خب، حالا حداقل می‌دانیم تکلیف مان چیست.»

پیش از شنیدن مجدد صدای جولیا، سکوتی پدیدار شد.

«چون هیچ پرستار خصوصی‌ای را نمی‌شناسم، برایم افتخار خواهد بود که خودم شخصاً این وظیفه را به عهده بگیرم. همین الآن حرکت می‌کنم و پیش شما می‌آیم.»

بعد از آمدن جولیا، حال جین رو به وخامت گذاشت. انگار سیستم دفاعی بدنش نیز فهمیده بود که دیگر لازم نیست به تنهایی تمام مسئولیت را بر دوش گیرد. بعد از آن، همه چیز برای جین در هاله‌ای از مه فرو رفت. او در آتش تب و هذیان می‌سوخت. روی تختخواب پهن و بزرگ اتاق آبی خوابیده بود ودر هشیاری‌اش تنها گرما و درد و گاه به گاه نیز بوی شیرین دارو را حس می‌کرد. راه رفتنش تنها به همان چند قدمی که برای رفتن به دستشویی برمی داشت خلاصه می‌شد. او مثل زن‌های سالخورده و علیل به جولیا تکیه می‌کرد، اما همان چند قدم نیز نیرویش را به شدت تحلیل می‌برد و تمام توان اورا می‌گرفت.

چند روزی طول کشید تا جین توانست در تختخواب بنشیند و چای و بیسکویت بخورد. جولیا پایین تختخواب نشسته بود و هریت اجازه پیدا کرده بود کنار مادرش بنشیند و از خرده‌های بیسکویت بخورد.

جولیا که از دیدن سرخی پریده رنگی که بعد از مدت‌ها روی گونه‌های جین ظاهر شده بود، به وجد آمده بود، با کمی شکوه و شکایت گفت :

«حالا مجبورم روتختی را جارو بزنم.»

«روی این تخت برای من و مقداری خرده بیسکویت به‌قدر کافی جا هست.»

اولین جرعه‌ی چای در شکم خالی جین اثر خود را کرد و او را از

احساسی عمیق و تسلی بخش لبریز ساخت:

«متشکرم، جولیا.»

«تشکر لازم نیست. از این که حداقل یک بار در عمرم توانستم برای کسی مفید واقع شوم احساس خیلی خوبی دارم.»

و با گفتن این حرف ملافه‌ی تختخواب را صاف کرد.

«منظورت چیست، "حداقل یک بار"؟»

جولیا به او نزدیک شد و دستش را نوازش کرد.

«جین، اجازه بده دیگران کاری برایت انجام دهند. منظورم این است که تو خیلی راحت به دیگران اجازه نمی‌دهی کمکت کنند. تا به حال دقت کرده‌ای؟»

جین نگاهی کوتاه و خشم آلود به او کرد و کره‌ی روی انگشتانش را لیسید.

«من این کار را به عمد نمی‌کنم. توانایی انجام آن را ندارم. این به این خاطر است که من همیشه سرم به کار خودم است و می‌گذارم تمام امور بدون دخالت من اتفاق بیفتند و پیش بروند.»

ناگهان دوباره احساس سنگینی شدیدی در سرش کرد و به بالش‌ها تکیه داد. چشم هایش را بست و زمزمه کرد:

«راستی، می‌شود آن تابلوی مثلث‌های متی را جای دیگری آویزان کنی. در توالت یا جایی دیگر؟ می‌دانم نیت خیر داشتی که آن را این‌جا آویزان کرده‌ای، اما چشم هایم از دیدن آن درد می‌گیرند. آن همه گوشه و زاویه. این آشفتگی منظم، این بدترین چیز است.»

«بیا هریت. حالا که مامان تمام بیسکویت هایش را خورده، ما هم می‌رویم و بیسکویت می‌خوریم.»

جولیا، هریت، خواب آلود را که نمی‌خواست از مادرش جدا شود

از تختخواب بیرون کشید و در آغوش گرفت.

«روی بیسکویت‌ها یک شیشه‌ی پر مربا می‌مالیم.»

نفسش هریت را قلقلک می‌داد و او را به خنده می‌انداخت.

«مربای توت فرنگی یا تمشک. شاید هم عسل. یااصلاً همه شان را با هم. تو چی میگی؟»

هریت خود را از آغوش او رها ساخت، به طرف در دوید و از دورنمای خوردن بیسکویت و مربا ذوق کنان جیغ کشید.

جولیا که همین چند ماه پیش به هریت التماس می‌کرد و از مزایای نان سبوس دار و مربا می‌گفت، با رضایت لبخند زد. حالا او و هریت به بهترین وجه یاد می‌گرفتند تاچگونه نیازهای یکدیگر را بشناسند. جولیا تابلوی متی را از دیوار برداشت و خم شد تاسینی را نیز از روی تختخواب بردارد.

جین در حالی‌که دست‌هایش را زیر بالش می‌کرد و انگشت هایش را در خنکای آن فرو می‌برد، با حالتی رویایی گفت:

«تو دیگر باید کم کم سر خانه و زندگی‌ات برگردی، گرچه بودنت در این‌جا قشنگ است.»

«حالا دیگر لطفاً مزخرف نگو! تو فقط پوستی و استخوان. یک نسیم کافی ست تا از زمین بلندت کند.»

«ولی، آخه فروشگاهت چه...»

«یک بار که بهت گفتم. نیازی نیست نگران فروشگاه من باشی. کمک کار دارم. یک دوست. یکی از مروجین هنر که به طرز ناباورانه‌ای سر قیمت‌ها چانه می‌زند. اولاف جای من مراقب همه چیز هست.»

صدای جین خواب آلود بود، اما چشم‌هایش یک‌باره باز شدند:

«اولاف؟ پس دوست تو یک مرد است؟»

«حالا آن‌قدر فضول نباش. بخواب. او سوئدی است. مردی بسیار قابل اعتماد.»

جولیا با این حرف شتابان از اتاق خارج شد.

یک هفته بعد، هنگامی که جین دیگر می‌توانست به طبقه‌ی پایین بیاید و روی مبل راحتی استراحت کند، جولیا همچون یک شعبده باز با کلاه سیلندر بلند و مشکی، دختری جوان به نام "کارن"[1] را که شانزده ساله بود و خانه‌اش تنها چند مایل از آن‌جا فاصله داشت، به او معرفی کرد.

جولیا گفت:

«کارن دوچرخه دارد و عاشق بچه هاست.»

و با این حرف مهمانش را داخل اتاق پذیرایی کشاند. بعد به آشپزخانه دوید تا چای درست کند و بسته‌ای بیسکویت تازه باز نماید.

کارن لبخندی خجالتی به جین زد و روی زمین نشست. چهره‌اش را سوی هریت برد و بینی کک و مکی و سر بالایش را میان موهای اوفرو برد. هریت نیز با کمال میل خود را در آغوش او جای داد و از سر رضایت خر خر کرد.

کارن در حالی‌که بر می‌خاست و هریت سبک وزن را بی هیچ زحمتی بغل می‌کرد، به طور ضمنی توضیح داد:

«تو خانه یک عالم بچه مثل هریت داریم. آخه مادرم کلی فرزند خوانده دارد.»

گرچه می‌شد کبودی زیر چشم‌های کارن را مربوط به خستگی و

---

1 - Karen

زندگی در خانه‌ای پر جمعیت دانست که چندان نیز مورد مطلوب جین نبود، اما انرژی این دختر و خُلقِ خوش او بی حد و مرز بود. کارن به جز چند سیگاری که با عجله تمام هنگام به خواب رفتن هریت در تاب داخل باغ دود می‌کرد، تمام و کمال مراقب او بود و از او نگهداری می‌کرد. اوبا دوچرخه به خرید می‌رفت، لباس‌های شسته را آویزان می‌کرد و در حالی‌که زیر لب غرغری آرام می‌کرد با جاروبرقی دایناسور مانند ارنست خانه را جارو می‌زد.

بعد از آن که جین صندلی قدیمی بچه را پشت دوچرخه کارن بست، او هر روز هریت را که ذوق کنان جیغ می‌کشید، تَرک خود می‌نشاند و مسیر خیابان را طی می‌کرد. اگر هم به پیک نیک یا خرید نمی‌رفتند او را نزد خانواده خودش می‌برد. در آن‌جا هریت می‌توانست از میان آن همه کودک یکی را به دلخواه به عنوان همبازی انتخاب کند. حالت‌های خجالتی هریت و چسبیدن دایمی‌اش به جین تنها در عرض چند روز ناپدید شدند. اوایل هریت مدام با غذایش بازی می‌کرد و آن را نمی‌خورد و آن‌قدر نق می‌زد تا جین اورا در آغوش خود گیرد. اما حالا تمام این عادات برطرف شده بودند. صورت کوچک و رنگ پریده‌ی او رنگ صورتی و سالمی به خود گرفت و گرچه پیش‌ترها چند بار در طول شب از خواب می‌پرید، ولی حالا یازده ساعت کامل می‌خوابید. این امرباعث شد تا جین بتواند چند سال اخیر را که به شدت کمبود خواب داشت و شب‌ها به نظرش بی نهایت کوتاه می‌آمدند، جبران کند.

جولیا همواره با ملاقات‌های ناگهانی اش در کنت، جین را غافلگیر می‌کرد. همیشه نیز اتومبیلش پر از اسباب بازی و لباس‌هایی بود که از کبهام می‌خرید. گرچه او دلش نمی‌خواست جین را نگران سازد، اما

ظاهراً خانه‌ی آن‌ها در "میدوبروک رود"[1]، پلاک بیست و سه به علت خالی بودن از سکنه مورد سوءظن پلیس قرار گرفته بود. به‌خصوص که مایکل نیز از اجاره دادن آن طفره می‌رفت.

جین نیازی نداشت تا جولیا اورا به یاد دغدغه هایش بیندازد و به او هشدار دهد. اغلب سعی خودش را کرده بود تا مایکل را به انجام هرچه سریع‌تر امور وادارد، اما از روزی که وصیت‌نامه‌ی ارنست خوانده شده بود، او هرگونه لطف و محبتی را از جین دریغ کرده بود. بیماری جین نیز در این میان چیزی را تغییر نداده بود. مایکل حداقل می‌توانست برای جین کارت پستالی بفرستد و برایش آرزوی بهبودی نماید. اما ظاهراً لیزا با آن همه اعمال نفوذی که داشت مانع از این کار شده بود. بدترین قسمت بیماری جین این حقیقت بود که مجبور شد دیدارش را در آخرین هفته‌ی سپتامبر با تام به تعویق بیندازد.

و حالا که مایکل این‌گونه احساس خصم و شکست خوردگی می‌کرد، جین ناگزیر بود از او خواهش و حتی التماس کند ـ گویی که ناشایست‌ترین همسر عالم است ـ تا شانس دیدن پسرش را بیابد.

اواخر اکتبر بود که مایکل بی هیچ اطلاع قبلی به جین تلفن کرد و بی هیچ توضیح اضافی گفت که می‌تواند تام را برای روز یکشنبه نزد او ببرد. جین که با یک بغل لباس زیر شسته آن‌جا ایستاده بود و با خود فکر می‌کرد، آیا ابرهای سیاهی که در آسمان هستند با یکدیگر متحد شده و باران خواهد بارید یا نه، از این پیروزی کوچک بسیار شادمان و سرحال شد. گذراندن یک روز کامل با تام محشر بود. گرچه صادقانه قول داد تام را هنگام غروب دوباره بازگرداند، اما از درون در حسرت این می‌سوخت تا شاید بتواند تام را نصیب خود کند. ولی

---

1 - Meadowbrook Road

علامت‌های هشدار دهنده به او نیشتر می‌زدند که سوء استفاده از کودک به عنوان اسلحه در نزاع بزرگسالان خطرناک خواهد بود. بیماری جین همچنین باعث شده بود تا گرفتن وکیل نیز به تعویق بیفتد. اسم وکیل و دادگاه باعث می‌شد تا وحشت سراپای او را آکنده سازد. او به عنوان آخرین راه حل به این مسأله نگاه می‌کرد.

جین لباس زیر طوسی رنگش را به آخرین فضای خالی بند رخت گیره زد و بند رخت را با کمک چوب رخت چنگکی و کهنه‌ی ارنست بالا نگه داشت، طوری که پاهای جوراب شلورای همچون پرچمی در هوا به هر سو تاب می‌خوردند. تقریباً مطمئن بود که باران خواهد گرفت. روی کنده‌ی درختی نشست و منتظر باران شد. و در این حال خود را بیش‌تر درون جلیقه‌ی گشادش فرو برد. در حالی‌که به لباس‌های زیر و جوراب‌هایش که با باد در جنگ بودند، نگاه می‌کرد، به خود گفت، شاید واقعاً کارم اشتباه بوده است. و دوباره از خود پرسید، آیا قطع پیوند زناشویی اش که باعث جدا شدن جگرگوشه‌اش از او شده کاری اشتباه نبوده است؟ آیا با وجود داشتن فرزند، همان ضرب المثل قدیمی "سوختن و ساختن" بهترین راه حل نبود؟ آیا اگر کماکان با مایکل زندگی می‌کرد تام کم‌تر عذاب نمی‌کشید؟ یا شاید حتی همگی شان؟

صدای کشیده شدن چرخ‌های اتومبیلی بر روی سنگ ریزه‌های ورودی خانه، رشته‌ی افکار او را پاره کرد؛ اما نه آن‌قدر شدید که بخواهد از جایش برخیزد.

جولیا فریاد زد:

«ای بابا، پس شماها کجایید؟»

و به کُنج دیگر خانه آمد:

«این دیگر چه جور خوشامد گویی به دوستی است که تمام قرار ملاقات هایش را لغو کرده تا به بیمار تازه بهبود یافته‌اش سربزند و او را لوس کند؟»

جین چرخید واز روی کنده‌ی درختی که روی آن نشسته بود به او لبخند زد:

«سلام جولیا.»

«خدایا. بیرون چقدر سرد است. مثل این‌که دلت می‌خواهد دفعه‌ی بعد سخت‌تر مریض شوی، هان؟ همراه با یخ زدگی کامل؟ تو هیچ‌وقت از انجام دادن نصفه نیمه‌ی کارها دل خوشی نداشته‌ای.»

جولیا دکمه‌های ژاکتش را بست و مدام این پا و آن پا می‌شد تا گرم شود. جین گفت:

«فقط داشتم فکر می‌کردم.»

«چه مشغولیت خطرناکی!»

جولیا با نوک تیز چکمه چرمی‌اش سبد لباس‌ها را چپه کرد و روی آن ولو شد.

«اگر قصد داری این بیرون در مورد معنای زندگی فلسفه بافی کنی، باید اول سیگاری دود کنم. هر چه باشد ریه‌ی گرم بهتر از ریه‌ی سرد است.»

باد چند کبریتی را خاموش کرد تا او موفق شد سیگاری روشن کند.

«خب، حالا بهتر شد. نگران نباش. سمت بادِ این‌جا که مثل سیبری سرد است پک می‌زنم، نه سمت تو. حتی من هم می‌فهمم که دود سیگار برای حال تو خوب نیست.»

«داشتم با خودم فکر می‌کردم که شاید از دست دادن تام در واقع معنایی بیش‌تر از جدایی صرف دارد. شاید این تاوان منصفانه‌ای

است برای کاری که کردم. حالا به طور جدی از خودم می‌پرسم، نکند با این عملم مرتکب اشتباه شده‌ام. شاید باید می‌گذاشتم همه چیز به روال خودش پیش برود. شاید باید یاد می‌گرفتم با مشکلات زندگی کنم و آن‌قدر بهشان فکر نکنم...»

«بهت که اخطار دادم ـ فکر کردن مسأله غیر معقولی است. به‌خصوص برای کسی‌که مغزش هنوز تحت تاثیر دارو و بیماری است.»

جولیا سیگار نیمه کشیده‌اش را میان چمن‌های خیس خاموش کرد، اما ته سیگار را در دستش نگه داشت :

«اولاً که تو تام را آن‌طور که گفتی از دست نمی‌د هی. راستی تا یادم نرفته، شماره تلفن یک وکیل را برایت آورده‌ام. در کیفم است. دوماً به میان کشیدن بحث "تاوان" هیچ دردی را دوا نمی‌کند. بالاترین حد اعلای احساسات که ما آدم‌های کوچک می‌توانیم به آن دلخوش باشیم، این است که در لحظه‌ی مناسب کاری را که فکر می‌کنیم درست است، انجام دهیم. برای مثال خود من. تو که نمی‌توانی ادعا کنی چون من در گذشته یک عالم کارهای احمقانه انجام داده‌ام، پس دیگر لیاقت بودن با مردی را که در شأن من باشد، ندارم.»

جین در حالی‌که دست‌هایش را به یکدیگر می‌زد با شادمانی گفت:

«پس بالاخره چنین مردی را پیدا کردی؟»

جولیا ته سیگار را میان انگشت سبابه و شصتش چرخاند:

«من چنین حرفی نزدم. گرچه فکر کنم همین‌طور است که می‌گویی.»

خنده‌ای عصبی کرد و ادامه داد :

«البته چندان ظاهر معمول و متداول شاهزاده‌ی قصه‌ها را ندارد. او

اصلاً آن چیزی نیست که من دنبالش بودم. ولی از طرفی به‌نظرم می‌آید که اغلب مشکلات زندگی از آن‌جا نشأت می‌گیرند که آدم هرگز به درستی نمی‌داند دنبال چه چیز لعنتی‌ای می‌گردد.

ما اغلب وقت مان را بیهوده صرف به دست آوردن چیزهای اشتباه می‌کنیم. و وقتی می‌فهمیم چه چیز برای مان خوب است، دیگر دیر شده. با نظر من موافقی؟حالا می‌توانیم برویم داخل؟»

برخاست و گرده‌های خاکستر سیگار را از روی زانویش تکاند:

«دماغم کم کم دارد قندیل تولید می‌کند.»

جین گفت:

«آره، موافقم.»

و از این که تصویر کریستوفر جلوی نظرش ظاهر شده بود کمی شگفت زده شد. چرخید و از پی جولیا به سمت خانه روان شد و لباس‌های زیر را به امان طبیعت رها کرد. بعد در حالی‌که صدایش به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

«گاهی اوقات هم زیادی دیر شده است.»

و علی رغم نگاه ظنین جولیا دیگر به بحث ادامه ندادند.

فصل سی و هفت

صبح روز یکشنبه جولیا، هریت را به موزه‌ی عروسک‌های کرستلینگ برد و جین را که به جای آماده کردن ناهار از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، تنها گذاشت. جین بی هدف اشیا را بر می‌داشت و دوباره آن‌ها را سر جای‌شان قرار می‌داد. تنها به این امید که لحظه‌ها تا موعد رسیدن تام هرچه سریع‌تر سپری شوند. قصد داشت خوراک مورد علاقه‌ی تام را درست کند. با نخود فرنگی و لوبیا سفید. بالاخره هنگامی که آن‌قدر آرام گرفت که توانست چند تایی سیب زمینی پوست بکند به طور اتفاقی دنبال چند اسباب بازی گشت که می‌توانست پسرش را شاد کند. جین باید کمی فکر می‌کرد تا پی ببرد تام از چه اسباب‌بازی‌ای خوشش می‌آید. با کمی جست‌وجو کیسه‌ای پر از قطار را زیر بالش هریت پیدا کرد که چند تایی از آن را به عنوان حصار سه خوک و مرغ آن‌جا چیده بود. از آن‌جا که آن چند قطار کافی به‌نظر نمی‌رسیدند، به طبقه‌ی بالا رفت و شروع به زیر و رو کردن بالش‌ها و لحاف‌ها کرد. بعد به خاطرش آمد که هدایای قبلی که جولیا از کبهام آورده بود هنوز در راهرو هستند. یافتن اسباب‌بازی مناسب از بین آن‌ها از همه مشکل‌تر بود؛ دو توپ تنیس، کتابی درباره‌ی

دایناسورها و یک جعبه "لگو"[1]ی سفینه فضایی. عروسک‌های "لگو" مردهای فضانوردی بودند که چکمه‌های مخصوص فضانوردی به پا داشتند و ماسک‌های اکسیژن در پشت‌شان حمل می‌کردند.

در حالی‌که سیب زمینی‌ها می‌پختند و کم کم نرم می‌شدند، جین با ساختن "لگو" دست به کار شد. از در جعبه‌ای که جولیا آورده بود به عنوان میز استفاده کرد و نقشه‌ی ساخت برج‌ها را به دیوار چسباند. هجده راه ساخت مختلف وجود داشت و هر بار نیز برای آن همه ابتکار و خلاقیت قطعه‌ای از برج‌ها کم می‌آمد. پاهای جین به خواب رفت. او بسیار ناراحت زانو زده و اجباراً گردنش را طوری نگه داشته بود که هم بتواند تکه‌های برج را سر هم کند و هم آن را با عکس کوچک روی نقشه مقایسه نماید. گرچه جایی در ضمیر درونش نگران سیب زمینی‌ها بود، اما یک‌باره ساختن کامل آن سفینه‌ی فضایی پیش از آمدن مایکل و تام ارجحیت پیدا کرده بود. زحمت‌های جین به ثمره‌ای از عشق مبدل شد که خود نشان از آن داشت که او در تمام این روزها و ساعت‌ها تا چه حد دلتنگ پسرش بوده است.

هر چه بیش‌تر ساعت آمدن آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد، جین سریع‌تر کار می‌کرد. بالاخره سر ساعت یازده سفینه‌ی فضایی کامل شد و تنها چند تکه جزیی آن باقی ماند: چند تایی پروانه‌ی سبز روشن، چند عدد ماسک که باید روی کلاه‌های سیاه و کوچک می‌چسباند و یک پرچم کوچک. ده دقیقه بعد جین تکیه داد تا آنچه را که ساخته بود با شگفتی تماشا کند. گردنش را که خشک شده بود ماساژ داد و طعم شیرین پیروزی را احساس کرد. بعد از چند دستکاری کوچک سفینه فضایی را با احتیاط روی میز راهرو قرار داد و قلم و دفترچه‌ی

---

1 - Lego

یادداشت کنار تلفن را صاف و مرتب کرد.

زیر سیب زمینی‌ها پخته و روی شان خام مانده بود. جین با اضافه کردن دست و دلبازانه‌ی کره به آن کارش را راحت کرد. بعد به سرعت گوشت چرخ کرده را سرخ کرد. هر آن منتظر بود کسی به در ضربه بزند. ساعت دوازده غذای آماده شده را کنار فر گذاشت و برای اولین بار به طور جدی از خودش پرسید، آیا مایکل به قولش عمل خواهد کرد یا نه. چند لحظه‌ای رادیو را روشن کرد، اما به محض این‌که احساس کرد ممکن است صدای اتومبیل مایکل را نشنود، بلافاصله آن را خاموش کرد. جز تهیه‌ی باقی ناهار کار دیگری نمی‌توانست بکند: لوبیاها را در یک ظرف و نخود فرنگی‌ها را در ظرفی دیگر ریخت. قابلمه‌ی آب را روی گاز گذاشت تا جوش بیاید. چاقو و چنگال، لیوان، آب، نمک و فلفل و سس گوجه فرنگی را روی میز چید. ابتدا آن همه عجله و حالا یک‌باره دیگر هیچ کاری برای انجام دادن نداشت. حتی جولیا و هریت هم دیر می‌آمدند. جین قدم زنان به سمت دیگر اتاق نشیمن رفت و نگاهی سرسری به تیتر روزنامه‌ها انداخت. اتوبوس گردشگران در بزرگراه تصادف کرده بود. ناگهان راست نشست. شاید تام و مایکل با هریت و جولیا تصادف کرده بودند؛ در قسمت پیچ پر شتاب جاده، جایی که باید محکم‌تر ترمز کرد و به زحمت برای یک اتومبیل جا بود.

به نگرانی اش خشم و عصبانیت نیز اضافه شد. امکان نداشت مایکل آن‌قدر کم عقل و بی درایت باشد که در صورت تغییر رأیش به او تلفن نکند. جین در خانه را باز کرد و شتابان به بیرون دوید. برای محافظت دست هایش در مقابل سرما، آستین ژاکتش را تا روی انگشت‌هایش پایین آورد. اما در خیابان کوچک هیچ اثری از اتومبیل

نبود. حتی کوچک‌ترین صدای موتور اتومبیلی خش خش برگ‌های خشک و پیر را خاموش نمی‌کرد. جایی در دور دست‌ها تراکتوری روشن بود. بر فراز سر جین هواپیمایی پوشیده در لفاف ابری خاکستری و بزرگ غرش می‌کرد.

جین سر شکسته و مأیوس به آرامی وارد خانه شد. فضانوردهای کوچک در حالی‌که اسلحه‌های لیزری را به دست گرفته بودند، از پشت کلاه‌های سیاه شان رد شدن اورا نظاره می‌کردند. جین تازه سیفون را کشیده بود که ضربه‌ای به در خورد. ضربه‌ای کوتاه و قوی که باعث شد در حین یافتن آرامشی ناگهانی بترسد و قلبش تندتر بزند. جولیا این‌طور در نمی‌زد. اصلاً جولیا هرگز در نمی‌زد.

جین در حالی‌که خود را آماده کرده بود تا با پدر و پسر هم سلام و احوالپرسی و هم آن‌ها را سرزنش کند، در را باز کرد. اما به جای مایکل، لیزا پشت در ایستاده بود. او آسوده اما لبخند بر لب دست تام را گرفته بود. تام هم توپ فوتبالی را زیر بغلش گرفته بود که به طرز غریبی ترتمیز بود.

جین چمباتمه زد و شانه‌های تام را در دستانش گرفت:

«عزیزم ـ چقدر از دیدنت خوشحالم.»

دلش می‌خواست اورا در آغوش گیرد و به خود بفشارد. دلش می‌خواست تام را در شادی خودش غوطه ور سازد. اما در آخرین لحظه موفق شد خودش را کنترل کند. تام قدمی به سوی جین برداشت، دست لیزا را رها کرد و توپ را با احتیاط کناری گذاشت. بعد از تردیدی کوتاه دست‌هایش را به نرمی دور گردن جین برد وسرش را روی شانه‌ی او پنهان ساخت. جین وقتی متوجه شد تام دارد گریه می‌کند او را هر چه محکم‌تر به خود فشرد و در گلوی

خویش نیز بغضی احساس کرد.

«متشکرم، لیزا. انتظار آمدن شما را نداشتم ـ من...»

در همین لحظه جولیا و هریت نیز از راه رسیدند و با آمدن شان به‌طرز چشم‌گیری از تنش جو موجود کاستند. در حالی‌که جین عاجزانه به درگاه خداوند دعا می‌کرد تا لیزا هرچه سریع‌تر از آن‌جا برود، او پرسید:

«می‌توانیم کمی با یکدیگر صحبت کنیم؟»

جولیا که مثل همیشه خیلی زود موقعیت را درک می‌کرد، بچه‌ها را سمت باغ هل داد. بعد با ژستی خاص و ساختگی بلندترین شال گردن ارنست را دور گردنش انداخت تا به آن‌ها بفهماند کار مهم و شاقی را انجام می‌دهد و تقریباً دارد خود را قربانی می‌کند. جین جلو افتاد و به آشپزخانه رفت. اما لیزا همان‌طور مردد در چارچوب در ایستاد. از زمانی که تیر مایکل برای معرفی کردن او به پدرش به سنگ خورده بود ـ جدای مراسم خاکسپاری که خانه پر از آدم بود و همه چیز طوری دیگر ـ لیزا دیگر به آن‌جا نیامده بود. نگاهش روی سنگفرش آشپزخانه لغزید و دوباره آن را بالا آورد. فکر نکردن به این مسأله که چطور با مایکل در آن‌جا خوابیده بود، غیر ممکن می‌نمود. آن کبودی آبی رنگ نیز که تا مدت‌ها روی کمرش باقی مانده بود به‌طرز غریبی احساس گناه در آن روز را تداعی می‌کرد.

«می‌توانیم جای دیگری برویم؟ مثلاً به اتاق نشیمن؟»

جین که فکر می‌کرد، لیزا با این سؤال قصد دارد زیادی خودش را تحویل بگیرد و آداب معاشرت را به او یاد دهد، وسوسه شد تا پاسخی دور از ادب به او بدهد. اما با خود گفت، حالا غلط زیادی می‌کنم و به او چیزی هم برای نوشیدن تعارف می‌کنم:

«بله، البته. چیزی میل دارید؟»

«بدم نمی آید قهوه‌ای بنوشم. اگر برای‌تان زحمت نیست. ترافیک خارج از لندن سرسام آور بود.»

بعد در حالی‌که همچون ستاره‌های سینمای دهه‌ی بیست نوک هر یک از انگشتان دستکش‌هایش را می‌کشید، آن‌ها را از دست‌هایش بیرون آورد.

«می‌توانم دست‌هایم را بشویم؟»

چند دقیقه بعد جین ولیزا همچون دو دوست صمیمی روی مبل نشسته بودند. لیزا در حالی‌که چینی به پیشانی اش انداخته بود، نگاهی به اطراف اتاق انداخت. هنوز بوی ملایم توتون در فضا پخش بود. دکوراسیون و مبل‌ها هنوز همان‌طورکه ارنست چیده بود، سرجای‌شان قرار داشتند. تنها چند شیی جزیی نشانی از ساکنین جدید آن داشت؛ یک لنگه جوراب هریت روی پشتی یکی از صندلی‌ها بود، یک کاست ویدیویی کارتون روی فرش، جلوی تلویزیون افتاده بود و کپه‌ای لباس اتویی روی چهار پایه‌ی پشت در پخش بود.

«خانه قشنگی است. گرچه چندان با سلیقه من جور نیست.»

لیزا شکر را در قهوه‌اش هم زد و از میان بخاری که از روی فنجان قهوه بر می‌خاست جین را زیر نظر گرفت:

«می‌دانید،مایکل به خاطر وصیت نامه و باقی قضایا حسابی شوکه شده بود. او فکر می‌کند شما با برادرش رابطه داشته‌اید. آیا داشته‌اید؟»

لحن گستاخ لیزا برای بیان این سؤال همچون سیلی دردناک بود. اگر کس دیگری جای جین بود ـ کسی که بی خیال‌تر بود ـ به طور حتم

از دادن پاسخ مستقیم خودداری می‌کرد. اما جین کم‌تر مواقعی در زندگی‌اش احساس بی خیالی و راحتی کرده بود. از نظر خودش به طرز احمقانه‌ای مؤدب بود. به در نگاه کرد و آرزو نمود، ای‌کاش جولیا داخل شود. جولیا می‌دانست در چنین مواقعی باید چه کند و یقیناً جوابی حاضر آماده در آستین داشت. جولیا جرئت داشت آنچه را فکر می‌کند بر زبان آورد. نه مثل او که آن‌طور ابلهانه رفتار می‌کرد و از سر نجابت و ترس حتی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. ولی جولیا در آن لحظه مشغول تاب دادن هریت بود و در همان حال تام را که روی بالاترین پله داربست رفته بود، زیر نظر گرفته بود. ژاکت تام بالا رفته و شکم سفید و دنده‌های استخوانی اش بیرون افتاده بود.

جین پاسخ داد :

«نه، نداشته‌ام. به علاوه وصیت نامه، خود مرا هم حسابی شوکه کرد.»

جین برخاست تا شاید با این کار کنترل اوضاع را به دست گیرد. او مرعوب حضور قوی و اعتماد به نفس بالای رقیبش شده بود و به همین دلیل خودرا سرزنش می‌کرد. لیزا چنان به خود مطمئن بود که بند بند وجود اورا به لرزه در می‌آورد. جین نیز از همان لحظه اول که قاشق چایخوری اش پیش از گذاشتن آن بر روی میز چکه کرد تا انداختن پاهای جوراب پوشش بر روی یکدیگر بی اطمینانی نسبت به خودش را کاملاً در معرض نمایش گذاشت. در رفتگی جورابش به طرزی عالی با درز کفش‌های چرم ومشکی اش روی یک خط افتاده بود.

«اگر این‌جا آمده‌اید تا تهمت‌های...»

لیزا دستش را بالا آورد و در حالی‌که موهای مشکی و ابریشمین

اش تاب می‌خورد، سرش را به علامت رد حرف جین تکان داد.

«معذرت می‌خواهم، ولی اصلاً این طور نیست. لطفاً بنشینید. چیزی که می‌خواهم به شما بگویم صددرصد برای‌تان جالب است.»

فنجان قهوه‌اش را با دقت روی روزنامه گذاشت و به جلو خم شد:

«من، تام را به شما بر می‌گردانم.»

این حرف آن‌قدر ساده و دور از انتظار بود که جین در لحظه‌ی اول آن را نفهمید. لیزا از جایش برخاست، به سمت درِ بالکن رفت و از آن‌جا به تماشای بچه‌ها مشغول شد.

«تام پسر شیرینی است. می‌فهمم که چقدر دلتان برایش تنگ می‌شود.»

دست‌هایش را روی سینه صلیب کرد و آهی کشید:

«البته مایکل هم دلش برای او تنگ می‌شود.»

«چرا می‌خواهید تام را به من بدهید؟ نمی‌فهمم.»

کم کم احساس شادی در درون جین پا می‌گرفت. لیزا جواب داد:

«برای این‌که جور در نمی آید. ببینید، من مایلم یک زندگی جدید را با مایکل آغاز کنم. تام قسمت بزرگی از زندگی گذشته‌ی اوست. وقتی تام با ما است اوضاع طور دیگری‌ست. نه آن‌طور که من می‌خواهم.»

عکس ارنست و ادی را که روی شومینه بود تماشا کرد:

«مایکل بیش‌تر شبیه مادرش است، نه؟»

«لیزا، خواهش می‌کنم ـ من هنوز هم متوجه منظور شما نشده‌ام.»

جین به دلشوره افتاد که نکند همه چیز را اشتباه فهمیده است. قبول این موضوع که مایکل بر خلاف میل باطنی اش چنین تصمیمی گرفته باشد ساده لوحانه و غیر ممکن می‌نمود.

«آیا مایکل هم همین عقیده را دارد؟»

لیزا چرخید و سرش را به علامت تایید به آرامی تکان داد:

«آه، بله. مایکل هم موافق است. ببینید...»

در این‌جا لبخندی زد که حجب و حیایی خاص را در رفتارش آشکار می‌ساخت:

«حالا خود من انتظار یک نوزاد را می‌کشم.»

دستش را روی شکمش که صاف بود و مطلقاً مادرانه به‌نظر نمی‌رسید، لغزاند.

«البته اوایل حاملگی ام است. اما صبح‌های زود حالت تهوع دارم و با چنین حالتی انجام کارهای تام و کنار آمدن با او برایم سخت بود. اوایل سختی این کار برای من، چندان برای مایکل قابل درک نبود. ولی بالاخره موضوع را برایش روشن ساختم.»

لیزا به سمت قهوه‌اش رفت و در حالی‌که روی پشتی مبل نشسته بود، جرعه‌ای از آن نوشید:

«بهتر است در زمان بارداری از چنین چیزهایی صرف‌نظر کرد، نه؟»

به بینی‌اش چینی انداخت و ادامه داد:

«اما من عاشق این هستم که گه‌گاه یک فنجان قهوه‌تر تمیز و حاضر آماده بنوشم.»

جین آب دهانش را قورت داد. لحن صدایش شگفتی اورا کاملاً آشکار می‌ساخت:

«منظور شما این است که مایکل می‌گذارد تام دوباره با من زندگی کند. برای همیشه؟»

«این اجازه را به صورت کتبی برای‌تان آورده‌ام ـ به اضافه‌ی تمامی

چیزهای دیگر مثل نفقه و غیره. بفرمایید!»

او زیپ کناری کیفش را باز کرد و پاکت نامه سفیدی را به دست جین داد.

«البته گرفتن این تصمیم برای مایکل سخت بود. حالش هم این اواخر چندان خوش نبود. سخت سرما خورده بود. باید کمی تمدد اعصاب کند. هر دومان باید تمدد اعصاب کنیم. برای کریسمس به اسپانیا می‌رویم، پیش خواهرم.»

دستکش هایش را دوباره دستش کرد و انگشت‌هایش را داخل چرم لطیف آن فرو برد.

جین به آرامی زمزمه کرد:

«چه خوب.»

و این بار با دیدی جدید و احترام‌آمیز به او نگاه کرد. جین اورا دست کم گرفته بود. فکر می‌کرد لیزا از تمام نفوذ و قابلیتش برای دفاع از مایکل و نزاع‌ها استفاده خواهد کرد. اما این فکری ساده لوحانه بود و تازه حالا مشخص شده بود که لیزا در تمام این مدت روی نقشه‌ی پنهان خودش برنامه ریزی می‌کرده است. جین از خود پرسید، آیا مایکل از این‌گونه بازیچه شدن خوشش می‌آید یا می‌ترسد.

«این بچه ـ فرزند شما ـ ناراحت می‌شوید اگر ازتان بپرسم آیا حاملگی تان با برنامه ریزی قبلی بود؟»

«بله. می‌شود گفت با برنامه ریزی قبلی بود.»

لب‌های زیبای لیزا به لبخندی رضایتمند باز شد:

«در ضمن کل قضیه را برای تام هم توضیح دادیم. یعنی تا آن‌جا که می‌شد. مثلاً این‌که او می‌تواند آخر هفته‌ها به دیدن ما بیاید و باقی قضایا. با این‌که چیز زیادی نگفت، اما فکر کنم موضوع را درک کرد.

باید بگویم که او کمی دم دمی مزاج است.»

جین وقتی انتقاد را از میان کلمات نرم لیزا حس کرد، انگشت‌هایش را پشت سرش به‌سختی در یکدیگر فروبرد:

«چنین چیزی چندان هم تعجب آور نیست، نه؟ وقتی آدم فکر می‌کند در این چند وقت چه اتفاقاتی افتاده...»

«کاملاً همین‌طور است.»

لیزا در کیفش را بست و راه افتاد. او می‌خواست هر چه سریع‌تر از آن‌جا خارج شودو عجله‌اش را برای این کار پنهان نمی‌کرد.

«وسایل تام در ماشین است. وقتی به او گفتم به این‌جا نقل مکان کرده‌اید حسابی هیجان‌زده شد.»

وقتی به پله‌ی آخر بالکن رسید، رویش را برگرداند و در حالی‌که به بینی‌اش چین انداخته بود به رنگ‌های پوسته شده‌ی دیوار و شیشه‌های کثیف نگاهی انداخت. همان چیزهایی که به جین احساس راحتی و آرامش می‌بخشیدند.

لیزا در حالی‌که نیمرخ جین را نگاه می‌کرد، پرسید:

«خیلی خوب شد که کریستوفر آن شغل را در آمریکا قبول کرد، نه؟ چقدر لطف کرده که اجازه داده شما این‌جا زندگی کنید.»

جین وقتی متوجه شد لیزا قصد دارد یک‌بار دیگر قضیه‌ی کریستوفر را به میان بکشد با صدایی رسا به‌سرعت پاسخ داد:

«بله، خیلی لطف کرده.»

لیزا بادست‌های دستکش پوشش دنبال کلید اتومبیل می‌گشت:

«خواهر شما هم که آن‌جاست.»

جین داشت با نوک کفش گودالی در گل زیر پایش می‌کَند:

«بله. اودر بوستون است.»

«بله، درسته. کریستوفر در یکی از نامه‌هایش این را نوشته بود. او چندتایی نامه برای‌مان نوشته است. کاری‌که باعث تعجب مایکل شده. نوشته بود، از بوستون خیلی خوشش آمده. آهان، پیدای‌شان کردم.»

کلیدها را از کیفش بیرون آورد و بالا گرفت:

«بگذارید تام راحت باشد. ما امروز صبح خداحافظی‌های‌مان را کرده‌ایم. به نظر من بهتر است بی‌خود شلوغش نکنیم. خب، خداحافظ.»

دستش را به‌سوی جین دراز کرد.

«خداحافظ لیزا. فکر کنم، خیلی مدیون شما هستم.»

آن دوبا دست‌هایی سرد و خشک به‌سرعت با یکدیگر دست دادند:

«بله، فکر کنم واقعاً همین‌طور است. گرچه این کار را برای خودم می‌کنم، می‌دانید. و البته برای مایکل. راه حلی ترتمیز برای همه.»

وقتی لیزا رفت، جین ناگهان یاد بوستون افتاد. نامه‌های کریستوفر ـ او تا آن موقع دوبار نامه نوشته بود ـ همگی پر بودند از اظهار نظرهایی درباره‌ی همکاران واشنگتنی‌اش و سختی‌های قدم نهادن به دنیایی که در آن شوخی و تمسخر چیزی بیش‌تر از واژه‌ای در یک لغت نامه نبود. جین از نوشته‌های او چندبار با صدای بلند خندیده بود. اما کریستوفر در مورد بوستون حتی یک کلمه هم ننوشته بود.

صدایی بلند و رسا که از بالکن می‌آمد، رشته افکارش را از هم گسست. تام فریاد زد:

«تمام وسایلم این‌جاست. هورا.»

و از پله‌ها پایین دوید.

جین دستش را برای او تکان داد و فریاد زد:

«بیا کمکم کن.»

هیجان داشتن دوباره‌ی تام چنان او را در بر گرفت که موقع خم شدن و برداشتن ساک‌ها از روی زمین، زانوهایش لرزیدند.

گرچه تام در عرض دو ماه، دوبار مدرسه‌اش را عوض کرد، اما آن‌قدر خوشحال و راضی به‌نظر می‌رسید که جین فکرکردن به درمان و جلسات مشاوره و روانشناسی را برای مدتی به دست فراموشی سپرد. معلم‌های تام می‌گفتند که او ساکت، اما در جمع بسیار فعال و آماده به همکاری است. خوشبختانه دوره‌های خشم و عصبانیت او که تا همین چند هفته پیش دچار آن می‌شد، سپری شده بود. حالا تام وارد مرحله‌ای سالم‌تر شده بود و به عنوان پسرکی هفت ساله قصد شرکت در فعالیت‌های اجتماعی‌ای را می‌کرد که یا جلویش را می‌گرفتند یا انجام آن‌ها غیرممکن بود. وجود باغ بزرگ ارنست که او می‌توانست در آن‌جا تمام غیظ و خشم خود را خالی کند، نعمتی بزرگ برایش محسوب می‌شد. البته کارن نیز کاملاً او را همراهی می‌کرد و زندگی خصوصی‌اش باعث نمی‌شد تا از نیرو و توانش برای بازی‌هایی همچون "گرگم به هوا" یا بازی هایی که در قلمرو ذهن کودکانه‌ی تام شکل می‌گرفت، کاسته شود.

خود جین نیز گرچه احساس می‌کرد از هر لحاظ بسیار آرام‌تر شده، اما هنوز در ترسی مدام مبنی بر پایدار نبودن موقعیت فعلی اش به سر می‌برد.

بااین‌که خانه‌ی کبهام با قیمتی مناسب اجاره داده شده بود و حاملگی لیزا نیز بی دردسر پیش می‌رفت و مایکل تمامی خواسته‌های همسر جدیدش را برآورده می‌ساخت، اما به‌هیچ‌عنوان نمی‌توانست جلوی نگرانی‌های خودرا بگیرد. ترس چنان با او عجین

شده بود که رهایی همیشگی از آن برایش دشوار می‌نمود.

حالا که نیروی از دست‌رفته خود را کم کم باز می‌یافت، برایش روشن می‌شد که تا چه حد بیمار بوده است. با این‌که پزشک کماکان به او توصیه کرده بود باز هم استراحت کند، اما به پیاده‌روی‌هایی طولانی در میان بیشه‌زار سرسبز می‌رفت و با کنجکاوی، تمام ملک و املاکی را که حالا نیمی از آن به او نیز تعلق داشت، تماشا می‌کرد.

جین آن‌قدر در دویدن زیاده روی می‌کرد تا نبضش به شدت می‌زد و شش‌هایش درد می‌گرفت. هر چقدر هم که سعی می‌کرد، نمی‌توانست کریستوفر را کاملاً از ذهنش دور سازد. و در حالی‌که دلش هزاران دلیل می‌تراشید ـ که به هیچ عنوان به شرایط جسمی و ظاهری او ارتباطی نداشت ـ به خود اطمینان می‌بخشید که این رفتارش صرفاً ناشی از حق‌شناسی نسبت به کریستوفر می‌باشد. بدون لطف و مرحمت کریستوفر آسایش و آزادی‌ای که جین و دو کودکش در حال حاضر از آن لذت می‌بردند، امکان‌پذیر نبود. به‌ویژه این‌که حالا به خاطر مهربانی و محبت او، جین نیازی به نگرانی در مورد پول نیز نداشت. جین می‌توانست بی هیچ دغدغه‌ای خانه داری‌اش را بکند. این موضوع که حالا به جای رفتن به سر کار وقت و زمان کافی برای خود و کودکانش داشت اورا از حس قدردانی سرشار می‌ساخت. زندگی‌ای چنین آرام و دور از التهاب و بازگشت مجدد سلامتی اش دست به دست یکدیگر داده و به او دیدی جدید نسبت به زندگی بخشیده بود.

حالا او یک‌باره چنان با ملایمت و صبوری با خودش کنار می‌آمد که از فرط آن دوباره ناآرام می‌شد.

هنگامی‌که جولیا چند هفته پیش از کریسمس به او تلفن کرد، گفت:

«مدام خودم را به بی خیالی می‌زنم تا احساس رضایت کنم. اغلب فراموش می‌کنم که نگاهی به پشت سرم بیندازم و مطمئن شوم که هیچ دیو یا هیولایی از پَسَم روان نیست.»

جولیا جواب داد:

«تو همیشه ذاتاً آدم بسیار بد بینی بوده‌ای. اگر کسی بهت بگوید "امیدوارم بروی زیر قطار" واقعاً حقت است.»

جولیا از صمیم قلب خوشحال بود که می‌توانست دیگر دلواپس جین نباشد. دوباره همان تعادل گذشته را بین خودشان احساس می‌کرد. تعادلی که به او اجازه می‌داد تا آنچه راکه فکر می‌کند بر زبان آورد، آن هم بی آن‌که به نتایج احتمالی آن بیندیشد.

«اماقبل از این‌که از دنیا بروی بگذار در مورد شادمانه ترین جشن سال صحبت کنیم. جشنی که حساب‌های بانکی مان را به اندازه‌ی معده‌های‌مان شکنجه می‌دهد.»

«حدس می‌زنم منظورت "کریسمس" است.»

جین یکی از صندلی‌های آشپزخانه را به یخچال چسباند. گذاشت تا هریت که بازی کردن با سیم تلفن را خیلی دوست داشت از زانویش بالا بخزد.

«می‌خواهی گله و شکایت کنی یا کار درست و حسابی برای کریسمس انجام دهی؟ من هنوز هم یک نفر داوطلب برای نقش بابانوئل لازم دارم.»

جین صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

«چون دخترکم دارد سیم تلفن را می‌خورد، نمی‌توانم بیش‌تر حرف بزنم. اما باور کن اگر پیشنهادم را قبول کنی ازت پذیرایی بی نظیری می‌کنم. مایکل در قبال پوشیدن لباس بابانوئل همیشه فقط

آبجو و کیک می‌خواست. ولی می‌توانم برای تو چیزهای بهتری تهیه کنم. و واقعیت این است که مایکل همیشه از این کار در زندگی لذت می‌برد.»

جین جمله‌ی آخر را با لحنی مهربان و بدون احساس تمسخر بیان کرد. جولیا گفت:

«پیشنهادت هر قدر هم اغوا کننده باشد، باز هم قصد ندارم آن ریش چسبناک را به صورتم بچسبانم و آن لباس کیسه‌ای را بپوشم. نه.»

در این‌جا لحظه‌ای مکث کرد. کاری که برای او غیر معمول بود و بعد به‌سرعت ادامه داد:

«راستی، می‌خواستم بپرسم آیا می‌توانی اولاف را هم به لیست مهمان هایت اضافه کنی. اگر موافق نیستی، سعی می‌کنم دیگر حتی یک کلمه هم از او حرف نزنم.»

«البته که اولاف می‌تواند بیاید. چه احمقانه که به عقل خودم نرسید.»

«خب، خدا را شکر. اگراز نظر تو ایرادی ندارد، ما درست روز کریسمس می‌آییم.»

«ولی قرار است تام تکخوانی کند. بهت نگفته بودم؟ در شب تولد حضرت عیسی. آن هم در جنجالی‌ترین صحنه‌ای که بتوانی تصورش را بکنی. همان صحنه‌ی حضرت عیسی در گهواره. یک مترسک مست و بد هیبت هم که از نی ساخته شده بالای سر گهواره ایستاده و با شک و بدبینی به ماریا زل زده است. قرار است یکی از عروسک‌های صحیح و سالم هریت جای حضرت عیسی باشد و به همین خاطر همگی ما به شدت احساس مهم بودن می‌کنیم. خب حالا بگو که می‌آیی! نمایش حدود ساعت سه شروع می‌شود. البته

مشروط به این‌که لشکر فرشتگان و پادشاه به موقع سرو کله‌شان پیدا شود.»

«متأسفم جین. خیلی دوست دارم بیایم، اما نمی‌توانم. قصد دارم فروشگاه را تا ظهر باز نگه دارم. و دقیقاً هم می‌دانم که تا آن موقع فرصت نمی‌کنم حتی یک هدیه‌ی کریسمس بخرم، چون اصلاً نمی‌رسم. به علاوه اگر بیایم آن‌جا یک تشت پر گریه می‌کنم و تورا حسابی شرمنده می‌سازم. واقعیت این است که تازگی‌ها خیلی دل نازک شده‌ام و نگران خودم هستم. راستش من هیچ‌وقت برای حیوانات عروسکی و پشمالو گریه نمی‌کردم، اما حالا دایماً این اتفاق برایم می‌افتد. اخیراً مجبورم با یک جعبه‌ی دستمال کاغذی اخبار ساعت نه را ببینم. به‌نظر تو باید از من قطع امید کرد یا پای هورمون‌ها در میان است؟»

جین خنده‌ای شدید با صدای بلند سر داد:

«از خودم می‌پرسم، چرا تو چنین سؤالی را دقیقاً از کسی مثل من می‌پرسی. منی که بزرگ‌ترین فاجعه‌ی فوران احساسات در تمام جنوب انگلستان محسوب می‌شوم. خود من هم به شدت مغلوب احساسات می‌شوم، باور کن. احساس می‌کنم، تمام املاح معدنی بدنم حسابی به غدّه‌های اشکی ام کلک می‌زنند.»

جین با جسارت از احساساتش سخن گفت و حتی آن‌ها را به تمسخر گرفت. حالا ناگهان برایش روشن شده بود که این مسأله دیگر ناراحتش نمی‌کند. نمی‌توانست دقیقاً بگوید از چه وقت یا چطور به این‌جا رسیده است، فقط می‌دانست که دیگر مشکلی ندارد. می‌دانست با این‌که از لحاظ جسمانی هنوز ضعیف است، اما درونش آرامش دارد و راحت است. حالا دوباره به خوشبختی ایمان داشت،

گرچه آن را هنوز به طور کامل نیافته بود.

حالا که جولیا پایش را کاملاً کنار کشیده بود، جین ناگزیر بود خودش به تنهایی این مسئولیت خطیر را عهده دار شود و لب‌های گرد شده‌ی تام را که با گروه کُر پرانرژی پشت سرش همخوان شده بود، تماشا کند. گروه کُر در لباس‌های پولک‌دار طلایی با غرور تمام و صدایی بلند با تام که اولین بیت سرود کریسمس را از روی ورق می‌خواند، همراهی می‌کرد.

هریت علی رغم تمام هشدارها شعر را زمزمه می‌کرد و هراز گاهی در حالی‌که چوب ستاره دارش را سمت برادرش تکان می‌داد، جیغی ناهماهنگ می‌کشید. تام که پیش از آن در خانه از دست جیغ‌های روح‌بخش خواهرش به پشت درهای بسته فرار کرده و آن‌جا سرودش را تمرین کرده بود، گویی یک‌باره درک کرد که دیگر آن‌قدر بزرگ و عاقل و بزرگوار شده است که آداب چنین مراسمی را رعایت کند. سینه‌اش را جلو داد و دهانش رابیش‌تر باز کرد تا از این طریق برتری اش را نسبت به هریت ثابت کند. بعد بی آن‌که به خواهرش کوچک‌ترین توجهی کند، صدای زیر و نازکش را چنان رسا سر داد که در تمام فضای کلیسا طنین انداز شد.

جین که از شدت ترس و غرور گونه‌هایش کاملاً گل انداخته بود، تا آخرین بند سرود راست و بی حرکت سر جایش نشست و از میان هاله‌ای از اشک کودکانش را نگاه کرد. حالا ناگهان با اطمینان می‌دانست که خود و فرزندانش بدترین‌ها را پشت سر گذاشته‌اند و حالا هر اتفاق دیگری هم که می‌افتاد نمی‌توانست به بدی آنچه که پشت سر گذاشته بودند، باشد.

فصل سی و هشت

صبح روز کریسمس جین پیراهن سبزی را که باربارا مارشال برایش انتخاب کرده بود، به تن کرد. فراغ‌بالی که همراه لباس از جعبه به بیرون لغزید نوعی حس رهایی را در او بیدار ساخت. لباس گرچه چروک نشده و مثل همیشه زیبا بود، اما جین با ناراحتی تصویر خود را در آینه نگاه کرد. نه فقط به این خاطر که به آن عادت نداشت، بلکه چون آن لباس اشتباهات احمقانه‌ی گذشته‌اش را به خاطرش می‌آورد.

گذشته‌ای که دوست داشت هر چه بیش‌تر آن را به دست فراموشی بسپارد. جین می‌خواست زیپ لباس را باز کند و آن را از تنش در آورد که تام میان اتاق دوید و تیری را که سرش پلاستیکی بود در تفنگش جا زد. او تفنگ را صبح همان روز همراه یک کمان قرمز رنگ پَردار از جوراب مخصوص هدایای کریسمس بیرون آورده بود. چیزی نمانده بود جین هنگام قرار دادن هدایا در جوراب، آن را پاره کند. تام بلافاصله سر جایش خشک شد و سرش را کج کرد:

«تو کاملاً عوض شده‌ای. مثل یک زن خیلی شیک شده‌ای. چون امروز یک روز به‌خصوص است این لباس را پوشیده‌ای؟»

هریت با خارج کردن صدای "آه" و "اووه" حرف برادرش را تأیید

کرد واز دامن جین آویخت. او صورتش را با چنان حرارتی به پارچه‌ی نرم پیراهن می‌مالید که جای تف بزرگی را روی ساتن آن به جا گذاشت.

جین پیش از پایین رفتن و آماده کردن آخرین تدارکات در آشپزخانه، یکی از پیش بندهای کهنه‌ی ادی را روی لباسش انداخت تا آن را از حملات بعدی حفظ کند.

جوراب‌های ضخیمی نیز روی جوراب‌های نازکش به پا کرد. بچه‌ها قصد داشتند هر طور شده به او کمک کنند. تام عهده دار سبزیجات شده و هیچ‌کس نمی‌توانست جلو دارش شود تا سر هر یک هویج را گاز نزند. او آن‌قدر برگ‌های کلم را کند تا بالاخره وقتی آن را داخل سبد انداخت بیش‌تر شبیه یک تیله‌ی سبز رنگ یا یک نخود فرنگی درشت بود. در این میان هریت نیز مشغول وَر رفتن با تزیینات آشپزخانه شد و جنگی را میان بابانوئل عروسکی و گوزنی وحشی آغاز کرد که در آن از کاج‌ها و فرشته هایی که بال‌های‌شان شیارهایی تیره‌روی سرامیک سفید می‌انداخت، به عنوان اسلحه استفاده می‌کرد.

در همه جای خانه درخشش تزیینات کریسمس به چشم می‌خورد. بیش‌تر آن‌ها را کارن و بچه‌ها در روزهای بارانی و بی شمار با دست‌های خودشان ساخته بودند. مقدار زیادی فویل، کلاف‌های کاموایی جین و یک کاسه‌ی پر پولک، در کارگاه کوچک و خانگی تبدیل به ستاره‌های کهکشانی، فرشته و آدم برفی‌های خپل و چاقی شده بودند که با چینی در پیشانی یا پوزخندی بر لب از بالای هر دیوار یا پس هر پنجره آن‌ها را نگاه می‌کردند. از جای جای خانه، از حباب لامپ‌ها گرفته تا چارچوب درها سینه سرخ‌های مقوایی و گلوله‌های

برفی آویزان بود و به سرو چشم هر تازه واردی فرو می‌رفت و او را از آمدن به داخل خانه پشیمان می‌ساخت. در تمام این هفته‌ها جین خود را به آن‌ها عادت داده بود و هرگاه قصد داشت از در وارد شود، خود را خم می‌کرد.

وقتی جولیا و اولاف رسیدند، جین هنوز جوراب‌ها و پیش‌بند را به تن داشت. جولیا بعداز بوسیدن جین لب هایش را لیسید و گفت:

«روی گونه‌ات کره یاهمچین چیزی مالیده شده. اولاف، گونه دیگرش را تو امتحان کن. کسی چه می‌داند، شاید چیز خوشمزه‌تری نصیبت شد. در ضمن به نظر من لباست خیلی قشنگ است، جین. یا حداقل آنچه که من از آن می‌بینم. آن را از کجا آورده‌ای؟»

جین گفت:

«داستانش طولانی ست...»

اولاف اورا با حرکاتش گیج کرده بود. ابتدا با جین دست داده بود و بعد خم شده بود تا اورا ببوسد. هنوز با یکدیگر رو دربایستی داشتند. چون از یک سو هر دو دوستان صمیمی جولیا بودند و از سویی یک دنیا فاصله بین شان وجود داشت.

جین ادامه داد:

«و نمی‌شود آن را به راحتی توضیح داد. به‌خصوص وقتی گرسنه‌ام و سرو وضعم مثل دیوانه هاست.»

و با نگاهی عذر خواهانه به پاهایش نگاه کرد.

چند دقیقه بعد، پس از این‌که هریت حسابی شلوغ بازی کرد و چیزی نمانده بود با خوردن پودینگ کریسمس خود را خفه کند، متی به داخل خانه هجوم آورد و جیغ زد:

«غافلگیرتان کردم!»

و بعد در حالی‌که دور میز می‌رقصید و چهره‌های شگفت زده‌ی بچه‌ها و همچنین جولیا واولاف را که تازه می‌خواست سیگاری آتش بزند، می‌بوسید، هدایایش را روی میز میان بشقاب‌های کثیف ولو کرد. هنگام بوسیدن جین ـ که آخرین نفر بود ـ و پیش از قرار دادن بازویش دور شانه‌های او، لحظه‌ای کوتاه تردید کرد. متی در باور درخششی که از چهره‌ی جین متصاعد بود ،تردید داشت. همان درخشش ملایم، اما بی‌چون و چرایی که آغاز خوشبختی را نوید می‌داد. وقتی جین را در آغوش گرفت، زمزمه کرد :

«یک عالم حرف برایت دارم. خیلی خوشگل شدی. حدس می‌زنم آب و هوای روستایی این‌جا بهت ساخته. برای ما هم چیزی برای خوردن باقی گذاشته‌اید یا نه؟ نمی‌توانستیم از غافلگیرکردن‌تان خودداری کنیم. اگر پروازمان تأخیر نداشت خیلی زودتر از این‌ها می‌رسیدیم. اماخب پرواز است و تأخیر. ولی عوضش در هواپیما بوقلمون خوردیم که خیلی عالی بود. و نوشیدنی مجانی که البته عالی‌تر بود.»

تازه در این لحظه بود که جین متوجه شد متی تنها نیامده است. کریستوفر هنوز جلوی در ایستاده بود و در حالی‌که یک عالم ساک و چمدان به دست داشت کمی شق و رق و رسمی به سوی آن‌ها سر تکان می‌داد. پس متی و او یکدیگر را پیدا کرده بودند.

این مسأله باید در واقع جین را خوشحال می‌کرد. او جعبه‌ای دیگر، شیرینی مخصوص کریسمس را باز کرد و روی میز را با شیرینی‌های نعنایی سنتی و شراب شیرین چید و از این‌که چنین کاری برایش آن‌قدر اهمیت داشت و موقعیت فعلی‌اش رشک برانگیز بود، خجالت کشید.

بعداز ناهار و دادن و گرفتن هدیه‌های بیش‌تر، کریستوفر روی قالیچه‌ای که پشت مبل راحتی افتاده بود، دراز کشید. به محض این کار بچه هابا لباسهای سرخپوستی و تبرهای پلاستیکی که او برای‌شان هدیه آورده بود، طوری به او هجوم آوردند که گویی روی تشک پرش بالا و پایین می‌پرند و تمام احترام به بزرگ‌تر را فراموش کردند. کاملاً در همان نزدیکی‌ها اولاف و جولیا نشسته بودند. گرچه دست یکدیگر را نگرفته بودند، اما مشخص بود که خیلی دل‌شان می‌خواست می‌توانستند چنین کاری را بکنند. درست مثل نوجوان‌های خجالتی و کمرو. در این ضمن جین سعی می‌کرد حواس آن‌ها را دوباره به خودش معطوف کند. بی آن‌که به جواب‌های متی توجهی درست و حسابی بکند، هیجان‌زده درباره‌ی بوستون و درس تاریخ نقاشی از او سؤال می‌کرد.

جست‌وجو نکردن چشم‌های سیاه برادر شوهرش نیروی زیادی را در او تحلیل می‌برد. به شدت احساس می‌کرد نیاز دارد تا چهره‌ی کریستوفر راکنکاش کند، اما می ترسید حین نگاه کردن به او، کریستوفر مچش را بگیرد.

جین بعد ازاین‌که لحظه‌ای را محترمانه تحمل کرد به آشپزخانه فرار کرد.

کریستوفر دستمالی برداشت و در خشک کردن ظرف‌ها به او کمک کرد. جین گفت:

«از نامه‌ات متشکرم.»

«من هم از نامه‌ی تو متشکرم. در این مدت حال و روزت چطور بوده؟»

«خوب.»

کریستوفر گفت:

«آه، البته ـ چه سؤال احمقانه‌ای کردم.»

دستمال را کناری پرت کرد و ادامه داد:

«حال تو همیشه خوب است. همه چیز، همیشه عالی است.»

دست‌هایش را در جیبش فرو برد ودر حالی‌که چیزی نمانده بود سینه به سینه‌ی اولاف شود، آشپزخانه را ترک کرد.

جین به دست‌هایش که داخل دستکش‌های زرد رنگ و ظرفشویی پر از کف بود، نگاه کرد و احساس کرد توان بیرون کشیدن دست‌هایش را از داخل دستکش‌ها ندارد. خلق بدش کریستوفر را عصبانی کرده بود. کریستوفر اورا خوب می‌شناخت. جین می‌توانست بهترین دوست یا حتی خواهرش را گمراه کند، اما اورا هرگز. در کنار جین بشقاب هایی که ته مانده‌ی سس و غذا و دسر در آن‌ها مالیده شده بود، انتظارش را می‌کشیدند. اولاف به نرمی روی شانه‌اش نواخت:

«برایم افتخار خواهد بود، اگر کار شستن ظرف‌ها را به من واگذار کنی. غذاها خیلی لذیذ بودند. تو آشپز ماهری هستی جین.»

چربی خیالی نوک انگشتش را لیس زد و طوری خندید که دانه‌های رنگی چشم هایش تقریباً محو شدند.

«حالا مجبورم رژیم بگیرم. وگرنه جولیا با یک اردنگی ردم می‌کند.»

«مطمئنم که او هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کند.»

جین خواست بشقاب کثیف دیگری بردارد که اولاف مانع شد و با اخم سرش را با جدیت به علامت منفی تکان داد.

«برو استراحت کن. با خواهرت ودوستش صحبت کن. جولیا و من ظرف‌ها را می‌شوییم.»

جولیا با لیوانی پر از شراب و سیگاری که هنوز روشن نکرده بود، سرو کله‌اش پیدا شد ودستور داد :

«شنیدی که این مرد چه گفت. بیرون! این‌جا می‌نشینم و مراقب خواهم بود اولاف ظرف‌ها را تمیز بشوید. این کار برایم فوق العاده لذتبخش است. گرچه متی خیلی خوشگل شده ـ اما موفق نمی‌شوم به حرف بیارمش.»

جین مطیعانه از آشپزخانه بیرون آمد و از سرخوشی ساده‌ای که عشاق در خود داشتند، متعجب شد.

کمی بعد بحث بر سر خوابیدن روی تختخواب‌ها بالا گرفت. بچه‌ها که در اتاق همیشگی شان خوابیده بودند و تنها اتاق مهمان برای اولاف و جولیا آمده شده بود. خیلی زود مشخص شد که پایین آوردن تختخواب‌ها نیز با مشکل مواجه خواهد شد.

درست لحظه‌ای که جین داشت می‌گفت از خوابیدن روی مبل راحتی کاملاً راضی خواهد بود، جولیا در گوش او زمزمه کرد که اولاف و او به هر حال به فکر برگشتن به لندن بوده‌اند.

پیش از آن‌که کسی تعارفی بکند یا حرفی بزند آن‌ها به طبقه بالا رفتند تا وسایل‌شان را ببندند. در این میان کریستوفر بیرون رفت تا چمدان‌هایش را از اتومبیل خارج کند.

جین بلافاصله یک جفت چکمه‌ی لاستیکی و اولین پالتویی که دستش رسید را پوشید و نوک پا از جلوی متی که در راحت‌ترین مبل ارنست به آرامی خرو پف می‌کرد، رد شد و از در بالکن به باغ رفت. هوای خنک حالش را جا آورد. چند باری نفس عمیق کشید. کاری که غرش سرش را تسکین می‌داد. اوبه خاطر شعله‌ای که در بخاری خانه زبانه می‌کشید و شراب زیادی که نوشیده بود، گیج شده بود.

چکمه‌های لاستیکی‌اش به آرامی روی چمن قژقژ می‌کردند. لباسش در بالای لبه‌ی چکمه‌ها پف کرده بود و رنگ سبز ودرخشان آن در نور مه آلود ماه تنها تابشی کمرنگ داشت. پاورچین از کنار داربست پیچک گذشت وبه سمت حصاری رفت که باغ ارنست را از جنگل کوچک پشت آن جدا می‌ساخت. بعد در حالی‌که چانه‌اش را به آرنجش تکیه داده بود و از سرما می‌لرزید به در حصار تکیه داد. حتی ماه نیز سعی داشت خودرا از بند ابرها رها سازد. با این وجود تنها نوری طوسی ـ نقره‌ای را در سیاهی آسمان شب از خود ساطع می‌ساخت.

صدای پا باعث شد روگرداند :

«کریستوفر ـ فکر کردم روح هستی.»

چیزی نمانده بود نَفَسَش از ترس بِبُرد.

«به روح اعتقاد داری؟»

جین پاسخ داد :

«یک جورهایی ـ نه کاملاً.»

گرچه نفسش آرام گرفته بود، اما صدایش هنوز به طور غریبی می‌لرزید:

«من به نیروی گذشته اعتقاد دارم. ولی فکر کنم این با "روح" فرق داشته باشد. گاهی اوقات احساس قشنگی ست، بودن در این خانه و با روح ارنست. اما بعد ،لحظاتی هستند که این افکار، آدم را فقط غمزده می‌کنند، چون نگاه به آینده را از آدم می‌گیرند...»

کریستوفر قدمی به سوی او برداشت :

«جین...»

«آهای کجایید؟»

جولیا بود که از خانه به سمت آن‌ها می‌آمد :

«ما داریم راه می‌افتیم. بعداً تلفن می‌کنم.»

جین فریاد زد :

«صبر کن. آمدم.»

او به صورت اریب از میان باغ شروع به دویدن کرد واز آن‌جا که تنها جوراب‌های نازک ابریشمی را به پا داشت، پاهایش در چکمه‌ها لق می‌خوردند. کریستوفر که تنها به فاصله چند متر از پی او دویده بود، ناگهان سریع‌تر دوید تا به او برسد، دستش را بگیرد و او را با خود بکشد. آن‌ها از میان چمن خیس و تاریک گذشتند و سرعتشان را کم کردند تا راه خانه را بیابند. مرسدس نقره‌ای رنگ اولاف زیر نور چراغ خانه می‌درخشید.

جولیا مراسم خداحافظی را به عهده گرفت :

«واقعاً خیلی عالی بود. بعداً با تو تماس می‌گیرم. اگر هریت از ژاکت خوشش نیامد، بهم بگو. آن‌را عوض می‌کنم. برایش هدیه‌ی دیگری می‌خرم، فقط دلم نمی‌خواهد ته کشو خاک بخورد. و به متی هم بگو که دل‌مان نیامد بیدارش کنیم...»

وقتی اتومبیل راه افتاد، جولیا هنوز داشت حرف می‌زد.

جین که از دویدن دقایقی قبل حسابی سر حال شده بود، ناگهان احساس تهی بودن کرد :

«برای بارهایت کمک لازم نداری؟منظورم این است که می‌خواهی در بالا بردن آن‌ها کمکت کنم؟»

کریستوفر پرسید :

«می‌خواهی بگویی اتاق متی و من؟»

جین سری به علامت تایید تکان داد و خواست برود که کریستوفر

دوباره ادامه داد :

«می‌دانی، در مقام زنی روشنفکر به طرز تعجب آوری محدود هستی.»

«چقدر لطف داری که آن‌قدر از من تعریف می‌کنی!»

جین راهش را به سمت در خانه کج کرد و وقتی دید دارد بسته می‌شود، به قدم‌هایش سرعت بخشید.

«این‌جا تو تنها کسی هستی که هنوز در این باور غلط دست و پا می‌زند که من و متی می‌خواهیم در یک تخت بخوابیم.»

جین ایستاد و رویش را چرخاند. پشت سرش در بسته شد.

«مگر در یک تخت نمی‌خوابید؟»

«متأسفم که مأیوست می‌کنم. اما خواهر تو و من موفق نشدیم حتی در ابتدایی‌ترین مقدمات دوستی با یکدیگر کنار بیاییم. یابه هر حال بعد از آن برخورد رسوا کننده و بدنامی که بین‌مان اتفاق افتاد ؛ که البته به خاطر تأثیر الکل در خون مان بود.»

جین چند متری دورتر از او ایستاد و به چکمه‌های لاستیکی‌اش زل زد. دلش می‌خواست بینی‌اش را تمیز کند. بنابراین دستش را تا اعماق جیب‌های پالتویی که تنش بود، فرو برد. درز جیب یک طرف آن‌چنان پاره بود که تمام دستش از میان آن رد شد و در هوا معلق ماند. در جیب سمت دیگر فقط کثیفی بود و چیزی مثل سنگ که البته می‌توانست بلوط هم باشد. دماغش را بالا کشید و گفت :

«آهان، می‌فهمم...»

کریستوفر گفت :

«در ضمن دوباره پالتوی مرا پوشیده‌ای...»

«دستمال کاغذی داری؟»

«بهت می‌دهم، اما با مسئولیت خودت.»

کریستوفر دستمال کاغذی خاکستری ومچاله‌ای را از جیب شلوارش در آورد و به جین داد.

«خب، چه می‌خواستی بگویی؟»

«می‌گویم، بهتر نیست برویم داخل خانه؟»

کریستوفر سرش را به علامت نفی تکان داد:

«نه، فکر نمی‌کنم، همین را می‌خواستی بگویی. دوباره سعی کن. حدس می‌زنم، می خواستی چیزی در مورد متی بگویی.»

«اه، نه. چیزی نیست ـ فقط...»

و یک‌باره شروع به سریع حرف زدن کرد:

«تو هرگز در نامه‌هایت اسمی از او نبردی و لیزا می‌گفت که تو اغلب در بوستون بوده‌ای و از آن‌جا خوشت آمده و به همین خاطر من فکر کردم...»

«... بی‌خود فکر کردی.»

دست جین را گرفت.

«بیااین‌جا، باید چیزی بهت بگویم.»

جین تلوتلوخوران سوی او رفت. دست‌هایش علی رغم سرما عرق کرده بود.

«متی آن‌جا مشکلی داشت. در رابطه با اعتیاد. ولی حالا همه را پشت سر گذاشته و آن را ترک کرده...»

کریستوفر دست جین را فشرد و ادامه داد:

«به همین خاطر من آن‌جا مراقبش بودم. در این زمینه کمی تجربه دارم. نمی‌خواستم که تو نگران باشی...»

«باید فکرش را می‌کردم ـ قبل از این‌که از این‌جا برود، شک کرده

بودم. یک‌جور کپسول‌های مشکوک سبز روشن داشت. باید همان موقع کاری می‌کردم...»

«دلسوزی‌های خواهرانه‌ات را برای خودت نگه‌دار، جین. مسئولیت متی دیگر با تو نیست ـ هیچ‌وقت هم نبوده. او چند روز دیگر به آمریکا برمی‌گردد. در دست‌های بسیار مطمئن یک بازیکن بسکتبال که خام‌خوار است و بعد از صبحانه حرکات ژیمناستیک می‌کند. یکی از آدم‌های جدی و پر تلاش دوره و زمانه است، ولی واقعاً آدم خوش نیتی ست. متی عاشق عضلات او شده و مرد هم فکر می‌کند یکی از شاهزاده خانم‌های انگلیسی را به وطنش برده است. البته مطمئن نیستم که عروسی‌ای در کار باشد، ولی آن‌ها اغلب از "بچه" صحبت می‌کنند.»

جین از تصور مادر شدن متی زبانش بند رفت. بعد فکری پریشان کننده‌تر به ذهنش رسید:

«تو کِی بر می‌گردی؟»

کریستوفر شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

«دیگر هیچ‌وقت.»

و وقتی متوجه شادی چهره‌ی جین شد که پیامد غافلگیرشدنش از حرف اوبود، لبخند زد.

«دانشکده‌ی انگلیسی "جورج تاون" و من با توافق دو جانبه قرارداد را فسخ کردیم. چون اهداف‌مان یکی نبود. به‌نظر آن‌ها من آدم عجیب و غریبی بودم. حتی چیزی فرای دیوانگی معمول انگلیسی‌ها که همه جا معروف است.»

جین پوزخندزد:

«خدایا، باز چه دسته گلی به آب دادی؟»

«شاگردانم را وادار کردم شعر بنویسند. خواندن نقدهای ادبی را ممنوع و انشاهایی را که زیادی طولانی بودند، پاره کردم. بعضی از آن‌ها حتی به قطر یک کتاب بود. کارهای خلاف وحشتناکی کردم، می‌دانم. اما مطلقاً متاسف نیستم.»

کریستوفر دست دیگر جین را نیز در دست‌هایش گرفت و اورا به خود نزدیک کرد:

«می‌بینی، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مانع‌مان شود.»

«مانع‌مان شود، از چه؟ متوجه شدی، دارد باران می‌بارد؟»

«از این‌که یکدیگر را ببوسیم.»

«اما من تا به حال ندیده‌ام کسی قبل از یک بوسه آن‌قدر حرف بزند. این تقریباً افسرده کننده است. راستش را بخواهی،»

قدمی به سوی کریستوفر برداشت و ادامه داد:

«مطمئن نیستم که اصلاً حوصله‌اش را داشته باشم. در ضمن حسابی خیس می‌شویم.»

بعد با ملایمت کریستوفر را در آغوش گرفت.

کریستوفر زمزمه کرد:

«بالاخره این لحظه رسید.»

صورت جین را میان دست‌هایش گرفت و چشم‌های او را بوسید.

«می‌ترسیدم که درست در لحظه‌ی تعیین‌کننده، احساس گناه کنم. ولی اصلاً چنین احساسی ندارم.»

جین حلقه‌ای موی خیس او را از پیشانی‌اش کنار زد:

«ولی به‌نظرت داریم کار درستی می‌کنیم؟ آیاموفق می‌شویم؟»

کریستوفر خندید و نوک بینی جین را بوسید:

«به شدت شک دارم. همیشه جمعه شب‌ها مست خواهم بود و با

ماهیتابه به تو حمله خواهم کرد. توهم وقتی این وضع به خرخره‌ات رسید، رابطه‌ای پر شور را با یک کتابدار شروع می‌کنی. به طور حتم سرنوشت وحشناکی در انتظارمان است.»

بعد از این‌که رگبار دیگری حسابی خیس‌شان کرد، ناگهان باران بند آمد و تنها صدای چک چک آرام قطره‌هایی در تاریکی از اطراف به گوش رسید. کریستوفر گفت:

«فکر کنم شب را باید این بیرون بگذرانیم. در بسته است و خواهرت دارد خواب هفت پادشاه را می‌بیند.»

جین سرش را عقب برد تا صورت اورا ببیند. کوچک بودنش احساسی خوب و قشنگ به او می‌بخشید. به کریستوفر گفت:

«از نزدیک بزرگ‌تر هم هستی. یا شاید تقصیر این چکمه‌های لاستیکی‌ست.»

جین طوری روی نوک پنجه هایش بلندشد که بینی‌اش به چانه کریستوفر رسید. سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت:

«با این‌که دلم می‌خواهد این صحنه‌ی عاشقانه را کمی طولانی‌تر کنم، اما احساس می‌کنم، و ظیفه دارم دو مسأله را بگویم. اول این‌که اگر دوباره سرما بخورم و آنتی بیوتیک‌های بیش‌تری از دکترم بخواهم، حتماً در جا سکته می‌کند و دوم این‌که در بالکن باز است. دنبالم بیا.»

کریستوفر طوری وانمود کرد که دلش نمی‌خواهد برود و گذاشت تا جین بازوهایش را بکشد.

«منظورت این است که ما می‌توانستیم تمام این حرف‌ها را زیر یک سقف سفت و محکم بزنیم؟ تو به عمد مرا این بیرون نگه داشتی. علی‌رغم این‌که تمام مدت می‌دانستی در باز است و می‌شود جلوی بخاری گرم صحبت کرد. به عنوان عاشق آینده انتظار دارم لایق‌تر از

این‌ها با من رفتار شود. دلم می‌خواهد بدانم چه جوابی داری که بدهی؟»

کنار جین به راه افتاد و دستش را پشت گردن او زیر موهای سیاه و خیسش لغزاند. جین با سرخوشی پاسخ داد:

«می‌گویم، عشاق آینده باید حواس‌شان باشد، عاشق چه کسی می‌شوند.»

متی جلوی پنجره ایستاده بود. یک طرف صورتش که پیش از آن به مبل راحتی تکیه داده بود، سرخ شده و جای مخمل مبل روی آن‌افتاده بود.

«لعنت بر شیطان، شماها کجا بودید؟ فکرکردم بادو تا بچه یتیم در این خانه ارواح تنها مانده‌ام. خدایا، شما دوتا مثل موش آب‌کشیده شده اید. اصلاً چه خبر است؟ جولیا واولاف کجا هستند؟ یک دقیقه چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و وقتی بیدار شدم، دیدم دنیا زیرو رو شده. اگر خندیدن را بس کنید و بالاخره بگویید این‌جا چه خبر است، ممنون می‌شوم.»

جین پیش از آن‌که برود حوله بیاورد، گفت:

«سعی خودمان را می‌کنیم، ولی قضیه کمی پیچیده است.»

در این فاصله کریستوفر قهوه درست کرد و سینی فنجان‌ها را به اتاق آورد. وقتی شروع به خشک کردن موهای جین کرد، متی با دهان باز خشکش زد. عکس‌العملی که با مهارت آن را به خمیازه مبدل کرد. بعد به‌سرعت خارج شد و در طبقه‌ی بالا به تختخوابش رفت. قهوه‌اش را دست نخورده کنار عکس ارنست روی پیش بخاری رها کرد. چشم‌های خاکستری و گرد پیرمرد در روشنایی آتش بخاری برق می‌زدند و به‌نظر می‌رسید به نقطه‌ای که کریستوفر و جین روی مبل

راحتی نشسته بودند، ثابت مانده‌اند. آن دو هنوز هم کمی خیس، اما خوشبخت در میان لانه‌ای از حوله و کوسن‌ها لم داده بودند.

کریستوفر خنده‌ای کرد و گفت:

«به سلامتی پدر.»

فنجان قهوه‌اش را سمت عکس پدرش بالا برد و ادامه داد:

«این حقه باز پیر و کلک.»

جین و کریستوفر فنجان‌هایشان را به هم زدند و بیش‌تر در آغوش یکدیگر فرو رفتند.

شعله‌های آتش کنده‌ی جدیدی را به کام خود کشید و صدای ترق و تروق آن به پا خاست. آتشبازی‌ای به مناسبت جشن آن روز. بیرون باران دوباره شروع شده بود و همچون مهمانی ناخوانده با سرو صدا به درها و پنجره‌ها می‌خورد.